غازان نامهٔ منظوم

(از قرن هشتم هجری)

سروده
نوری اژدری

به کوشش
دکتر محمود مدبری

تهران ۱۳۸۱

غازان نامهٔ منظوم

نوری ازدری

به کوشش
دکتر محمود مدبری

شابک ۹۶۴-۶۰۵۳-۹۱-۲
(ISBN 964-6053-91-2)

بها: ۳۸۰۰ تومان

غازان نامهٔ منظوم

(از قرن هشتم هجری)

سرودهٔ
نوری اژدری

به کوشش
دکتر محمود مدبّری

بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار

تهران ۱۳۸۱

نوری اژدری، نورالدین بن محمد، ۷۰۸؟ ـ ق.
غازان‌نامهٔ منظوم (از قرن هشتم هجری) / سرودهٔ نوری اژدری؛ به کوشش محمود مدبری. ــ تهران: بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار، ۱۳۸۰.
۳۸۲، ۳۶ ص.: نمونه.
ISBN 964-6053-91-2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۸ ق. الف. مدبری، محمود، ۱۳۳۵ ـ ، مصحّح. ب. بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار. ج. عنوان.

PIR۵۶۴۳/غ۲	۸ فا ۱/۳۲	
۱۳۸۰	غ ۷۵۷ ن	
کتابخانهٔ ملی ایران	۱۳۸۰	م۸۰-۱۱۷۸۷

شابک ۲-۹۱-۶۰۵۳-۹۶۴
(ISBN 964-6053-91-2)

تعداد یکهزار نسخه ازکتاب «غازان‌نامه منظوم» در بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار حروفچینی و در چاپخانهٔ خوشه چاپ و در مؤسسهٔ سیدین صحافی و تجلید شده است.

مجموعهٔ انتشارات ادبی و تاریخی

موقوفات دکتر محمود افشار یزدی

شمارهٔ ۷۸

بنام پروردگار

یادداشت واقف

اول : طبق مادهٔ ۲۳ وقفنامهٔ اول مورخ یازدهم ۱۳۴۷ هـ . ش . (... درآمد باید صرف ترجمه و تألیف و چاپ کتب و رسالات که با هدف این موقوفات موافق باشد و همچنین کمک به مجلهٔ آینده در صورت احتیاج و احتمالاً دادن جوائز به نویسندگان بشرح دستور این وقفنامه گردد.)

دوم : هدف اساسی این بنیاد ملی طبق مادهٔ ۲۵ وقفنامه (... تعمیم زبان فارسی و تحکیم وحدت ملی در ایران میباشد. بنابراین کتبی که با بودجهٔ این موقوفات منتشر میشود باید مربوط به لغت و دستور و ادبیات فارسی و جغرافیای تاریخی و تاریخ ایران باشد. کتب کلاسیکی مدارس عمومی نباید با درآمد این موقوفات چاپ شود.)

سوم : طبق مادهٔ ۲۶ (مقداری از کتب و رسالات چاپ شده با بودجهٔ این موقوفات باید بطور هدیه و بنام این موقوفات به مؤسسات فرهنگی، کتابخانه‌ها و قرائتخانه‌های عمومی ایران و خارج و بعضی از دانشمندان ایران و مستشرقین خارجی فرستاده شود ...)

چهارم : چون نظر بازرگانی در انتشارات این موقوفات نیست و تا حدی تحمل زیان هم جایز است طبق مادهٔ ۲۷ وقفنامه (بهیچ کتاب و رساله نباید کمتر از قیمت تمام شده و همچنین مبلغی زائد از بهای تمام شده با افزایش صدی ده تا بیست و پنج قیمت گذاری شود ...) این افزایش ۲۵ درصد بواسطهٔ حداقل حق الزحمهٔ فروشندگان و هزینه ایست که برای پست و غیره تحمیل میشود. از کتابفروشان تقاضا داریم که در این امر خیر ملی که ابداً جنبهٔ تجارتی ندارد با ما یاری و تشریک مساعی بنمایند.

پنجم : براساس موافقت نامهٔ دوم (مورخ ۱۳۵۲/۴/۱۲) که میان واقف و دانشگاه تهران به امضاء رسیده، قسمتهای مهمی از رقبات، مانند جایگاه سازمان لغتنامهٔ دهخدا و محل مؤسسهٔ باستان شناسی، بطور رایگان به دانشگاه تهران واگذار شده و رقبات دیگری هم با درآمدهایش طبق مادهٔ دوم (برای اجرای مفاد وقفنامه که از جمله عبارت از دادن جوائز ادبی و

نشر کتب تاریخی و لغوی راجع به ایران (به استثنای کتب درسی) میباشد در اختیار دانشگاه طهران قرار میگیرد که وصول نموده و بنام این موقوفات اعطا و نشر گردد).

ششم : چون طبق مادهٔ ۳ موافقت نامهٔ نامبرده مقرر شده است که از طرف ریاست دانشگاه یکنفر از متولیان این موقوفات که از طرف واقف بعضویت کمیتهٔ انتشارات بنیاد معین شده باشد برای سرپرستی اداره امور جوائز و نشر کتاب انتخاب شود، (ریاست دانشگاه آقای ایرج افشار را که از متولیان شورای تولیت است و از طرف واقف نیز بعضویت کمیتهٔ نامبرده معین شده بسمت سرپرست انتخاب و برقرار نموده‌اند)

هفتم : چون نگارندهٔ این سطور بواسطهٔ کبرسن (۸۶ سال شمسی) از این پس نخواهم توانست به سرپرستی این کارها بپردازم، از این پس تمام اختیارات خود را در انتخاب تألیف و ترجمه و خرید کتب و غیره به فرزند ارشد خود ایرج افشار واگذار کردم. درین چند سال اخیر هم که ده جلد از تألیفات خودم از طرف موقوفات بطبع رسیده با کوشش و سرپرستی وی بوده است. کسانی که مایل به همکاری در تألیف یا ترجمه و نشر کتاب هستند میتوانند به او مراجعه کنند. تنها شرط کار موافق بودن تألیف و ترجمه با هدفهای این بنیاد یعنی ترقی ملت و کشور و تعمیم زبان فارسی و تکمیل وحدت ملی در ایران که وطن مشترک و زبان رسمی و ملی همهٔ ایرانیان است، میباشد.

هشتم : این یادداشت کلی برای چاپ در آغاز هر یک از نشریات این بنیاد نوشته شده است.

دکتر محمود افشار یزدی

آذرماه ۱۳۵۸ ه‍.ش.

[signature]

تکملهٔ سوم

کتبی که با بودجهٔ این موقوفات طبع و توزیع میشود باید کاملاً منطبق با نیت واقف و هدف وقفنامه باشد اگر همهٔ تألیفات و مجموعه‌هائیکه به قلم واقف منتشر شده یا می‌شود صد در صد این مطابقت را ندارد به سبب این است که واقف قصد چاپ آنها را با مال خود داشت، ولی زمانیکه دارائی خود را وقف عام مخصوصاً برای انتشارات کتب تاریخی و ادبی نمود چاپ کتب خود را هم که دارای همین جنبه‌هاست به عهدهٔ بنیاد واگذار کرد.

اما این مجوز آن نیست که تألیفات دیگر را هم از هر نوع که باشد و برسد چاپ نماید. کتب نظم و نثری از گذشتگان یا آیندگان با بودجهٔ آن چاپ خواهد شد که هدف غائی واقف که ترویج زبان دری و تحکیم وحدت ملی ایران است در بر داشته، کتبی که بوئی از «ناحیه گرائی، و جدائی طلبی» و حکایت از رواج زبانهای خارجی به قصد تضعیف زبان دری، و دیگر چیزهای تفرقه آمیز در دشها سیاستهای فتنه انگیز داشته باشد نباید با بودجهٔ این موقوفات طبع و توزیع شود.

نکتهٔ دیگر آنکه، چون شاید برای چاپ کتب و فرهنگنامهٔ فارسی که دایره المعارف یعنی «انسیکلوپدی» باشد، و تاریخ کامل ایران که احداثش زیاد و هزینهٔ بیشتر دارد، درآمد ماهیانهٔ بنیاد کفاف خرج آنها را ندهد میتوان با اندوختهٔ بانکی این موقوفات چاپ نمود به شرط آنکه اجازهٔ واقف در زمان حیات و موافقت شورای تولیت بعد از ممات یا هر کس و دستگاهی که قانوناً قائم مقام آنها باشد.

در تکملهٔ دوم یادداشت واقف منتشره در جلد سوم افغان‌نامه نگاشتم که کتب و رسالاتی که با بودجهٔ این موقوفات چاپ میشود باید منزه باشد از تحریکات سیاسی، مخصوصاً آلوده نباشد به اغراض سیاسی خارجی در لفافهٔ پژوهش تاریخی و ادبی ایران شناسی ... و در پایان آن تکمله افزودم: بیم داشتم که مبادا چنین رسالاتی سالها بعد از ما، نخواسته و ندانسته، بوسیلهٔ این بنیاد چاپ شود پس لازم بود که در این یادداشت تذکری داده شود.. عمدهٔ مخاطب این یادآوریها بنیاد موقوفات خود ماست نه مؤسسات انتشاراتی دیگر که هر یک روش خاص خود را دارد و ما دخالتی در کار آنها نداریم.

تا زمانی که نویسندهٔ این سطور متولی هستم و فرزند دانشمندم ایرج افشار که به رموز نویسندگی کاملاً آگاه میباشد سرپرست انتشارات این بنیاد است موجبی برای نگرانی نخواهد بود و بعد از ما هم امید است که این روش ادامه یابد. ان شاء الله. اردیبهشت ۱۳۶۲

تکمله و تبصره

یادداشت واقف چند روز پیش از درگذشت، ۱۰ آذر ۱۳۶۲ برای اطلاع نویسندگان

کتب نظم و نثری از گذشتگان یا آیندگان که با سرمایه و درآمد این بنیاد چاپ و توزیع میشود باید منطبق با نیت واقف و هدف وقفنامه باشد، و مروّج زبان دری در قلمرو این زبان و تحکیم وحدت ملی و تمامیت کشور ایران باشد و بوئی از ناحیه گرائی و جدائی طلبی ندهد، و حمایت و ترویج از لهجه‌های محلی و زبانهای خارجی، به قصد تضعیف زبان فارسی دری نکند. خلاصه آنکه این کتابها و رسالات باید منزّه باشد از روشهای تفرقه‌آمیز و سیاستهائی فتنه‌انگیز چه بطور رمز و چه علنی مخصوصاً نباید آلوده باشد به اغراض سیاسی خارجی در لفافهٔ پژوهش تاریخی، نژادی یا ادبی و فرهنگی و ایران‌شناسی.

کتب تاریخی و ادبی، عالمانه، خارجی که از عربی و ترکی و فرنگی و روسی به فارسی ترجمه میشود اگر دارای هر دو جنبه از سود و زیان باشد، باید قسمت سودمند آنها ترجمه شود و قسمت زیان‌بخش اگر ترجمه شود باید به قصد مبارزه و مقابلهٔ عالمانه با آن باشد نه جاهلانه، زیرا گفتهٔ منطقی ممکن است مؤثر باشد، نه، شانتاژ. و هوچی‌گری. این بنیاد در انتشارات خود باید در هر حال از دروغ و ناسزا پرهیز کند، به گفتهٔ نظامی گنجوی:

چو بتوان راستی را درج کردن دروغی را نباید خرج کردن

برای چاپ و انتشار کتب و رسالات نه تنها هزینه و حق‌الزحمه نمیخواهیم، بلکه به سبب اهمیت فوق‌العاده سودمند بودن کتاب جایزه نیز میپردازیم. این بنیاد در چاپ و انتشار کتابهای خود بطور مسلم ضرر مادی دارد، زیرا کمتر از ارزش تمام شدن، از کاغذ و چاپ و غیره، از راه فروش درآمد دارد. شاید بعضی تصور کنند که کار ما شبیه به معاملهٔ مرحوم «ملانصرالدین» باشد که تخم مرغ میخرید دانه‌ای دو شاهی، می‌پخت و رنگ می‌کرد و می‌فروخت یک شاهی! عقیدهٔ ما بر اینست که اگر در این سو ضرر مادی و مالی می‌کنیم سود معنوی که منظور ماست می‌بریم، و آن اینکه عقیده خود را که ترویج زبان دری و تحکیم وحدت ملی و تمامیت ارضی ایران است رواج میدهیم. این زیان را به حساب مصارف وقف در راه «ایده‌آل» و هدف ملی خود محسوب میداریم.

برای اطلاعات و توضیحات بیشتر لطفاً به تکملهٔ منتشر شده در ابتدای کتابهای این بنیاد که اضافات و تفاوتهائی که با هم دارد توجه فرمائید.

دکتر محمود افشار

۱۰ آذر ۱۳۶۲

مقدمه

از عصر ایلخانی و قرن هشتم هجری، چهار منظومهٔ تاریخی بر جای مانده است که هر چند از نظر ادبی امتیاز خاصی ندارند، امّا متضمّن فواید تاریخی و لغوی بسیاری هستند و تاکنون هیچیک از آنها به چاپ نرسیده است. نسخ خطی این منظومه‌ها غالباً منحصر به فرد و خارج از ایران است و شاید یکی از دلایل بی‌توجّهی بدانها همین مسأله بوده باشد. این آثار عبارتند از: ۱ـ تاریخ منظوم مغول یا شاهنامهٔ منظوم از شمس‌الدین کاشانی که ظاهراً بنا به اشارهٔ غازان‌خان از روی جامع‌التواریخ رشیدی سروده شده است. ۲ـ چنگیزنامه یا شاهنشاه‌نامه از احمد تبریزی در ۱۸۰۰۰ بیت که به نام سلطان ابوسعید در سال ۷۳۸ سروده شده است. ۳ـ ظفرنامه از حمدالله مستوفی در ۷۵۰۰۰ بیت که به غیاث‌الدین وزیر سلطان ابوسعید تقدیم شده است. ۴ـ غازان‌نامه اثر نورالدین اژدری که به نام سلطان اویس جلایری در سال ۷۶۳ به اتمام رسیده است.

غازان‌نامه یکی از چهار منظومهٔ تاریخی قرن هشتم است که در اینجا بدان می‌پردازیم.

سرایندهٔ غازان نامه

سرایندهٔ غازان‌نامه از شاعران ناشناخته و گمنام اواخر عصر ایلخانی و معاصر با آل جلایر است که ازو نامی در کتب تذکره و تاریخ و ادب نیامده است. شاعر در مجموعهٔ مثنوی خود نُه بار به تخلّص خود ـ **نوری** ـ اشاره دارد بدون اینکه ذکری از نام و نسب، لقب و کنیهٔ خود بکند و یا به گوشه‌هایی از زندگانی خود اشاره نماید:

ز نوری یکی داستان گوش کن — غمِ هر چه داری فراموش کن(۱۹۳)
به نوری شب تیره پر روز کن — درونم چو ماه شب افروز کن(۵۳۵۱)
کنون بشنو از نوری ای زادمرد — یکی داستان نغز و زآن برمگرد(۵۷۹۵)
ز آینده و رفته کم گو سخن — ز نوری همین داستان گوش کن(۵۲۲۴)

چو نوری بر آرم سر از بخش مهر / کنم تیره شب روشن از روی چهر(۷۶۳۰)
از این شهریاران که نوری ستود / به داد و دهش کس چو غازان نبود(۸۵۲۶)
چه خوش گفت نوری یکی داستان / مپرور چو بر وی نه‌ای مهربان(۸۶۶۷)
یکی روز بانگی برآید ز دشت / که نوری از این خاکدان برگذشت(۸۶۷۴)
به سر رفت ما را کنون روزگار / ز نوری *غزان‌نامه* شد یادگار(۸۶۹۱)

تنها اطّلاعاتی که از او در دست است مربوط می‌شود به مقدمهٔ منثور کوتاهی که احتمالاً پس از وفات او توسط کاتب نسخهٔ منحصر به فرد غازان‌نامه در یک قرن بعد از وی نوشته شده است. این مجموعهٔ اطّلاعات همراه با مطالب اندک و پراکنده‌ای که از خلال ابیات منظومه به دست می‌آید در حال حاضر تنها مستندات ما در بارهٔ اوست.

نام و نسب این شاعر در مقدمه نورالدین پسر شمس‌الدین محمد اژدری آمده است که به ادّعای نویسندهٔ مقدمه، در زمان غازان‌خان موسوم به وزارت بوده و به انواع فنون آراسته بوده است. در کتب تاریخی آن عهد هیچ اشاره‌ای به شمس‌الدین محمد اژدری نرفته است، چه رسد به آنکه در حدّ وزارت پادشاه نامداری چون غازان‌خان بوده باشد.

جای دیگری در همین مقدمه آمده است که نورالدین به پاس خدمتش به سلطان اویس، از او التماس جاری ساختن حقوق و مقرّری موروثی غازانی را که به مبلغ یکصدهزار دینار غازانی بوده کرده و آن سلطان نیز دستور آن را صادر نموده است. این نکته نیز در صورت صحّت، حاکی از آن است که پدر نورالدین از اعیان و بزرگان عصر ایلخانان و صاحب حقوق ثابت خانوادگی بوده است.

مسألهٔ دیگری که در مقدمهٔ منثور آورده شده این است که نام نورالدین مذکور با القاب «قدوة العرفا و المحقّقین»،«زبدةالحکما و المهندسین» و «نقاوة الاطبّاءالمتأخّرین» همراه است. از چند و چون علم و دانش او نیز اطّلاعی در دست نیست بجز آنکه در خلال برخی داستانهای این اثر، گرایشهای حکیمانه و عارفانهٔ او را می‌توان مشهود دید.

نویسندهٔ مقدمه نوشته است، زمانی که سلطان اویس به پادشاهی رسید، نورالدین در چهارده سالگی بود و با همین سنّ اندک، مشغول آموختن علوم طب، نجوم و ریاضی در شهر تبریز بوده است. بر اثر عارضهٔ سختی که سلطان بدان دچار شده و اطباء از درمان آن عاجز شده بودند، نورالدین کم سنّ و سال را از شهر تبریز احضار کردند و او موفّق به معالجهٔ سلطان شد و از آن پس مورد توجه دربار قرار گرفت و پس از آنکه مقرّری پدری

او به وی تعلّق گرفت بر آن شد که تاریخ غازان‌خان را به نظم درآورد تا بدین صورت از سلطان اویس تشکّر کرده باشد.

این مطلب با فحوای گفته‌های شاعر در مقدّمه و مؤخّرهٔ کتاب مطابق نیست و نورالدین اشاره‌ای در این مورد نکرده است. بر اساس ابیاتی که در سبب نظم کتاب می‌بینیم، شاعر هنگام سرایش اثر خود پنجاه ساله بوده است و قصد داشته در این سنین به تقلید از شاهنامه، یک اثر تاریخی از خود به جای بگذارد و به نام سلطان زمان موشّح دارد:

مرا سالیان چون به پنجه کشید   جوانی شد و روز پیری رسید...
بماندم تهی دست در انجمن   نه بازوی زور و نه نیروی تن
سفر کرده یکسر همه همرهان   من افتاده رنجور و بارِ گران
نبودم به چیزی همی دسترس   که ماند زمن یادگاری ز پس

البتّه خود را همشأن فردوسی هم می‌داند:

به شهنامه فردوسی اندوخت نام   نه شهنامه بر نام او شد تمام
تو همداستان شو به نیک اختری   کزو کم نه‌ای در سخن گستری

بدین منظور به طلب کتابی می‌رود که بتواند این مهم را به انجام رساند:

بسی گشتم اندر طلب روز و شب   چو ابر سیه، دیده‌تر، خشک لب
به دست اوفتادم یکی داستان   ز آثار و اخبار شاه جهان
غزان بن ارغون شه دادگر   خداوند تاج و نگین و گهر

نوری شاعر، سال آغاز سرایش را ۷۵۸ هـ ذکر کرده است؛ یعنی یک سال پس از جلوس سلطان اویس جلایری:

پس از هفتصدسال و پنجاه و هشت   که از دور سالار دین برگذشت
نهادم یکی گنجِ پر مایه رنج   کزو پر گهر شد سرای سپنج

و نام اثر خود را غازان‌نامه نهاده است:

ز شهنامه کردم تبرّا نخست   غزان‌نامه نامش نهادم درست

این نام را چند بار از جمله در پایان کتاب نیز ذکر کرده است:

به سر رفت ما را کنون روزگار   ز نوری غزان‌نامه شد یادگار(۸۶۹۱)

نوری در مؤخّرهٔ کتاب خود، سال ختم منظومه را روز دوشنبه از ماه محرّم سال

۷۶۳ هـ گفته است:

ز هجرت شده هفتصد و شصت و سه مر این نامهٔ نامداران مه
به روز دوشنبه به ماه حرام شد این نامه بر دست ناظم تمام(۸۶۹۲)

یعنی نظم این اثر حدود ۵ سال به طول انجامیده است. امّا با کمال تعجّب در اواخر کتاب می‌خوانیم:

در این نامه بردم یکی سال رنج خرد ره نمودم بدین کانِ گنج(۸۶۸۳)

نظم کتابی که بیش از ۸۷۰۰ بیت است در طول یک سال البتّه استبعادی ندارد؛ امّا با ذکر دو سال متفاوت در اوایل و اواخر منظومه ـ سالهای ۷۵۸ و ۷۶۳ ـ مغایرت دارد و متأسّفانه مسألهٔ مشکلی است.

با توجّه به نکات گفته شده، او در سنّ پنجاه سالگی در سال ۷۵۸ کار خود را بنیان نهاده است. بنابراین سال تولّد او تقریباً ۷۰۸ هجری، یعنی پنج سال پس از وفات غازان‌خان بوده است و در این زمان هنوز ایلخانان حاکم بوده و سلطان اویس چهل‌ونُه سال بعد به حکومت رسیده است و این با مطالب مقدمهٔ منثور منافات دارد.

نوری این اثر را به نام سلطان اویس سروده و در هفت موضع کتاب به مناسبتهایی او را مدح کرده است؛ امّا در پایان اثر خویش وزیر آن سلطان را مدح گفته و از او یاری می‌خواهد:

وزیر زمان پشت تخت و سپاه خردمند و با دانش و آب و جاه...
بزرگ جهان فخر دنیا و دین سزای ثنا در خور آفرین...
مرا نان و نام بزرگی از اوست به گیتی بر ایدون امیدم بدوست
ندارم جز او هیچ امّیدگاه مرا در جهان است پشت و پناه

دربارهٔ مذهب وی آنگونه که از کتاب او برمی‌آید به نظر می‌رسد که تمایلات شیعی داشته است هر چند که در سرآغاز منظومه به روش سخنوران اهل سنّت یادی از خلفای راشدین کرده و گوید:

چهارش پسندیده دانای دین به هر کار بودند یار و امین
پرستنده هر چارش از جان و دل نه از روی ارکان نه از آب و گل
همه راستگویان همه راستکار ستوده به هر دانشی هر چهار
ابابکر و عمّر چو عثمان علی که بودند یاران پاک نبی

او در ابتدای مثنوی خود به روش فردوسی در مقدّمهٔ شاهنامه گوید:

سوی او ره راست پیغامبر است　　بر آن شهر دانش علی بردر است

به شهر اندرون رفت باید ز در　　نه از راه دیوار و بام ای پسر

در آخرین بیت مربوط به ستایش پیغمبر اکرم نیز سروده است:

به گیتی بر آنکس بلند اختر است　　که او پیرو آل پیغامبر است

نظیر همین بیت در پایان کتاب نیز آمده:

به گیتی خردمند مرد آن بود　　که او پیرو شاه مردان بود(۷۸۱۸)

بنابراین همچنانکه در قرن هشتم این گرایش و تمایل عمومی ارکان دولتی و مردمی ایران به شیعه مشاهده می‌شود در شاعر این منظومه هم می‌توان آن را ملاحظه کرد.

از آگاهیهای ناچیز مقدمهٔ منثور بر می‌آید که نوری ***شاعر آذربایجانی*** باشد. این موضوع با ذکر یک مثل خاص که به نظر می‌آید تنها یک آذربایجانی می‌تواند مفهوم کنایی آن را بداند، قوّت می‌یابد. او در پایان کار صدرِ چاوی و وزارت خواجه رشیدالدین فضل‌الله گوید:

جهان ماند، با رنج چاوی برفت　　بُناوی بیامد سَراوی برفت

که در این بیت «بناو» و «سراو» صورت ملفوظ قدیم دو شهر «***بُناب***» و «***سراب***» ذکر شده است.

غازان‌نامهٔ منظوم

این منظومه ۸۷۰۹ بیت به وزن شاهنامهٔ فردوسی و به تقلید از آن اثر در ذکر تاریخ ایلخان بزرگ ـ غازان‌خان محمود ـ سروده شده است. نویسندهٔ مقدمهٔ منثور کتاب در پایان مطلب خود می‌نویسد که نوری در برابر شصت هزار بیت شاهنامه، ده هزار بیت غازان‌نامه را به اتمام رسانید که به نظر می‌آید عدد تقریبی است و با شمارش صحیح ابیات منطبق نیست. نوری پیش از شروع به زندگی غازان مقدمه‌ای در ۳۱۴ بیت به روش فردوسی در بارهٔ خدا، مراتب خرد و سخن، مراتب نفس، آفرینش عالم، ستایش پیغمبر و سپس مدح شیخ اویس و نصیحت به فرزند خود آورده است.

اصل کتاب او با مختصری در بارهٔ چنگیزخان تا روی کار آمدن ارغون پدر غازان شروع می‌شود و از اینجا با تفصیل بیشتر و تا پایان زندگانی ایلخان غازان ادامه دارد. در

سرایش این ابیات، شاعر بسیار تحت تأثیر فردوسی است از آوردن لغات شاهنامه‌ای، تصاویر شاعرانه، صحنه‌های جنگ، طلوع و غروب خورشید و نظام فکری تا تضمین مصرع یا بیتی از شاهنامه که در جای جای غازان نامه می‌توان مشاهده نمود.

او این اثر را به شیوهٔ شاهنامه و اسکندرنامهٔ نظامی از حالت تاریخی محض به صورت داستان و قصّه در آورده است و با افزودن ساختارهای داستانی، نظیر خواب دیدن غازان و عاشق شدن بر دختر مهراب، وصف زمستان، آوردن تمثیلات بسیار زیاد از شاهنامه و کلیله و دمنه، شکار رفتن غازان و رسیدن به زاهدی در کوه و پرسش و پاسخ میان آن دو، مجدّداً شکار غازان و دیدار رهبان در دیر و سؤال و جواب و تأویل عرفانی آن داستان، جنگیدن پهلوانان ایران با پهلوانان مصر شبیه به جنگ پهلوانان در شاهنامه، شکار رفتن غازان در لکزستان و جنگ با اژدها و روبرو شدن با پیر غار و سؤال و جواب، نقل حکایاتی چند نظیر پشّه و سلیمان و درویش و انوشیروان، آوردن ابیات حکیمانه در لابلای داستانها و پند و اندرز گاه با گرایشهای عرفانی و نظایر اینها؛ بویژه در اواخر کتاب که به شخصیّت خاص غازان‌خان پرداخته است با ذکر مطالب متنوّع اخلاقی و داستانی، او را فردی دیندار، زاهد، عارف و حکیم نشان داده و مطالبی نقل کرده و به او منسوب نموده است که در کتب داستانی پیشین، نظایر آنها را به انوشیروان، سنجر، سلطان محمود و سایر پادشاهان مشهور منتسب کرده‌اند.

در این کتاب از بیت ۷۰۲۲ تا ۷۱۱۱ فصلی تحت عنوان «مهمانی کردن خواجه نصیرالدین طوسی غازان را و سؤال پادشاه از وی و تاریخ احکام سلطان ابوالنّصر حسن بیگ بهادرخان آمده» است. البتّه در متن کتاب، منجّم مورد نظر «طوسی» نام است که با غازان مربوط می‌شود ولی ذکری از خواجه نصیر طوسی نمی‌کند، چون خواجه نصیر در عصر هلاکوخان می‌زیسته و در آن سالها در قید حیات نبوده است. ضمناً در مطالب پیشگویی طوسی مزبور در بارهٔ آینده، نامی از سلطان حسن بیک بهادرخان که در تاریخ به اوزون حسن مشهور است نیاورده است. به نظر می‌آید که ناسخ این کتاب که در عهد پادشاه مذکور بوده خواسته است که به نحوی موضوع پیشگویی را بدون توجّه به عدم تطبیق تاریخی عصر خواجه نصیر با غازان خان به گونه‌ای با دوران اوزون حسن پیوند بزند و تعبیر شخصی از این فصل داشته باشد.

از خصوصیات دیگر این منظومه، آوردن واژگان فراوان فارسی کهن است که غالباً در

متون نظم و نثر قرون نخستین دری به کار می‌رفته و بسیاری از این کلمات بتدریج از زبان ادبی فارسی که از قرن هفتم به بعد شکل می‌گیرد متروک و منسوخ شده‌اند. نگارندهٔ این سطور تصوّر می‌کند که آوردن این کلمات که فهرستی از آنها در پایان کتاب نقل گردیده، از روی تصنّع و تکلّف بوده است تا استفادهٔ طبیعی از آنها همچون: آکج، ارمان، اژیر، ایشه، تز، تلاج، جبیره، داشاد، روانخواه، زاور، هباک، هیدخ و ...

و نکتهٔ آخر اینکه مثنوی غازان‌نامه، منظومه‌ای متوسّط است که با وجود ایراداتی چند در بعضی قوافی مصراعها، ثقل وزن و عدم تناسب حروف و کلمات و فصیح نبودن برخی از ابیات، در مجموع اثری قابل تأمّل و با فواید بسیار تاریخی است. موضوع کتاب با تاریخ مبارک غازانی خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی مطابقت دارد و احتمالاً از روی آن به نظم آمده؛ امّا نامها و افزونیهایی نیز در کلّ مجموعه دارد که می‌تواند موضوعات جامع‌التواریخ را تکمیل‌تر کند.

نسخهٔ کتاب

از این کتاب فقط یک نسخهٔ منحصر به فرد در دست است که ناسخ آن خطوطی شروانی در نهم ذی‌حجّه سال ۸۷۳ هجری در شهر تبریز نوشته است و آن را برای خزانهٔ سلطان ابوالنّصر حسن بهادرخان ـ اوزون حسن ـ از سلاطین سلسلهٔ آق قویونلو منظور کرده‌اند. در دو صفحهٔ اوّل قبل از شروع کتاب نوشته شده است:«برسم خزانة السلطان‌العالم عادل‌الاعظم مالک‌الرقاب‌الامم ملک‌الاسلام ظهیرالامام مجیرالانام یمین‌الدولة و امین‌الملّة و شرف‌الاُمة ملیک بلادالله حافظ عبادالله مذیل اولیاءالله مذلّ اعداءالله مولی‌الملوک العرب و العجم الصادع بامرالله القائم بحجّةالله معزّالاسلام‌والمسلمین قامع‌الکفرة و الملحدین المؤیّد علی‌الاعداء المنصور من‌السّماء باسط‌الامر فی الارضین ناشرالاحسان فی‌العالمین سلطان الخلق و برهان‌الحق محرز ممالک الدّنیا و مظهر کلمات‌الله‌العلیا ولی‌النّعم ابوالنّصر حسن بهادرخان خلّدالله ملکه سلطانه و افاض علی‌العالمین برّه و احسانه.»

این نسخه جزو کتابهای کتابخانهٔ کمبریج به شمارهٔ Browne Ms V.28 (8) است که فیلم آن در کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران به شمارهٔ ۸۵۰ محفوظ است. ادوارد برون در تاریخ ادبی خود می‌نویسد: « دو منظومهٔ سالنما که در این دوره به نظم آمده نیز

قابل توجه و ذکر می‌باشد... دو دیگر کتاب غازان‌نامه تألیف نورالدین‌بن‌شمس‌الدین محمد که در سنهٔ ۷۶۳ هـ ۱۳۶۱ م. ساخته شده است و این هر دو مثنوی نادر و کمیاب است... از دومی نویسندهٔ این کتاب نسخه‌ای خطی دارا می‌باشد که در تبریز در سال ۸۷۳ هـ ۹-۱۴۶۸م. برای کتابخانهٔ سلطانی ابوالنصر حسن‌بگ بهادرخان استنساخ کرده‌اند و در ماه اوت ۱۹۰۹ دکتر رضا توفیق که در پارلمان ترکیه نمایندهٔ ادرنه بود آنرا به من هدیه فرمود.»(از سعدی تا جامی ص ۱۴۷)

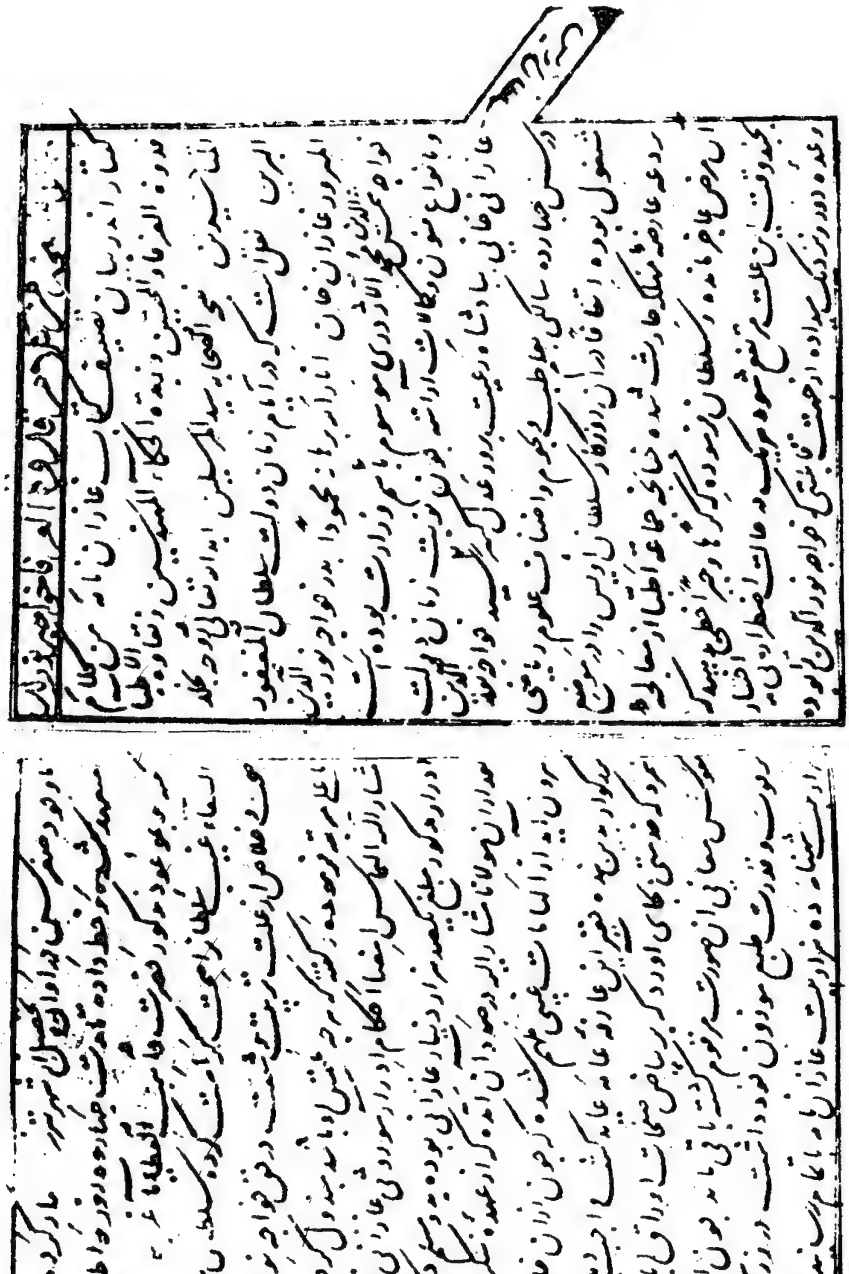
استاد منوچهر مرتضوی در کتاب مسائل عصر ایلخانان نیز همین مسأله را به نقل از براون آورده و چون کتاب از نگاه بصیر ایشان نگذشته بوده است در اینکه آیا این کتاب همان منظومهٔ شمس‌الدین کاشانی در تاریخ منظوم مغول باشد یا اثری مستقل، ابراز تردید فرموده‌اند. (← ص ۳۹۶ و ۵۵۸)

این نسخه با وجودی که نسخهٔ کم غلطی است، ناسخ در مواردی بسیار بین کلمات خواستن و خاستن، خالیگر و خوالیگر، خوان و خان، خوار و خار و نظایر آن فرقی نگذاشته است. جز این بعضی از قسمتهای نسخه قابل خواندن نبوده یا کلمه‌ای پاک شده و از میان رفته است.

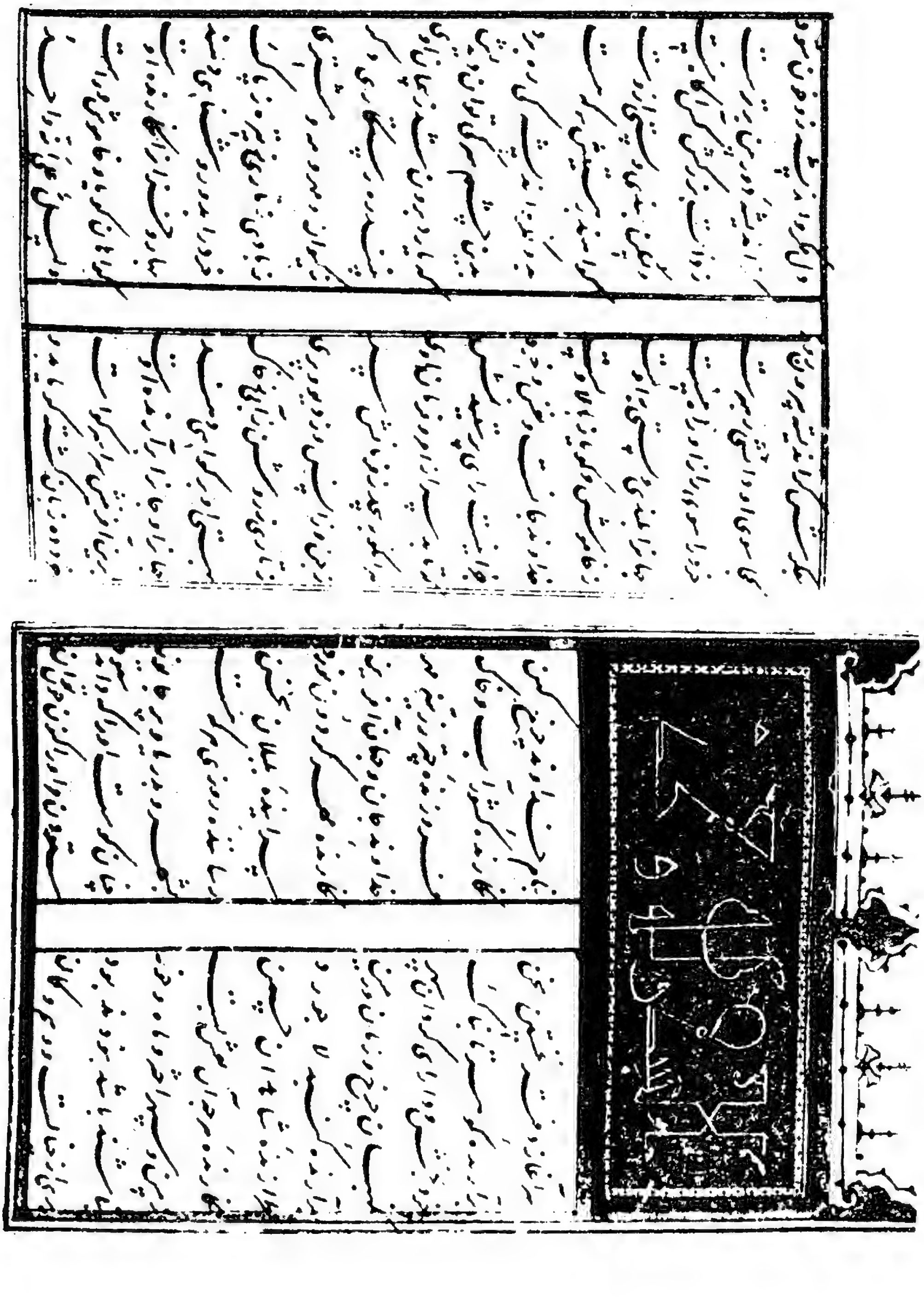
ناسخ بجز عنوان فصلی از کتاب که منظومه را به نحوی با تاریخ عصر اوزون‌حسن مربوط کرده و جملاتی از خود آورده است در سایر موارد در اصل اثر تصرّف نکرده است. از مواردی که در نسخهٔ مزبور مشاهده می‌شود معنی کردن بعضی از واژگان مشکل متن است که در بالا یا در زیر آن کلمه با ذکر یک یا دو کلمهٔ مترادف معنی شده است.

خط این نسخه نستعلیق است و در رسم‌الخط آن معمولاً میان حروف (ب و پ)، (ک و گ)، (ز و ژ)، (ج و چ) تفاوتی نیست که به ناچار به شیوهٔ رسم‌الخطّ امروز آورده شده است و نیز سایر موارد رسم‌الخطی و کتابت نسخه به شیوهٔ نوشتاری کنونی برگردانده شد که بیشتر قابل استفاده باشد.

محمود مدبری
۷۸/۱/۳



صفحه اول



آغاز کتاب ۱/پ

متن

غازان نامه

هذاالنسخة من کلام قدوة العرفا خواجه نورالدین

گفتار اندر بیان تصنیف کتاب «**غازان‌نامه**» من کلام قدوة العرفاء والمحقّقین و زبدةالحکماءالمهندسین و نقاوةالاطبّاءالمتأخّرین، نتیجةالصحابة سیدالمرسلین، ابّدالله تعالی روحه بخلدالبرین، نقل است که در ایّام زمان دولت سلطان‌المغفورالمبرور غازان‌خان انارالله برهانه محموداً ـ پدر **خواجه نورالدین، خواجه شمس‌الدین محمدالاژدری** موسوم به اسم وزارت بوده است و به انواع فنون و کمالات آراسته؛ چون نوبت زمان دولت غازان‌خانی[1] به پادشاه رعیّت‌پرور عدل‌گستر، سلطان اویس رسید، **خواجه نورالدّین** در سن چهارده سالگی به علم طبّ و نجوم و اصناف علوم ریاضی مشغول بوده، اتفاقاً در آن روزگار سلطان اویس را در موضع بردعه، عارضهٔ مُهلکه حادث شده، چنانچه جماعت اطبّا از معالجهٔ آن مرض عاجز مانده؛ و سلطان فرموده که کرهاً و جبراً خطی بدهند که به چند وقت این علّت مرتفع شود. هر یک در حالت اضطرار بی‌اختیار وعدهٔ دور و نزدیک می‌داده. از جهت قابلیتی که **خواجه نورالدین** را بوده با وجود صغر سنّ در اوان تحصیل از شهر تبریز احضار کرده‌اند و او متعهّد شده و خط داده تا مدت چهارده روز. و اطبّا را اجازه گفته و به موعود مذکور حضرت واهب‌العطایا ـ عزّ اسمه ـ از دارالشّفاء غیب سلطان را صحّت کرامت کرده. سلطان بعد از صحّت و خلاصِ از علّت ترتیب و شفقت در حقّ خواجه نورالدین به اعلیٰ مرتبه فرموده و گفته که هر چه ملتمس او باشد مبذول گردد. مولانا مشارالیه التماس امضاء احکام ادرار موروثی غازانی نموده و آن ادرار مذکور مبلغ یکصد هزار دینار غازانی بوده، بدو مسلّم داشته‌اند. بعد از آن مولانا مشارالیه درصدد آن آمده که از عهدهٔ شکر این نعمت بیرون آید، از الهامات غیبی ملهم شده که چون از آن خاندان بزرگوار بدین بندهٔ حقیر این عارفهٔ عامّه عاید گشت، واجب دید و لازم شمرد که خدمتی به جای آورد که بر بیاض صفحات اوراق ایام سواد نقوش معانی آن صورت مرقوم گشته باقی ماند. چون اعتماد بر قوّت و قدرت طبع موزون خود داشت در وزنِ شصت هزار بیت «شهنامه»، ده هزار بیت «**غازان‌نامه**» به اتمام رسانید. والله‌اعلم.

۱- اصل: غازانی خانی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

سرآغاز دفتر نخستین سخن   به نام خداوند چرخ کهن
برآرندهٔ گوهر تابناک   نگارندهٔ کشور آب و خاک
خرد بخش و دارای گردان سپهر   فروزندهٔ چتر زرینّه مهر
نگهبان چرخ و زمان و زمین   خداوند جان و جهان آفرین
برآرندهٔ گنبد لاجورد   نگارندهٔ مهرِ گردون نورد
طرازندهٔ شاهدان چمن   سرایندهٔ بلبلان سخن
نگارندهٔ هرچه آن نقش بست   رسانندهٔ روزیِ هر که هست
زمین و سپهر، اختر و ماه و خور   به شهر و به دریا و بر جانور
نباشند باشد، نبودند بود   چنان کوست او را که داند ستود
بری از خیال است و وهم و گمان   ستودن مر او را کنون چون توان
به فکرش گر اندیشه بیرون رود   دل فکر واندیشه زو خون شود
کجا سوی او دانشی رهبر است   کز اندیشهٔ دور بین برتر است
خرد را سوی راز او راه نیست   ز ذات بزرگش کس آگاه نیست
جهان را بلندی و پستی به اوست   ولیکن بلندی و پستی ازوست
ز خاموش و گویا ز بالا و پست   گواهند بر هستیش هر که هست
خداوند جان است و نفس و خرد   بدو فکر و اندیشه کی ره برد؟
جز این است رای پرستیدنش   بدین چشم سر کی توان دیدنش؟
که تابد سر از امر و فرمان اوی   که یارد برون شد ز پیمان اوی؟
هر آن کو بپیچد ز فرمانْش سر   نبیند ره رستگاری دگر
ز جنّ و ز انس و ز دیو و پری   ز کیوان و مهر و مه و مشتری
ز تاری ز روشن ز آبی ز خاک   ز بادی ز ناری ز تیره ز پاک
به هستی او بر گواهی دهند   خرد را بدو روشنایی دهند
جهان را و جان را بر آرنده اوست   بهار و خزان را نگارنده اوست
برین آفرینش سراسر گواست   گواهان گویا و خاموش و راست

خرد ده زبان گشته گویا بدو   دلیلٌ علیٰ اَنّهٌ واحِدٌ
جهان را جز او کس خداوند نیست   بدو راه پیوند و فرزند نیست
به گیتی بد و نیک و شیب و فراز   بدو دان و زی راه دیگر متاز
جزین هر چه دانی تو توحیدنیست   بجز رای نادان و تقلید نیست
جهان را نگهبان یکی دان نخست   به اندیشهٔ پاک و رای درست
سوی او ره راست پیغامبر است   بر آن شهر دانش علی بردر است
به شهر اندرون رفت باید ز در   نه از راه دیوار و بام ای پسر
اگر مغز داری و رای و خرد   مرو راستی بر ره میرِ بد
سوی دانشی پوی ای زاد مرد   به گفتار نادان ز در بر مگرد
هر آن کز ره راستی روی تافت   به هر دو جهان هیچ ره بر نیافت
خدایا بدان پاک پیغامبرت   به نور دل روشن حیدرت
در آن دم که جان عزم رفتن کند   جدایی ز اولاد و از تن کند
زنامِ تو گفتن زبانم مبند   که آن نزد دانا بود ناپسند
ببخشای بر جان این ممتحن   سرافراز دارم بدان انجمن
که جز تو ندارم به کس بر امید   تو بخشی زکار نهانی نوید

در مراتب خرد و سخن گوید

ز موجودِ اوّل ز آغازِ کُن   خرد دان تو موجود و آنگه سخن
خرد دان نخستین شناسنده را   که او رهنمای است داننده را
خرد از خدای جهان چون عطاست   عطا مر کسی را دهد کو سزاست
سخن مایهٔ اصل آن گوهر است   سخن ز آسمان نهم برتر است
به گیتی برآرد سخن نام مرد   سخن در دمی مرده را زنده کرد
سخن دان به گیتی همی یادگار   ز دهقان پیر این سخن یاد دار
سخن در جهان به که گوید سخن   سخن چون بود نیک ناید به بن
بگو نغز و دلجوی با هر کسی   که در پیش داری خموشی بسی
سخن چون بود پاک و پاکیزه روی   میندیش، با هر که باشد بگوی

چو داری دُر اکنون بباید بسفت — که بسیار خواهی درین خاک خفت
سخن کان بود پاک روی و بلند — بگو چون زبان داری ای فرهَمَند
سخن گوی گویا چه داری زبان — کزو نام باقی بود در جهان
سخن زنده دارد روان خرد — سخن هست برتر جهان خرد
به دانش سخن را همی درج کن — براندیش و از پیش و پس خرج کن
بماند به گیتی ز نام و نشان — ز دانا سخن وز جهانبان جهان
چنان گو سخن کت به یاد آورند — پس از مرگ نامت به نیکی برند
سخنهای بستودهٔ هوشمند — به جان بشنو و لب ز تحسین مبند

در مراتب نفس گوید

تنت را ستوده یکی گوهر است — که از چرخ گردان بسی برتر است
فروزنده شمعی است از جای پاک — که شد روشن از نور او تیره خاک
به دود گناهش مکن تیره روی — به آب نکویی روانش بشوی
که او گوهر پاک شایسته است — پسندیده و نغز و بایسته است
مر اوراست پایندگی بر دوام — نکوکاری و زندگی والسّلام
تن و جانْت را با وی ای نامور — به زنجیر پی بسته در یکدگر
برو سالیان چون بسی بگذرد — ره شادمانی دلت نسپرد
نماند جوانی و نیروی تن — نه برگ نشاط و هوای چمن
شود جانْت بیمار و زنجیر سست — کند عزم رفتن پس آنگه درست
تن از جان و جان جوید از تن گریز — زهر گوشه‌ای بانگ خیزد که خیز
چو از تن جدایی کند جان پاک — سپارد تن نازپرور به خاک
شود خاک، هر تن که از خاک زاد — رود آب با آب و با باد باد
رهایی چو یابند از بند خویش — گرایند هر یک به پیوند خویش
تن و نفس و جان و روان و خرد — از آنجا که آمد همانجا رود
وزآن پس که گوهر سپارد به دهر — همان بهره یابد که کردست بهر
بکوش ای خردمند با هوش و رای — که تا زنده مانی به هر دو سرای

جهان رهگذاری است ما بر گذر — منه دل برین برگذار ای پسر
چنان رو بدان مرز ازین برگذار — که خشنود باشد زتو کردگار
دمی چند کآن هست باقی به دهر — گرامی شمار ای گرانمایه بهر

در آفرینش عالم گوید

جهانبان که چرخ و جهان آفرید — زمان و مکان و روان آفرید
ز قدرت یکی گوهر تابناک — پدید آوریدش نه از آب و خاک
ز ناچیز ازین سان چو چیز آفرید — کلید در بسته آمد پدید
مر آنرا جهانبان خرد نام کرد — ازو نفس و از نفس اجرام کرد
پس آنگه به هیبت در او بنگریست — نگهبان که از جسم و دیدن بری است
پس از هیبت تابش آن نظر — چو دریای موّاج گشت آن گهر
بجوشید و بر سر برآورد کف — چو دریا به وقت بهاران صدف
پس از کف بخاری برآمد بلند — کزو در تحیّر بماند ارجمند
جهانبان از آن کف جهان آفرید — سپهر از بخارش پس آمد پدید
ده و دو ازیشان بر آراست بخش — به هر اختری داد از آن یک دو بخش
دگر باره آب، آتش و خاک و باد — ازین نه سپهر و ز اختر بزاد
چو این چار و آن هفت در هم شدند — سه فرزند دیگر پدید آمدند
چو معدن چو حیوان و آنگه نبات — از آن هفت آبا و چار امّهات
پس آنگاه شد امر با آفتاب — که برگرد ازین رو از آن رو بتاب
ز آرام چون رای جنبش گزید — شب و روز از آن جنبش آمد پدید
برآراست روی زمین را چو باغ — ز مهر فروزان همه کوه و راغ
به شش روز کار جهان کرد راست — بر آن کرده افزون نگشت و نکاست
زجنبش فلک بعد از آن نارمید — جهانبان جهان را چنین آفرید
چو[1] آرام گیرند باز اختران — بدانجا که گشتند از آنجا روان
برود تو آخر کار دور سپهر — نتابد دگر ماه و ناهید و مهر

۱- اصل: چه

در ستایش پیغمبر علیه‌السّلام گوید

نخستین دُر از ژرف دریای پاک / پسین گوهر تودهٔ گور خاک
سرِ دفترِ اوّلین نقشِ کُن / بهین مردِ غوّاص بحرِ سخن
گزین رهبر و رهنمایِ خرد / به هر دانشی پیشوای خرد
سپهرِ کرم، خسروِ تخت خاک / بسی پاکتر جسمش از جان پاک
بدو هر دَو گیتی برآراسته / زگیتی مر او را خدا خواسته
نکو روی و با دانش و نیکخوی / زمیدان پیغمبری برده گوی
همه تن روان و روان جمله تن / سرافراز و سرور به هر انجمن
طرازندهٔ تاج و تخت بلند / به رای و به دانش بزرگ ارجمند
پسینِ رسل، مهتر پیشرو / چو ماهِ فلک گه کهن، گاه نو
مه و مهر تابنده از روی او / دل مشک خون گشته از بوی او
معطّر از آن بود باغ فلک / غلامان کویش سپاه مَلَک
شه آسمان قدر و سیّاره جیش / مهِ هاشمی آفتاب قریش
سزای بزرگی و تاج و سری / ستوده دُرِ درج پیغامبری
رسولان پاکِ درِ کبریا / به پوزش به درگاهِ او بر دوتا
سر آغاز و آغاز انجام ازوست / ستوده به هر دو جهان نام اوست
ازو یافته نور خورشید و ماه / به شب برده روشن سوی گنج راه
سرِ خیل و سالار هر کشور است / ستوده نژاد و بلند اختر است
مه و مهر از نور او ذره‌ای است / ز دریای او انبیا قطره‌ای است
مراد از جهان و آفرینش هموست / چراغ دل اهل بینش هموست
نخستین نشانی که بر زر زدند / به نام شه هر دو کشور زدند
چهارش پسندیده دانای دین / به هر کار بودند یار و امین
پرستنده هر چارش از جان و دل / نه از روی ارکان و نه زآب و گل
همه راستگوی و همه راستکار / ستوده به هر دانشی هر چهار
ابابکر و عمّر، چو عثمان، علی / که بودند یاران پاک نبی

به تقلید و نادانی ای زاد مرد / کنون از ره راستی بر مگرد
اگر بخردی بر ره کج مپوی / چو فرقی ندانی به ایشان مگوی
مرو راستی بر رهِ پیچ پیچ / سر از ره مگردان، رخ از در مپیچ
به گفتار نادان تو ای ارجمند / بدو بر درِ دوستی بر مبند
مگو آنچت از راز تحقیق نیست / که تحقیق آن جز به توفیق نیست
کسی را که توفیق یزدان دهد / به در بر سر از راهِ فرمان نهد
هر آن کز ره راستی بگذرد / خردمندش از مردمی نشمرد
زما هر نفس صد هزار آفرین / بر آن خاک پاک از جهان آفرین
سپهری است او دیگران اخترند / همه دوستاران پیغامبرند
چو ناماور روز پیکار قیس / چو سالار لشکر ستوده اویس
ز ما باد بر آل و یاران تمام / هزاران درود و هزاران سلام
به گیتی بر آنکس بلند اختر است / که او پیرو آل پیغامبر است

در ستایش پادشاه اسلام شیخ اویس گوید

سر تاجداران روی زمین / شهنشاه با دانش و داد و دین
سپهر کیی، خسرو کامگار / خدیو جهان، سایهٔ کردگار
خداوند دیهیم و دارای تخت / جهانگیرِ با داد و پیروز بخت
جوان و جهاندار و فرزانه رای / عدو بند و سالار کشورگشای
دلیر و سرافراز و فرّخ‌نژاد / تهمتن شعار و سکندر نهاد
چو کسری و جم بندگانش هزار / به پوزش گر آیند هنگامِ بار
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / به بالا چو سرو [و] به رخ همچو ماه
سزاوار شاهی و تاج و کمر / جهانجوی با دانش و دادگر
به نیروی بازو و مردی چوقیس / شهنشاهِ با داد و دین شیخ اویس
سکندر منش از نژاد کیان / نبد پیر پیرو به دولت جوان
به دوران او گرگ با میش یار / گرفته ره صلح طاوس و مار
ز فرّ و شکوهش سرافراز بخت / بلندی گرفته ازو تاج و تخت

به روز نبرد و به هنگام جنگ   گریزنده زو ببر و شیر و پلنگ
برآرد درآرد به هنگام کین   عدو را زجان، گرد کین را ز زین
گشاید ببندد به رای بلند   ز جوزا کمر، راه بر هیرمند
ببرّد بدرّد به تیغ و سنان   سر دشمن و سینهٔ بد گمان
بگیرد بدوزد گهِ دار و گیر   جهان را به بازو، عدو را به تیر
ستاند ببخشد شهِ تاج و تخت   زکیوان خراج و به خورشید بخت
شود آب و خون زو به گاه گذر   دل دشمن و زهرهٔ شیر نر
بجنبد نجنبد به میدان غرس   زمین از سپاهش، سواری زترس
بپیچد نپیچد گهِ کرّ و فر   بد اندیش روی و جهاندار سر
بگرید بخندد به آوردگاه   عدو بر تن و تیغ در دست شاه
ندارد بدارد به هنگام جنگ   جهاندار پای و دژآگه درنگ
نپوشد بپوشد شه نامجوی   رخ از رزم و بدخواه از ترس روی
نماید یکی کار، گاه درشت   سپهدار روی، و سنانبان پشت
نترسد بترسد چو آرد درنگ   به هامون زشیر و به دریا نهنگ
به بزم و به رزم اندرون شهریار   که بادش نگهدار پروردگار
ببخشد ستاند روان بی‌دریغ   به خورشید تاج و ز بهرام تیغ
به بازوی مردی به نیروی تن   ببندد همی راه بر اهرمن
چو آرد به آوردگه بر گذر   به شیر ژیان برببندد گذر
به خاک اندر آرد ز غرّنده میغ   سر بدسگال از ره کین به تیغ
بریزد ز بأسش[1] همی در دو میل   سرِ پنجهٔ شیر و دندان پیل
کند دشمن از سوی رزمش شتاب   خورد در دم از چشمهٔ تیغش آب
چو بر دشمن او تیرباران کند   زمین گِل به خون سواران کند
یکی شهریار است با رای و دین[2]   که نازد بدو تاج و تخت و نگین
به کینه چو پای آورد در رکاب   سران جهان را شود زهره آب

۱- اصل: پاشش
۲- اصل: زین

ز دست ار عنان را سبکتر کند　　سمندش سر از چرخ برتر کند
و گر حمله بر کوه پولاد و سنگ　　کُند، بر کند در زمان بی درنگ
شکارش به پای خود آید به دام　　به یک تن بگیرد جهان را تمام
نیاید به آوردِ شاه جهان　　نه زنگ و نه روم و نه شیر ژیان
ز آب آتش انگیزد او روز کین　　بر اعدا کند تنگ روی زمین
چو گیرد به کف تیغ پولاد تیز　　نیابد بداندیش راه گریز
جهانجوی سالار نو افسر است　　به داد و دهش زآسمان برتر است
اگر بادِ قهرش گذر سوی کوه　　کند، کوه گردد ز تابش ستوه
ور آرد نسیمش به وادی گذار　　طبرزد کند زهر در کام مار
یکی شهریار است با رای و دین　　که نازد بدو تاج و تخت و نگین
کیان‌زاده و دانشی و جوان　　پدر بر پدر تا به چنگیزخان
به رای و به دانش بزرگ، ارجمند　　به ارج و نژاد و، به همّت بلند
به جای نیا چون به شاهی نشست　　چو برجیس در برج ماهی نشست
برآمد به تخت کیی شاد شاه　　چو بر چرخ گردان فروزنده ماه
جهانش سراسر به فرمان شدند　　به هر برزنی گوهر افشان شدند
چو چرخش به نیک‌اختری شاه خواند　　به گیتی همه تخم نیکی فشاند
بدو تاج و دیهیم شد سربلند　　وز او بهره‌ور گشت خاکِ نژند
زمانه به صد قرن مشک و گلاب　　به عنبر بیامیزد و مشک ناب
به آب حیاتش گهِ صبح و شام　　کند پرورش سال و مه بر دوام
برو سالیان صد مگر بگذرد　　که فرزند گیتی چنین پرورد
همانا شگفت آیدم گر به بیس　　پدید آورد خسروی چون اویس
بماناد تا هست هفت و چهار　　شب و روز تا چرخ دارد مدار
مبادش به دل بر ز گیتی غمی　　فزون باد شادیش در هر دمی

در نصیحت فرزند گوید

الا ای پسر یاد دار از پدر　　رهی کت نماید بکن ز آن گذر

گر امروز گفتار من نشنوی ... چنین دان که فردا پشیمان شوی
ز «**نوری**» یکی داستان گوش کن ... غمِ هر چه داری فراموش کن
پدر کز من او را روان شاد باد ... جهان را به نیکی ازو یاد باد
مرا داد پیرانه پندی نخست ... زمن یاد دار آنچه گویم درست
که مپسند بر کس تو ای ارجمند ... هر آنچ آن نداری به خود برپسند
به بیهوده مگذار بر زندگی ... کمر بسته‌دار از پی بندگی
مرو در پی مزّه و عیش و نوش ... به چیزی که باقی بماند بکوش
دل اندر سرای سپنجی مبند ... نه دیوانه‌ای بر تن خود مخند
به گنج و بزرگی و دولت مناز ... که دارد فراوان نشیب و فراز
مرو در پی کام و آز و هوس ... خرد ساز بر ملک تن شاه و بس
ببخشای چون دست داری به گنج ... که بر کس نپاید سرای سپنج
ز کردار و گفتار بی آفرین ... نگهدار دست و زبان همچنین
ز دانش چراغی فرا راه دار ... زبان بسته ودست کوتاه دار
مکن رنجه خود را پی رنگ و بوی ... ره[1] رستگاری به دانش بجوی
چو[2] گویی نکوگوی با هر کسی ... که نامت بماند به گیتی بسی
سخن را بر اندازهٔ خویش گوی ... به بیهوده گفتن مبر آب روی
مرو در پی نانهاده به زور ... که بهره نیابد ز خورشید کور
به فرهنگ سه چیز مستور دار ... ذهاب و زر و مذهب ای هوشیار
براندیش مر نیک و بد را ز پیش ... مباش ای پسر غافل از کار خویش
چو کرکس درین ره کم آزار باش ... چو سیمرغ با رای و بیدار باش
میازار کس گر چه آزاریند ... کم آزار مردم فراوان زیند
به رنج کسان راحت خود مجوی ... به نیکی گرای و سوی بد مپوی
ز دشمن اگر چند دانیش خوار ... براندیش و باش ای پسر گوش دار
مشو نیز ناخوانده مهمان کس ... به نانی گرت نیست خود دسترس

۱- اصل:رهی
۲- اصل: چه

به داده بر آسای انده مخور
مخور در پی نانهاده جگر
مگو راز زنهار با یار و دوست
نه با کودک و زن که خواری در اوست
چه دانی که روزیت دشمن شوند
به بد گفتنت سوی برزن شوند
شمارندت آنگه ز آهرمنان
به تو بر بشورند روشن جهان
وز آن پس پشیمانی آید به بار
تو تخم پشیمانی ایدون مکار
مگو چون نسنجیده باشی سخن
به کردار و گفتار بد خو مکن
بیاموز فرزند را علم دین
که یابی به پاداش ازو آفرین
مدار از پرستار زاده سپاس
میامیز با مردم ناشناس
به مرگ ای جگر گوشه دل شاد دار
برین بوم جز تخم نیکی مکار
مکن بد که بدکار فرزانه نیست
جز اندیشهٔ مرد دیوانه نیست
که چون بگذری زین سرای سپنج
بدانجا نیابی غم و درد و رنج
به نیکان بر ایدون مکن بد که بد
نه نیکوست از مردم پر خرد
ز جو دانه گندم مکن اعتبار
به تخمی که کاری همان چشم دار
ره رستگاری کسی پیش برد
که او پیشتر چارهٔ خویش برد
مکن جز نکویی و جز راستی
فزونی طلب بگذر از کاستی
جهان یادگار از پسان مانده است
بگو گر یکی زآن کسان مانده است
ز دی و ز فردا مکن هیچ سوز
که دی رفت و فردا نیامد هنوز
یک امروز حاصل ز ایّام نیست
برو نیز امیّد تا شام نیست
چو از دست بیرون شود اختیار
پشیمانی آنگه نیاید به کار
مکن تکیه بر روزگار دژم
کزو نیست حاصل بجز رنج و غم
بر آگاه باش از جهان ای پسر
که آید سرانجام روزی به سر
جهان خانهٔ درد و رنج و غم است
در او محنت افزون و شادی کم است
سرایی خراب است، زین آشیان
یکی تن نیابی در او شادمان
جهان را بدو نیک چون بگذرد
چرا مرد دانا در او غم خورد
مشو از پی کام دنیاپرست
که دنیای دون نیست جایِ نشست
اگر چند با ساز باشی و برگ
سرانجام کار اندر آید به مرگ

زمان جهان جز دمی بیش نیست اگر ده بمانی و گر صد یکی است
سرانجام روزی بدان ای پسر کزین بر گذر کرد باید گذر
زمن پند گر چند خوار آیدت همانا که روزی به کار آیدت
ازین جامِ من جرعه‌ای نوش کن همه مستی خود فراموش کن
سرانجام گیتی نماند به کس یکی بگذرد دیگر آید زپس

در سبب نظم کتاب گوید

مرا سالیان چون به پنجه کشید جوانی شد و روز پیری رسید
به هندوستان، رومی افکند بار مرا داد آگاهی از روزگار
سوار جوانی درآمد به تنگ سیه مشک من گشت کافور رنگ
چو موی سیاهم سفیدی گرفت به من بر جهان ناامیدی گرفت
شکست اندر آمد به اعضای من کمانی شد این تیر بالای من
زمن آرزو و نشاط و توان فرو ریخت چون باد برگ خزان
گل نوجوانیم پژمرده شد دم شادکامیم افسرده شد
نشاط و طرب روی برتافتند دو اسبه غم و درد در تاختند
سپهر آنچه یک یک مرا داده بود زمن باز هم یک بیک در ربود
بماندم تهی‌دست در انجمن نه بازوی زور و نه نیروی تن
سفر کرده یکسر همه همرهان من افتاده رنجور و بارِ گران
نبودم به چیزی همی دسترس که ماند زمن یادگاری ز پس
بسی خوردم از روزِ رفته دریغ چه سود آفتابم که شد زیر میغ
جهان خوابگاهی است تو مست‌خواب در او خفته و زندگی در شتاب
چنان دان که در خواب بینی زبخت که گردی سزاوار دیهیم و تخت
چو از خواب نوشین درآیی پگاه نبینی یکی زآن دو بر جایگاه
خیالی است یکسر جهان نژند در او دل نبندد تنِ ارجمند
پشیمانی آنگه چه سود آیدت که جان و دل از رنج بگزایدت
به ابر اندر آید چو مهر بلند نبیند از او بهره خاک نژند

چو چندی برآید ز مرگت زمان کسی ندهد از تو به گیتی نشان
خرد گفت روزت درین گفت‌وگوی سرآمد میان سران نامجوی
به «شهنامه» فردوسی اندوخت نام نه «شهنامه» بر نام او شد تمام
تو همداستان شو به نیک اختری کزو کم نه‌ای در سخن گستری
یکی نامهٔ نامور ساز کن در گنج معنی برو باز کن
بسی گشتم اندر طلب روز و شب چو ابر سیه، دیده‌تر، خشک لب
به دست اوفتادم یکی داستان ز آثار و اخبار شاه جهان
غَزان‌ابن ارغون شه دادگر خداوند تاج و نگین و کمر
به رأی بلند و به داد و دهش ز مهرِ جهانتاب برتر منش
برو زیور نظم پیراستم به اکسیر معنی برآراستم
ز گفتار دانای روشن روان کزو بهره‌ور گشت پیر و جوان
یکی داستان گویمت نغز و رُست همان بدروی بر که کاری نخست
پس از «**هفتصد سال و پنجاه و هشت**» که از دور سالار دین برگذشت
نهادم یکی گنج پر مایه رنج کزو پر گهر شد سرای سپنج
چو برداشتم ره سویِ شه نخست بدو نام خود زنده کردم درست
اگر هوش داری و رای و خرد پی نیکوان رو نه دنبالِ بد
به فتراک نیکان درآویز دست که به گرددت کار از آن به که هست
مرا شاه اگر چند در پرده بود ولیکن در اوّل غمم خورده بود
کسی را که نیکان به بد نشمرند پس از مرگ نامش به نیکی برند
به معنی بود زندهٔ جاودان به صورت بود مرده گر، بی‌گمان
پس آن را که نیک آیدش روزگار به نیکی بماند ازو یادگار
نیارد شمردش کس از مردگان که جاوید زنده است روشن روان
به جایِ چنان شهریار بلند سزای ستایش بزرگ ارجمند
مکافات نیکی سزا یافتم سوی حقگزاری[1] از آن تاختم
چو پرورده بودم به انعام شاه حق نعمتش را نکردم تباه

۱- اصل: حق‌گذاری

نه دستی که خوردی یکی شربت آب / فراموش کردن مدانش صواب
ز «شهنامه» کردم تبرّا نخست / «غزان‌نامه» نامش نهادم درست
به تأیید دارنده یزدان پاک / گهرها بر آرم ز دریای خاک
کنم خویشتن را بدان سربلند / دل بستگان را گشایم ز بند
به «شهنامه» فردوسی ار کرد یاد / شهان را چو کیخسرو و کیقباد
بر آن شهریاران شرف دان نخست / شهم را که اسلام دارد درست
مرا نیز ازین گونه شد دستگاه / که داد است و دین هر دو آیین شاه
گر او پیش ازین کافران را ستود / به ممدوح بر وی مرا فخر بود
کشید ار به «شهنامه» سی سال رنج / پیِ نامِ باقی و دینار و گنج
مرا چیز و دینار سالار داد / به مقدار ار چم پس از پیش داد
بماناد تا بردهد گل چمن / ازو نام نیکو به هر انجمن
روانش به نیکی زما باد شاد / هزار آفرین بر چنان شاه باد
برو باد خوش خواب و خُرم بهشت / که با داد و دین بود و نیکو سرشت
بماناد این شاه فرّخ نژاد / که تا نام او زنده دارد به داد
سر سرکشان جهان شیخ اویس / کزو هست با آب و با رنگ بیس
جهانگیر و با ارج و گیتی ستان / خردمند و با رای و روشن روان
کیان و کیان زاده و شهریار / به گیتی ندیده چنو روزگار
گر آید به بزمش جهاندار جم / زبار عطایش رود پشت خم
ور آید به رزمش گو افراسیاب / به زیر زمینش کند جای خواب
ز زخم سنانش به هنگام جنگ / شود کوه گریان و نالنده سنگ
به گردون نماید گر آن ماه‌چهر / ستاره نتابد به شب بر سپهر
نیامد به گیتی چون او شهریار / زآمیزش گوهر هفت و چار
نگهبانْش بادا جهان آفرین / به فرمانْش بادا زمان و زمین

پادشاهی چنگیز بیست و پنج سال بود

چو دارای[1] هفت اختر و نه سپهر   جهان آفرین و فروزنده مهر
زهر نوع کردش گروهی پدید   وز ایشان همی ترک را برگزید
ز تورانیان باز چنگیزخان   برآورد نام از سران جهان
ز خردی ببالید چون سروِ ناز   چو روز بزرگیش آمد فراز
به مردی و نیرو و رای و هنر   نبودش همال اندر آن بوم و بر
چو نامش به گُردی برآمد همی   ز اقران خود بر سر آمد همی
برو رشک بردند خویشان اوی   برادر نژادان همه پشت و روی
پراندیشه گشتند تا چون کنند   که با آن دلاور شبیخون کنند
دو کودک از آن کار آگه شدند   به شب سوی ایوانْش بیگه شدند
یتیمان برین گونه دادند دست   که در کارش آرند یکسر شکست
یکی کلک اسم و دگر ماده نام   که بودند آونک خان را غلام
به چنگیزخان برگشادند راز   بگفتند از آن کار پوشیده باز
چو از کار خویشان برآگاه گشت   سراپرده بگذاشت بر روی دشت
کمین کرد بر سروران سپاه   نهان شد پس پشته‌ای بود و راه
چو مهر فروزنده شد روی زرد   فرو شد پس پردهٔ لاجورد
شب تیره بنمود از دشت روی   شدند آن سران یکسره جنگجوی
سوی میهنش تیز بشتافتند   نه از وی نه از کس نشان یافتند
کمین کرده در تاخت ناگه به جنگ   برآویخت با گرگ و شیر و پلنگ
بشورید شبشان چو گَردِ نبرد   وزآن مرزشان پس پراکنده کرد
چو کارش به مردی بلندی گرفت   بداندیش راه نژندی گرفت
ز خویشان و گُردان به هر مرز و کوی   نهادند پس سر به فرمان اوی
در آن عهد و ایّام و آن روزگار   ز ترکان آن بوم و آن مرزبار
برهنه یکی مرد دیوانه بود   که در شهر و در کوی افسانه بود
سوی کوه رفتی بیابان‌نورد   سروپا برهنه به سرمای سرد
یکی هفته کم بیش از روزگار   بر آن دشت بر گشتی آموزگار

۱- اصل: داری

پس آنگه سوی کاخ باز آمدی — به درگاه چنگیزخان برشدی
بگفتی که دارندهٔ آسمان — چنین گفت با من ز راز نهان
که گیتی ز توران و ایران‌زمین — سپردم به شاه جهان ترمچین
پس از وی به فرزند و فرزند اوی — که باشند هم خویش و پیوند اوی
بگو تا نکویی کند در جهان — به داد و دهش بگذراند زمان
زکار پسندیده بر نگذرد — به کار نکوهیده پی نسپرد
پس آنگاه شوریده رای جهان — نهادش برو نام چنگیزخان
چو شد پایهٔ کار و اوجش بلند — برآمد به تخت کیان ارجمند
ز هر کشور و مرز و هر شهر و دشت — بر آن شاه نام‌آوری گرد گشت
چو یزدان مر او را همی برگزید — جهان را نو آمد جهانبان پدید
به گیتی بر از دانش و رای راد — به هر مرز بر رسم نیکو نهاد
ز لشکر گرفتش شماره گزین — دهه پس صده پس هزار و چنین
دگر گفت باید که در روزگار — نجنبد سواری ز صف از هزار
همو کرد نخجیر گوران به دشت — همو بست آیین برو برگذشت
چو تاج بلندش به کیوان رسید — به هر مرز و هر بوم لشکر کشید
جهان سر بسر زیر فرمان گرفت — ز توران زمین تا به ایران گرفت
برآورد از تخم اویغوریان — دمار، و بپرداخت ز ایشان جهان
نماندش به گیتی ز بیدادگر — یکی تن بر آن مرز و آن بوم و بر
فزون گشت گفتی به هر مرز بار — ز گردان و ناماوران صد هزار
جهان پاک کرد از بد و بدگمان — به کیوان رسیدش درفش کیان
ز توران‌زمین همچنان تا به شام — بپرداخت از بدنژادان تمام
بفرمود پس خسروِ دادخواه — جزا هر کسی را به قدر گناه
یکی عهدنامه بر آن برنوشت — جهانگیر با رای نیکوسرشت
که دستور شاهان کشور بود — اساس بزرگی ولشکر بود
برو تیره شد اختر آسمان — وز او سیر شد روزگار جهان
سر آورد بر وی سرای سپنج — چو از سال شاهیش شد بیست و پنج

اوگتای را شاه بر رای خویش   ولیعهد خود کرد بر جای خویش
ازین خانهٔ پر گزند بر گذشت   چو دور سپهرش به سر برگذشت

پادشاهی اوگتای شش سال دو ماه بود

ز فرمان سالار کشورگشای   بر آمد چو بر تخت زر اوگتای
بر آن رسم و آیین چنگیزخان[۱]   همی رفت سالار تخت کیان
به اورنگ شاهی بر آن شاه نو   بر آمد چو بر آسمان ماه نو
نه آن کرد از بخشش آسمان   به شاهی ز داد و دهش در جهان
که داننده داند مر آن باز گفت   وز آن گفته ماند خرد در شگفت
مگر روزی از روزهای[۲] بهار   روانخواهی آمد بر شهریار
ستایش فزون از شمار آورید   به هدیه برِ شه دو نار آورید
بفرمود شاه جهان کآن دو نار   ببرّند و آرند در یک شمار
به هر دانه‌اش بالشِ زر دهند   بخواهنده بر بس نه منّت نهند
یکی بالش زر در آن روزگار   تو گفتی ز دینار بد یک هزار
جهاندار تا شهریار آفرید   به بخشش چون او کس نیامد پدید
همه تاجداران روی زمین   بدو باج دادند از روم و چین
نه کس ماند از سروران سپاه   که ننهاد گردن به فرمان شاه
چو بگذاشت زین سان یکی روزگار   سرافرازِ کیهان، جهان شهریار
برو سالیان چون به پنجه رسید   زسختی عنانش به سستی کشید
نماندش جوانی و نیروی تن   نه فرماندهی بر سر انجمن
سر آمد برو دور گردان سپهر   ستاره ببرّید ازو نیز مهر
دو سه سال و دو ماه بد شهریار   به شاهی سر آمد برو روزگار[۳]
سرانجام ازین خانهٔ هفت در   برون شد به ناکام و کام ای پسر
چو او نیز ازین کاخ بر بست رخت   هولاکو به شاهی برآمد به تخت

۱- اصل: خوان
۲- اصل: روهای
۳- اصل: برو زوکار

پادشاهی هولاکوخان نه سال سه ماه بود

جهاندار با فرّ و دار و دهش ‌ ‌ ز مهر فروزنده برترمنش
چو بنشست شادان بر اورنگ عاج ‌ ‌ کمر بست و آنگاه بنهاد تاج
ز هر مرز و کشور ز فرماندهان ‌ ‌ ز ناماوران از کهان و مهان
بدان شهریار آوریدند روی ‌ ‌ نهادند گردن به فرمان اوی
به پوزش ببستند یکسر کمر ‌ ‌ اگر لشکری بود و گر تاجور
برو گشت چون مهربان روزگار ‌ ‌ به هر مرز شد زو یکی نامدار
برآراست آنگه سپاه گران ‌ ‌ بپوشید یکسر ز بر گستوان
چو گشتند یکسر برو انجمن ‌ ‌ سران سرافراز لشکرشکن
به هر مرز و هر بوم لشکر کشید ‌ ‌ به شاهی سر از چرخ برتر کشید
همه مرز ایران و بغداد و شام ‌ ‌ گرفتش به بازوی مردی تمام
به خاک اندر آورد ز ابر بلند ‌ ‌ سرِ نامجویان به روز گزند
دلیران رزم و سران بُداز[۱] ‌ ‌ ببردند شاه جهان را نماز
برو بر چو کار جهان گشت راست ‌ ‌ فزون گشت شادیش، اندوه کاست
دو والاگهر بود شه را پسر ‌ ‌ که بستند هر دو به شاهی کمر
اباقا و احمد دو فرّخ‌نژاد ‌ ‌ دو دارای کیهان دو نیکو نهاد
جهان داشت نُه سال و سه مَه به رنج ‌ ‌ فراوان به هر مرز بنهاد گنج
به دریای اشنو و ارمی چنین ‌ ‌ به شاهان فلق کرد روی زمین
سرانجام این چرخ نامهربان ‌ ‌ همان کرد با او که با دیگران
ز گیتی هولاکو چو بر بست رخت ‌ ‌ جهانبان اباقا بیامد به تخت
پدر چون ز گیتی کند بر گذر ‌ ‌ نشیند همانا به جایش پسر

پادشاهی اباقاخان هفده سال سه ماه بود

ز خاور برآمد چو مهر بلند ‌ ‌ به تخت کیی بر شهِ ارجمند

۱- کذا اصل

به سر بر نهادش فروزنده تاج ‌‌ ز ایران و توران ستادش خراج
به اورنگ شاهی به جای پدر ‌‌ چو بنشست سالارِ والاگهر
چو شید از گرزمان تو گفتی که شاه ‌‌ بتابید از برج جوزا پگاه
سران سوی تخت بلند آمدند ‌‌ به پوزش ز هر مرز غند آمدند
کمر بسته یکسر ز پیر و جوان ‌‌ پرستندهٔ شهریار جهان
جهاندارِ نو شاهِ فرزانه رای ‌‌ سر تاجدارانِ کشور گشای
به هر کس بر از نامداران گاه ‌‌ کمر داد و شمشیر و اسب و کلاه
بر آیین و رسم نیا و پدر ‌‌ جهان داشت شاهِ ستوده گهر
ز گفتار و کردارشان سر نتافت ‌‌ به گیتی چنو شاه افسر نیافت
همی تافت ز اورنگ شاهی چو مهر ‌‌ تو گفتی برو مهربان شد سپهر
درین کاخ فیروزه ز آن شهریار ‌‌ دو فرّخ پسر ماند پس یادگار
ستوده دو گوهر ز یک درج جام ‌‌ یکی گیختو دیگر ارغون به نام
که گشتند هر دو برین بر گذر ‌‌ به شاهی و فرماندهی تاجور
ز ارغون پدید آمد آنگه غزان ‌‌ سر شهریاران گیتی ستان

ولادت غازان‌خان از مادر

چو دارندهٔ آسمان بلند ‌‌ طرازید خواهد جهان نژند
نسیمی فرستد به اردیبهشت ‌‌ کزو کوه و صحرا شود چون بهشت
پدید آرد آبی خوش از کوهسار ‌‌ کزو سبز و خرّم شود جویبار
درختی نشاند به باغ بهی ‌‌ ز دیوان کند روی هامون تهی
گل تازه و تر بر آرد ز خاک ‌‌ کند روی گیتی ز خاشاک پاک
گرانمایه درّی ز دریای ژرف ‌‌ برآرد به صحرا ز موجِ شگرف
شب تیره را روشنایی دهد ‌‌ بدو دیده را آشنایی دهد
چو از گاه هجرت ز دورِ هلال ‌‌ به هفتاد و ششصد گرایید سال
به نیکوترین ساعتی صبحگاه ‌‌ شب جمعه عشرین آذار ماه
هلالی ز برج بزرگی بتافت ‌‌ کزو تاج و تخت و نگین زیب یافت

به مازندران در شب قیرگون مهی روشن آمد ز ظلمت برون
به بار آمد از داد شاخِ طلب بتابید خورشید روشن به شب
همه کشور از نور او برگرفت جوانی جهان باز از سر گرفت
چو از درّ[و] گوهر نماینده گشت تز از شاخساران سراینده گشت
چو سیمرغ شاهی پر و بال زد به نیک اختری قرعه بر فال زد
به رویش هر آن دیده کو بنگرید در او روشن آثار شاهی بدید
درختی که روید تر و تازه رُست بود راستی را پدید از نخست
چو صبح سعادت دمیدن گرفت شب از روز روشن رمیدن گرفت
زمین شد به کردار باغ بهشت هوا مسک با عود و عنبر سرشت
چمن گشت خرّم، زمین لاله بار سمن بر دمید از دل سنگ و خار
چو باغ ارم شد تو گفتی جهان ز برگ گل و بید و سروِ جوان
خبر شد به کیخسروِ روزگار ز درِّ گرانمایهٔ شهریار
بفرمود کآرند فرزانه شاه مهیِ گیتی آرای را سویِ گاه
چو ارغون به دیدار او گشت شاد بسی گنج و گوهر به درویش داد
پس آنگه جهاندار فرزانه رای ز هر مرز و بومی یکی رهنمای
ز اخترشناسان گردان سپهر که دانند مر بخشش ماه و مهر
یکی انجمن کرد شاه جهان که تا باز داند ز راز نهان
بپرسید از آن موبدان سربسر که کار غزان بر چه دارد گذر
ردان و بزرگان اخترشناس گرفتند مر طالعش را قیاس
ز تقویم و زیج و سطرلاب اژیر نمودار طالع گرفتش هژیر
همه بخش او عقرب آمد ز بخش چو بهر شب تیره از آذرخش
همه اختر سعد ناظر بدو به تثلیث یکسر جبیره بدو
ستاره شمر موبد دوربین به شاه جهان برگرفت آفرین
چنین گفت کین گوهر بحر شاه رساند به خورشید تابان کلاه
بگیرد ز آمویه تا مصر و شام کند سال نُه پادشاهی به کام
به گیتی نهد رسم و آیین نغز بود راست گفتار و با هوش و مغز

بگیرد بلندی سپهر بلند   ز کردار آن اختر بهره‌مند
کند کشور آباد یکسر ز داد   دهد مر سرِ سرکشان را به باد
بود ژرف‌بین و بزرگ ارجمند   بنازد بدو تاج و تخت بلند
نهد ترک دیلم به فرمانْش سر   ز فرمان او کس نیارد گذر
به ایران و توران بود پادشا   به کیوان رساند سرِ بارگاه
همه شهریاران روی زمین   بمالند بر خاک راهش جبین
به هنگام کوشش به روز نبرد   ز مردان کسی را نگیرد به مرد
بگیرد به شاهی بسی مرز و بوم   خراج آورندش ز هند و ز روم
به نیک اختری نام نیک او نشان   به گیتی بماند ازو جاودان
به صد قرن دیگر چون او روزگار   نبیند به گیتی یکی شهریار
نه مادر بزاید ز پشت پدر   به ایران و توران چنو دادگر
ز اخترشناسان چرخ بلند   چو بشنید فرمانده فرهمند
برافروختش رخ چو گل در بهار   بخندید چون غنچه بر شاخسار
خدای جهان را ستایش گرفت   ز اندازه بیرون ثنایش[1] گرفت
پس آنگه یکی دایهٔ ماهروی   بیاورد سیمین بر و مسک بوی
معاجین به نام آن مه سیم‌تن   دو گیسو به سربر سیه چون رسن
به بالا چو سرو و به رفتار کَش   هم الحق سزاوار آن ماهوش
به بویِ گلاب و به خوبی چو ماه   پرستندهٔ زیور بارگاه
سپردش غزان را شه تاج و تخت   بدان دایهٔ نغز و بستوده بخت
چو شهزاده سه سال ازو شیر خورد   بسی شیردل را که نخجیر کرد
به چارم چو بگذشت بر وی زمان   دگرگونه شد روزگار جهان
ز بازی ره تاج‌داری گرفت   همه راه و رسم سواری گرفت
ببالید و شد ماهِ تازنده اسب   به میدان مردی چو گُرد زرسب
نشستی به دیوان چو پیر کهن   نکردی کژی راستی در سخن

۱- ظ: نیایش

سخن گفتی از تاج و تخت کیان   هم از لشکر و رزم و تیغ و سنان
نخوردی پی سیم بیهوده غم   نگشتی به گیتی دلی زو دژم
همه نیکوی بود آیین اوی   همه راستی داشتی رسم و خوی
یکی مرد سرناق نام از غزان   به ارغون برآراست روزی زبان
که ای خسرو تاج و تخت بلند   به گیتی مبادت ز دشمن گزند
غزان را چنین و چنین است ساز   ز آغاز و انجام بگرفت راز
چو بشنید ارغون از آن زادمرد   دل از بند رنج و غم آزاد کرد
یکی مرد دانندهٔ کاردان   که بود آگه از کارهای نهان
ز لشکرگه خویشتن برگزید   که شاهش سزاوار آن کار دید
به موغان‌زمین نزد شاه بلند   فرستادش آن پردلی ارجمند
که غازان ازین گونه دارد شکوه   ندارد به تمکین برش سنگ و کوه
جهان دیده را شاه تخت نورد   فرستاد و بسیار اندرز کرد
به اورنگ و دیهیم دارد هوس   شب و روز جویای گاه است و بس
سخن گوید از تاج و تخت بلند   بلنداخترش بینم و ارجمند
فرستاده شد از شه نیکبخت   به سالار دیهیم و دارای تخت
ازو گفت یکسر سخنهای راز   نیا را به دیدارش آمد نیاز
درخت برومند کز باغ رست   خورد بار او باغبان از نخست
نبیره که او دشمنِ دشمن است   گرامی‌تر از دیدهٔ روشن است
خرد را و تن را چو جان در خور است   کجا گر پسر باشد ار دختر است
بسا دخترا در جهان نژند   کزو نام نیکو بماند بلند
بسا بی خرد کم سعادت پسر   که گم کرد نام و نشان پدر

طلب کردن اباقا، غازان را

چو بشنید کیخسرو تاج و تخت   سخنهای فرزند پیروز بخت
به ارغون فرستاد کس شهریار   وز او کرد فرزند را خواستار
فرستاده آمد هم از گَرد راه   به ارغون رسانید پیغام شاه

چو بشنید سالار روشن روان — غزان را به آیین و رسم کیان
فرستاد نزد پدر ز انجمن — که شه را چو جان بود در خوردِ تن
اباقا چو روی نبیره بدید — چو جان گرامیش در بر کشید
ببوسید چشم و سر و روی او — جوان شد چنان پیر بر بویِ او
نیا ماه بود و غزان مهرگاه — که شد روشن از نورِ خورشید ماه
جهان آفرین را ستایش گرفت — بران میوهٔ دل نیایش گرفت
نیارا نبیره چو درخور بود — زجان گرامیش خوشتر بود
چنین گفت مادر همی با پدر — که جای نبیره نگیرد پسر
بسی داشتش شاه روشن برو — گرامی‌تر از پور خود گیختو
که از روی آن سرو باغ امید — همی تافت آثار شاهی چو شید
پس آنگاه فرمانده روزگار — به بلغان سپرد آن دُرِ شاهوار
دهش مردِ دانندهٔ کاردان — بفرمود تا روز و شب بنده‌شان
ببندند چون نی به پوزش کمر — به گاه و به بی‌گه به شام و سحر
همه روز با او سواری کنند — به شب بر درش پرده‌داری کنند
دگر باره سالار کیهان‌پناه — بدو نامزد کرد تخت و سپاه
چو بگذشت ازین روز بر چند سال — برافروختش فرّ شاهی و بال
دُر بحرِ شاهی چو شد بهره‌جوی — به هر موبدی دانشی کرد روی
به هر دانشی کش خرد ره نمود — درخت امیدش برومند بود
به فرهنگ و آداب و رای و هنر — به گیتی سمر شد ستوده گهر
به هر بوم و بر کو چو ماه سپهر — بتابید، اختر بپوشید چهر
تو گفتی برآمد خور از بحر آب — که گیتی سراسر گرفت آفتاب
ز هر دانشی چون سرآمد پسر — به بازوق بخشی سپردش پدر
پس آنگاه سالار فیروزه‌بخت — خردمندِ پر مغزِ بیدارِ سخت
بیاورد فرهنگیان را ز شهر — کسی کش ز فرزانگی بود بهر
بیاموختندش خطِ اُویغوری — سواری و گردی و نام‌آوری
هنرهای دیگر که آید به کار — به بزم و به رزم و به روز شکار

ز شمشیر و تیرو کمان و کمند ‌ ‌ ‌ که شهزادگان را بود سودمند
ز می‌خوردن و بخشش و رسمِ بزم ‌ ‌ ‌ ز نخجیر و از کوشش و سازِ رزم
بیاموختش موبد پر هنر ‌ ‌ ‌ هر آنچ از هنر بود شایسته‌تر
به تاریخ هفتاد و ششصد زمان ‌ ‌ ‌ خبر شد به موغان به شاه جهان
که آمد قرااونه سالار روم ‌ ‌ ‌ گرفتش خراسان و آن مرز و بوم
ستادش ز هر کشوری باژ و ساو ‌ ‌ ‌ نیارد سپاه ورا کوه تاو
ز موغان برآراست شاه جهان ‌ ‌ ‌ چو مور و ملخ لشکری بیکران
سر شهریاران اباقان به کین ‌ ‌ ‌ روان گشت سوی خراسان‌زمین
ز ری برگذشت و به سمنان رسید ‌ ‌ ‌ هوای خوش و جای دلخواه دید
همه روز بر بوم آن مرز و کوی ‌ ‌ ‌ نیا و نبیره شده کامجوی
ز گور و ز آهو بر آن برگذشت ‌ ‌ ‌ بکردند نخجیر در کوه و دشت
به نخجیرگه آهویِ برگذر ‌ ‌ ‌ شتابنده از باد پوینده‌تر
همی رفت چون سایه بی‌جان و تن ‌ ‌ ‌ گریزان ز گُردانِ لشکرشکن
غزان در کمین بر گذرگاه تنگ ‌ ‌ ‌ به شست[1] اندر آورد تیر خدنگ
نهاده کُلَه کژ، ستاده سوار ‌ ‌ ‌ برآراسته چون گلِ نوبهار
چپ و راست هر سوی بر بنگریست ‌ ‌ ‌ کیان‌زادهٔ نارسیده به بیست
چو پوینده آهو در آمد به تنگ ‌ ‌ ‌ غزان از کمین‌گاه بر بی‌درنگ
به نام جهاندار بگشاد شست ‌ ‌ ‌ بر آهو به بستش سر[2] و پا و دست
چو تیر از کمان رای پرواز کرد ‌ ‌ ‌ ز آهوی پویان بر آورد گَرد
در آمد به خاک و بدادش روان ‌ ‌ ‌ ز تن هوش رفتش چو تیر از کمان
چو جان داد آهو بر آوازِ زه ‌ ‌ ‌ ز هر گوشه بانگی برآمد که زه
شه تاجور با سران سپاه ‌ ‌ ‌ چنین گفت کین زیور تاج و گاه
هنوز از دهان بوی شیر آیدش ‌ ‌ ‌ همی رای نخجیر و تیر آیدش
بخواند آنگهش شهریار جهان ‌ ‌ ‌ به بر در گرفتش چو روشن‌روان

۱- اصل: شصت
۲- اصل: شد

ببوسید روی و سر و افسرش   زرافشان خورشید سان بر سرش
پس آنگاه کرد از جهان آفرین   بر آن دست و بازو هزار آفرین
که مادر برآید به گیتی دگر   پسر چون تو ناید زپشت پدر
سه روزه درین خیمهٔ لاجورد   به بگماز بنشست شاه نورد
می‌خسروانی همی خورد شاد   ز تاج هولاکو همی کرد یاد
نه روز [و] نه شب خواب و آرام کرد   به کاس زرین بادهٔ خام خورد
به غازان بر آن خسرو کامیاب   زرافشان همی کرد چون آفتاب
ز آواز رود و می ارغوان   تو گفتی جهان شد دگر ره جوان
چهارم که خورشید با تیغ زرد   برآمد برین گنبد لاجورد
برآراست ز آنجا شهِ بافری   عنان را به سوی دیار هری
به ارغون قرااونه را نام برد   غزان را به مانجوی بخشی سپرد
به غزنین شد و غور و غرچه عیان   به جنگ قرااونه ارغون روان
غزان، بخشی و سلجق نامجوی   به مرز دماوند کردند روی
ببودند چندی بر آن مرز و بوم   هنرها بیاموخت ز استاد روم
ز هر دانشی بهره‌ای برگرفت   پس آنگه ره تیغ و کشور گرفت
چو شهزاده فرهخته گشت از هنر   به فرهنگ شد در جهان نامور
به هر سو که می‌شد ز نزدیک و دور   همی تافت چون ماه و ناهید و هور
به ایران و توران ز مادر نزاد   چو غازان کس از شهریاران به داد
ز اسرار این گنبد لاژورد   چه(۱) مشکل زدانش که روشن نکرد
جهاندار تا تاج و تخت آفرید   نه تاج و نه تخت آن چنان شاه دید
همی تافت زو فرّهٔ ایزدی   همی بودش امروز بهتر ز دی
چنین تا بر آمد بسی سالیان   ببالید و چون سرو شد نوجوان
چو هشتاد و ششصد ز دَورِ هلال   برین مرز و این بوم بگذشت سال
جهان بر اباقا دگرگونه گشت   به هَمْدان به مرگ فُجا در گذشت
چنین تا سر آمد سه ماه و سه پنج   قراوان کشید از پیِ گنج رنج

۱- اصل: چو

به تخت کیان بر مر او بود شاه — چو بر روی گردون فیروزه ماه
سرانجام بگذشت و بر بست رخت — ازین باغ بی‌آب ناژان درخت
به هر سو شد آگاهی از مرگ شاه — وز او ماند دیهیم و تخت و کلاه
چنین است آیین گردان سپهر — که جاوید با کس نپاید به مهر
سرانجام اورنگ شاهانِ راد — ازین دست بستد بدان دست داد
به کس بر نماند سرای سپنج — بود مرگ روزی پس از درد و رنج
به مرگ نیا بر نبیره به درد — بسی گریه و ویله و آه کرد
به آب دو دیده بشستش روان — نیامد دگر باز شاه جهان
چو گرگ از گله گوسفندی ربود — شبان را زبی بانگ کردن چه سود؟
چو شد تخت سالار با داد پست — برادر به جای برادر نشست

پادشاهی احمدخان دوسال دو ماه بود

گل تازه بشکفت نو در چمن — سرایید بلبل ز شاخ سمن
برآمد چو احمد به تخت شهی — به سر بر نهادش کلاهِ مهی
سرانِ سپه بخردانِ زمین — گرفتند یکسر برو آفرین
پس آنگاه دارندهٔ تاج و تخت — کیان و کیان‌زادهٔ نیکبخت
چنین گفت با سروران سپاه — که بر تخت و لشکر منم پادشاه
مرا داد یزدان کلاه و کمر — به گیتی دگر باره و تاج زر
به تخت کیی بر منم شهریار — نپیچد ز فرمان من روزگار
همم دین و هم داد و فرزانگی است — همم زاور و رای و مردانگی است
سپهری است تخت کیی بی‌گزند — بر و بر منم آفتاب بلند
چو من تاب بر روی چرخ افکنم — شب تیره را روز روشن کنم
شما ای سران و سپهدار من — به گیتی بر از دل پرستار من
مدارید بر دل غم روزگار — که نوروز دهر است و نو شهریار
بر آن نامداران بگفت و شنید — همان رسم و رای برادر گزید
به داد و دهش دست را برگشاد — فراوان به هر کس زر و سیم داد

برآراست گیتی شهِ تاج و گاه   بر آیین و رسم منوچهر شاه
بدان را ز کشور پراکنده کرد   سران جهان را همه بنده کرد
جهان را به شادی بخورد و بداد   ز روز گذشته نیاورد یاد
شب و روز شد میگساران به باغ   چو غنچه به وقت بهاران به باغ
نه دهقان یکی تن بشد دل به رنج   نه آزرده شد هم کسی بهر گنج
چو آگاهی آمد به ارغون ز شاه   که بگذشت اباقا و بگذاشت گاه
غمین شد دل شادش از روزگار   که نامهربان گشت بر شهریار
عنان از خراسان زمین در کشید   به شهر مراغه به اردو رسید
به جای پدر بر عمش بود شاه   برو انجمن گشته گُردانِ گاه
برآشفت از آن کردهٔ شاه نو   چو مصروعی از دیدن ماهِ نو
به افسوس عم‌زادش ایلدار شاد   به ارغون زبانی چو خنجر گشاد
کیان‌زاده ز آن گفتهٔ ناپسند   بر آتش همی سوخت دل چون سفند
ز شاه و سپه کینه در جان گرفت   برنجید و راه خراسان گرفت
وز آنجا رهِ شهر بغداد کرد   فراوان ز مرگ پدر یاد کرد
به بلغان و غازان یکی زاد مرد   فرستاد و اندرز بسیار کرد
که هر دو گرایند بی‌ترس و کین   بزودی به مرز خراسان زمین
بیایید پس روز ده سه چهار   که تا خود چه بازی کند روزگار
چو بلغان بدو خواستاری نمود   فلک دوستی بخت یاری نمود
در اندیشه ارغون، دل از درد ریش   که تا چون ستاند ز عم کین خویش
ز هر کشوری سروری را بخواند   ز هر مرز نام‌آوری را بخواند
ز چابکسواران روز نبرد   فراوان ز هر بوم و بر گِرد کرد
برآراست چون گل یکی انجمن   ز گردان سراپای پوشیده تن
به کین عمِ خود چو گرد آورید   سپاه گران را به سمنان کشید
چو ارغون به اقبال بالا گرفت   همه لشکرش روی صحرا گرفت
خبر شد به دارای تخت بلند   که آمد به کینه یلِ ارجمند

نویدی[۱] شتابان زِ رَه در رسید   ز لشکر به سالار گفت آنچه دید
برآشفت از آن غم دل شهریار   که بد روز می‌دید آن روزگار
بدانست کش بخت پیروز نیست   شب تیره‌اش را ز پی روز نیست
نمی‌دید از بخت و کس یاوری   که با رزم دشمن کند داوری
جهانجوی سالار لشکرشکن   به شب روی برتافت ز آن انجمن
ز سمنان و خوار و از آن مرز و کوی   به مرز عراق عجم کرد روی
پی او سران راه برداشتند   که شاه چنان را به بر داشتند
چو ماه فلک شاه باریک شد   به آخر برو روز تاریک شد
برآمد روان از تنش ز آن ستوه   فرو شد بلند آفتابش به کوه
ز ناگه چو بی رزمِ آوردگاه   ازین کاخ ویران بپرداخت شاه
برین مرز دو سال سالار بود   بلند اختر و نغز گفتار بود
سرآمد برو روز بد روزگار   بد و نیک او ماند ازو یادگار
جهان راست بسیار ازین گونه یاد   که میرد سرانجام هر کس که زاد
چو شد کار آن شاه یکسر ز دهر   بسی یافت ارغون زهر مرز و شهر

پادشاهی ارغون‌خان هفت سال بود

کیان‌زاده از چرخ چون گشت شاد   به تخت پدر تاج بر سر نهاد
شدندش سران جهان زیردست   ز ترک و ز رومی ز هند آنچه هست
ببستند گُردان و ناماوران   به فرمانْش مر بندگی را میان
بدو تاج و تخت و نگین شد بلند   وز او شادمان شد دل مستمند
منم گفت دارندهٔ تاج و تخت   جوان و جهانجوی و فیروزبخت
به گیتی ندارم ز کس ترس و باک   بجز داورِ داد یزدانِ پاک
بر از چرخ فیروزه دست من است   سر تخت جایِ نشستِ من است
به فرمان یزدان بدم شاه گاه   که بر نیک و بد دادم او دستگاه
بنازد به من تاج و تخت شهی   ز کیوان ستانم کلاه مهی

۱- ظ: نوندی

برین داد و دانش گواه من است   همه روی گیتی سپاه من است
به یزدان پناهم که دارنده اوست   شب و روز و مه را برازنده اوست
فرستادش آنگه به هر مرز و بوم   به چین و به ماچین به هند و به روم
که فرمانده هفت کشور منم   شه تخت و سالار لشکر منم
پس آنگه ز گنجی که یزدانْش داد   به هر کس به ارج خرد برگشاد
خراسان و ری، قمش و مازندران   ز آمویه تا مرز جیحون جهان
به فرزند دلبند غازان سپرد   هراسان گرفت و هراسان سپرد
پس آنگه کیان‌زاده برداشت راه   به سوی خراسان از آن مرزگاه
تو گفتی بهشتی شد آن مرز و بوم   ز یمنِ پیِ خسروِ ترک و روم
به آیین شاهی یکی روز شاه   برآراست از سروران بارگاه
دلیران رزم‌آور و نامجوی   جهان پهلوانان ز هر مرز و کوی
به گردش سراسر کشیدند صف   ز عنبر یکی شمع هر یک به کف
نشسته شهِ کامران بر سریر   همه دست بر دست برنا و پیر
جهاندار بر پادشاهان تخت   که بودند فرمانده و نیکبخت
به جام بلورین میِ سرخ و زرد   همی خورد در گنبد لاژورد
شده آفرین گوی هر سو سپاه   چو زاووش در اوج بر تخت شاه
ز ناهید بر چرخ رفته توان   ز آوازهٔ رود رامشگران
بفرمود خسرو به گنجینه‌دار   که از هر چه در گنج داری بیار
برفت و بیاورد گنجور زود   ز گنجی که جمشید بنهاده بود
ز دینار، از گوهر آبدار   ز دیبای رومی و چین بی‌شمار
سراسر به گردان پیکار داد   به مقدار هر یک فیاوار داد
جهانرا برآراست یکسر به چهر   چودادار کیوان گرزمان به مهر
ز بیداد، دست بد روزگار   فرو بست سالار داد استوار
به هر مرز و بومی ز نزدیک و دور   رسانید بهری چو تابنده هور
به دور جهاندار تخت بلند   نیارست بر صعوه شاهین گزند
ز داد و دهش کشور آباد کرد   درون ستم‌دیدگان شاد کرد

همه رسم و آیین نیکو نهاد ‌ ‌ به هر بیکس و بیوه‌ای چیز داد
اگر چند بتخانه‌ها شاه برز ‌ ‌ بنا کرده بودش به هر بوم و مرز
نبودش و لیک از رهِ راستی ‌ ‌ گذر سوی کژّی و پس کاستی
در آن بارگاه از بزرگان رشید ‌ ‌ نشستی به بالا ز رای رشید
که بستوده فرزانهٔ دهر بود ‌ ‌ ز هر دانشی ویژه با بهر بود
به گاه و به بیگاه نزدیک شاه ‌ ‌ شدی کس نبستی برو باب و راه
به روز نشاط و گهی[1] خورد و خواب ‌ ‌ جهاندار ارغون شه کامیاب
به هر کار کردی ازو اختیار ‌ ‌ که بود آگه از گردش روزگار
ز دستور با دانش و ارجمند ‌ ‌ بود تاج و تخت کیان سربلند
سر تخت بی شاه وافسر مباد ‌ ‌ بجز پیر دستور کشور مباد
چو شد کار ازین گونه بر شاه راست ‌ ‌ برافزود شادیش واندوه کاست
به تخت کیی بر جهان شهریار ‌ ‌ به شادی همی داشت خوش روزگار

رفتن نوروز به خراسان به جنگ بوقای شهریار

سرایندهٔ داستان شهی ‌ ‌ ز دانش دهد مر ترا آگهی
چنین گوید از روزگاران نخست ‌ ‌ ز گفتار کهبد به رای درست
که نوروز گُردی جهان پهلوان ‌ ‌ بد ایدون ز خویشان چنگیزخان[2]
از آن رو که سالار والانژاد ‌ ‌ به ویرات دختر بداد و ستاد
چو خان[2] کرد ازین گونه فرزانگی ‌ ‌ به خویشی گرایید بیگانگی
سرافراز نوروز گُردی نبرد ‌ ‌ پدر داشت دانا یکی زادمرد
گرانمایه و ارجمندِ تمام ‌ ‌ جهاندیده با رای ارغون به نام
شرف دیده از دین اسلام پاک ‌ ‌ پذیرفته ایمان و دانده کاک
به اویکوتمر شاه چنگیزخان[2] ‌ ‌ فرستادش[3] از بهر کُورکُوزیان
گرانمایه ارغونِ با دین و داد ‌ ‌ به تندی چو ابر و به تیزی چو باد

۱- گه
۲- اصل: خوان
۳- اصل: فردستادش

برفت و بیاورد مر شاه را   ستم پیشه کُورکُوزِ بدخواه را
چو آن دشمن خسرو آمد به چنگ   جهانبان برو زندگی کرد تنگ
بفرمود دژخیم را در زمان   که بستد ز بدخواه توش و توان
ز آمویه تا فارس و کرمان و روم   ز گرج و ز جیحون و آن مرز و بوم
سراسر دگر مرز ایران و کُرد   به ارغون اقا ابن تایجو سپرد
جهاندیده ارغونِ با رای و دین   خرد یافته نیوِ گُرد و گزین
به داد و دهش راند سی سال کام   به گیتی به نیکی برآورد نام
ز هر چیز از سیم و دینار و گنج   که آکنده بودش به سی سال رنج
به هنگام رفتن ازین بر گذشت   به نوروز داد و به شب درگذشت
که هم دین و داد و سواریش بود   خردمندی و نامداریش بود
جهانگیر نوروز پیروز جنگ   همه ساله رفتی پیِ نام و ننگ
به تخت کیی بر جهان پهلوان   سرلشکر گُرد روشن روان
به مرز خراسان یکی شاه بود   که سالار آن کشور و گاه بود
بوقا نام و دارای تخت و سپاه   برآرندهٔ نام و تاج و کلاه
چو بوقا ز ارغونِ والاتبار   شد آگه که شد بر جهان شهریار
ز تخت کیان و ز شه سر کشید   بر آن بوم و آن مرز لشکر کشید
کیان‌زاده غازان والانبرد   پدر را از آن کار آگاه کرد
نویدی (1) فرستاد مانند دود   که بر گفت یکسر به شاه آنچه بود
چو بشنید سالار تختِ بلند   برآشفت از آن گفتهٔ ناپسند
به سر بر کلاه کیی کژ نهاد   جهاندار با فرّ و نام و نژاد
بتندی سران سپه را بخواند   ز غازان و بوقا سخن باز راند
پس آنگه ره چارهٔ کار جست   که رنج گران بود بیمار سست
طغانجوق و نوروز را در زمان   به جنگ بوقا با سپاه گران
روان کرد ارغون از آن مرز و بوم   سرافراز ترک و سپهدار روم
چو نوروز سوی خراسان‌زمین   شد از مرز ایران دلی پر ز کین

۱- ظ: نوندی

به هر بوم و شهری که لشکر کشید ... فراتر ز خود هیچ کس را ندید
به بازوی مردی و نیروی تن ... شهی کرد بر کشور و انجمن
نکردی غزان را به دل بندگی ... نه بر رسم ناماوران زندگی
کیان‌زاده ز آن رو همی در نهفت ... نهانی ازو کینه در دل گرفت
چو بگذشت ازین گونه بر روز چند ... پی چشمِ بد سوخت گیتی سفند
شهِ مرو بوقا که بُد بدگمان ... بنالید ناگه ز رنج گران
سر تاجدارش به بالین مرگ ... درآمد چو از باد بهمن تگرگ
یکی هفته کم بیش از روزگار ... بنالید ناگاه بربست بار
سرانجام بی رزم و رنج سپاه[1] ... گذشت از جهان و ازو ماند گاه
چو ناخورده ژاور بداندیش خفت ... به ارغون یکی بدگهر آن بگفت
که با بدگمان مدّتی چند بود ... که نوروز هم عهد و سوگند بود
چو بر گفت ازینسان بداندیش مرد ... دل شه به نوروز بر تیره کرد
چو دشمن گشاد از کمین‌گاه شست ... قضا راه داد و قدر بر نشست
برآشفت ارغون چو مار از تذرو ... یکی نامه کردش به غازان به مرو
که نوروز را خوار[2] و بیجان کند ... چو دُر در دلِ خاک پنهان کند
ببرّد زبانش به تیغ و دو لب ... برو روز روشن کند تیره شب
فرستاده نامه به نوروز برد ... به غازان ز ارغون سخن برشمرد
چو نوروز از آن کار آگاه گشت ... که ارغون برو ویژه بدخواه گشت
از آن مرز و آن بوم برتافت روی ... به مرز دگر گشت آرامجوی
میازار کس را به کین زینهار ... چو آزرده باشی ازو پاس‌دار
ز موری براندیش چون دشمن است ... که هنگام کوشش چو رویین‌تن است
که نمرود دون با فراوان سپاه ... نیاراست بر پشّه‌ای بست راه
برو یافت چون دست هنگام کار ... در آورد از پا سرِ تاجدار
به یک پای لنگ آن تن نیم مُرد ... روانش روانی به دوزخ سپرد

۱- اصل: سیاه
۲- اصل: خار

چو فرمان ارغون به غازان رسید ز نوروز واز لشکرش کس ندید
سواران و آن نیوِ لشکرشکن پراکنده بودند از آن انجمن
هولاجو به مازندران بود شاد کبیشو[۱] به مرز هری بار داد
به مرز خبوشان[۲] ز فرمان شاه بر آرامگه داشت قتلوغشاه
چو اردبهشت اندر آمد جهان چو مینو شد از لاله و اقحوان[۳]
چمن چون عروسی ز ناز و کشی چو باغ ارم روزگار از خوشی
سراسر گرفته سمن کوه و راغ چو مینو به خوبی همه دشت و باغ
گلِ غنچه از شاخ خندان شده هوا از صبا عنبرافشان شده
همه لاله و گُل سرِ کوهسار همه سرو وسنبل لب جویبار
بنفشه به گلبرگ بر کرده خواب برآورده سر خیری از روی آب
شده مشکپاش ابر و باد بهار سراینده بر قمری از شاخسار
گرفته همه دشت آهو و گور به برجِ بره کرده تحویل هور
به مرز سرخس آمد از مرو شاد چو سرو خرامان سحر دم ز باد
برآسود چندی ز رنج زمان بر آن مرز آباد و آب روان
وزین سو چو نوروز از کار خویش همی بود ترسان چو از گرگ میش
به سوی کبیشو[۴] فرستاد کس که داماد او بود و فریادرس
همان نامهٔ شهریار جهان فرستاد با آن فرسته روان
کبیشو چو آن نامهٔ شاه دید به نوروز بر روز کوتاه دید
به شه بر همو نیز شد بدگمان به نوروز برگشت همداستان
ز دل مهر برداشت آکند کین هولاجو به مازندران همچنین
پس آنگه به هر مرز بر کام خویش یکی نامه کردند بر نام خویش
هولاجو برو «یَرلیغیندین» نوشت کبیشو[۳]«بُویْرُوقیندین»[۵] نوشت

۱- در جامع‌التواریخ: کینشو
۲- اصل: خیوشان
۳- اصل: اقجوات
۴- جامع: کینشو
۵- اصل: بویروفیقیندین

چو نوروز ازین می یکی جام خورد	نه ز ارغون نه از لشکر اندیشه کرد
به هر سو خبر شد به پیر و جوان	که نوروز بر شاه شد بدگمان
دل از شاه و تخت کیان برگرفت	ره و رسم و آیین دیگر گرفت
چو غازان از آن کار آگاه شد	که نوروز بر شاه بدخواه شد
ز لشکر گزین کرد گُردی تمام	دلاور جهاندیده صاداق نام
فرستاد در شب به نوروز شاه	که جمشیدِ اورنگ و خورشیدِ گاه
بدین مرز دارد کنون میل و رای	به شادی بدین بوم بی‌غم گرای
مکن روز و شب بر ره آرام زود	بپیوند با ما به فرغانه رود
چو بشنید نوروز رخ کرد زرد	فرستاد صاداق را بند کرد
به هر مرز رفتش فرستاده‌ای	به هر ره نگهبان بر آزاده‌ای
به روز و به شب بس گوِ شیر جنگ	بسیجید[1] مر رزم را سازِ جنگ
چو بگذشت چندی برین روزگار	ز هر مرز بگزید مردی هزار
به شبخون بیامد به فرغانه رود	همانا ز گُردان کس آگه نبود
شبی بود چون روی زنگی به چهر	نه تابنده ماه و نه پیدا سپهر
چو جیش ستاره فرو ریختند	یکی رستخیزی برانگیختند
گرفتند گُردان ز هر سوی راه	ز ماهی بر آمد خروشی به ماه
در آمد پس و پیش لشکر چو گرد	همه انجمن را پراکنده کرد
در آن شب تو گفتی که تیغ و سنان	همی تافت چون اختران ز آسمان
شدند از پی مکر روباهِ پیر	ز گُردان غازان تنِ چند اسیر
دگر سروران روی برتافتند	گریزان به هر سو که ره یافتند
کیان‌زاده غازان [و] گُردان گاه	گرفتند از آن مرزِ بیراه راه
به مرز نشابور بر روی دشت	ز هر سو گروهی تنِ هفت و هشت
پراکنده گردانِ شمشیرزن	دگر ره به شه بر شدند انجمن
وز آنجا غزان با سپاه گران	روان گشت بر راه مازندران
به کینه درفش کیان برکشید	به جرجان به کاخ هولاجو رسید

۱- اصل: بسنجید

هولاجو چو ز آن کار آگاه گشت — عنان را به ره داد بر روی دشت
به تندی و تیزی بجست از میان — چو تندر ز میغ و چو تیر از کمان
برو از چپ و راست پس پیشگاه — سواران جنگی گرفتند راه
به خونش زمانه سنان کرد تیز — برو بر قضا بست راه گریز
به چنگ پلنگان در آن مرز و کوی — گرفتار شد روبهی تخت جوی
ببردندش از راه بربسته دست — رخ از تاب کرده به رنگ جمست[1]
بپرسیدش آنگاه فیروز بخت — از آن کار نوروز و آن تاج و تخت
هولاجو سخن داشت اندر نهفت — از آن کار انکار کرد و نگفت
دگر روز کاین مرغِ زرّین سلب — برآورد روز و فرو برد شب
تنِ چند را با هولاجو پسر — فرستاد بربسته نزد پدر
چو شد نزدِ شه روی پر خاک کرد — نهانی روانش پر از داغ و درد
بپرسید ازو همچنان شهریار — ز نوروز و از گرزن زرنگار
هولاجو سرافکند در بر ز شرم — فرو ریخت از دیدگان آب گرم
پس آنگه چنین گفت کای شهریار — فراتر ز تو کیست جز کردگار
کرا بر کشیدی نه افکندنی است — به گیتی بجز تو جهاندار کیست
سخن هر چه گفتش نبودش روان — برو شد بداندیش شاه جهان
به پاسخ چنین گفتش ای تیره‌بخت — سزاوارِ بادافره و رنجِ سخت
چرا کِشت باید درختی ز ننگ — که بارش بود زهر و برگش شرنگ
دگر برنگفتش سخن پی روان — زبُن بود چون تیره آب روان
بفرمود پس شهریار بلند — که آن شاه نو را نهادند بند
سپرندش آنگاه چون پور زال — به در بر به دست یکی کتوال[2]
چو غازان ز جرجان به‌خوشان[3] رسید — به کین سوی نوروز لشکر کشید
سپاهی برآراست یکسر جوان — همه جنگجوی و همه پهلوان
چو ابر خروشان درآمد به کوه — چو شیر ژیان پیلتن با گروه

۱- اصل: خمست
۲- ظ: کوتوال
۳- یعنی به خبوشان

به شش روز هشتاد فرسنگ راه   به آزادگان راند جویای گاه
وز آنجا سپه سوی میدان کشید   کلید درِ بسته آمد پدید
یکی شب بر آن مرز آباد شاد   ببود و ز رفته نیاورد یاد
که شب هست آبستن از خیر و شر   که داند که دخت آورد یا پسر
دگر اختران رهِ کهکشان   چه بازی نمایند ازین قیروان

رزم کردن غازان با نوروز

دگر روز کاین شاه گردون‌پرست   ز جوزا یکی تیغ زرّین به دست
بر آمد برین گنبد لاجورد   برآراست گیتی به دیبای زرد
تکاور یکی بارهٔ گِرد سُم   سبک‌سیر چون باد و غشقاو دم[1]
به تندی چو ابرو به جنبش چو رنگ   به تن همچو کوه و به کین چون پلنگ
سمندی که بر روی دریای آب   به کشتی نجستی پناه از شتاب
کیان‌زاده بر پشت او شد سوار   دلیران ستاده یمین و یسار
ابر میسره، پشتِ تخت و سپاه   جهان پهلوان گرد قتلوغشاه
ستاده ابر میمنه دل به کین   ز اویغوریان بایتمور همچنین
به قلب اندرون شاه والانژاد   خداوند اورنگ و دیهیم و داد
وز آن سو دلیران ز نهصد فزون   همه تیغ را آب داده به خون
کبیشو گرفته رهِ میسره   برآراسته با سپه یکسره
جکینای رومی ابر میمنه   پسِ او سراپرده بار و بنه
جهاندیده نوروز نیوِ سترگ   به قلب اندرون چون سراسیمه گرگ
بدان رزمگه بد یکی مرغزار   ز مینو نزه‌تر به آب و بهار
دو سالار لشکر به کین خواستند[2]   صف میسره هر دو پیراستند
ستاده برابر دو لشکر گروه   سنان ور شده روی هامون و کوه
درفشنده شمشیر چون تیغ مهر   خروشنده گُردان چو گَردان سپهر

۱- اصل: عسفا و دم
۲- ظ: خاستند

ز نعل ستوران هامون‌نورد / ز نوک سنانهای روز نبرد
تو گفتی زمین جمله رویین شدست / هوا سر بسر تیغ و زوبین شدست
ز آواز کوس و ز بانگ درای / خرد یافته مرد گم کرد رای
ز گَرد سواران روشن دماغ / جهان گشته تاریک چون پرّ زاغ
همه روی صحرا کران تا کران / سواران نهاده سنان در سنان
دلیران به کین چون گشادند دست / صف و میسره هر دو بر هم شکست
برآمد یکی گَرد از آن رزمگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
تو گفتی مگر آسمانی دگر / زمین بست بر روی چرخ از سپر
به تیر و به شمشیر و گرز و سنان / گرفتند پیکار ناماوران
بکشتند چندان در آن کارزار / که گلگون شد از خون رخ مرغزار
ز خون دلیران نیکو سرشت / تو گفتی زمین سربسر لاله کشت
نمِ خون به ماهی فرو رفت، و گَرد / به کیوان برآمد ز دشت نبرد
درآمد سرسرکشان زیر تیغ / روان گشت خون همچو باران ز میغ
یکی روز ازین سان به پایان[1] رسید / سر رشتهٔ کس نیامد پدید
بیفشرد غازان به کینه رکاب / کز آن زَهرهٔ شیر نر گشت آب
درآمد به جنبش چو شیر ژیان / عنانش سبک شد، رکابش گران
دلیران ز هر سو گریزان شدند / چو برگ خزان زرد و ریزان شدند
همی راند تازان به کین با سپاه / چنین تا به نوروز بر بست راه
دهازی بنیرو چنان بر کشید / که گفتی مگر گوش گردون درید
کیان‌زاده را بود از روهنین / یکی گرز بربسته در پیش زین
کشید و به گردون برآورد دست / خروشید بر خویش چون پیل مست
یکی حمله آورد و زد بر سرش / تو گفتی نه سر ماند و نه مغفرش
نگشت از پی کام دل بهره‌مند / نیامد ز چرخ بلندش گزند
برآشفت نوروز و افکند تیغ / نبودش چو ز آن رزم روی گریغ
به دست اندر آورد چاچی کمان / کشیدش خدنگی ز ترکش روان

۱– اصل: پان

یکی تیر پولاد پیکان او — برو بر نهاده پر از چار سو
به قوس اندر آورد نوروزِ گُرد — پس آنگه به شاه تهمتن سپرد
به فرمان دارای خورشید و ماه — نیازرد مویی بر اندام شاه
چو زین گونه پیکار دو روز گشت — سیم روز نوروز پیروز گشت
گرفتند با شاه گُردانِ گاه — به مرز جوین و به جاجرم راه
هزیمت‌کنان روی برتافتند — دو روزه به یک روزه بشتافتند
بر آن مرز و بوم از پی داوری — نکرد از بزرگان کسش یاوری
به جاجرم و آن مرز چون در رسید — سر از چرخ گردنده برتر کشید
سران و بزرگان ز[1] هر مرز و شهر — گر آیند گشتند با ساز و بهر
ز هر کوی خوالیگران[2] خاستند — همه کاخ و ایوان برآراستند
فکندند خوان[3] و کشیدند و خورد — به جام زر و کاسهٔ لاژورد
سه روزه ببودند آرامگیر — بر آن مرز آباد، برنا و پیر
چهارم گرانمایه سالار تخت — سرافراز و گردنکش و نیکبخت
برآراست ز آن مرز با رای و هوش — سپاه گران را سوی کالپوش
چو آمد بر آن مرزِ آباد بوم — خداوند ترک و سپهدار روم
ز هر مرز پیر و جوان مرد و زن — به رامشگران بر شدند انجمن
ستوه[4] اوغورتای ز اویغوریان — بر آراسته خانهای گران
فراوان زهر چیز بهر نثار — به سر بر طبقهای زر بی‌شمار
به پوزش سوی بارگاه آمدند — گرانمایه و نیکخواه آمدند
در آن روز یحیی ز بیهق رسید — فراوان ز هر گونه چیز آورید
ز ایوان سراپرده و بارگاه — ز دیبای رومی به سر بر کلاه
ز هر گونه گستردنی ده قطار — ز اسب و ز استر همه زیر بار
به گنجور پیرایهٔ تخت داد — به پوزش پس آنگه زبان برگشاد

۱- اصل: وز
۲- اصل: خالیگران
۳- اصل: خان
۴- ظ : ستوده

وز آن سوی دیگر قرااونه شاه   برانگیخته با الادو سپاه
سوی کاخ نوروز پیروز جنگ   شدند از ره کین چو شیر و پلنگ
بکردند تاراج هر سو بسی   کز آن سان نکردست هرگز کسی
به آگاهی آمد یکی زاد مرد   به نوروز از آن مرز پویان چو گرد
بگفت آنچه از کار بدخواه دید   وز آن بدنژادانِ بد راه دید
چو بشنید نوروز بر سانِ میغ   بغرّید از باد و برداشت تیغ
سوی خانهٔ خویش آورد روی   شتابان چو تندر از آن مرز و کوی
کبیشو به دادان[1] بماند او برفت   دلش چون از آن کارِ آهو بتفت
به ره در بدید آن دلیر و فترد   قرااونه را با الادوی گُرد
به پیکار تیغ از میان برکشید   بسی سینه و سر درید و برید
به نیروی بازو مر آن زادمرد   برآورد از آن دو سپهدار گَرد
قرااونه برگشت از آن مرز و کوی   الادو به شهزاده آورد روی
چو بشنید ناماورِ ارجمند   سر تاجدارانِ چرخ بلند
طلایه برون کرد هر سو به راه   چنین گفت پس با سران سپاه
یکی نامه باید نوشتن درست   ازین بنده سوی جهانبان نخست

رفتن غازان به نزد ارغون و مدد خواستن لشکر

بیامد دبیر و ز فرّخ پسر   یکی نامه بنوشت نزد پدر
پس از نامِ دارای چرخ بلند   کزو گشت پیدا جهان نژند
فروزندهٔ اختر و مهر و ماه   طرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
بدان کشور آرای شاهِ درشت   که مر بندگانش را پناه است و پشت
خداوند تاج و خداوند تخت   جهاندار و فرماندهِ نیکبخت
زمین بوس ازین بندهٔ بندگان   بدان شهریار زمین و زمان
نمود آنگه از کارِ نوروز و جنگ   وز آن روز پیکارِ گرگ و پلنگ

۱- جامع: رادکان

کبیشو چه[1] کرد از پی کارزار به جنگ دلیران در آن مرغزار
چه[2] آورد اختر مر او را به روی از آن نامداران پرخاشجوی
چو بنوشت ازین گونه مردِ دبیر سخنها به مشکِ سیه بر حریر
جهانجوی فرزانهٔ روزگار به ره بر برافکند گردی سوار
از آن مرز پس نیوِ والانژاد بیامد به ایران چو پوینده باد
چو نارنگ رخ کرده از گَردِ راه شتابان برآمد به درگاه شاه
نشسته جهاندارِ فیروزبخت چو خورشید تابنده بر اوجِ تخت
نهاده به سر بر کلاه شهی به دیبا بپوشیده تخت سِهی[2]
به گردش دلیران لشکرشکن ز هر مرز و بومی شده انجمن
پریچهره خوبان چین و خطای ستاده چو شمع فروزان به پای
چپ و راست بنشسته رامشگران دل و هوش داده به جام گران
می لعل رخشان ز جام بُلَور چو ماه فروزنده از برج ثور
دلیران خسرو همه می‌پرست همه جام زرّین پر از می به دست
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار برآراسته همچو گل در بهار
که ناگه درآمد یکی تیزهوش به دربان بر آهسته گفتش به گوش
که گردی ز مرز خراسان سوار بیامد ز غازان بر شهریار
سر تاجداران چه فرمان دهد بر آن میزبان از چه سان خوان[3] نهد
بفرمود ارغون که راهش دهند به قدر هنر پایگاهش دهند
درآمد ز در گُرد گردن فراز زمین بوسه داد و ببردش نماز
پس آنگه ز رفته سخن کرد یاد ببوسید نامه به دستور داد
ستد نامه دستور و خواندش نهفت به شه بر سخن هر چه خواندش بگفت
چو بشنید دارای اورنگ و تاج چو خورشید تابان شد از تختِ عاج
رخ شاه از آن کردهٔ بدنژاد برافروخت چون آتش از تندباد
بفرمود پس با سواران سخت دلیران و گردان پیروزبخت

۱- اصل: چو
۲- ظ: مهی
۳- اصل: خان

که پویند با ساز و برگِ تمام   بدان کشور و مرز گیرند جام
به نوروز بر روز چون شب کنند   سران سپه را به فرسب کنند
بدین کار نورین و بایدو اوغان   تکنّا و اویغورتای از سران
از آن بزم سالار برخاستند[1]   سپاه گران را بر آراستند
ز هر مرز و کشور یکی پهلوان   بیامد به درگاه شاه جهان
سواران پر دل همه جنگجوی   بسی رزم دیده به هر مرز و کوی
برآراسته جنگ را مهربان[2]   ز تیغ و کمند و ز گرز و سنان
همه نوجوانان با ساز و خورد   برآمادهٔ رزم و روز نبرد
به کین بداندیش بی جان و تن   بر آن مرز یکسر شدند انجمن
سه مَد مرد کاری و هر مد هزار   فزون بود از آن نامجویان سوار

لشکر فرستادن ارغون به مدد غازان به خراسان

جهاندار فرّخ ستوده گهر   خداوند تاج و نگین و کمر
بفرمود کآمد دبیری نخست   سخنگوی و با دانش و رای رُست
یکی نامه فرمود بیداربخت   بدان زیور تاج و دیهیم و تخت
نخستین سخن نامِ دارای مهر   نگارندهٔ ماه و گردان سپهر
پس آنگه نیایش به فرزند خویش   بدان گوهر پاک و فرزند خویش
که ای نور چشم جهانبین من   مگردان سر از رسم و آیین من
به تو تاجور باد بختِ بلند   ز چرخ بلندت مبادا گزند
به گیتی سر نامداران تویی   به ایران پناه سواران تویی
به توران و ایران تویی شهریار   به گیتی پس از من تویی یادگار
فرستادمت لشکر و خواسته   همه رزم را یکسر آراسته
ز دشمن مترس ای دُرِ شاهوار   مینديش از آن ریمن خاکسار
ز تو یک سوار و از ایشان دویست   چو آیند گُردان زمانی مایست

۱- اصل: برخواستند
۲- کذا اصل

بر آن اهرمن‌رایِ پیمان‌شکن ‌‌ به آوردگه کن یکی تاختن
روانش بپرداز از تن روان ‌‌ ممانش به گیتی ز نام و نشان
سرِ بدسگالش نگوسار کن ‌‌ نگونسارش آنگاه بر دار کن
به تأیید یزدان به یزدان پناه ‌‌ که یزدان بود بی‌پَنَه را پناه
چو پردخته شد نامهٔ شهریار ‌‌ پس آنگه ستوده سوارانِ کار
به فرمان دارای تخت و کلاه ‌‌ سوی مرز توران گرفتند راه
چهل روز از آن روز چون شد به سر ‌‌ که بودش فرسته به نزد پدر
کیان‌زاده ز اندیشه دل کرده خون ‌‌ کزین پرده‌بازی چه آید برون
که از دیدگاه آمدش کوتوال ‌‌ به نیک اختری زد یکی نغز فال
کز ایران یکی لشکر آمد پدید ‌‌ کهٔ دیده ز دیدارشان در رمید
گرفتند یکسر همه کوه و دشت ‌‌ ز ابرِ سیه گَردشان برگذشت
علمهای زرّین سر اندر سپهر ‌‌ به هر سو درفشنده چون تیغِ مهر
فراوان سپاه است با کوس و نای ‌‌ بدین مرز دارند آهنگ و رای
به پاسخ چنین گفت سالار نو ‌‌ به بیننده کایدو پریشان مشو
سراسر که بینی سپاه من است ‌‌ فرستادهٔ نیکخواه من است
دگر روز کاین پیکر بهره‌مند ‌‌ برآمد به بام سپهرِ بلند
یکی لشکر از مرز ایران رسید ‌‌ چو سیلاب نه سر نه سامان بدید
چو مور و ملخ لشکری بی‌شمار ‌‌ کزو خیره شد چشم اخترشمار
نه طولش پدید و نه عرضش نه حد ‌‌ چو جیش ستاره برون از عدد
رسیدند چون نزد غازان ز راه ‌‌ پیاده شدندش سران سپاه
ببردند یکسر مر او را نماز ‌‌ بپرسیدشان پس ز راه دراز
همان نامهٔ شهریار بلند ‌‌ بخواندند یکسر بر آن ارجمند
به شادی یکی هفته بگذاشتند ‌‌ پس آنگه رهِ رزم برداشتند
از آنجا شتابان گرفتند راه ‌‌ به شهر خبوشان(۱) برآمد سپاه

۱- اصل: خیوشان

خبر شد به نوروز از آن برگذر
که آمد سپاهی چنان بر گذر

برآشفت از آن کار و ماندش شگفت
پر اندیشه راه بیابان گرفت

بدانست کآن لشکر بی‌شمار
کند تیره روشن شبِ روزگار

دهد نور چندان چراغ ای پسر
که خور برنیارد ز کهسار سر

چو گر برق دارد به تندی شتاب
نسوزد بلند آسمان را ز تاب

چو گُردان سوی مرز جام آمدند
به کین جمله جویای نام آمدند

قرااونهٔ نیو و اولجایتوه
سوی تختگاه آمدند از گروه

چو نوروز بر خود تبه دید کار
عنان را به ره داد نومیدوار

نه خوش خورد و خفت و نه شب‌کرد روز
همی شد چو باد و چو آتش به سوز

به هر مرز و بومی که برمی‌گذشت
تر و خشک آن بوم در می‌نوشت

به ره برگریزان ز شمشیر تیز
برانگیخت هر سو یکی رستخیز

ز گاو و خر و گوسفند و شتر
ز اسب و ز استر فراوان و پُر

ز هر نوع کآن دید در پیش کرد
دل خویش و بیگانه را ریش کرد

پی او شتابان سران سپاه
گرفتند کوه و در و دشت و راه

به نوروز چون در رسیدند تنگ
نهنگان[1] رزم و پلنگان جنگ

نگه کرد نوروز از تاکِ[2] تیغ
فراوان سپه دید آهخته تیغ

پر اندیشه شد گُرد برگشته بخت
نه روی سپه دید و نه پشت سخت

هزیمت کنان از ره سبزوار
برون رفت با گرد چندی سوار

چو از روی آن خاکسار آب ریخت
ز ایران زمین تا به توران گریخت

گریزان و پویان از آن مرز و کوی
به قیدوی شهزاده آورد روی

سلاح و زر و خواسته[3] هرچه داشت
پراکنده بر روی صحرا گذاشت

چو با دشمنت نیست روی ستیز
ستوده شمر پشت و پای گریز

سواری نداری و زور و توان
مکن روی در روی زورآوران

چو لشکر درآمد ز هر سو گروه
شدند انجمن بر به دامان کوه

۱- اصل: نهنگام

۲- کذا اصل

۳- اصل: خاسته

نشانی ندیدند ازو بر گذر — نکردند از آن بر گذر بر گذر
یکی دشت دیدند پرخواسته[1] — ز هر نوع و جنسی برآراسته
گرفتند لشکر از آن مرز پُر — ز گاو و خر و گوسفند و شتر
سواران جنگی دلیرانِ کار — دگر بازگشتند از آن برگذار
به لشکرگه خویش باز آمدند — همه راه با برگ و ساز آمدند
ز هر چیز کآورده بودند پُر — ز دیبا و دینار وگاو و شتر
کیان‌زاده غازان پیروزبخت — سرافراز و پیرایهٔ تاج و تخت
به هر مهتری داد از آن بهره‌ای — به هر گُرد کِش بُد دل و زهره‌ای
به نورین و ایدو ز دینار و گنج — بسی داد ازین گونه با پایْرنج
تکنّا و اویغورتا رادگر — فرستاد با بهره نزد پدر
وز آنجا جهانجوی گردون پناه — به آزادگان کرد آرامگاه
چو روی رزان از خزان زرد شد — فرو ریخت برگ و هوا سرد شد
سیه زاغ بهمن درآمد به باغ — چمن را فرو مرد روشن چراغ
به شهر نشابور شد با سپاه — گرانمایه گوهر سرافرازِ گاه
به گرمی زمستانی آنجا ببود — چو مِهر از بَرَه روی روشن نمود
به سبزه برآراست یکسر بهار — سر کوه و دشت و لب جویبار
جهان شد بکردارِ باغ بهشت — هوا نافه زاد و زمین لاله کشت
از آنجا روان گشت پس با گروه — به خوشان زمین بر سر شیرکوه
ز ناگه به غازان یکی بر دوید — کز ارغون بدان گونه فرمان رسید
که ایدو و اوغل سوی مارزای — گرایند، و نورین بماند به جای
چو گردان باهوش و فرخاشجوی — سوی شاه ارغون نهادند روی
شب و روز فرّخ‌رخ و ماهوش — به نخجیرگه بر همی بود خوش
بر آب تژن بست بندی، چه[2] بند — کز آن آب شد بهره‌ور دیهِ چند
همه مرز آن بوم آباد کرد — ز نو هم دهی چند بنیاد کرد

۱- اصل: برخاسته
۲- اصل: چو

برین گونه روزی همی کرد شب / بر آن آب و دشمن شده خشک لب
به آگاهی آمد یکی مرد بخس / که آمد قرااونه سوی سرخس
همه مرز آن بوم بگرفت و راه / ببستست بر کاروان و سپاه
اَلادو از آن نامجویانِ گَو / به جنگ قرااونه شد پیشرو
پسِ او جهانجوی روشن روان / روان گشت با لشکری بی‌کران
سپاهی ز اندازه بیرون گشن / سراسر به آهن بپوشیده تن

گریختن نوروز به ترکستان و آوردن دو شهزاده ابوکان و ایکوتمر

کشاورز تخمی که کارد نخست / همان بدرود بر کز آن کِشته رُست
چو دانی که باید ترا خورد بار / برین مرز جز تخم نیکی مکار
سختگوی فرزانه زیبا سخن / کند تازه نو داستان کهن
که نوروز ز آمویه چون برگذشت / به راه بدخشان بیابان نوشت
نبود ایمن از رنج و راه دراز / شتابان همی راند شیب و فراز
ز دشمن پر اندیشه و خسته دل / به ترکان بیگانه بر بسته دل
به قیدو کیان‌زادهٔ دادخواه / جهاندیده نوروز بردش پناه
ز ایران‌زمین چون به توران رسید / یکی گُرد سوی جهانبان دوید
که آمد سواری ز ایران‌زمین / سری پر ز باد و دلی پر ز کین
بفرمود دارندهٔ تاج و گاه / که بر گُرد ایران نگیرند راه
به تخت کیانش روان ره دهند / ز بهر گرامیش کرسی نهند
بیامد سپهدار ایران زمین / ز ایرانیان دل پر از درد و کین
به نزدیک اورنگ شاه جهان / ببردش نماز و پس آنگه روان
شهِ خاوران را ببوسید دست / پس آنگه بر آن کرسی زر نشست
بپرسید پس شاه از آن تیره‌بخت / ز رنج بیابان و ز آن راهِ سخت
کز ایران چرا روی برتافتی / به توران‌زمین از چه بشتافتی؟
به پاسخ چنان گفتش آن ارجمند / که ای شاه اورنگ و تاج بلند
جهاندار ارغون نیکوسرشت / به من بیگنه بر گناهی نوشت

پس آنگه بداندیش شد در نهان — به گفتار بدخواه تیره‌روان
تو گفتی میان من و شهریار — همان داستان بود ز آموزگار
که آمد مر آن گرگ را بی‌گناه — به سر بر ز یوسف از آن تیره‌چاه
جهانجوی را بدگمان یافتم — از ایران از آن روی برتافتم
شهش گفت کای نیوِ با مغز و رای — نبودت درین ره خرد رهنمای
به دیوان سالار کیهان نخست — چرا بی‌گناهی نکردی درست
بدو گفت نوروز کای شهریار — سزاوار دیهیم والاتبار
مثال من از گردش چرخِ زال — چو افسانهٔ روبه است و شگال
بپرسید ازو خسرو مرزِ ترک — که چون بود احوال آن دو بزرگ
چنین گفت نوروزِ برگشته بخت — که ای شاه اورنگ و دیهیم و تخت
یکی روبه از خانه پرداز[1] کرد — به ره بر شگالی بدو بازخورد
بپرسید ازو کز چه پویان شدی — که چون آب از باد لرزان شدی
بگفتش ملک از پی کشت و کار — به اولاغ گیرد خر از بهر بار
بگفتش چه غم ز آنکه تو خر نه‌ای — از آن جنس و زین نوع جانور نه‌ای
بدو گفت روبه ملک چون یکی است — گر او گویدم خر که گوید که نیست
مرا تا همی کرد باید درست — که خر نیستم نزد خسرو نخست
بسی دید باید ز گیتی ستم — چه دارم بدین مایه دل را دژم
مثل زد چو نوروز ازین گونه، شاه — برافزودش از ارج خود پایگاه
سخنهای داناپسند آمدش — چو گفتار زردشت و زند آمدش
به نزدیک کاخ خودش جای داد — وز آن پایه‌اش پایه برتر نهاد
برین گونه نوروز سالارِ مه — به توران‌زمین ماند بر سال سه
اگر چند با شاه همخانه بود — بر آن مردم و مرز بیگانه بود
بر آیین ایشان نیارست زیست — همی گفت چون من برین مرزکیست
شب و روز با سروران گفت‌وگوی — همی‌کرد، پیدا نه رنگ و نه بوی
فرو ماند در خود چو خر در وحل — چو کیوان پریشان به برج حمل

۱- اصل: پرواز

بریده ز پیوند و فرزند خویش — چو کرمانِ قَز مانده در بند خویش
همی کرد دل خوش به هر صبح و شام — بر افسانهٔ گرگ و روباه و دام
خردمند اگر چند با رای رُست — هنر یافته باشد و تندرست
پر اندیشه باشد ز کردارِ خام — نکرده سفر مرد نبود تمام
به دریا شناور خورد خون ناب — مگر دست یابد به دُرِّ خوشاب
چو سه سال نوروز ازین سان ببود — غمش بر غم و درد بر غم فزود
یکی روز قیدوی یزدان‌پرست — ز بلّور جامی پر از می به دست
برآمد به اورنگ شاهی دلیر — چو خورشید تابنده در برجِ شیر
ستاده به گردش سرانِ سپاه — گشاده درِ خرگه و بارگاه
درآمد ز در گُردِ پیروز جنگ — سپهدار نوروزِ پولاد چنگ
بر آن تاج و اورنگ و شاه بلند — ثناگوی شد پر دلی ارجمند
پس از پوزش شاه فیروز بخت — جهانبانِ پر دل سرافرازِ تخت
جهاندیده نوروز با آب و بُن — ز ایرانیان راند چندی سخن
میان سخن صفدرِ روزگار — طلب کرد دستوری از شهریار
قضا با قدر اندر آن داوری — به تدبیر کردند پر یاوری
بفرمود خورشید تخت کیان — دو شهزاده را با سپاه گران
که تازند یکسر به ایران سمند — ز جیحون بگیرند تا هیرمند
ابوکان، اویکوتمر با سپاه — که بودند هر دو بر آن مرز شاه
سواران جنگی پیِ کارزار — بر ایشان شدند انجمن سی هزار
به نوروز داد از پی روز جنگ — که بر دشمن آرد زمانه به تنگ
برآراست از تیر و تیغ و سنان — چنان لشکری جنگجوی و جوان
به دل بر همه کین غازان گرفت — پیِ مرز راه خراسان گرفت
سپاهی چنان سوی ایران کشید — که از گَردشان شد جهان ناپدید
چو نوروز ازین گونه بدخواه گشت — کیان‌زاده از کارش آگاه گشت
بُقایار را با سپاه گران — که بود از سران جهان پهلوان
پی رزم نوروز نیوِ نبرد — برانگیخت ز آن مرز چون باد گرد

بقایار چون شد روان با سپاه ‌ ‌ ‌ به فرسنگ سی چون بپیمود راه
برآمد چو ابری به کوه بلند ‌ ‌ ‌ به هامون نگه کرد با گُردِ چند
بدیدش سپاهی چو مور و ملخ ‌ ‌ ‌ گرفته همه کوه و صحرا و شخ
برآشفت چون گَرد از تند باد ‌ ‌ ‌ نبد رویِ جنگش، روان پشت داد
به شهزاده آمد ز رویِ نهفت ‌ ‌ ‌ ز نوروز و شهزادگان بازگفت
چو بشنید سالارِ دیهیم جوی ‌ ‌ ‌ به کینه سوی دشمن آورد روی
چو سوتای و کونجاک و قتلوغشاه ‌ ‌ ‌ اُغورتای و قاران سران سپاه
دلیران و گردان برون از شمار ‌ ‌ ‌ همه رزمجوی و همه نامدار
ز هر سو درفشی برافراشتند ‌ ‌ ‌ همه ره سوی رزم برداشتند
چپ و راست پیش و پسِ شهریار ‌ ‌ ‌ سنان‌ور هزبران و گُرانِ کار
به فرمانِ یزدان از آن مرز و کوی ‌ ‌ ‌ سوی مشهد طوس کردند روی
چو شب روی گردون به مشک سیاه ‌ ‌ ‌ بپوشید گم کرد خورشید و ماه
برآمد برین چرخ گردان بُرُو ‌ ‌ ‌ به کین خسروافکند چین در بَرُو
چو بهری از آن تیره‌شب برگذشت ‌ ‌ ‌ سوار طلایه بیامد ز دشت
که بگذشت از پُول شاه و سپاه ‌ ‌ ‌ به فرسنگ ده دور باشد ز راه
چو بشنید شهزاده ز آن زادمرد ‌ ‌ ‌ در آن شب ز لشکر بُنه دور کرد
چو خورشید بر زد سر از کوهسار ‌ ‌ ‌ برآراست گیتی چو روی نگار
جهانبان نوندی[۱] روان برنشست ‌ ‌ ‌ که بردی گهِ پویه از باد دست
الادو و نورین و دیگر سران ‌ ‌ ‌ شدند از پیِ جنگِ ترکان روان
براندند یکسر هم از مرز طوس ‌ ‌ ‌ نوشتند صحرا به آواز کوس
چو خورشید بر چرخ‌گردان بگشت ‌ ‌ ‌ یکی گرد تیره بر آمد ز دشت[۲]
پدید آمد آن لشکر بی‌کران ‌ ‌ ‌ شد از گَردشان چرخ و گیتی نهان
دلیران ایران فرود آمدند ‌ ‌ ‌ نشستند وهر گونه رایی زدند
یکی گفت با این هزبران ترک ‌ ‌ ‌ دو شاهند والانژاد و بزرگ

۱- اصل: نویدی
۲- اصل: دست

همان به که ما روی در روی جنگ   نشینیم چندی برین مرز تنگ
ببینیم تا رای دارنده چیست   به یزدان بر از ما نکوهیده کیست
دگر گفت ما رایِ جنگ آوریم   جهان بداندیش تنگ آوریم
بکوشیم یکسر به تیر و کمان   مگر دست یابیم بر بدگمان
سیُم گفت سستی ز گُردانِ کار   نباشد پسندیدهٔ شهریار
به هنگام رزم از پیِ کرّ و فرّ   چه اندیشه از دشمنِ بدگهر
یکی گفت با لشکر چیره‌دست   به بیهوده ناموس نتوان شکست[1]
چو از ما فزونند گردان به جنگ   چرا کرد باید تبه نام و ننگ
غزان گفت کز لشکر تیغ‌زن   نه مردی بود روی برتافتن
الادوی شهزاده بر پای خاست[2]   تو گفتی که کوهی است کز جای خاست
به سالارِ لشکر زبان برگشاد   پس از رای پوزش چنین کرد یاد
که‌ای زیب و پیرایهٔ تاج و تخت   جهانجوی سالارِ فیروزبخت
تن و جان ما هر دو قربان تست   به ما بر زدادار فرمان تست
نه مردی بود روز پیکار و جنگ   به ناوردگه بر ز گُردان درنگ
ولی چون بود لشکر خاکسار   به ما بر فزون و برون از شمار
نسازد چنین روز دانا نبرد   نشاید چو شب روزِ خود تیره کرد
به کوشش یکی مرد با ده سوار   نشاید که جوید به ره کارزار
چو دشمن بود با سپاه گران   مبند از پی کین کمر بر میان
که ناگه به نیرو چو دست آورد   درستی سران را شکست آورد
چو بیند دلاور به رزم از صواب   به روز درنگ آوریدن شتاب
هزیمت به از جنگ و این روشن است   به ارغون جواب شما بر من است
چو بشنید گفتار آن زادمرد   سپهدار برگشت و برخاست گَرد
گریزی به هنگام بهتر ز جنگ   به روز چنین به شتاب از درنگ
براندند یکسر از آن مرزگاه   چو شد شب به میدان برآراست شاه

۱- اصل: سکست
۲- اصل: خواست

چو بر زد سر از کوه تابنده مهر   بیاراست روی زمین را به چهر
به فرمان شه سروران هفت و هشت   پراکنده گشتند بر کوه و دشت
بر آن مرز ماندند از آن انجمن   به شه بر زگردان لشکر سه تن
چو نورین و سوتای، قتلوغشاه   که بودند گردنکش و نیکخواه
برین گونه گشتند صحرا نَوَشت   سوی اسفراهین از آن مرز و دشت
به نورین و سوتای بر ره گذر   سواری بیاورد ناگه خبر
که ایدون قرااونهٔ نامدار   به تنگی رسید از پیِ کارزار
سپاه گران دارد آن نامجوی   بدین مرز ما دارد آهنگ و روی
چو بشنید غازان مرآن مرزگاه   به قتلوغشه داد برداشت راه
وز آنجا به جاجرم آورد روی   برآسود از رنج فرخاشجوی
ابوکان و نوروز و گردان تور   پراکنده گشتند یکسر چو مور
به هر مرز و بومی که بشتافتند   ببردند هر چیز کآن یافتند
در آن سال چون فتنه بگشاد دست   درآمد به کار خراسان شکست(۱)
زناگه یکی روز از روزگار   بر آن مرزِ پرفتنه از گیرودار
به نوروز گُردی چنین باز راند   که سالار دیهیم ارغون نماند
بر آن بوم از کینه تخمی که کاشت   پشیمان شد و لیک سودی نداشت
براندیش تخمی که کاری نخست   که از کِشته بر آن ستانی که رُست
ز جودانه گندم نروید به باغ   چو خورشید تابان نتابد چراغ
به نوروز چون روز بر شب نمود   همان داستان بط و باخه بود
ز تاراج و بیداد ترکان شوم   پریشان زن و مردِ آن مرز و بوم
خبر شد به نوروز روشن روان   ز بیداد بوکان شه خاوران
عنان یکره از کار ترکان کشید   به مرز اسفراهین به بوکان رسید
به تندی و تیزی زبان برگشاد   سپهدار با دین و سالارِ داد
چنین گفت با او که از بهر گنج   چه داری دل زیردستان به رنج؟

۱- اصل: سکست

چه[1] تاراج و بیدادی است[2] و نبرد / گر آذر پرستی ز آذر مگرد
نداری به گیتی تو ای تاجور / هم آیین شاهان واگهر
برآشفت بوکان و پاسخْش داد / زبان را به گفتار بد برگشاد
کز آن وعده و عشوهٔ پیچ پیچ / که دادی و گفتی ندیدیم هیچ
ز ما باد نفرین بسی بر تنت / ندیدیم برگی کَه از خرمنت
پس آنگه به دست خود آن شهریار / به سر برزدش تازیانه سه چار
چو نوروز از آن گفته بر دید رنج / نهان شد ز بوکان به کنجی چو گنج
به خود گفت کاین کار بد کرده‌ای / سزد گر ننالی چو خود کرده‌ای
الا ای خردمند نیکو سخن / چو دانی که بد نیست نیکو، مکن
ز رنج زمانه دلش بر شکست / چو بهرام شد سوی خرچنگ پست
ابوکان ز نوروز چون برگذشت / برو روز روشن شب تیره گشت
چو شاخ امیدش بری بر نداد / ز بیداد رُو در خرابی نهاد

خراب کردن ابوکان شهر اسفراهین را و رفتن به...[3]

نبود از بلاد خراسان دگر / از آن مرز و آن بوم آبادتر
ابوکان چو آمد به نزدیک شهر / جهان شد برهنه ز شادی و بهر
زن و مرد از آن شاه بی‌داد و دین / همه جای جستند زیر زمین
چو بدخواه از آن کار آگاه گشت / منادی بفرمود در شهر و دشت
که با شهر و مردم مرا کار نیست / سرِ جنگ و پیکار و آزار نیست
ولیکن سپه را به هر نیک و بد / ضروری بود خرجِ داد و ستد
به زاور بزرگان اگر ره دهند / به دارای دیهیم منّت نهند
خرند آنچه خواهند ارزان خران / فروشند کالا به نرخ گران
ز بانگ منادی ز زیر زمین / زن و مرد بیرون شدند از کمین
سه روزه در آن شهر داد و ستد / بکردند ترکان ز نیک و ز بد

۱- متن: چو
۲- متن: بیداد بست
۳- در اصل کلمه پاک شده است.

چهارم به آدینه روز بزرگ   به شهر اندر آمد جهاندار ترک
ز بیداد درهای مسجد روان   ببستند بر روی پیر و جوان
به شمشیر و تاراج کردند دست   ز پیر و جوان، هوشیار و ز مست
کسی را نبد راه روی و گریز   از آن بدنژادان با تیغ تیز
ز هر سو گروهی برآهخته تیغ   به خون خاکِ ره کرده گِل بی دریغ
ز طفل و زن و مرد برنا و پیر   ز کار آگهان و ردانِ اژیر
بکُشتند چندانکه آنرا شمار   نداند شمارش ستاره شمار
به هر برزن از تیغ سیمابگون   روان بود چون آب جویی ز خون
ز طفلانِ جان داده بر رهگذر   پی دیزه را ره نبد بر گذر
ز دانشوران جهان یک دو تن   گرفتند ترکان از آن انجمن
چو بیژن ببستندشان بی‌گناه   فکندندشان در یکی ژرف چاه
یکی آتش از تیغ افروختند   تر و خشک در هم همی سوختند
برآمد نفیری از آن انجمن   بر افلاک شد نالهٔ مرد و زن
سراسر بزرگان آن بوم و بر   به گَرزِش سوی آسمان کرده سر
به خواری نهادند بر خاک روی   ز خون برگشادند از دیده جوی
به درگاه یزدان دانای راز   به زاری برآورده دست نیاز
ببخشود دادارِ کیهان و مهر   بر آن بر ستم‌دیدگانِ سپهر
ز خویشان آن موبدانِ بلند   که بودند در چاه خوار و نژند
زنی بود کدبانو و رایزن   جهاندیده و مه بر آن انجمن
چو پوشید شب چادر مشک رنگ   بچربید بر لشکر روم، زنگ
زن کاردیده به کوه بلند   برآمد برآشفته با خویش چند
پراکنده هر سو ز خاشاک و خار(۱)   بسی گرد کردند بر کوهسار
بدو در زدند آتشی هولناک   که بر زد به کیوان بر از سوز تاک
چو بفروخت ز آن گونه آتش زسوز   شب تیره گفتی مگر گشت روز
گروهی بر آن مرز گُردانِ کار   بدیدند چون آتشِ تابدار

۱- اصل: خوار

بزودی بر اسبان نهادند زین　　سوارانِ بخرد، دلیرانِ کین
به شب سوی آن مرز بشتافتند　　به آتش ز بوکان خبر یافتند
تو گفتی منیژه مگر زنده بود　　کز آتش به رستم همی ره نمود
چو رستم به آتش بپیمود راه　　برآمد به شب بیژن از تیره چاه
دلیرانِ شیر اوژن ارجمند　　فتادند چون گرگ در گوسفند
بکشتند ازیشان سوارِ هزار　　بر آن مرز و بوم از پی کارزار
ابوکان و لشکر[1] چو از گرگ‌میش　　گرفتند راه نشابور پیش
گریزان و لرزان و دلها بتاب　　چو از رزمِ رستم شه افراسیاب
برفتند ترکان لشکرشکن　　ز ایران به توران به یک تاختن
به ره بر ابوکان به اویکوتمور　　چنین گفت کای پور سالارِ تور
مثل شد به ما بر ز نوروزِ نیو　　همان قصّهٔ زاهد و دزد و دیو
نه آخر شنیدی ز دستورِ سند　　نخواندی مگر دفترِ رایِ هند
چو ترکان وارون بیداد و دین　　برفتند یکسر به توران‌زمین
گشادند درهای مسجد سران　　به روی ستم‌دیده پیر و جوان
پس آن دانشی موبدان را ز چاه　　برون آوریدند گُردان راه
چنین است آیین دورِ سپهر　　گهی رنج و راحت، گهی کین و مهر
به غازان خبر چون ز بوکان رسید　　که لشکر سوی مرز توران کشید
به هر مرز و بومی یکی نامور　　فرستاد سالارِ والاگهر
برآراست چون گل یکی انجمن　　به خود بر ز گُردانِ لشکرشکن
به کینه ز دشمن برآورد گرد　　بر و بوم آن مرز آباد کرد
پس آنگه ز جاجرم دارایِ گاه　　سوی مرز بسطام برداشت راه

گرفتن غازان حصار دامغان را

از آن برگذار از گرانمایگان　　سوی دامغان شد یکی پهلوان
به آوردن باژ از آن مرز و بوم　　به فرمان لشکرکش ترک و روم

۱- اصل: لسکر

فرستاده[1] چون شد به شهر اندرون نگشتش به شادی کسی رهنمون
چپ و راست هر سو بسی بنگرید از آن مردم شهر یک تن ندید
فرو ماند بر جای گُرد دلیر چو در دامِ روباه غرّنده شیر
در اندیشه تا از که یابد خبر از آن مردم شهر ز آن برگذر
یکی ناتوان دید افتاده زار دژم روی آشفته بر رهگذار
پیاده شد از اسب جویای باژ از آن شهر ویرانه درماند هاژ
به بالین آن ناتوان شد فراز به نرمی بپرسیدش آنگه به راز
از آن شهر و ز آن کار مردم نخست مر آن ناتوان پس ز رای درست
به پاسخ چنین گفت کای زادمرد سوی ناتوان جز به پرسش مگرد
چه پرسی ز من راز و کار نهان چه جویی ازین دردمند ای جوان
سخن کآن پر آهوست ای پرهنر ز من در گذار و ز من بر گذر
چو بشنید از آن ناتوان ارجمند به پاسخ چنین گفت کای دردمند
نه من از پی ریژ کاژ آمدم بدین شهر از بهر باژ آمدم
نبینم یکی تن ز پیر و جوان که بر من کنند آشکارا نهان
بدو داد پاسخ دگر باره مرد که ای نامور نیو روز نبرد
چه[2] پرسی ز فرمان سالار تخت ازین مردم شهر برگشته بخت
خراج از چنین شهر ویران مجوی سخن کآن پسنده نباشد مگوی
بدان ای سوار ستوده گهر که ما را چه آمد ز اختر به سر
به ما بر ز خورشید گیتی فروز سپهر و زمانه بشورید روز
خبر شد زناگه به پیر و جوان که ارغون بپرداخت رخت از جهان
از این خاکدان بهره‌ای برنداشت همه مرز ایران به دشمن گذاشت
بزرگان شهر از پی گیرودار گرفتند جای خود اندر حصار
فرستاده ز آن کار اندر شگفت فرستاد ناماوری را نهفت
به غازان از آن کار داد آگهی که بد شهر از دیو مردم تهی

۱- اصل: فرستاد
۲- اصل: چو

خبر چون به سالار لشکر رسید   که مردم از آن گونه شد ناپدید
بفرمود فرمانده روزگار   یکی نامه بر نام پروردگار
بدان نامداران آن بوم و مرز   امید فراوان ز سالار برز
که بر دل نگیرند اندوه و غم   ندارند تن خسته و دل دژم
گر آیند یکسر از آن دز برون   نشویند رخساره ز آن پس به خون
سران و بزرگان و زادان شهر   به جای شکر نوش کردند زهر
کشیدند یکسر سر از رای شاه   برون از ره او گرفتند راه
شدستند بیرون ز فرمان اوی   ندادند گردن به فرمان اوی
چو غازان از آن کار دید آگهی   که دارند گرگان سرِ روبهی
چو آتش زبادِ سبک بر دمید   به کینه بر آن مرز لشکر کشید
روان شد چو ابرِ خروشان ز باد   کز آن ابر و باد آتشِ تند زاد
یکی تیغ در دست سیمابگون   همی داد سازنده آبش به خون
چو آمد به نزد حصار بلند   کیان‌زاده با لشکر و گُردِ چند
به کین تیغ‌ور گشته چون آفتاب   زره کرده در بر چو از باد آب
شه نامدارانِ با آب‌روی   برآن دز به هر سو شده جنگجوی
چو شیر ژیان خسرو تاجور   برو بومشان کرد زیر و زبر
ز تیر و کمند و سنانهای تیز   تو گفتی برآمد مگر رستخیز
دو روز و دو شب در میان جنگ بود   اگر مهر تابنده ور زنگ بود
تو گفتی که از چرخ فیروزه تیر   ببارید بر دشت و باران تکیر[1]
و یا نیز بهرام خنجر گزار[2]   به کیوان همی کرد پر کارزار
سرانجام از شه امان خواستند   ز هر گونه خانها بر آراستند
زگاو [و] تغار و می و گوسفند   که آن لشکری را بود سودمند
بیامد یکی گُردِ پر دیده کار   بیاورد یکسر بر شهریار
به پوزش خردمند گردنفراز   زبان برگشاد و ببردش نماز

۱- ظ: نکیر (به معنی عذاب)
۲- اصل: خنجر گذار

کیومرث تخت و فریدون بخت
بپرسیدشان نرم و نگرفت سخت

گنهشان بپوشید از روی مهر
شهِ جمْ شکوه و منوچهرْچهر

ولیکن درِ بر کشیده سپاه
به خاک اندر آورد از آن برزگاه

وز آنجا به هنگام بانگ خروس
روان شد جهانجوی با نای و کوس

شتابان ره دشت هامان گرفت
شد آرامگه مرز سمنان گرفت

بزرگان لشکر سران سپاه
ردان دلاور دلیرانِ گاه

به شه بر یکی انجمن ساختند
زبیگانه ایوان بپرداختند

جهاندیده گُردی ز ایران‌زمین
ببردش نماز و بکرد آفرین

به سالار گفت و ز خشم آب راند
غزان باد باقی که ارغون نماند

چو بشنید غازان ازین سان ز درد
فغانی برآورد و فریاد کرد

بپیچید بر خویشتن دردناک
چو مارِ ستم‌دیده بر رویِ خاک

همی راند از دیده خونین سرشک
که در چاره بیچاره ماندش پزشک

به زاری برآورد از آن سان خروش
که رفت از دل و جانش آرام و هوش

چو بیهوش گشت از غم و رنج وتاب
به رخ برزدندش ز آکج گلاب

چو باز آمدش هوشِ رفته به تن
یکی انجمن شد برو مرد و زن

برآشفت، از آن درد زاری گرفت
به ماتم رهِ سوگواری گرفت

سران و سپه را سیه‌پوش کرد
چو کاوس به مرگ سیاووش کرد

دو روزه عزا داشت بر رسمِ گاه
سیُم خوان(۱) بگسترد و برداشت راه

به مرگ پدر دل چو خورسند کرد
عزیمت به مرز دماوند کرد

به فیروز کوه آمد از گردِ راه
برافراشت ایوان و زد بارگاه

ز ارغون به شاهی چو شد سال پنج
برافزودش اختر همی درد و رنج

سرانجام ازین کاخ ناپایدار
سرای دگرگونه کرد اختیار

ز گنج و ز لشکر چو بی‌بهره ماند
سپهرش به خاک دژم برنشاند

زمانه چنین دارد آیین و ساز
اگر هوشمندی به گیتی مناز

۱- اصل: خان

جهان را به کس جاودان نشمرند / چنان کآمدند آنچنان بگذرند

پادشاهی گی‌خاتوخان سه سال [و] نه ماه بود

چو خورشید ارغون فرو شد به چاه / مهِ گیخاتوخان برآمد به گاه
چو بنشست بر تخت زر چون نگین / شهنشاه توران و ایران زمین
به سر بر کلاه کیی کج نهاد / به درویش بگشاد بر دست راد
برآیین و رسم برادر به تخت / برآمد سپهدار فیروزبخت
چنین گفت کاین تاج و تخت کیان / مرا داد دارای هر دو جهان
به گیتی سرِ دادخواهان منم / پناهندهٔ بی پناهان منم
جهان و سر تاج و افسر مراست / به شاهی همه مرز و کشور مراست
ستانم زهر شهر و بومی به تیغ / خراج و زرِ او ندارم دریغ
فلک یاور(۱) مهر و کین من است / زمین زیر نقش نگین من است
چو دارای زاووش و ناهید و مهر / ز اختر برآراست روی سپهر
مرا داد بر نیک و بد دستگاه / برافراختم تاج و تخت و کلاه
به فرمان دادار فرمان دهم / ز کرمان ستانم به کرمان دهم
چو زین گفته پردخته شد شهریار / برآراست چون گل رخِ روزگار
دل شهری و لشکری شاد کرد / ز زندان گرفتاری آزاد کرد
برآمد چو بر تخت سالار برز / فرستاد گُردی به هر بوم و مرز
هورقداق را با قرای گزین / روان کرد سوی خراسان‌زمین
غزان سوی سمنان دگر بازگشت / شکارافکنان همچنان برگذشت
سوی بادغر شد به مرز سران / که جای نزه بود و آب روان
چو چندی برآمد به هر مرز و کوی / خبر شد ز نوروز فرخاشجوی
که دارد سر جنگ و ناماوری / جبیره برو شد بسی لشکری
چو سالار ایران شه تاج و تخت / برآگه شد از کار آن تیره‌بخت
ایاجی و نیو و گوکوتوال / سپهدار طولای و قونجوقبال

۱- اصل: یاور و

به فرمان دارای تخت بلند بفرمود تا با دلیرانِ چند
سوی مرز و بوم خراسان شدند به نوروز بر کینه‌خواهان شدند
هورقداق را بار دیگر غزان به باورد[و] یازرد کردش روان
به سوتای مازندران را سپرد سپه را به سوی دماوند برد
به یک شب سه فرسخ ز مرز سران به مرز دماوند شد شه غزان
بر آن بوم آباد دارای گاه برآسود یک هفته از رنج راه
به هشتم رهِ مرز ایران گرفت کمینگاه مرز دلیران گرفت
گشادش به بازوی چندان[1] حصار در آن ره که داند کس آنرا شمار
به هر مرز و بومی که آمد فراز سپهدار آن مرز بردش نماز
کشیدند خوانها[2] و دادند باژ بر آن زیور تاج ماندند هاژ
تو گفتی سکندر مگر زنده گشت که گیتی شدش رام بر برگذشت
شتابان چنین روز و شب راند شاه به تبریز تا کرد آرامگاه
پس آنگه جهانجوی والانژاد بر آن خرّم‌آباد می‌بود شاد
برین روزگاری برآمد نه دیر که ناگاه دو نامدار دلیر
کمیجوی نیو و گوی ناودو[3] رسیدند ز الباغ از گیخاتو
که فرمان چنان شد به غازان و شاه که سوی خراسان زند بارگاه
چو بشنید از آن گونه فرّخ همای به تندی به اسب اندر آورد پای
چنین گفت با ناودو[3] از ستیز که ما را نبستند پای گریز
چو دستی نخواهد مرا تن درست مر آن دست باید بریدن نخست
نیم من چو جویندهٔ تخت و تاج کس از دیه ویران نخواهد خراج
ندارم سر جنگ با عمّ خویش گرفتم به فرمان او راه پیش
به سختی فروگفت چندی سخن چو دانا جهاندیده پیر کهن
پس آنگه روان گشت از آن مرزگاه سوی یوزآغاج برداشت راه
بر آن مرز آهوی زیبا گرفت چو زاووش در خوشه بالا گرفت

۱- اصل ببازونجندان
۲- اصل: خانها
۳- جامع: ناوده

دیدن غازان دختر مهراب را به خواب و عاشق شدن بر وی

چنان دید کیان‌زاده یک شب به خواب		که گشتی قرینِ مه از آفتاب
بلندی گرفتی همه کار اوی		شدی فتنه بر وی یکی ماهروی
نوازش نمودی و پوزشگری		گهی مهربانی گهی یاوری
به دام آمدی آهوی مشکبوی		جهانجوی را اندر آن مرز و کوی
شدی مونس و یاور و همدمش		زدودی ز دل رنج و درد و غمش
به دیدار او چشم روشن شدی		برو گلخنِ دهر گلشن شدی
ز بس مهربانی و ناز آوری		که کردی در آن شب به مه بر پری
تو گفتی که ناهید روشن روان		به جوزا برآمد ز برج کمان
ز شادی کیان‌زادهٔ کامیاب		چو خورشید روشن بر آمد زخواب
از آن خواب دیده شگفتی بماند		خدای جهان را نهانی بخواند
به روز آن ندیدش که شب دیده بود		نه برگی از آن گل که او چیده بود
بماندش بر آن مرز از آن دیده خواب		دل و دیده بی‌دوست پُر تاب و آب
برآراست نخجیر را در زمان		بر آن مرز جویایِ رازِ نهان
به نخجیرگه بر بر آن مرز تنگ		همی شد پی گور و آهو و رنگ
کیان‌زاده زینسان بیابان‌نورد		فراوان بر آن مرز نخجیر کرد
شتابان پی گور بر پهنه دشت		یکی بیشه پیش آمدش برگذشت
در آن بیشه دید از نشیب و فراز		یکی راهِ باریک و دور و دراز
بدان ره جهانجوی ره برگرفت		هوایِ به شب دیده در سر گرفت
چو از بیشه بگذاشت ره یک دو میل		پلنگی بدیدش بکردار پیل
که آورد بر شهریار جهان		یکی حمله مانند بادِ وزان
کیان‌زادهٔ آزموده نبرد		سر نیزه را بر برش راست کرد
چو تنگ اندر آمد هزبر دمان		به نیرو بزد خویش را بر سنان
که بگذشتش از بر در آمد به روی		سر نیزه از مهرهٔ پشت اوی
ز سوی دگر نرّه شیر سیاه		چو دودی برآمد به خورشید و ماه

ز بیشه برون تاخت از روی کین   همی زد دم خویش را بر زمین
بسان یکی ابر در نوبهار   بغرّید از باد بر شهریار
چو دید آن چنان پر دل رزمجوی   سوی شیر غرّنده(۱) آورد روی
ز ترکش برآورد تیر خدنگ   به قوس اندر آورد پس بی‌درنگ
نهاده برو بر پَر از چارسو   ز پولاد پیکان سه سویه برو
بزد بر برش خسرو تاجور   به شیر ژیان بر نشد کارگر
به خشم اندر آمد به شاه هژیر   مرآن بیشه پروردهٔ خورده تیر
به بازو در افکند چاچی کمان   یکی تیغ هندی کشید از میان
برآورد و زد شاه روز نبرد   میانش به یک زخم دو نیم کرد
پس آنگه دریدش برو زهره‌گاه   همان راه باریک برداشت شاه
به مقدار ده میل چون ره برید   کرانِ غم و بیشه آمد پدید
یکی دشت دیدش همه مرغزار   به هر مرز و بربر یکی چشمه سار
بر آن چشمه‌ساران گل سرخ و زرد   که رنگش رخِ اختران تیره کرد
به جوزا کمر بسته بر آفتاب   شناور شده مرغ و ماهی در آب
سهی سروِ سرسبز(۲) و بالا ز بید   همی سایه گسترده بر روی شید
ز سبزه بپوشیده روی زمین   چو تخت کیان را به دیبای چین
همه کوه و صحرا گلِ ارغوان   زده خیمه هر سو بر آبِ روان
بسی ماهی و مرغ نخجیر کرد   به آتش بر از بابزن باز خورد
بر آن مرغزار و بر آن مرز و دشت   برو بر سه روز و سه شب درگذشت
چهارم چو خورشید بنمود روی   به میهن(۳) گرایید از آن مرز و کوی
پریشان دل از گردش اختران   چو زاووش در جدی و خور در کمان
چو شد راست خور بر خط استوا   درآمد یکی مرغ از اوجِ هوا
بر آن برگذر یک دو آواز کرد   پس آنگه سوی کوه پرواز کرد
غزان سوی آن کوه ره برگرفت   به مروا مر آن فال رهبر گرفت

۱- اصل: غریده
۲- اصل سر سرو سبز
۳- اصل: میهن

چنین تا بگشت از سپهر آفتاب　　چو خورشید می‌راند شه در شتاب
همه روزه با مهر همراه بود　　بدی را ازو دست کوتاه بود
چو بگشاد شب گیسوی مشک رنگ　　ره دشت و کوه اندر آمد به تنگ
به دامان کوه آن فرشته‌سرشت　　یکی باغ دیدش چو خرّم بهشت
بدان باغ شد مرغ رهبر زدشت　　پی او سوی باغ شه درنوشت
چو شاه جهان اندر آمد به باغ　　ستاره برافروخت روشن چراغ
هوا سوخت عود از پی شهریار　　چمن کرد بر شاه گلها نثار
شه و نامجویان فرود آمدند　　بر آب روان خیمه هر سو زدند
غزلخوان شده بلبل از شاخسار　　پر از سبزه و گل لب جویبار
هوای چمن عنبرافشان شده　　ز اندیشه خسرو پریشان شده
مگر پیش از آن دخت مهراب ورد　　بر آن باغ و بر ساختی آبخورد
به هر سال چون نو شدی روزگار　　شدی باغ خرّم ز باد بهار
مر آن نازپرور به باغ آمدی　　تماشاکنان سوی باغ آمدی
یکی جشن خرّم برآراستی　　ز جان انده و غم ز دل کاستی
نشستی و خوردی به رطل گران　　میِ لعل بر بانگ رامشگران
برآسودی از روزگار دژم　　به سر برفشاندی ز گلها درم
به شادی یکی هفته بگذاشتی　　یکی بهره از عمر برداشتی
پس آنگه سوی کاخ رفتی ز باغ　　چنین تا دگر سال بی‌درد و داغ
مگر اتفّاقاً در آن روزِ چند　　به باغ آمد از کاخ سرو بلند
یکی بزم نو کرده با دختران　　کشیده بر آوازِ رامشگران
بر آیین هر سال آن ماهِ نو　　نشسته نه آگاه از آن شاه نو
وز این سو سپهدار شب دیده خواب　　چو زلف بتان دل پر از پیچ و تاب
همه شب در اندیشهٔ از روزگار　　که چون باز بیند دگر روی یار
که ناگه بر آواز نغز و بلند　　فروخواند رامشگری بیتِ چند
به گوش غزان آمد آواز اوی　　شب تیره برداشت ره ماه جوی
به هر سوی در باغ می‌کرد گشت　　به هر جوی و هر مرز برمی‌گذشت

زناگه برآمد به مرز چمن یکی بزم دید از بتان انجمن
همه ماهرویانِ ابروکمان همه چربگویانِ شیرین‌زبان
چو مینو ز می بزمی آراسته سر زلفشان جمله پیراسته
ز دیبا بگسترده تختِ بلند بر آن تخت ماهی به گیسو کمند
به گِردش چپ و راست بر دختران نشسته چو بر گِرد مَه اختران
می‌لعل در جام یاقوت زرد بر آن باغ در خیمهٔ لاژورد
به بانو گرفتند نازآوران برآوازهٔ رود رامشگران
همی خورد آن باده بر یاد این همی کردی این هم بر آن آفرین
کشیده یکی خوان(۱) ز دیبای زنگ ز الوان برو خوردنی رنگ‌رنگ
ز بوی گلاب و می ارغوان شده ماهرویان همه سرگران
نهان گشته غازانِ فیروزبخت پس سایه وز شاخ نازان درخت
بر آواز رامشگران داده گوش خرد کرد ره گم، ز دل رفته هوش
همی گفت با خود ز رای خرد که از رای من بر همی نگذرد
همانا که این ماه عنبرذؤاب همان است کش دیده‌ام من به خواب
در آن ماهروی شب‌افروز باغ همی دید دل پرغم و درد و داغ
چنین تا بتان از می‌لعل ناب نهادند سر سوی بالین خواب
کیان‌زاده غازان از آن مرزگاه سوی خیمهٔ خویش برداشت راه
همه شب در اندیشه با درد جفت نه خورد ونه آرام کرد و نه خفت
کزین شب که آبستن آمد به بر مر او دخت زاید ندانم پسر

دیدن دخت مهراب ورد غزان را و عاشق شدن بر وی

چو بر زد سر از کوه رخشنده مهر بر آراست روی زمین و سپهر
بتان یکسر از خواب برخاستند همی بزمگه نو برآراستند
به خوردن نشستند با رای[و] هوش صبوحی‌کنان باز بر یادِ دوش
چو بگذشت دورِ دو از جام می گران شد سرِ بانو از مهرِ کی

۱- اصل: خان

برآمد تفرّج‌کنان گردِ باغ	چو ماهی که تابد به شب چون چراغ
به زیر یکی سروِ سبز و بلند	سمنبوی و رشکِ بتانِ خجند
ز دیبا بدیدش به مانند چرخ	یکی خیمه سر بر کشیده به چرخ
به خیمه نهانی درو بنگرید	چو ماه فروزان یکی شاه دید
جوان و سرافراز و با آب و رنگ	نشسته چو شیر ژیان بر پلنگ
نهاده به سر بر یکی تاج زر	فروزنده دیبای رومی ز بر
برو فتنه شد فتنهٔ روزگار	وز آن فتنه آگه نبود شهریار
نگار گل اندام از آن مرز و کوی	ز مهرش نیارست بر تافت روی
فرو ماند بیچاره بر جای خویش	بمانده یکی پا پس و پای پیش
نه رویِ شدن بودش از پیش شاه	نه هم دید جایی بر آرامگاه
زمانی در آن شاه حیران بماند	تو گفتی که چون سایه بیجان بماند
گذشتن نیارست از آن ماه‌چهر	تو گفتی که فرهست کردش سپهر
بناچار افتان و خیزان ز درد	سوی مهربانان خود روی کرد
به دایه بر از دیده بگشاد راز	چو بشنید پرورده بردش نماز
بدو گفت کای سروِ باغ بهشت	که شد رهنمونت بدین کار زشت؟
به پاسخ چنین گفتش آن ماهروی	مگو یاوه و چارهٔ کار جوی
گر آن ماهِ نو را به دام آوری	همانا که از بخت من برخوری
به پاسخ دگر گفتش ای سروِ ناز	بکوشم به دستان و نیرنگ و ساز
به زهره فریبی ز هاروت و ماه	ستانم به افسون قبا و کلاه
به دام آورم گر بود شیر نر	ببندم به چاره برو برگذر
میندیش کاین کار، کار من است	به من گر چو زین کار بر شیون است
دگر گفتش ای دایهٔ مهربان	که رو زیر آن شاخ سرو روان
نگه کن که آن ماه رخسار کیست	به خیمه درون آدمی یا پری است
بپرسش ز نام و نشان و نژاد	ز نیک و بد و روزگار و بلاد
چه بودش ازین مرز بهره کنون	که بودش بدین باغ بر رهنمون
بگویش که‌ای سایه پرورد ماه	که چون یافتی شب بدین باغ راه؟

فلک پیکری یا پریزاده‌ای ... بیواره زی مرز افتاده‌ای
که از رویِ چون روز و مویِ چو شب ... وز آن لؤلؤتر دُرافشان زلب
یکی آتش مهر انگیختی ... بدان آبِ‌رویم همه ریختی
دلم از پیِ دفع چشم گزند ... بر آتش نهادی بسانِ سفند
وز آن آتش مهر بر باد و تاب ... دل خسته‌ام کردی از غم کباب
بسی سال شد تا به هر نوبهار ... یکی جشن سازم بدین مرغزار
برآرایم و ترک و تازی[1] کنم ... به خوبان بر از ناز بازی کنم
فراوان برین باغ رطل گران ... بخوردم بر آواز رامشگران
همانا بجز تو ندیدم کسی ... دلارام اگر چند جستم بسی
چو بشنید از آن ماه پوشیده روی ... شد آن دایهٔ مهربان چاره‌جوی
سوی خیمهٔ خسرو آمد نخست ... به چاره‌گری بر میان بسته رُست
به خیمه درون رفت و بردش نماز ... پس آنگاه بگشاد از آن ماه راه
هر آنچ آن شنوده بدش باز گفت ... ز گفتار او شه چو گل برشکفت[2]
به دایه چنین گفتش ای مهربان ... تویی چارهٔ کارِ بیچارگان
یکی آدمیم نیم من پری ... به من بر چه داری ازین داوری
از ایران‌زمینم ز آزادگان ... کیان‌زاده و نیز نامم غزان
به نخجیر بودم برین کوه و دشت ... یکی مرغ ناگه به من برگذشت
به ره بر فرود آمد آواز کرد ... دگر ره سوی کوه پرواز کرد
پی او سوی کوه و راغ آمدم ... برین مرز آباد و باغ آمدم
چو زین بزمگه یافتم آگهی ... ز اندیشه گشتم بسانِ بهی
مگر چهرهٔ دختِ مهراب ورد ... نماید مرا بخت بی‌داغ و درد
اگر نیک خواهی کنی دایه‌وار ... تراتاج زر بخشم و گوشوار
براندازی از پردهٔ کار شرم ... به مهرِ منش دل کنی نرم و گرم
چو غازان چنین گفت شد دایه باز ... به گوش کیاندخت برگفت راز

۱- ظ : ترکتازی
۲- اصل: سکفت

که رویش چنین است و بالا چنان | چنین آفریدش خدای بتان
فرستاد بازش بت ماهروی | هم‌اندر زمان نزد دیهیم جوی
که ای آفتاب سپهر بلند | به تو روشن این دیدهٔ دردمند
گر ایدون گرایی سوی من به مهر | برافروزدم همچو گل روی و چهر
چو سوی کیان‌زاده شد رهنمای | از آن ماه نو گشت پاسخ‌سرای
فرو گفت یک یک ز راز نهان | به شاه جهان، دایهٔ مهربان
سخن را نماند آن زمان جایگاه | خرامید از آن سروبن پادشاه
سوی خیمهٔ دخت مهراب ورد | روان گشت با دایه شاه نورد
همه ره سخنگوی از آن ماهروی | پی کام پوینده هر مرز و جوی
چنین تا بدان بزمگه شد فراز | که آرامگه داشت بانوی ناز
چو دیدش همی دخت مهراب ورد | دل از تابش مهر او گرم کرد
چو سروی روان خاست(۱) از جای خویش | خرامید گلبوی گامی دو پیش
گشادش ببسته کمر از میان | به بر در گرفتش پس آنگه چو جان
نشاندش به پهلو بر آن ماهروی | به بر درفشاندش گل مشکبوی
پس آنگه بر آن بزم بر جای آب | بشستند پایش به مشک و گلاب
بپرسیدش آنگه گل نوبهار | ز رنج ره و گردش روزگار
جهانجوی فرّخ رخ و نوجوان | برانداخت پرده ز راز نهان
سراسر بگفتش همه سرگذشت | ز شیر و ز بیشه بر آن برگذشت
وز آن خواب کز پیشتر دیده بود | وز آن مهربانی که بنموده بود
چو بشنید بانوی مهمان‌نواز | فزون گشت مهرش بر آن مهر باز
بفرمود پس با کنیزان خویش | که آرند هر گونه‌ای خورد پیش(۲)
چو پوشیده رویان آن انجمن | شنیدند از آن گونه ز آن مه سخن
کشیدند خوانی ز دیبای زرد | نهادند بر وی زهر گونه خورد
ندیده در او هیچ ناجنس دست | غزان بلبل آمد بر آن گل نشست

۱- اصل: خواست
۲- ظ : خوردنیش

سمن چهره گلبوی با آب و رنگ   ز روی شب تیره بزدود زنگ
مثل زد درین کاخ بی بام و در   که در باغ دهقان برین برگذر
گلی بود خوشبوی مهراب ورد   غزان آن گل زعفران درنورد
دل از دیدن هردو شد شادمان   که تفریح بخشد گل و زعفران
چنین زد مثل باز خورشید روی   که مشک از سر زلف او برد بوی
که مهراب ماه شب‌افروز بود   که تیره شب از روی او روز بود
برآمد یکی آفتاب بلند   کشیدش سرِ ماه نو در کمند
دلارام گل چهرهٔ ماهوش   یکی داستان زد بر آن مرز خوش
که دل بی‌هوا بود و بی جفت یار   بسنده نکرد این چنین روزگار
سرانجام شد یار با یار جفت   نما گشت بیدار و ادبار خفت
چنین گفت گنجی در آن انجمن   که شکّرفشان بود گاه سخن
که گنجی نهان بود این مهر کار   ازو دور چشم بدِ روزگار
یکی روز ناگاه بی‌درد و رنج   گذر داشت شاهی فرا راه گنج
به گنج روانش فرو رفت پای   به دست آمدش گوهر جانفزای
که گنج از گهرها توانگر بود   دگر حاصل از گنج گوهر بود
چنین زد مثل دختِ بستوده خوی   که با بوی گل بود و با آب‌روی
که ما را درین باغ بود از جهان   یکی چشمهٔ آب صافی روان
ازین دشت و صحرا یکی شیرمرد   درآمد از آن چشمه سیراب خورد
برآسود و فارغ شد از روزگار   چنین بود فرمان پروردگار
پس آنگه یکایک در آن انجمن   بتان سمن چهره سیمین ذقن
به غازان پس از بادهٔ لعل رنگ   گرفتند جامی دو بی وزن و سنگ
چو دورِ دو از جامِ می برگذشت   جهانجوی را آب از سر گذشت
نماندش به دل بر شکیب و توان   که ایّام گل بود و یار جوان
خوشا روز شادی و باغ و بهار   جوانی و عشق و می و روی یار
ندانم که را داد ازین گونه دست   مر این است باری دل آن را که هست

چو از باده شد شاه را مغز گرم / شه[1] از پردهٔ چشم برداشت شرم
درآویخت با آن بت مشکبوی / که باغ و چمن را بُد او پشت و روی
گه از بند گیسو گشادش گره / گه از زلف در برفکندش زره
گهش لب ببوسید و گه چشم و روی / گهش کرد خواهش هم از پشت و روی
پس آنگه چو جانش به بر در کشید / توگفتی سر از چرخ برتر کشید
به الماس گنجینه را در گشاد / همه لعل و یاقوت بر باد داد
برآسود از آن سرو باغ بهار / بر آب روان و لب جویبار
جهاندار از آن گونه نخجیر کرد / که گودرز و گیو از پی دخت ورد
ببودند چندی چنین شادمان / دو دلداده دو یار و دو مهربان
به روز و به شب باده خوردند شاد / ز روز گذشته نکردند یاد
گرفتند بهری بر از روزگار / زعمر گرانمایه در نوبهار
چو ماهی برین گونه بگذاشتند / ره میهن و کاخ برداشتند
گراینده هر یک ز دور سپهر / سوی خانهٔ خویش دل پر ز مهر
پس آنگه غزان خواستاری نمود / که بی جفت و بی یار و پیوند بود
فرستاد کس سوی سرو بلند / پی خواستاری شه ارجمند
ز هر سو گرفتند آمد شدن / به پیوند ناهید و خور مرد و زن
ازین سو یکی مرد شیرین‌زبان / ز سوی دگر دایهٔ مهربان
یکی هفته کردند گفت و شنید / دوم هفته سامان ره شد پدید
بزرگان و زادان شدند انجمن / ز هر کوی و هر بر یکی مرد و زن
به پیوند و پیمان گرفتند دست / چنان چون بد از رسم یزدان‌پرست
ز یاقوت و لعل و دُر شاهوار / بر آن سرو و گل کرد هر یک نثار
پس آنگه کشیدند هر گونه خورد / به جام زر و کاسهٔ لاجورد
چو خوردند از آن خوردنی مرد و زن / پراکنده گشتند از آن انجمن
سوی کاخ شه رفت ماه کیان / پس و پیش پوینده بر دختران
پرستندگان مجلس آراستند / بدان ساز و آیین که می‌خواستند

۱- اصل: شد

چو خورشید را ماه شد خواستار[1] چو زاووش در خوشه بگشاد بار
به پیوند دلبند چون دست داد به برج اسد مهر گرزن نهاد
مه و آفتاب بلند آسمان به فرمان دارندهٔ انس و جان
چنان مهر بستند با یکدگر که تهمینه با رستم زال زر
چو غازان شد آشیل خاتون‌پرست یکی ماه کم بیش آنجا نشست
بر آن مرز آباد ناگه ز راه به تقدیر یزدان گیتی پناه
رسید احمد ایدجی ز سفهان ابا او ز هر گونه بار گران
ز خرگاه و آلات تخت و کلاه سراپرده و خیمه و بارگاه
فراوان گزیده ز هر چیز چند به انواع برده به خروار قند
به گنجور شهزاده غازان سپرد اژیر جهان و سرافراز گرد
دگر روز از آنجا به سوی ابهر روان گشت با ساز و آلات و بهر
رسولان ارغون تنِ هفت و هشت رسیدند ز قولای‌خان برگذشت
فراوان ز تانسوقهای گران بیاورده از بهر شاه جهان
به سر بر یکی دخت پوشیده روی سمن چهره و دلبر و مشکبوی
به رخساره از مهر تابنده‌تر چو ماه مناور به بالا و بر
پریچهره دوشیزه و کش خرام سمنبوی و سیمین‌بر و گل به نام
بتی دلستانی که گر آفتاب بدیدیش یک ره نماندیش تاب
ستاینده یک‌یک به شه برنمود ز دیبای رومی و چین هر چه بود
پریروی را شه پرستار شد به یک جان و صد دل خریدار شد
چو شیر ژیان را بر آن برگذر شد آهوی مشکین شکاری دگر
بت نازنین را شب دلفروز به بر در کشید آن شه نیمروز
به تخت کیانی برآراست تاج به تیغ از زه بسته بستد خراج
چو از حقّهٔ لعل برداشت مهر برافروخت چون مهر رخشنده‌چهر
به گیخاتو از راه و رسم کیان فرستاد پیری چو شیر ژیان
وز آنجا روان شد شه باشکوه به مرز دماوند و فیروزکوه

۱- اصل: خاستار

نوندی(۱) شتابان بر آن برگذر	به غازان رسانید ازین سان خبر
کز آورد و ناورد قتلوغشاه	به نوروز بر تنگ شد کاخ و گاه
تو گفتی که از شوره سنبل دمید	همان روز نوروز را شب رسید
گریزان شد آن گُرد میدان جنگ	به جنگ دلیران نبودش درنگ
به کوه نشابور بردش پناه	ندارد سلاح و نه اسب و سپاه
چو بشنید از آن گرد پیروزبخت	جهانجوی پردل سرافراز تخت
برافروخت رخساره چون گل به باغ	که از بوستان رخت برچید زاغ
بزودی بر آن مرز و دشوار راه	به شهزاده پیوست قتلوغشاه
به جرجان برآراست ز آن مرز شاد	جهان را ز داد و دهش داد داد
برآسود یکچندی از رنج و غم	به درویش بخشید سیم و درم
یکی روزِ دارندهٔ تاج زر	گرانمایه سالار روشن‌گهر
برآمد به ایوان فیروزه‌رنگ	ستاده به گردش سوارانِ جنگ
ز ناگه بر آن بومِ آبادمرز	که آرامگه داشت سالار برز
ز شهر نشابور گُردی سوار	بیامد خروشان چو ابر بهار
که یکسر بزرگان آن بوم و بر	ز فرمان غازان کشیدند سر
نه ساوری رسانند نه ساو و باژ	دو بینند یکرویه مانند کاژ
به خود دست بی ره برآورده‌اند	بر آن مرز بیدادها کرده‌اند
چو بشنید خورشید گردون‌پناه	برآراست یکسر چو اختر سپاه
به کین سوی مرز نشابور شد	بر آن تیره رایان مندور شد
بفرمود تا مردم کوی و شهر	به مسجد گرایند با ساز و بهر
بزرگان و خردان ز هر سو گشن	به آدینه مسجد شدند انجمن
پس آنگاه در تاخت شاه جهان	چو آتش فروزان کهان و مهان
در و بامشان راه لشکر گرفت	تو گفتی که در خار(۲) آذر گرفت
به فریاد و زاری امان خواستند	زبان دادخواهان برآراستند

۱- اصل: نویدی
۲- اصل: خوار

بر آن مردم شهر شوریده بخت ... ببخشود سالار دیهیم و تخت
درآمد به نفس مبارک به شهر ... به مردود و معدود چندی ز قهر
برآهخت شمشیر و برگشت زود ... درون شد چو آتش برون شد چو دود
بفرمود تا شهر شادی کنند ... به هر برزنی بر منادی کنند
که لشکر ز فرمان نتابند روی ... نگیرند چیزی از آن مرز و کوی
ز تاراج کوتاه دارند دست ... نیارند بر ناتوانان شکست
به پیر و جوان بر نگیرند راه ... چو[1] باشند اگر خود بداندیشِ گاه
ز خردان به ره برندارند اسیر ... نخواهند یک جو ز برنا و پیر
پس آنگاه خورشید بخت کیان ... سپه برد و شد سوی مازندران
بر آن مرز بنشست قابوس‌وش ... به رغم بداندیش دلشاد و خوش

پشیمان شدن نوروز و آشتی جستن با غازان‌خان

سراینده دهقان باغ سخن ... دهد بر گل تر ز شاخ کهن
گشاید به سحر از گهر آب و رنگ ... ببندد به شعر از شکر تنگ تنگ
گل تر برویاند از نوک خار[2] ... ز دریا برآرد دُری شاهوار
پس آنگه در و گل به هم برکند ... نثار شه تاج و کشور کند
جهاندارِ با داد و دین شیخ اویس ... که هم دانش و رای دارد چو قیس
به گیتی ز شاهان اورنگ و گاه ... نیامد چنو خسرو دادخواه
به کین ار بتازد به یک تاختن ... ز خاور بگیرد جهان تا خُتن
نیارد فلک با شکوهش ستیز ... کند تیر چرخ از نهیبش گریز
بماناد تا چرخ فیروزه‌رنگ ... به گشتن شب و روز دارد درنگ
چو محمود شاه ار به گیتی نبود ... که فردوسی او را به سروا ستود
هزاران چو محمود باید به ریس ... کمر بستهٔ شاه شاهان اویس
بنازد بدو تخت و تاج کیان ... نیارد چنو شاه دیگر جهان

۱- اصل: چه
۲- اصل: خوار

جهانجوی و بخشنده و دادگر بلند اختر و با نژاد و گهر
نه کودک ز گهواره گوید چنین که گردد بدین سان زبانور جنین
ستایندهٔ نامهٔ خسروی نپیچد سر از دانش پهلوی
[ ] [1]گشاید ز بند سخن کند بارور شاخ و بیخ کهن
برآراید ازگفتهٔ راستان چو مینو به خوبی یکی داستان
که فردوسی ازخاک تیره هره[2] برآرد سر و گوید احسنت[3] زه
چنین گفت دهقان والاسخن که دارد سخنهای با آب و بن
که نوروز کز کیش بد دور بود به مردی بر آن مرز مشهور بود
چو برگشت ازو بخت و شورید روز برو تیره شد مهر گیتی‌فروز
ز کردار این گنبد کوژپشت ز رفتار این اختران درشت
پراکنده روزی شد و تلخ‌کام نکردی دو شب جای در یک مقام
چو شمع از تف سینه شب سوختی به روز آتش از دیده افروختی
پریشان چو زلف بتان روز و شب همی بود با چشم‌تر خشک‌لب
سراسیمه می‌گشت بی‌یار و خویش به سر همچو پرگار بر کار خویش
پراکنده از آتش دل چو دود ز شادی شب و روز بی بهره بود
برآن مرز از آن گونه تخمی که کاشت بری جز ندامت دگر بر نداشت
پس پرده بودش زنی نیک رای به روز و شبش یاور و رهنمای
انیس پسندیده و یار و جفت به هنگام خورد و به هنگام خفت
کیان‌زاده و پاکدامان و دل طغان نام و رشک بتان چو گل[4]
چو دید از غم روزگارش دژم دل آشفته و زرد رخ، پشت خم
به شیرین‌زبانی و مهرآوری به نوروز برداشت شب داوری
ز هر گونه‌ای گفت با او سخن ز روز نو و روزگار کهن

۱- در عکس کلمه‌ای محو شده است. ظ: زبان را
۲- کذا اصل
۳- اصل: احسند
۴- ظ: چگل

که هر چه برآید[۱] ترا در گمان سرانجام خیر تو باشد در آن
دگر باره آنچت نماید نکو چه دانی که باشد بدِ تو در او
به شب ره پی مور نتوان گرفت به گِل چشمهٔ هور نتوان گرفت
ز تقدیر تدبیر بر نگذرد بداند هر آن کس که دارد خرد
نداری چو سر پنجهٔ زورمند به زورآوران در میفکن کمند
مزن مشت بر تیغ تیز درفش مکن بر سر خار[۲] از پای کفش
که هر گل به زیبایی غنچه نیست بزرگی به بازو و سرپنجه نیست
کسی را که یزدان بزرگ آفرید هر آنکو به خواری بدو بنگرید
سرانجام چون خاک ره گشت خوار براندیش زنهار ازین روزگار
ز دریا طلب گوهر پاک‌روی نه در جوی باشد مجویش ز جوی
به خاشاک نتوان فرا بست راه چه سود از پی موج دریا شناه
سخنهای من با تو ای مهربان نه پتک است و سندان آهنگران
ز نیکی گرت دل نباشد به رنج نماید ترا راه هدهد به گنج
چنانم نماید ره آموزگار که نوروز شب بر در کردگار
بنالد به زاری برآرد دو دست شود از دل پاک غازان پرست
ز دل کین پیشینه بیرون کند ره مهرجویی برافزون کند
که با تاج کشور نشاید گرفت وز آن شاه دل برنشاید گرفت
که با تاجور نیست روی ستیز به بیهوده آب رخ خود مریز
نزیبد ز جولاهه جنگاوری نه از بوریا باف میناگری
رود آب اگر چند در باغ پیش خورد هر گیاهی به مقدار خویش
سزد گر رهی مهر نوروز گُرد نماید به هر کشوری دستبرد
نتابد سر از رای و فرمان اوی نیارد برون شد ز پیمان اوی
به هر لشکری کو سواری کند به دل بهر او جانسپاری کند
چو آرد سوی بدگمان تاختن رود در رکابش به جان باختن

۱- ظ: بد آید
۲- اصل: خوار

به هر مرز و کو روی آرد به جنگ   کند یاوری روز و شب بی‌درنگ
مبادا که گَردی ز بد روزگار   به جدی اندرون همچو برجیس خوار
نگر تا به دستان چه[1] کرد از نهان   به کاووس کی شاه مازندران
سمنبوی نسرین‌بر و سروقد   بسی نقش ازین گونه بر کار کرد
دل سخت او نرم شد چون زریر   سخن کآید ازجان بود دلپذیر
زن نیکرای و پر از شرم روی   نگهبان خویش و پرستارِ شوی
پرآزرم و مستوره و خانه‌دار   نکوخوی و کدبانو و سازگار
به گیتی نیابد بجز آفرین   ز پیر و جوان و جهان‌آفرین
مهین و بهین زنان آن بود   کزو شوی پیوسته شادان بود
زن ار نیز دارد قرابات و خویش   خورد نان بی‌منّت از شوی خویش
خنک آن کزین گونه روزی و رست   به تأیید یزدان نه روزی برست
چو بشنید از آن دلبری ناگزیر   سخنهای جانپرور و دلپذیر
بر آن گونه نوروز شب عهد بست   که بفروزد از چرخ گردون‌پرست
فرستد یکی بخردی کاردان   که بندد برین کار چون نی میان
دگر روز کاین مهرِ گیتی سپر   زخاور برآراست تا باختر
لوای زراندوده را برکشید   سر هندوی شب به خنجر برید
یکی نامور را ز خویشان رد   که پرمغز و با رای بود و خرد
بخواند و فراوانش اندرز کرد   سپهدارِ ایران سوارِ نبرد
فرستادش آنگه به ایران‌زمین   سوی کاخ کیخسروِ روم و چین
فرستاده چون شد سوی مرزبان   به پوزش برآراستش مر زبان
پس از شکرِ دارایِ زاووشِ و مهر   که هستش به فرمان زمین و سپهر
به غازان چنین گفت از افکندگی   که نوروز دارد سرِ بندگی
ازین پس به درگاه شاه جهان   به پوزش چو نی بسته دارد میان
به تیره شب دهر و روز سفید   ندارد به کس جز به غازان امید
سرافکنده دارد ز روی گناه   زبنده گنه، عفو از پادشاه

۱- اصل: چو

اگر چند بر جانش امّید نیست   ز درگاه سالار نومید نیست
گرش ره دهد خسرو ارجمند   شود از ره بندگی سربلند
به آوردگه بر چو گُردان‌گاه   کمر بسته دارد به فرمان شاه
سخن هر چه زین گونه بودش بگفت   نسفته دُر آنچش همه بود سُفت
چو بشنید غازان از آن زادمرد   ز شادی رخ گل چو می سرخ کرد
بپرسید و پوشیدش از خز نوید   نشاندش به جایی که او را سزید
پس آنگه چنین گفت شاه بلند   فرستاده را کای گوِ ارجمند
گر آید بدین مرز نوروز گُرد   نگیرد چنین کار دشوار خرد
یکی عهد و پیمان ببندد درست   که لرزان شود زو بر و بوم رُست
مر او را بزرگی و لشکر دهم   فراوان بر آن گنج و گوهر دهم
به پاسخ چنین گفت با شهریار   فرستاده کای خسرو روزگار
بر آن برگذر نیست کس را گذر   ز بیداد کردان بی‌پا و سر
گروهی ستمکاره و رهزنند   پراکنده هر سو جوار منند
به تنگ آمدند اهل آن بوم و بر   که ره بسته دارند بر رهگذر
همه روزه با تیغ بازی کنند   به شب بر سران ترکتازی کنند
از آن روی نوروز والاگهر   نیارد برین مرز کردن گذر
اگر شاه فرمانده ترک و روم   سپاهی فرستد بدان مرز و بوم
به تأیید یزدان ز دارای گب   برایشان کند روز، نوروز، شب
چو بشنید ازین گونه پُر شهریار   برآراست لشکر به رسم شکار
جهاندیده نورین فیروزبخت   درآمد به ایوان دارای تخت
خم آورد پشت و زد آن گُردزاد   به شهزاده زانو، زبان برگشاد
که ای خسرو تخت و تاج و نگین   سر سرفرازان روی زمین
مشو ایمن از دشمن و کار اوی   منه دل به بیهوده گفتار اوی
که نبود بداندیش با رایِ زیب   بدآموز به کو بود در نهیب
به گفتار دشمن نشاید زجای   فراتر نهادن ازین مرز پای
سخنهای پیران بباید شنید   سرِ دشمن از بن بباید برید

مبادا که با ما کند روزگار   به دستان همان بازی زاغ و مار
نخواندست گویی شه دادگر   همان قصّهٔ دزد و شولَم مگر
بداندیش را خوار نتوان شمرد   بود گر چه بیچاره و زار و خرد
که چون دست یابد مر آن بدسگال   سر تاجور را کند پایمال
پشیمان شود شهریار درشت   چو از مکر بوزینه شد سنگ‌پشت
و یا نیز از اندیشهٔ بدگمان   چو خورشید روشن شود در کمان
ز شهنامه نشنید سالارِ نیو   که چون شد تژاوی[1] گرفتار گیو
چو دشمن بود خوار خوارش مدان   که یک شعله آتش بسوزد جهان
به هنگام دستان چو دست آورد   سپاه گران را شکست آورد
ترا جنگ آزادگان یاد نیست   ز آزار آن دل به فریاد نیست
مگر شد به شه بر فراموش زود   شبیخون و بیداد فرغانه رود
ز نورین چو بشنید سالار تخت   نپذرفت گفتار آن نیکبخت
به پاسخ چنین گفتش ای پرخرد   همی زین سخن روی من نشکرد
به غربال بر آب هرگز که بیخت   ز تقدیر یزدان که یارد گریخت
بر آراست آنگه سپه چون تذرو   همی شد شکار افکنان تا به مرو
گرفتند نورین و قتلوغشاه   پی گور و آهو به باورد راه
زر کوشک چون شهریار بلند   برآسود از رنج ره روزِ چند
سواری ز نوروز از آن پهنه دشت   بیامد به سالار زانو نوشت
چنان گفت کای خسرو دادگر   چنین گفت نوروز والاگهر
که عهدی که با شاه بستم نخست   برآنم به پیمان و رای درست
چو بر گفت ازین گونه گُردِ گزین   بپوشید شاهش به دیبای چین
وز آنجا روان گشت شاه جهان   به شهر سرخس از ره خاوران
چو روز بداندیش شوریده بخت   به برج کمان برد خورشید رخت

صفت زمستان

۱- اصل: تژاه

برهنه شد از لاله و گل چمن	فرو ریخت از باد برگ سمن
جهان ماند بی‌بهره و برگ و بار	تو گفتی که شد پیردخت بهار
فرو بست بلبل سحر دم به باغ	سر شاخ و کهسار بگرفت زاغ
چو میغ از هوا گشت کافور بیز	زمین ماند بی‌باد چون مرد هیز
نسیم سحر چون دم عاشقان	شده آب در جوی سیماب سان
ز سرمای سخت اندر آن کوه و دشت	پی گور و آهو تُبُد برگذشت
تو گفتی ز سنجاب روی سپهر	بپوشید گردون گردان به مهر
جهان لقمه‌ای گشته در کامِ برف	بمانده دد و دام در دامِ برف
ز باد هوا زمهریر آسمان	همی ریخت بر تاکِ پیر و جوان
ز تأثیر چرخ اثیر دژم	ببارید الماس بر دشت و یَم
کس ار آب و می برفشاندی به بر	یکی لعل گشتی و دیگر گهر
ز سرما چنان بود روی هوا	که بفسرد[1] خون در تن اژدها
سحاب از پی پوزش شهریار	همی کرد از باد گوهر نثار
زمین در سرآورده سیمین سپر	شده تنگ بر لشکری خواب و خور
بر آن کوه و صحرا شتابان چو باد	همی رفت سالارِ والانژاد
چو بر مرز مرو و شپورغان رسید	بسی خیمه و خیلِ و خرگاه دید
بپرسید کاین بوم آباد و مرز	که دارد ازین نامداران برز
سواری شتابنده چون تندباد	برفت و بیامد به شه مژده داد
که این خیل آباد تا مرز شام	جهانْ نیو نوروز دارد تمام
براِستاد پس بر سر کوه شاه	چو خورشید می‌دید در دشت و راه
سوی کوه نوروز چون بنگریست	بدانست کو شاه ایرانْ زمی است
چو یوز از پی گور و آهو دوان	شتابان سوی شاه شد پهلوان
برآمد پیاده به کوه بلند	سرافراز لشکر گوِ ارجمند
چو آهوی پیچان رمیده ز دام	کیاندخت طوغان مهی کش‌خرام
پی مهربان جفت ره برگرفت	چو شب‌روز را ویژه رهبر گرفت

۱- اصل: بفشرد

به کُه بر ز هامون بسان تذرو خرامان برآمد خرامنده سرو
به پوزش زبان برگشادند و لب به دارای مهر و مه و روز و شب
پس آنگه نهادند رخ بر زمین که‌ای شاه و فرمانده روم و چین
ببخشای کز جان و دل بنده‌ایم ز بد کردهٔ خود سرافکنده‌ایم
گناهی گر آمد ز ما بندگان ببخشای بر روز افکندگان
دگر باره نوروز فرّخ گهر برآورد دست و فرو برد سر
خمیده شد و پای شه داد بوس ز شادی به کیوان شد آوای کوس
پس آنگاه بردش به خرگاه خویش سپه در پس و شاه نوروز پیش
چنین گفت با داور دادخواه که‌ای رای تو برتر از مهر و ماه
منم بندهٔ شاه فیروزبخت پناه سپاه و پرستار تخت
پدر بر پدر بوده خسروپرست چنین از نیاکان مرا درخور است
اگر چند ازین بنده تقصیر رفت پی عمر رفته چه تدبیر رفت
مشو خیره بر من چو بد روزگار که گل نیست بی‌خار(۱) و می بی‌خمار
به دارای هفت آسمانِ بلند کزو بهره‌ور گشت خاک نژند
مرا تا بود در جهان زندگی نجویم رهی جز ره بندگی
به گیتی سراسر امیدم به تست که دل شادمان بادی و تندرست
همیشه سر تاج بادت بلند مبادت به گیتی ز دشمن گزند
همی تخت فیروزه جای تو باد سر دشمنان زیر پای تو باد
مبادا به گیتی نیازت به کس به هر کام بادت همی دسترس
یکی دیگر امّید دارم به گاه بگویم اگر هست فرمان شاه
بدو گفت سالار دیهیم جوی که ایدون سخن هر چه داری بگوی
زبان برگشاد آنگهی تیره‌بخت که امّید دارم به دارای تخت
که گردن نپیچد شه انجمن به گفتار دشمن همانا ز من
گناهی ور آید ز گُردان گاه بپرسید از آن خسرو دادخواه

۱- اصل: خوار

هر آن دست کآن شد بریده نرُست … شکسته نگردد[1] همانا درست
پشیمانی آنگه چه سود آورد … که بر رفته از دست حسرت خورد
به امّیدم ار شه ببخشد گناه … به کیوان رسانم ز شادی کلاه
چو دادت جهان‌آفرین تاج و تخت … ببخشای بر بندهٔ تیره‌بخت
جهانبان چو دادت جهانی به دست … به بیچارگان بر میاور شکست
به داد و دهش کشور آباد کن … روان نیاکان خود شاد کن
چو نوروز برگفت رازنهفت … تو گفتی که گَرد از دلش باز رُفت
چو بشنید ازو خسرو این داوری … بیفزود بر سرورانش سری
نه چندانش امید و زر و سیم داد … که در دفتر آنرا توان کرد یاد
تنش را به دیبا پس آنگاه شاه … بپوشید و پوشید روی گناه
بر آن سر دگر باره شاه جهان … بفرمود نو خلعتی در زمان
برو بر نموده فراوان هنر … همه تار او نقره و پود زر
کیان‌زاده چون کردش این یاوری … به یکسو فتاد از میان داوری
خجسته پی آن شاه خورشید فر … برافراشت همّت بر آن بوم و بر
بر آن کوه و صحرا که مشهور بود … ز آبادی و آبخور دور بود
یکی میل فرمود شاه جهان … بنا کردن از بهر نام و نشان
که تا موسم دی بر آن بوم و بر … نگردد غلط راه بر رهگذر
پس آنگاه نوروز گُردِ نبرد … ز هر گونه‌ای خورد ترتیب کرد
یکی خوان کشیدش بر آن پهنه دشت … که بیننده راچشم از آن خیره گشت
به جام بلور و به کاسِ زرین … اباها نهادش به خوان[2] بر چبین
ز گستردنیها بر آن مرزگاه … به ره بر ز مهمان نبُد هیچ راه
به پوزش میان بسته کشورگشای … چو شمعی ستاده فروزان به پای
به هر مرز کردی بر آسوده تن … به یاد جهانجوی لشکرشکن
همی خورد از صبح تا گاه شام … به جام زرین بادهٔ زردفام

۱- اصل: نکرد
۲- اصل: خان

پس آنگاه غازان و نوروز گُرد / بر آن انجمن با بزرگان و خرد
همان عهد و پیمان روز نخست / ببستند نو بار دیگر درست
دل شه ز نوروز از آن پس نتفت / گذشت آنچه بگذشت و رفت آنچه رفت
دگر باره شه گفتش ای پهلوان / به ایران و توران پناه یلان
تویی نامبردار گُردان جنگ / به دریا نهنگ و به صحرا پلنگ
تو تا آمدستی ز مادر فراز / به هر انجمن بوده‌ای سرفراز
به نزد مَنَت هست ارج بلند / که هم پهلوانی و هم ارجمند
سرِ لشکر نامداران تویی / دل و پشت خنجرگزاران[1] تویی
ز من گنج و دینار و خفتان جنگ / ز تو مردی و نام و ناموس و ننگ
چو بشنید نوروز از آن گونه راز / به جان درپذیرفت بردش نماز
پس آنگه بر آن مرز بی‌آب و رود / به گرمی زمستانی آنجا ببود
چو بلبل گراینده سوی چمن / دمید از دم صبح بوی سمن
جهان نوجوان شد بکردار باغ / برآراست یکسر همه کوه و راغ
کیان‌زاده روزی بر آیین پیش / برآراست ایوان به گُردان خویش
به تخت کیی بر شهِ ماه‌چهر / فروزنده چون خور ز گَردان سپهر
که ناگه سواری پر از خاک و گَرد / شتابان بیامد به شه ویله کرد
که ای خسرو تاج و تخت کیان / سر شهریاران گیتی ستان
بدان مرز مانا که از روی دشت / قرااونه آمد به ما بر گذشت
ز بیداد گُردان آن شهریار / خور روز بر ما چو شب گشت تار
نیارامد از بیم او گرگ و میش / نه مادر کند یاد فرزند خویش
زن و مرد و برنا و دخت و پسر / پراکنده گشتند از آن بوم و بر
چو بشنید دارندهٔ تاج و تیغ / بغرّید بر خویش مانند میغ
برآراست چون باد از آن مرز و بوم / سپاهی برانگیخت از ترک و روم
چنین گفت پس با سران سپاه / خداوند تاج و نگین و کلاه
که ای نامداران روز نبرد / مپایید یکدم برین آب و خورد

۱- اصل: خنجرگذاران

که تا بر دژآگه شبیخون کنیم ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
از آن ناسپاسان برآریم گرد نداریم از ایشان کسی را به مرد
چو زین گونه زد رای سالارِ تخت یکی مرد وارون شوریده بخت
به سوی قرااونه شد در زمان خبر دادش از کار شه در نهان
سپاه قرااونهٔ نامدار بر آن مرز ز اندیشهٔ شهریار
ز جاسوس چون آگهی یافتند گریزان از آن مرز برتافتند
خبر شد به سالار دیهیم جوی که دشمن از آن مرز برتافت روی
بفرمودش آنگه به قتلوغشاه که تا از پی خصم برداشت راه
از ایشان فراوان ز برنا و پیر بگشت و بسی نیز بگرفت اسیر
پراکنده گشتند بر کوه و دشت دگر نامجویان از آن برگذشت
از آن مرز پس گُرد والانژاد به جرجان به شهزاده پیوست شاد
وز آنجا سپه با شه کامیاب برفتند یکسر سوی فاریاب
بر آن مرز نوروز از ره چو دود به غازان بپیوست برگشت زود
چو بادِ بَزان شد سوی بادغیس شتابنده جویای جفت و انیس
به نیک اختری خسرو کامکار گرایید از آنجا سوی مرغزار
فرود آمد از ره بر آن پهنه دشت بیفکند رخت و برآسوده گشت
سراپرده زد زیر شاخ درخت گرانمایه پیرایهٔ تاج و تخت
چو خورشید رخشان فرو شد به کوی به بُرد یمان شد بپوشید روی
بیامد یکی نیو روشن‌روان ز شاه جهان گیختو در نهان
ز بایدو[1] بدیها بسی در نهفت به غازان فرسته فرو خواند و گفت
چو آیینهٔ چرخ زنگار خورد فرو رفت ازین گنبد لاژورد
برآمد پگه خسرو اختران ز زیر زمین بر بلند آسمان
جهان گشت روشن چو چشم خروس برآمد ز درگاه آواز کوس
سواری شتابان ز بایدو[1] رسید که چشم زمانه چنو کس ندید
یکی روزبان شد ز نیکو رهی به سالار داد از سوار آگهی

۱- اصل: ایدو

جهانجوی کژ کرد ترگ کلاه / پس آنگه فرستاده را داد راه
درآمد فرسته ببردش نماز / پس از پوزش شاه بگشاد راز
چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست / ز گُردان اورنگ هر کس که هست
به تو چشم دارند خرد و بزرگ / ز رومی و هندی، ز تازیک وترک
به پیمان وعهد تو آرند رای / بزودی سوی تخت ایران گرای
سزاوار اورنگ و شاهی تویی / ستوده ز مه تا به ماهی تویی
به تو هست شایسته جای پدر / به جای پدر به که باشد پسر
به پاسخ چنین گفت جویای گاه / فرستاده را، کای گوِ[1] نیکخواه
چو ما سوی آن مرز روی آوریم / به هر کس به نیک و به بد ننگریم
فرسته چو زین گونه پاسخ شنید / ره مرز ایران‌زمین برگزید
روان گشت غازان سوی رادکان / به نوروز کس رفت از آزادگان
سخنهای رفته ز روی نهفت / به نوروز رفته همه باز گفت
بیامد به نوروز نوروز شاد / زمین جهانجوی را بوسه داد
برافزوذ ارجش شه دادگر / بدو داد یکسر مر آن بوم و بر
بد و نیک لشکر ز رای درست / بدو داد بر سر ز روز نخست
همه مرز ایران سراسر سپرد / به دست جهاندیده نوروز گُرد
چنان برکشیدش سپهدار مرز / که بر خصم نوروز افتاد لرز
چو نوروز ازین گونه بالا گرفت / بلندی از آن شاه والا گرفت
چو کیوان برآمد به برج کمان / چو مرّیخ در ثور شد بدگمان
برافروختش روی چون گل به باغ / چو روشن شدش شب ز نور چراغ
چنان بود آیین آن ارجمند / که بر کس به بی‌ره نکردی گزند
دل پاکش از هر بد آزاد بود / کریم و کم‌آزار و با داد بود
به ایران‌زمین از سواران کار / نیامد چنو دینوری آشکار
به دین‌پروری آن‌چنان پاک زیست / تو گفتی که بومسلم مرغزی است
جهان پهلوان رستم روزگار / به ایران و توران ستوده سوار

۱– اصل: گیو

سرافراز با دانش و پاک مغز	هشیوار گُرد و سخنگوی نغز
جهان کهن کز نو آمد پدید	ز نوروز نوروزی به ندید

پادشاهی بایدوخان نه ماه بود

چو خان گیختو شاه دیهیم و تخت	ازین کاخ پتیاره بربست رخت
برآمد به تخت کیی بایدو	برادر نبیره شه گیختو
کلاه کیی کژ به سر بر نهاد	ز شاهان پیشین نیاورد یاد
سران سپه نامداران گاه	بزرگان کشور ردان سپاه
به سالار نو بر شدند انجمن	همه سرفرازان لشکرشکن
چو بایدو برآمد به تخت شهی	به هر کشوری رفت ازو آگهی
جهاندار نو خسرو تاج و تخت	چو بر گاه بنشست شادان ز بخت
چنین گفت با نامداران گاه	جهان پهلوانان تخت و سپاه
که بر مرز ایران منم شهریار	چو دانا شمن سوی کاخ بهار
دد و دام در کوه و صحرا و دشت	ز فرمان من بر نیارند گشت
به ایران و توران جهانداورم	کیان‌زاده شاه بلند افسرم
هر آن کو بپیچد سر از کیش من	نباشد ز پیوند و از خویش من
کسی کو به من بر شود بدگمان	نبیند بجز تیغِ تیز سنان
وگر لشکر آرد به من برگشن	ببرّم به زنداورش سر ز تن
اگر فورِ هندی و گر خسرو است	به کین بندگان مرا پیرو است
که باشد به گیتی ز شاهان گُرد	که یارد ز میدان من گوی برد؟
جهان یکسر آباد از آن من است	سمند فلک زیر ران من است
همه لشکر و تاج و کشور مراست	همه گنج گیتی سراسر مراست
پس آنگه بپوشید سالار گاه	به خلعت تن سروران سپاه
به هر مرز پس شهریار جهان	فرستاد مردی ز گنداوران
جهان سربسر زیر فرمان گرفت	ز ایران‌زمین تا به توران گرفت
تو گفتی فروزنده کیوان پیر	به برج ترازو شد آرامگیر

برآسود چندی ازین روزگار   به تخت کیی بر شه تاجدار
شب و روز با نامداران تخت   همی خورد می خسرو نیکبخت

آمدن غازان‌خان به آذربیجان و رزم کردن بایدو با او

گشایندهٔ راز بند سخن   سرایندهٔ داستان کهن
ستایندهٔ خسرو روزگار   برآرندهٔ نام گُردان کار
چنین گوید از گفتهٔ مرزبان   جهاندیده دانای روشن روان
که چون شاه را توسن چرخ رام   شد و شد به گیتی به شاهیش نام
به فرمان او شد زمان و زمین   برافراشتش بر ز چرخ برین
ازین خمّ نیلیِ بگرفته سر   زمانه برآورد رنگی دگر
کیان‌زاده غازان ز سمنان و خوار   برآراست لشکر پی کارزار
درفش و درفشنده چون بر کشید   ز گیخاتو اردوبوقا در رسید
دو خروار کاغذ به مهر و نشان   بیاورد ازآن خسرو بدگمان
به شهزاده برداشت پوزش نمود   که آن صدر چاوی در آن کرده بود
بپرسید ازو خسرو روزگار   که آورده بهر چه آید به کار؟
چنین گفت بوقا که‌ای پورِ جم   روان است کاغذ به جای درم
کنند اهل بازار دادوستد   خرند و فروشند هم نیک و بد
به پاسخ چنین گفت با گُردِ روم   که دارد هوای تو این مرز و بوم
همانا نیامد در او چند روز   به آبش بشوی و به آتش بسوز
به بوقا دگر باره گفتش غزان   که ای پر خرد نیو روشن‌روان
مرا گر جهاندار چرخ بلند   دهد تاج و دیهیم و ناید گزند
کنم نقره و زر به گیتی روان   کزو بهره یابند پیر و جوان
بفرمود پس کآتش افروختند   سراسر همه چاو را سوختند
وز آنجا روان شد به فیروزکوه   به طهران برآمد شه با شکوه
یکی مرد بخرد بیامد ز راه   ز بایدو به سالار اورنگ و جاه
که خان گیختو زین سرای نژند   بدان مرز روشن زد ایوان بلند

سرانجام ازین کاخ بربست رخت / برآمد کیان‌زاده بایدو به تخت
به شاهی نشست و سرافراز گشت / ز عهد و ز پیمان خود بازگشت
به برج بره همچو تابنده شید / نهد تاج بر سر به روز سفید
کند شهریاری و فرماندهی / سرانش کمر بسته‌اند و رهی
به نیروی شیر است و کین پلنگ / بکردار پیل است در روز جنگ
طغاچار و قنچوقبال و طولای / کنندش به نیک و به بد رهنمای
نشیند بر اورنگ و فرمان دهد / سپه را امید فراوان دهد
چو بشنید غازان بیدار بخت / برآشفت از آن کار آشفته سخت
یکی نامور را ز گُردانِ راد / بخواند و امید فراوانْش داد
فرستاد نزدیک نوروز زود / چو آتش برفت و بیامد چو دود
سخنهای بایدو ز رای نهفت / به نوروز یکسر همه باز گفت
که ما را چه به ای گوِ شیر جنگ / ره آشتی یا ره رزم و جنگ؟
به پاسخ چنین گفت گُرد دلیر / که ای شاه کیهان بماناش دیر
به تأیید یزدان به بازوی بخت / بگیرم ره دشمن شاه و تخت
کنم خطبه و سکّهٔ زر نخست / به نام کیان‌زاده غازان درست
ببرّم سر و دست بدخواه شاه / ز جاهش فرستم به پایان چاه
سزد کاندرین ره شه دادگر / نیندیشد از دشمن بدگهر
دگر چاره آن بینم اندر نهان / که کس سوی بایدو رود از غزان
بگوید که گردان ایران‌زمین / که کردند بر گیختوخان کمین
سر از داد و از دادگر تافتند / به بیداد کژ خیره بشتافتند
به ژاور ستادند ازو جان پاک / سپردندش آنگه به اورنگ خاک
گر ایدون فرستی سوی گاه من / نباشی نکوخواه بدخواه من
ببینیم تا پاسخ شاه چیست / خس و خار(۱) و خاشاک این راه کیست
ز لشکر یکی گُرد با رای زاد / سخنگوی دانا به نام و نژاد
گزین کرد فرمانده تخت و گاه / به بایدو فرستاد از آن مرزگاه

۱- اصل: خوار

سوار سرافراز گُرد گزین — بیامد به سالار ایران‌زمین
به ایوان سرای شه تاج و تخت — برآراست گُرد و گوی نیکبخت
ز کار آگهان شد یکی سوی شاه — که آمد ز غازان یکی گُردِگاه
بفرمود گوید گوی پیلتن — بگوید همی تا چه داری سخن
درون رفت ناماور سرفراز — برآیین گردان ببردش نماز
پس آنگاه دادش به دارای گاه — پیامی بدان سان که فرمود شاه
چو برگفت نیو ستوده سخن — برآشفت از آن گفته بر انجمن
ره آشتی سروران سپاه — نجستند بر شاه اورنگ و گاه
که بر خویش بودند نومیدوار — پشیمان از آن ناپسندیده کار
میان دو شهزاده بد داشتند — همه تخم بیگانگی کاشتند
به دارندهٔ تخت و تاج کیان — گشادند گردان لشکر زبان
که تو شهریاری و ما بنده‌ایم — به فرمان و رایت سرافکنده‌ایم
نپیچیم گردن ازین برزگاه — نتابیم یکسر(۱) سر از راه شاه
ز تو نام شاهی و فرمانروای — ز ما گرز و شمشیر کشورگشای
بکوشیم با لشکر بدگمان — به دشمن نماییم تخت کیان
چو بشنید سالار با آب‌روی — ازین سان ز گردان فرخاشجوی
فرستاده را پیش خواندش نخست — چنین گفت با او ز رای درست
که از من شو ای گُرد بی‌کیمیا — بگوی آن سرافراز دیهیم را
که هر ژاله چون قطرهٔ میغ نیست — میان من و تو بجز تیغ نیست
مرا خود سر تاجداری نبود — غم کشور و شهریاری نبود
چو گردان لشکر به هم ساختند — مرا ویژه سالار بشناختند
چو شد اختیار ای برادر ز دست — به بیهوده ناموس نتوان شکست
گرت رای جنگ است ایدون بپای — وگرنه به مرز خراسان گرای
ز بایدو فرستاده چون بازگشت — به دارای دیهیم همراز گشت
کیان‌زاده گفتار او چون شنید — رهی جز ره چاره‌جویی ندید

۱- اصل: بکین سر

برآشفت از آن گفتهٔ پیچ‌پیچ   وز آن گفته نگرفت در گوش هیچ
بغرّید چون میغ از باد کین   چو کوه گران اندر آمد به زین
به تندی به سوی مسلّم براند   برو تخت ایران مسلّم بماند
همان روز ایلدار از ره رسید   شنیده بگفت و نگفته شنید
پس آنگه کیان‌زادهٔ تاج و تخت   به بایدو فرستاد پیغام سخت
که تو شهریاری و من شهریار   مگر تا چه بازی کند روزگار
مرا ننگ باشد ز تاج و کلاه   که بایدو بود شاه اورنگ و گاه
به نوروز گفت آنگهی شهریار   که ای شیر پردل گهِ کارزار
چو شب کردمی پوشش از قیر ناب   چنین روز اگر دیدمی من به خواب
به من بر از آن نام آهو بود   که سالار دیهیم بایدو بود
اگر یاوری باشد از کردگار   به من برنیارد بدی روزگار
برو آن کنم من به روز نبرد   که آن گربه با گرگ و خرگوش کرد
درین محنت‌آباد پر درد و رنج   مرا نام باید نه دینار و گنج
که این گنج و دینار و تخت کیان   نماند به کس بر همی جاودان
ز گیتی مرا نام بس درخور است   که از گوهر و تاج زر بهتر است
سزد گر یکی روز جنگ آوریم   جهان بداندیش تنگ آوریم
بگیریم کیهان به نیروی دست   درآریم در کار دشمن شکست
پس آنگه سپه را فراوان امید   بداد و بر آن سیم سرخ و سفید
به پاسخ چنین گفت نوروز گُرد   که ای خسرو دیلم و روم و کرد
هر آنگه که من چرمه[1] در زین کشم   خراج از مه و مهر [و] پروین کشم
چو بر سر نهم خود روز نبرد   بگیرم جهان دلاور به مرد
چو پوشم زره روز ناورد و جنگ   ندارد برم کوهِ پولاد سنگ
مرا زور شیر است و بازوی پیل   چه اندیشم از موج دریای نیل
به گرز گران و به شمشیر تیز   جهان بر دژاگه کنم رستخیز
نه زین مرز کز مصر گیرم خراج   به نیروی بازو و مردی به کاج

۱- اصل: جومه

درآرم به کوه گران لرز و تب
کنم روز بر دشمنش چیره شب

به شاکار دشمن چو آرم شتاب
کجا پای من دارد افراسیاب

ز دریا برآرم نهنگ دمان
به گردون گردان رسانم سنان

به پستی درآرم حصار بلند[1]
به چاره ببندم ره هیرمند

به هنگام ناورد آورد من
به میدان آورد ناورد من

چو بیند فلک خون بگرید ز میغ
بیندازد از ترس بهرام تیغ

به کین تیر چون در کمان آورم
سر سرکشان را کشان آورم

ببرّم به خنجر سرِ شیر نر
بدرّم به ناچخ برِ بدگهر

هوا گر به من بر ببارد سنان
ز میدان کوشش نپیچم عنان

زمین فرو تفته را روز جنگ
ز خون دلیران دهم آب و رنگ

به بازوی مردی و نیروی تن
ببندم همی راه بر اهرمن[2]

بر آن شاه کاری کنم بی‌گمان
که بر نامداران سر آرم جهان

چو نوروز ازین گونه چندی بگفت
ز شادی رخ شه چو گل برشکفت

برین گونه دستور دانا رشید
فراوان سخن گفت و پاسخ شنید

سیاهی برآراست ز آن گونه شاه
که از گردشان تیره شد روی ماه

بر آمد به راه سیه‌کو چو دود
گذر کرد بر آب اسفیدرود

پس آنگه بوقا را که بُد از سران
فرستاد نزدیک بایدو غزان

که آمد کنون لشکر کینه‌خواه
چه فرمان دهد خسرو تاج و گاه

چه دارد کنون رای سالار زنگ
دلِ آشتی یا سرِ رزم و جنگ

جهاندیده بوقا از آن مرزگاه
چو زَم شد روان نزد دارای گاه

به سالار ازین سان همی برنمود
که فرمانده تخت فرموده بود

چو بشنید دارندهٔ تاج و تخت
برآشفت از آن گفتهٔ شاه سخت

برآراست لشکر به کینه چو دود
روان گشت چون زَم سوی هشترود

شب تیره چون چادر از پرّ زاغ
بگسترد بر کوه و هامون و راغ

۱- اصل: بلنک
۲- اصل: اهره‌من

برون شد به رسم طلایه به دشت　　شب تیره نوروز از آن برگذشت
وز آن سوی دیگر شب‌آگه چنین　　به هر مرز و ره بر گرفته کمین
شب‌آگه به نوروز ناگه رسید　　چو اندیشه از دیده شد ناپدید
ز گُردان بایدو یکی کاردان　　به نوروز پیوست در شب نهان
تنِ چند با او ز مردان کار　　ز پانصد فزون بود گفتی سوار
همه با سنان و کمان و کمند　　همه جنگجوی و گو و ارجمند
در اندیشه آن شب شه روم و کرد　　نخفت از غم روز نوروزِ گُرد
چنین تا سفیده‌دم از کوهسار　　دمید و جهان گشت با برگ و بار
به لشکرگه آمد سوار بلند　　جبیره برو نامدارانِ چند
چنین گفت نوروز را شهریار　　که دور از تو چشم بد روزگار
ز یزدان سپاس ای جهان‌پهلوان　　که دیدم ترا باز روشن‌روان
همه شب مرا دل پر اندیشه بود　　پی تو ز کردار چرخِ کبود
به پاسخ دگر باره نوروز گفت　　که با رای شه رای کس نیست جفت
ز تخم کیان بر برین مرزگاه　　به گیتی نیامد چو تو نیکخواه
چو تو شاه باشی و من پهلوان　　بدی را به تن در نماند روان
به نیروی دست و تن زورمند　　به خاک اندر آرم سپهر بلند

رزم کردن غازان با بایدوخان

ز کهسار چون مرغ زرّین سلب　　برآمد، فروشد سیه‌زاغ شب
به دیبای گلگون برآراست روز　　ز نور جهانگیر گَیتی‌فروز
به قربان شیره به نزدیک رود　　سواران جنگی هر آن کس که بود
کشیدند صف بر زهر دو گروه　　یکی سوی هامون دگر سوی کوه
برابر ستاده به کینه دو شاه　　یکی همچو مهر و دگر همچو ماه
چپ و راست از پیش و پس سروران　　فراوان چو بر گردِ مه اختران
جهاندیده نورین سوی میسره　　برآراسته جنگ را یکسره
گرفته ره میمنه گُردگاه　　جهان‌پهلوان نیو قتلوغشاه

چو پس او ستاده ابر میمنه	سپهدار توکال بار و بنه
جهانْنیو سوتای بر جای خود	به قلب اندرون شاه نوروز بود
ز سوی دگر بایدو با سپاه	برآراسته یکسره رزمگاه
ستاده طغاچار بر میسره	چو خورشید تابان به برجِ بره
ابر میمنه گُرد قنچوقبال	خروشان پیِ جنگ چون پور زال
به قلب اندرون کرده آرام شاه	ز گردون نظاره‌کنان مهر و ماه
ز هر سو درفشنده شیر درفش	چو برگ خزان زرد و سرخ و بنفش
فرو کوفتند کوس از پشت پیل	شد آوازشان(۱) برتر [از] چرخ نیل
سپه را چو آواز آمد به گوش	چو دریا زدند از پی رزم جوش
چو دم نای‌زن دردم نای کرد	برانگیخت نوروز ازآن دشت گَرد
درآمد به میدان مردی سوار	برآهخته تیغ از پی کارزار
مبارز همی خواست فرخاشجوی	از آن نامداران آن مرز و کوی
به آوردگه راند اوغل‌ارسلان	چو غرّنده ابر و چو شیر ژیان
فرو خورد خشم و برانگیخت گَرد	کزان گَرد روی هوا تیره کرد
سوار دلاور گوِ شیر جنگ	برآن گُردِ کاری در آورد چنگ
بپیچید چون مار بر نیوکین	به خاک اندرآوردش از پشت زین
کشید از میان خنجر آبگون	که تا ریزد از خاک بر گرد خون
زبانْ برگشاد آن ستمدیده مرد	امان خواست از جان ز نیوِ نبرد
ببخشود بر وی گوِ پیلتن	نظاره ز هر سو بر او انجمن
ببردش به لشکرگه آن زورمند	به گردن برش کرده پیچان‌کمند
برآمد خروشی ز هر دو گروه	که افتاد از آن لرزه بر سنگ و کوه
بپوشید شاهش به دیبای چین	سپه کرد یکسر برو آفرین
دگر ره سرافراز نیو نبرد	به میدان ناماوران روی کرد
برانگیخت اسب و برآهیخت تیغ	به هر سو همی شد چو غرّنده میغ
دلیران ستاده هزاران هزار	همه نامجوی از درِ کارزار

۱- اصل: آوزشان

نیامد یکی ز آن همه انجمن / به آوردگه سوی لشکرشکن
دو لشکر چنین روی در روی جنگ / ستاده بکردار شیر و پلنگ
تبیره ز هر سو فرو کوفتند / سواران لشکر برآشوفتند
برآمد خروشی ز هر دو سپاه / که بر چرخ خورشید گم کرد راه
چپ و راست گردان برانگیختند / به ناورد با هم درآویختند
ز سمّ ستوران و آواز کوس / تو گفتی زمین داد بر چرخ بوس
برآمد به گردون یکی رستخیز / که خورشید می‌جست راه گریز
ز زخم سنان و ز پرواز تیر / خروشی برآمد ز گردون ز تیر
در آن معرکه از هزبران جنگ / ز خون گشت روی زمین لاله‌رنگ
همه کوه و صحرا پر از کشته شد / به خون خاک آن مرز آغشته شد
سر کوه و هامون، در و رهگذار / تو گفتی سر و دست آورد بار
دلیران چنان نعره برداشتند / که آواز از چرخ بگذاشتند
خرد ماند حیران در آن دار و گیر / به کیوان برآمد ز گُردان نفیر
یکی حمله آورد شاه جهان / به گرز و کمند و به تیغ و سنان
شکست و ببست و درید و برید / سر و گردن و دست و بر هر چه دید
تن هشتصد بیش گُرد و سوار / زره‌پوش و شیر اوژن و نامدار
به پیکار خون در مصاف آمدند / به یکدم تو گفتی که بیدم شدند
برآمد غریوی به چرخ بلند / که بگریست خون ابر بر زورمند
پیاده شد از اسب پیروز جنگ / جهاندیده نوروز پولادچنگ
سپه همچنین اسب بگذاشتند / پیاده ره رزم برداشتند
ز هر سو گرفتند بر کوه و راه / بر آن کافران تیرباران سپاه
تو گفتی که میغ از سپهر اثیر / ببارید بر دشمن شاه تیر
سواران به هر سو گریزان شدند / چو برگ رز از باد ریزان شدند
دلاور عنان چون نپیچد ز جنگ / کند روز بر دشمن خیره تنگ
جهاندار بایدو[1] چو زین‌گونه دید / به گُردان رهِ آشتی برگزید

۱- اصل: باید

بدو بر همان آمد از ترس بوس   که روباه را آمد از بانگ کوس
پیاده شد از اسب با بوغدای   میان دو لشکر درآمد به پای
به رسم غلامان ببردش نماز   بر آن رزمگه شاه گردنفراز
به آواز گفتش که ای شهریار   بزرگ ارجمند از کیان یادگار
کنون لشکر و گنج و زاور تراست   سر و افسر و تخت و کشور تراست
چو ما هر دو خویشیم و همداستان   چه جوییم جنگ از پیِ این و آن
نشاید هم از روی فرزانگی   گرفتن پی خویش بیگانگی
همان به که ما سازگاری کنیم   به میدان شاهی سواری کنیم
به نزد نیاکان نکوهی ما   نباشد پسندیده آهوی ما
وز آن نامداران برتر منش   بود بر من و تو بسی سرزنش
به پیکار با هم درآویختن   به بیداد خون سپه ریختن
پسندیده نزد خردمند نیست   دل من بدین کار خرسند نیست
تو شایسته‌ای بر به جای پدر   به جای پدر به که باشد پسر
مرا نیست با خویش بازوی جنگ   سزد گر کنم پشت بر روی جنگ
ز اسب و سپاه و کلاه و کمر   ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
ز هر کشور و شهر آباد و بوم   ز هر مرز از ایران و توران و روم
به یزدان هر آن کان ترا درخور است   فدای تو گر جان و گر افسر است
چو بشنید نورین و قتلوغشاه   برین گونه گفتار سالارگاه
بگفتند کاین رای راه است و روی   ره دوستی به ز فرخاشجوی
چو دشمن درِ دوستی زد به داد   به رویش در بسته باید گشاد
که گر پیل زور است ور شیر جنگ   ره آشتی بهتر از کین و جنگ
چو باشد میان دو کس داوری   بود آشتی به چو به بنگری
چو بینی در خویش را خواستار   مینديش در بحر بگشای بار
پرستار بیند چو کالا رواج   نیندیشد از راهداران باج
پس آنگه دو دانایِ گُردِ سوار   به شه باز گفتند ز آن کارزار
که بایدو ندارد سرِ دشمنی   نپوید سوی راه آهرمنی

سر آشتی دارد و دوستی   نه رای بدی و نه پشت ستی
بدین کار گُردی دو سه نامجوی   تکاپو گرفتند از هر دو سوی
که غازان [و] بایدو در آن داوری   کنند از ره دوستی همسری
دو اختر به یک برج روی آورند   وز آن پس ز تسدیس برنگذرند
به نیکی گذارند ز آن پس زمان   دو سالارِ گیتی دو شاه جهان
پس آنگه زدند اندر آن رزمگاه   میان دو لشکر یکی بارگاه
ز هر سوی پس خسرو کامکار   بدان بارگه رفت با ده سوار
غزان‌خان(۱) و سوتای و قتلوغشاه   گرفتند نورین و نوروز راه
دگر سوی بایدو(۲) ابا ایلچیدای   طغاچار و قونچوقبال و طولای
ز لشکر سوی بارگاه آمدند   به یک برج چون مهر و ماه آمدند
نشستند با یکدگر هر دو شاه   در ایوان چو بر چرخ خورشید و ماه
شنیدند و گفتند و خوردند می   بر آواز رود و دف و چنگ و نی
گرفتند بخشش ز ایران‌زمین   سران سپاه و یلان گزین
عراق و خراسان و کرمان و خوار   که خان گیختو داشت زین مرز بار
سراسر به شهزاده غازان رسید   وز آن پس که بخشش به پایان رسید
ببستند پیمان بر آن استوار   به جام زرین و می خوشگوار(۳)
که دیگر ره دشمنی نسپرند   ز عهد و ز پیمان همی نگذرند
بخوردند سوگند گردانِ کار   بر آن عهد و پیمان دو شهریار
چو خورشید زین چرخ فیروزه‌رنگ   فروشد بر آمد شه کاخ زنگ
از آن برج هر اختر کامکار   به لشکرگه خویش شد شادوار
بهادر اوغل‌ارسلان را غزان   ببخشود و برداشت بند گران
چو بر روی زنگارگون سپهر   روان گشت کشتیّ زرّین مهر
کیان‌زاده بایدو شه تاجور   به قبچاق پور ستوده گهر
بفرمود تا رای غازان کند   به پوزش همه ره زرافشان کند

۱- اصل: خوان
۲- اصل: باید
۳- اصل: کوشکوار

به آیین شاهان مر او را به کام   می سرخ گیرد به فیروزه جام
بر آن شاه نوعهد و پیمان کند   بداندیش راخوار و پژمان کند
چو قبچاق رفت از پی شه به دشت   بکرد آنچه گفتش پدر بازگشت
پس آنگاه نوروزِ با داد و دین   به غازان برآراستش آفرین
که ای مشتری رایِ گردون‌پناه   ز روی تو در تاب خورشید و ماه
به فرمان یزدان چو فرمان دهی   سزد سر که بر خطّ فرمان نهی
براندیش از آن داور رستخیز   مکن با فرستادهٔ او ستیز
مرو بر ره میهن هیربد   که فرجام از آن ره به تو بد رسد
چو رهبان مکن سوی بتخانه رای   چو موبد بدین محمد گرای
به پاسخ شهش گفت کای زادمرد   نبوده به گیتی ترا هم نبرد
چو فارغ شوم من ز کار سپاه   درآیم به اسلام و دین اله
چو بشنود نوروز از جیب خاک   یکی پارهٔ لعل ممسوح پاک
برآورد کآن را بر آن بوم و مرز   ندانست مرد شناسنده ارز
به مثقال ده بیش پس در نهفت   به سالار زانو زد و داد گفت
قراجو نشاید که افسر نهد   ز یاسا به اوروغ بیلک دهد
ولی در میان من و شه نخست   نشان لعل باشد به رای درست
چو لعل گرانمایه را شاه شاد   ز نوروز بستد به گنجور داد
به راه سیه کو برآمد چو میغ   چو خورشید روشن برآهخته تیغ
از آن مرز و ز آن ره که آمد نخست   بدان راه شد بازگشتش درست
به راهی که تو آمدستی فراز   سزد گر بدان ره شوی نیک باز
سپهدار نوروز از آن مرزگاه   سوی بایدو شاه برداشت راه
که تا تازه منشور از آن شهریار   ستاند پی خسرو تاجدار
یکی شب به نوروز چون برگذشت   تو گفتی که روزش شب تیره گشت
چو بر زد سر از تیغ کهسار خور   زمانه برآراست نقش دگر
بزرگان لشکر شدند انجمن   به تخت کیی بر همه رایزن
که دشمن به پای خود آمد به دام   چو ماندیم ما خیره بی‌رای و خام

چو از کار دشمن برآگه شدند تو گفتی ز گوشاسب باز آمدند
زمانه همان رنگ و افسوس کرد که با گیو و گودرز و با طوس کرد
بماندند بی‌ارج ازین‌سان سپاه که ناهید در خوشه، در جدی ماه
گرفتند نوروز را در زمان نهادند بر دست بند گران
فکندند پس در یکی تیره چای به زنجیر آهنگران دست و پای
گرفتار شد نیو با باد و آب چو بیژن به زندان افراسیاب
چو نوروز خود را بدان گونه دید یکی آه سرد از جگر برکشید
به خود گفت زین جای کیفر چه سود که ناکشتنی گشت نابوده بود
ندانم که بر من چه خواهد گذشت نگر قصّهٔ مرغ و ماهی و دشت
تکاچاک از آن کار چون بررسید نه شب روز کرد و نه روز آرمید
ز بایدو گریزان شد اندر نهفت به زنجان به غازان بپیوست و گفت
که نوروز دارد به بند گران دو دست و دو پا مانده بیواره‌سان
برآشفت از آن کردهٔ تاجور خداوند دیهیم و تاج و کمر
یکی را ز ناماوران سپاه به بایدو فرستاد از آن مرزگاه
که نوروز را نزد شاه بلند بلندآشیان دادمش روزِ چند
که منشور آرد ز شاه جهان همانا که بر وی بشورد زمان
سزد گر به پیمان و رای درست بپاید جهاندار والا نخست
بسازد علی‌رغم بدخواه من همه آرزوی نکوخواه من
درین گفته کشمیر بخشی ز راه شتابان درآمد به ایوان شاه
ز بایدو بویژه پیام آورید چنان کز ره شهریاران سزید
که غازان سرافراز تخت بلند نپایید نزدیک ما روزِ چند
نیاسود از رنج و راه دراز به دیدار او دیده دارد نیاز
سزد گر جهانبان ز روی خرد ز عهد و ز پیمان خود نگذرد
به بخشی چنین گفت شاه ختن که ای کاردان و ستوده شمن
ز من پاکدل بایدو را بگوی که شاهان ز پیمان نتابند روی
بر آن عهد و پیمان که بستم نخست برآن مرز با شاه دارم درست

تو شاید که هم رای و پیمان کنی / همه کار دشوار آسان کنی
بدین مرز نوروز را ز آن کنام / بزودی فرستی برآورده کام
وز آنجا دماوند کرد اختیار / شب و روز نوروز را انتظار
جهانی پرآشوب و رنج و نهیب / نگر تا چه داری ز مکر و فریب

گرفتن بایدو نوروز را و حیلت کردن نوروز...[1]

فلک چون ره چاره‌سازی کند / به یک حقّه بر چند بازی کند
ز روباه بازی به شیر ژیان / دهد خواب خرگوش در قیروان
سخنگوی میدان ناماوری / به تیغ زبانِ[2] کند داوری
سخن را ز معنی دهد آب‌روی / ز شوره برآورد گل مشکبوی
بدو مغز دانش کند تیزهوش / خرد را ز معنی دهد تاب و توش
ز بایدو و نوروز گوید سخن / یکی داستان نغز سر تا به بُن
که چون هفته‌ای گُردِ فرزانه‌رای / به بند گران بود و تاریک جای
به ترفند و بیغاره امّید و بیم / به گفتار نیک و بد و گنج و سیم
به زشتی و خوبی و پند و نوید / سرِ رشتهٔ گُم نیامد پدید
که دانست فرمانده نیکبخت / که باشد به نوروز فیروز تخت
بدو گیرد آرام اورنگ شاه / بدو سربلندی کند تاج و گاه
به تیغ و زرش وعده و بیم داد / فراوان بر آن گوهر و سیم داد
پذیرفت نوروز از ره نگشت / نیارست از رای غازان گذشت
هر آن کو به نرمی سخن زو کشید / جوابی به تندی و سختی شنید
برنجید از آن گفته بر شهریار / برو خواست شورید بد روزگار
چنین گفت پس با ستوده سران / که ای نامداران تخت کیان
نهم من بر آن گُرد داغی ز داد / که بهرام بر چشم هرمز نهاد
یکی مرد دانای فرزانه بود / که با او شب و روز همخانه بود

۱- در اصل کلمه‌ای پاک شده است.
۲- چنین است متن. شاید: زبان می

جوان و خردمند و با آب‌روی — پرستندهٔ شاه دیهیم جوی
ز نیک و بد آگاه کردی تمام — به نوروز همزاد و لکزی به نام
از اندیشهٔ شاهش آگاه کرد — وز او دست بدخواه کوتاه کرد
به شب سوی نوروز شد برگذر — بدو گفت کای پاکدین و گهر
براندیش ازین کار با رنج و هیچ — سر از راه و فرمان بایدو مپیچ
به پاسخ چنین گفت نوروز گُرد — که پیمان شکستن نه کاری است خورد
سزد کز من آید چنین کار زشت — به تقدیر بر من نشاید نوشت
چگونه کنم نقض پیمان و عهد — مرا زهر ازین جام بهتر که شهد
کنم گر درین سر تن و جان خویش — نپیچم سر از عهد و پیمان خویش
هر آن دوست کاین داستان بشنود — به شادی زمن سوی دشمن رود
زبان برگشایند هر کس به بد — به هر جای بر من چنان چون سزد
مرا تا بود زندگانی نخست — نگردم ز پیمان غازان درست
شکستن رهِ عهد و پیمان رهی است — که نزدیک دانا پسندیده نیست
به نوروز گفت ای برادر سِتِه — مکن با شه و دل بر آذر منه
مشو خیره بر خویش چون روزگار — همی خویش را تخم زشتی مکار
شو از جان و دل شاه بایدوپرست — ترا رستگاری بدین ره در است
و گر نه ز فرمان شاه بلند — همانا نیابی رهایی ز بند
بدو گفت نوروز والاگهر — که از حکم یزدان که دارد گذر
زمانه کدامین گل آورد بار — که با او نبُد خنجر تیز خار(۱)
ز مادر که آمد ز شاهان گُرد — که بیچاره ناچار روزی نمرد
هر آن کس که از مادر دهر زاد — سرانجام بر دهر هم سر نهاد
مرا مرگ بهتر از آن زندگی — که بر گاه بایدو کنم بندگی
گرم روزیی هست بر روزگار — چه اندیشه از دشمن خاکسار
و گر زندگانی به آخر رسید — چه سود از درِ مرگ گفت و شنید
مرا جای خاک است زین آشیان — چه اندیشه ز اندیشهٔ بدگمان

۱- اصل: خوار

سرانجام از مرگ چون چاره نیست — به من بر ازین کار بیغاره نیست
چه اندیشه ز آن کس کزو کس نرست — زن و مرد هر کس که او جانور است
«سوار جهان پور دستان[1] سام — به بازی سراندر نیارد به دام»
بدو گفت لکزی که ای نامجوی — مرین رای را راستی نیست روی
چرا کشت باید یکی تخم زشت — که جز خار[1]نبود بر و بار کشت
بپرور درختی که بار آورد — نه بیخی که او بار خار[1] آورد
چو زین گونه بسیار[2] گفت و شنید — رهی از رهی بندگی به ندید
سرانجام آگه شد از کار خویش — که بد دید از آن کار بازار خویش
طغاجار را خواند و شد چاره‌جوی — که از بندگی به نمی‌دید روی
به مروا به پیمان بدو داد دست — کزان مرغوا اخترش شد تبست
خبر چون به گردانِ بایدو رسید — که نوروز روی از غزان درکشید
بدانست قونجوقبال از ذکا — که نوروز دارد سر کیمیا
سوی گاه شد با غَوِ کوتوال — به بایدو چنین گفت قونجوقبال
زدی دام و دشمن درآمد به دام — بکش خیره زود و مبر آبِ نام
چو دیدی فرا دشمن چیره دست — ز پایش درآور نه ای خیره مست
درختی که تلخ است بر کن ز بُن — ز دهقان داننده بشنو سخن
که در خِشت بیند جهاندیده آن — که بیند در آیینه مرد جوان
ز دشمن مشو ایمن ای نیکبین — که سنبل نروید ز شوره‌زمین
چو بر بدگمان یافتی دست، خیز — به زندآورش خون به زاری بریز
چو ز آن پند نوروز پرخاشجوی — رهایی نمی‌دید از هیچ روی
به چاره‌گری شد میان را ببست — چو ناهید در برج ماهی نشست
همان چاره‌گردان گوِ کامیاب — که موش از پی گربه بر رود آب
پس آنگه به گردان مرآن نیکبخت — چنین گفت کز من به دارای تخت
بگویید کای خسرو تاج و گاه — به تاج تو نوروز گیرد پناه

۱- اصل: بود دستام
۲- اصل: بسیار و

به جان و به دل شاه را کهتر است ره بندگی را اگر درخور است
سران خردمند با رای ارج گشادند از آن کار بربسته غلج
به شادی سوی تخت شاه آمدند ز نوروز شب داستانها زدند
چو بشنید فرمانده روزگار که نوروز برگشت از آن شهریار
بخواند و بپوشید دادش امید به دیبا و دینار سرخ و سفید
پس آنگه بدان سروران کرد روی جهاندار با فرّ دیهیم جوی
چنین داد پاسخ ز روی هژیر بدان نامداران ز برنا و پیر
که تاج آن چنان شاه را درخورد که او بندگان را چنین پرورد
فرامش مکن پوزش شاه خویش که پیش آیدت رنج از اندازه بیش
شهی را که باشد کسی چون تو پشت چه اندیشه از روزگار درشت
بفرمودش آنگه که بندگران ازو دور گرداند آهنگران
دگر گفت کای نیوِ تختِ بلند چو دیدی کنون رستگاری ز بند
بکن عهد و پیمان درین انجمن که بسته غزان را سپاری به من
چو نوروز بشنید از آن شهریار بر آن کار برگشت پرگاروار
بپذرفت او چارهٔ کار بست به پیمان بدو داد ناچار دست
که بسته غزان را بدین بارگاه فرستم به تأیید و فرمان شاه
زهی مرد میدان که روز نبرد برانگیزد از چشمهٔ آب گَرد
شود شیرِنر روبه دام او چو بیند سرآغاز و انجام او
ورافتد به دامی چو فرّخ همای به چاره درآرد از آن دام پای
ز نوروز چون بند برداشت شاه تو گفتی که بیژن بر آمد ز چاه
پس آنگه بدو مرز یزد از بلاد سراسر به فرزند نوروز داد
چو گُرد دلاور برون شد ز گاه به مرز دماوند برداشت راه
بجست از برِ شه چو تیر از کمان تو گفتی که با باد شد همعنان
به سه روز و شب شد گوی با شکوه ز مرز مراغه به فیروزکوه
بگفت آنچه دید از گرانمایه شاه وز آن نامداران گُردان‌گاه
ز بند گران و ز تاریک جای وز آن خارهٔ دشمن رهنمای

سراسر بگفت و دگر باز گفت   که با چشم بیدار بختم نخفت
بجستم به اقبال شاه دلیر   به روباه‌بازی ز چنگال شیر
کنون آن کنم من به روز نبرد   که رستم به ناورد با سرخه کرد
بر ایشان نهم زود از آن گونه داغ   که کرد از پی کینه با بوم زاغ
ز هر کو برد نام آتش درست   زبانش بسوزد ز آتش نخست
به چاره بناچار کافتاد مرد   بباید بد از خویشتن دور کرد
هر آن کو ره چاره داند نخست   به بیچارگی در نماند درست
پس آنگه جهاندیده گُردی نبرد   نگر تا بر آن عهد کرده چه کرد
یکی بسته غازان ز آهن مسین   فرستاد نزدیک بایدو ز کین
که عهدی که با شاه کردم ز پیش   وفا کردم اینک بدان عهد خویش
فرسته چو رفت و فرستاده برد   به دست یکی روزبان بر سپرد
مر آن روزبان برد نزدیک گاه   چو دیوانه از مه برآشفت شاه
بماندند یکسر دلیران ستوه   از آن چارهٔ کار دانش پژوه
به دندان گرفتند انگشت خویش   به کیفر نکردید به دستِ ریش
چو سالار ازین غم بماندش شگفت   یکی گُرد بردش نماز و بگفت
چو نخجیرِ بگرفته از دام جَست   به نخجیربان کار برشد کبست
چو خورشید تابان فروشد به میغ   پیِ رفته سودی ندارد دریغ
زدی دام و دشمن به دام آمدت   رها کردیش کار خام آمدت
به پاسخ چنین گفت سالار تخت   که‌ای نامور گُرد پیروزبخت
جز این بود این رای و پنداشتم   یکی تخم بدخویش را کاشتم
ندانم چه آورد ای روزگار   از آن کشته گلبرگ یا نوک خار(۱)
مرا از بد و نیک آن بدگهر   سرانجام تا خود چه آید به سر
ز دهقان شنو راست ای هوشیار   به تخمی که کاری همان چشم دار
براندیش از پیش و پس دان درست   که آن بدروی کش بکاری نخست
به غازان چو منشور دارای گاه   چنان داده بود اندر آن رزمگاه

۱- اصل: خوار

که یکسر همه مرز آن بوم و شهر   به گنجور غازان سپارند بهر
دگر ره یکی تازه منشور کرد   جهانی ز منشور پرشور کرد
که ندهد کس از باژداران شهر   به گردان غازان نه باژ و نه بهر
براندند پس نامداران روم   کسان غزان را از آن مرز و بوم
چو بشنید سالار دیهیم و تخت   بپیچید بر خود برآشفت سخت
بسیجید پس جنگ را ساز و برگ   چنان کز نهیبش بلرزید مرگ
در آن روزگاری به سر برد شاه   ز هر سو برو شد جبیره سپاه

اسلام پذیرفتن غازان محمود بر دست شیخ صدرالدین حموی علیه‌الرحمه

به معیارِ زر صیرفیِ سخن   بسنجد همی نو درستِ کهن
کند پاک از آتش تابدار   چو روشن شود چون دل شهریار
نهد مُهر بروی پس آنگه تمام   به نام محمّد علیه‌السّلام
بدان نام پس سرفرازی کند   روانهای تیره نمازی کند
چو تأیید بخشد خدای جهان   چه شاه و روانخواه پیر و جوان
دری کو گشاید که یارْدش بست   هر آنچ[1] او ببندد که یارد شکست
اگر چند سالار کشور بود   و گر پردل و نیوِ صفدر بود
بدان در ازین ره تواند شدن   ندانم برین ره که داند شدن
ز دانا چنین یاد دارم درست   که سالار گیتی غزان‌خان نخست
یکی روز از ریمنان سپاه   بپرداخت ایوان برآراست گاه
سران سپه را سراسر بخواند   ز هر گونه گونه سخنها براند
نخستین چنین گفت کای سروران   بدانید روشن ز راز نهان
که اورنگ و تاج نیاکان من   همان افسر و گنج پاکان من
چو بینم به دست دو سه بدسگال   کنم رخ ز تاب جگر همچو نال
منم پور ارغون نه بد گوهرم   به نام و نژاد و بلند اخترم
نیم کم ز دارای تخت و کلاه   نه از کس فروتر به گنج و سپاه

۱- اصل: هر آنجه

همم زور بازوست هم تاوِ تن همم تیغ تیز و سپاه گشن
چه باید ازین روز بد چشم داشت جهان را به کام دژآگه گذاشت
چه[1] بینند یکسر درین پرده رای چه گویند گردان کشورگشای؟
ز گردان دانا و نادان بسی به ارج خرد رای زد هر کسی
دگر گفت کای شاهِ پیروزبخت سرافراز گیتی سزاوار تخت
شنیدم ز اخترشناسان روم که آباد باد آن چنان مرز و بوم
که بر سال هفتاد و ششصد سپهر گراید ز دور هلالی به مهر
برآید یکی شاه روشن‌روان چو خورشید تابان به تخت کیان
همه روی گیتی بگیرد به داد بود شاه دیهیم و والانژاد
نهد رسم نیکو، و آیین زشت براندازد آن شاه نیکوسرشت
نه بتخانه ماند نه آتش‌پرست نه دین مجوسی نه راهب نه مست
نگیرد رهی جز رهی دین راست نگردد ز کیش و ز آیین راست
یکی پاکدل باشد آن شهریار به گیتی نماند می و میگسار
جهان یکسر از داد شاه بلند چو مینو بود خرّم و دلپسند
برد طعمه تز ز آشیان عقاب خورد گرگ و میش از یکی چشمه آب
نیارد بر آهو ستم کرد شیر نپرّد سوی کبک شاهین دلیر
نپرّد سوی کاخ گنجشک، باز[2] بود ایمن از نیش پشّه براز
چنان آیدم کآن شه ایدون توی به داد و دهش چون فریدون توی
برین رسم و آیین و تاج و تبس نباشد بجز تو سزاوار کس
دل شه چو از نور ایمان درست چو خور بود روشن ز روز نخست
فروغی بتابید از آن نور پاک چو مه گشت روشن به شب تیره خاک
چو آیینه روشن بُد از بارِ زنگ پذیرفت دردم زدم نقش و رنگ
چو نوروز چون روز بگشاد راه گرفتش سخن در دِل پاک شاه
همه خار او باز ریحان گرفت شب کفر او نور ایمان گرفت

۱- اصل: چو
۲- اصل: و باز

چراغی که در خانه‌ای برکنی | دو بهتر دهد از یکی روشنی
چو پولاد پاکیزه‌گوهر بود | ازو کردن آیینه بهتر بود
به پاسخ به نوروز گفت ای شگفت | مرا بود در دل به یزدان نهفت
کزین بی‌خرد بت چه جوید شمن | چه گوید بد و نیک با او سخن
رهِ بت‌پرستی ره نیست راست | برین نیستی آفرینش گواست
نه مردم‌شناس و نه مردم‌نواز | کسی کو نداند بد از نیک باز
کند پشت بر روی دین اله | به خود کردهٔ خویش گیرد پناه
شمن‌سان برآرد دو دست نیاز | برد پیش بی‌جان و بی‌دل نماز
بدوزد همی دیده زین ره چو زن | به بی‌ره بگیرد ره اهرمن
چو غازان ازین کار آگاه گشت | شب و روز بدخواه کوتاه گشت
به شهر دماوند در مرغزار | شده «ص و خ د»[1] روز بهار
یکی خوان[2] بگسترد شاه بزرگ | به رسم و به آیین شاهان ترک
ز اسب و ز گاو [و] می و گوسفند | ز هر گونه چندانکه گویی دو چند
بپختند یکسر چو خوالیگران[3] | فکندند پس خوانهای[4] گران
خورشهای الوان بر آن برگذشت | کشیدند بر روی صحرا و دشت
ز خوردن چو مزدم بپرداختند | درفش[5] کیانی برافراختند
به گرمابه شد شاه کیهان نخست | به ماورد چینی سر و تن بشست
پس آنگه به تأیید پروردگار | برآمد به تخت پدر شهریار
به ارشاد شیخ جهان صدرِ دین | پذیرفت اسلام و راهِ یقین
برآورد انگشت سالار داد | به وحدت خداوند را کرد یاد
دل روشنش نور ایمان گرفت | ره شرع و فرمان یزدان گرفت
بلنداخترش گشت والا سریر | چو در برج کژدم فروزنده تیر

۱- به حساب ابجد برابر است با ۶۶۴
۲- اصل: خان
۳- اصل: خالیگران
۴- اصل: خانهای
۵- اصل: درافش

چو باران به هنگام روز بهار   برو آسمان کرد رحمت نثار
جهانی از آن ترس لرزان شدند   بر آن مرز یکسر مسلمان شدند
به هر مرز برشد یکی رهنمای   که غازان درآمد به دین خدای
ز هر مرز و بوم و ز هر کوی و شهر   برافتاد دین مجوسی ز دهر
جهان شد بسان یکی نوعروس   برآراسته همچو چشم خروس
ز نزدیک و دور و ز تازیک و ترک   ز هر بوم و مرزی ز خرد و بزرگ
به سالار کشور نهادند روی   جهان انجمن شد بر آن نامجوی
جهانبان به داشاد[۱] بگشاد دست   به درویش و بی‌چیز و هشیار و مست
کنش خانه‌های یهودان بسوخت   چراغی ز نور یقین برفروخت
برآراست گیتی شه دادخواه   چو روز و شب از نور خورشید و ماه
پس آنگه جهانجوی والاگهر   غزان‌ابن ارغون شهِ دادگر
به هر مرز و بومی بنا کرد و راه   به جای کنش مسجد و خانقاه
مدارس بسی نیز بنیاد کرد   دل دین‌پرستان از آن شاد کرد
به آدینه روز آن شه دین و داد   به مسجد زن و مرد را بار داد
بسی چیز و دینار داد و درم   به درماندگان سرای دژم
به بیمار و درمانده تیمار کرد   فروماندگان را هم ادرار کرد
جهان تازه‌رویی شد از سر گرفت   که دست غزان پای منبر گرفت
شد آباد یکسر جهان خراب   ز داشاد[۲] و دادشه کامیاب
به کیوان برافراشت دین خدای   از آن خسرو تخت و کشورگشای
همانا که این دایهٔ روزگار   نپرورد شاهی چنو در کنار
هم از شهریاران روی زمین   وز آن نامدارانِ با داد و دین
به داد و دهش کس چو غازان نبود   جهان را چنو کس جهانبان نبود

فرستادن بایدو شیخ محمود را به رسولی و فریب‌دادن نوروز رسولان را

۱- اصل: کاشاد
۲- اصل: کاشاد

نگر تا زمانه چه بازی کند / به دستان چه نیرنگ سازی کند
بود شیر اگر چند نخجیرگیر / نباشد به تدبیر روباهِ پیر
خرد از ره راستی بگذرد / شناسنده جز راه دین نسپرد
کسی گندم ار کشت جو برنخورد / ز دوشاب حلوای قندی که کرد
به بایدو خبر چون ز غازان رسید / که او راه دین محمّد گزید
برو شد جبیره یکی انجمن / ز گردان هر مرز شمشیرزن
ز ترک و ز تازیک بی مرسپاه / ز رومی و هندی، سفید و سیاه
ببسته سرانِ ستوده گهر / چو نی بر میان بندگی را کمر
چو آگه شد از کار آن انجمن / تو گفتی روانش برآمد ز تن
چو پرگار برگشت بر کار خویش / تبه دید چون روز بازار خویش
سران گشته ز آن کارِ وارون خجل / به شه بر همه یکزبان و دودل
طغاجار چون زاغ بی‌ساز و رنگ / تداجو همه روزه با او به جنگ
جمال جهان صدر چاوی چنین / همه روزه با یکدگر دل به کین
چو روز و چو شب در پی یکدگر / چو ارکان[۱] مخالف مزاج و گهر
چو مهر فروزان بلی روشن است / که همپیشه همپیشه را دشمن است
طغاچار با صدر چاوی به هم / گشادند بر شه درِ رنج و غم
فکندند از روی بد گوهری / میان دو خسرو یکی داوری
بر آن چاره کردند کز شهریار / رسولی رود نزد آن تاجدار
به نیک و بدِ روز او بنگرد / به ایشه‌گری مرز او بسپرد
پژوهش کند کار آن فرهمند / وز آن رهنمونان که چونند و چند
پس آنگه به سالار تخت کیان / سخن برگشادند ناماوران
چنان داد فرمان شه تاج و گاه / که پوید به دین کار قتلوغشاه
دگر ره به بلغان[و] بایدو نهان / شدند و گشادند یکسر زبان
که از بانوی دهر زین برگذر / رود شیخ محمودِ والاگهر

۱- اصل: ازکان

به غازان ز بلغان ز شیب و فراز   بگوید سخنهای پوشیده باز
رساند ز ما هم بدان شهریار   فراوان همی پرسش از روزگار
به گفتار شیرین ز گردانِ گاه   نشاند همی آتش خشم شاه
چو بشنید بانوی دیده جهان   پسند آمدش چارهٔ کاردان
بفرمود تا شیخ را نیکخواه   بخواندند نزدیک دارای گاه
بدو گفت پس بانوی روزگار   نهانی که‌ای دانشی هوشیار
سزد گر بدین کار بندی کمر   ز راز نهانی نیاری گذر
طغاجار و چوپان و پس باغدای   سه گُرد سرافراز کشورگشای
بگفتند با او نهانی سخن   ز شاه نو و روزگار کهن
که با شاه غازان ز مادر نهفت   بباید سخنهای پوشیده گفت
که ما بندگانیم غازان‌پرست   طغاجار و چوپان و هر کس که هست
دگر روز کین مهرِ گیتی‌فروز   فرو برد شب پس برآورد روز
دو داننده محمود و قتلوغشاه   گرفتند سوی دماوند راه
دو اسبه شتابان دو دانای راز   همی ره نوشتند شیب و فراز
بماندند یک هفته بر ره ز بخت   که هم ماه دی بود و سرمای سخت
به هشتم بدان مرز آباد بوم   که بد پیش او خوار[1] بلغار روم
رسیدند دو موبد کاردان   خردمند و با رای روشن روان
چو خور بر گرزمان بر آمد بلند   شدند آن دو بخرد برِ ارجمند
بگفتند با شاه تخت کهن   کم و بیش و نیک و بد از هر سخن
چو شب روی گردون به مشک سیاه   بیندود خورشید شد زیرِ گاه
در ایوان نشستند با یکدگر   شه و شیخ محمودِ والاگهر
زبان برگشادش به شاه جهان   سراسر فرو گفت راز نهان
که ای تاجور شاه والاتبار   گرانمایه کیخسرو روزگار
بزرگان کشور سران سپاه   به تاج تو دارند امید و پناه
که بایدو به شاهی سزاوار نیست   به دل لشکر او را پرستار نیست

۱- اصل: خار

نه تدبیر دارد نه رای و نه دین | مبادا جهاندار هرگز چنین
به گیتی سزاوار تخت پدر | نشاید که باشد کسی جز پسر
تو باشی نزیبد مر او را شهی | بویژه که نوروز باشد رهی
کنون گنج و دیهیم و فرمان تراست | همه کشور و تخت ایران تراست
چو غازان برآید به تخت شهی | ز فرخار گردد فغستان تهی
شود کشور از مردم دیوسار | تهی چون ز غولان بود مرغزار
پدید آید اسلام را آب‌روی | بروید گُلِ دین به هر مرز و کوی
چو بر گفت ازین سان سخنهایِ چند | چو گل تازه شد روی شاه بلند
برو از چپ و راست گُردانِ کین | گرفتند یکسر همه آفرین
که بر شاه ارغون خوانند نَسک | نکردی تبه حقّ نان و نمک
چو نوروز غازی شنید این سخن | بدانست فرتوده پیر کهن
که بی‌رنگ و نیرنگ و ترفند رام | نگردد سیه شیر و ناید به دام
به چاره توان تخت شاهی گرفت | نشاید به هر دام ماهی گرفت
به افسون توان بست بر دیده خواب | به چاره توان کرد از گُل گلاب
برانگیخت رنگی مر آن نامدار | کزو خیره شد دیدهٔ روزگار
به دستان یکی نقش وارون ببست | که ارتنگ مانی از آن برشکست
به چاره‌گری شیر را رام کرد | به روباه بازیش در دام کرد

[ ](۱)کردن رسولان و چاره کردن نوروز

یکی روز مهمان سرای سپاه | ز بهر رسولان برآراست شاه
بفرمود تا خلعت و نان دهند | ز هر گونه‌ای خوان مهمان نهند
چو خوالیگران(۲) از اباها و نان | نهادند رسولان شه را به خوان
سپهدار نوروز والاتبار | برانگیخت از آب روشن غبار
تنِ چند را از دلیرانِ گاه | برآموخت نیرنگ و بنمود راه

۱- کلمه‌ای در عکس محو شده است.
۲- اصل: خالیگران

که ناگه ز درگاه باز آمدند / تو گفتی ز راه دراز آمدند
دل از روزگار بداندیش پاک / سر و روی آلوده از گرد و خاک
جهانجوی را از نشیب و فراز / ببردند گردان لشکر نماز
پس آنگه بگفتند کای شهریار / ستوده به نام و نژاد و تبار
ابوکان، اوغل‌شاه و سالارتور / پرستندهٔ ماه و ناهید و هور
بیامد به پوزش برِ شهریار / سر بندگی دارد آن تاجدار
برو انجمن سی هزاران سران / همه نامجویان و رزم‌آوران
به فرمان شه بر لب هیرمند / بر آسوده دارد سپاه ارجمند
نهادست گردن به فرمان شاه / بود نیکخواه ترا نیکخواه
کنون شاه ایران چه فرمان دهد / به تورانیان بر چه سامان دهد
اگر روز پیکار خواهد سوار / فرستیم از آن بوم و بر صد هزار
همه رزمجوی و همه گُردِ جنگ / همه ببر خشم و همه شیر چنگ
سوار و سرافراز و جویای کین / بپوشیده یکسر همه روهنین
رسولان یکی آتش افروختند / روانی رسول دگر سوختند
غزان چون شنید از ابوکان خبر / وز آن نامداران والاگهر
فرستادگان را به دیبای چین / بپوشید شاه زمان و زمین
بر آن سر ز کمخاوِبخ یک هزار / بفرمودشان خلعت شاهوار
به خروار جو یک هزار دگر / دبیران کیخسروِ دادگر
ز فرمان فرمانده مصر و شام / نوشتند بر بلخ و باخرز و جام
پس آنگاه نوروز پیروز بخت / پذیره شدن را برون بر درخت
روان گشت چون باد بر راه طوس / به گردون رسانید آواز کوس
سوی تخت بایدو گرفتند راه / وزان مرز محمود و قتلوغشاه
بمانده ز کار جهان در شگفت / دو گُرد دلاور ز راز نهفت
براندند یکسر از آن مرزگاه / به ایران به نزدیک دارای گاه
بگفتند با شهریار جهان / ز بوکان و غازان از آن داستان
چو بایدو از آن کار آگاه گشت / برو روز امّید کوتاه گشت

برآشفت و پیچید بر خود چو مار   که می‌دید از آن روز بد روزگار
به هر مرز و بومی شد این داستان   بگفتند هر کس ز پیر و جوان
که غازان و نوروز گردِ تبس   ز لشکر ندارند پروای کس
به آمویه شد شاه و گُردِ سترگ   پذیره به دیدار سالار ترک
دگر روز رفته به گُردان نهفت   به پاسخ ز شه راز بشنوده گفت
بر آن برفرازان امید سپاه   بداد از زبان شه تاج و گاه
بزرگان چو ز آن کار آگه شدند   به شر بر دودل یکسر از ره شدند
برین چاره‌گر گشت صدر جهان   یکی روز بر ساخت رنگی نهان
ز هر چیز کوره بدان برد بر   ز یاقوت و الماس و لعل و گهر
ز دیبای رومی و چین رنگ رنگ   ز سالار بستد به نیرنگ و رنگ
که تا کار بازارگانی کند   پی شه رهِ مهربانی کند
به شب راه بر خوار [و] گیلان گرفت   چنان راه دشوار آسان گرفت
همی رفت چون باد بر کوه و دشت   ز بیراه و ره روز و شب ره نوشت
نمی‌کرد آرام بر ره‌گذار   نه گوشاسب ز اندیشهٔ شهریار
نه نیز از پی بیم می‌خورد خورد   شتابان همی شد چو از باد گَرد
به یک روز و یک شب به فومن رسید   وز آنجا به فیروزه‌کوه آرمید
به دامان کوه اندر آن مرغزار   ببردش نماز از پی شهریار
نهانی ز گُردان تخت کهن   به سالار نو باز گفتش سخن
دگر روز کز روز شب در رمید   سفیده‌دم از کوهساران دمید
ز بیگانه ایران بپرداخت شاه   به کار آگهان جهان داد راه
نشستند گردان تازیک و ترک   چو نوروز و صدر جهان بزرگ
ز هر گونه بر شهریار بلند   سخنگوی گشتند دو فرهمند
پس آنگه کنارنگِ[۱] با داد و دین   چنین گفت باآن دو گرد گزین
که ما را بدین کار کی غم بود   طغاجار اگر یار و همدم بود
به پاسخ به شه گفت صدر جهان   که بنده برین کار گردد ضمان

۱- اصل: کیارنگ

که چون شاه بازآوران گزین گراید سوی تخت ایران‌زمین
طغاجار از آن مرز در شب نهان بیاید چو زم نزد شاه جهان
به شرطی که غازان پیروزبخت نهد تاج بر سر نشیند به تخت
کند بندهٔ خویش را سربلند به راه وزارت شهِ ارجمند
پذیرفت ازو شهریار این سخن پس آنگه جهاندیده افکند بن
یکی را ز ناماوران سپاه فرستاد سوی طغاجر ز گاه
وز این سو شب و روز نیو سپه همی گوش بر در دو دیده به ره
که از صدر چاوی چه آید خبر ز فرمان شاه جهان دادگر
ز بایدو همان روز قتلوغشاه بیامد به رسم رسولی به شاه
فرسته به درگه چو آمد فراز به سالار دیهیم بردش نماز
چو گُرد دلاور به پیغام لب برآراست چون مه رخ تیره شب
بپرسید ازو شاه اورنگ و گاه ز فرماندهِ تاج و تخت و سپاه
که بایدو چه دارد به دل بر ز رنگ سرِ آشتی یا ره کین و جنگ
چرا آوریدی بدین مرز روی پی ریژ یا از پی جست و جوی
سخن هر چه داری ز بایدو نهفت بباید همه نزد من راست گفت
فرسته ز غازان چو چاره ندید بگفت آنچ از آن شاهِ والا بدید
دگر گفت کای شهریار جهان ز من بندهٔ تخت روشن بدان
که بر رسم جاسوسی از پیش شاه برین مرز و بوم آیدم نزد گاه
چو بشنید سالار روشن‌گهر سراسر سخنهای آن نامور
به گردان یکی گفت از روی کین کزین نامبردار بی‌کیش و دین
ستانید اسب و فرستید زود به بد روز سوی دز هبل‌رود(۱)
برآراست پس لشکری شاه‌گاه وز آنجا سوی شهر ری کرد راه
بدان رزم نوروز شد پیشرو فراوان برو گِرد مردانِ گو
سواران جنگی تنِ شش هزار بپوشیده یکسر پیِ کارزار
همه رزمجوی و همه تیغزن همه دیوبند و همه صف‌شکن

۱- اصل: هیل‌رود

همی رفت و اندر رکابش روان ... ز هر سوی تا زنده صدر جهان
ز خیل تداجو و چوپان سوار ... به سالار پیوست مردی هزار
جهانجوی با دادِ گیتی‌ستان ... کلاه و کمر داد و امّیدشان
ز ری چون به قزوین درآمد سپاه ... جهان بر بداندیش شه شد سیاه
وز آنجا شتابنده پس پیش راند ... بر آن مرز بلغان ز شه باز ماند

رسیدن نوروز به شهر تبریز و گرفتار شدن بایدو

چو شیر ژیان روی آورد به جنگ ... نیارد برش پای روباهِ لنگ
چو شاهین درآید به چرخ بلند ... کبوتر نجنبد ز بیم گزند
چو داد است مرگ ای برادر ز داد ... چرا کرد باید به بیداد یاد
چو نوروز غازی به کین بی‌هراس ... همی شد چنین تا به مرز سجاس (۱)
به ره بر کرا دید در بند کرد ... وزین گونه نیو سپه چند کرد
به هر مرز و بومی از آن برگذر ... فرستش سخندان یکی نامور
بر آن جمله کآمد شه کامران ... غزان‌ابن‌ارغون به بخت جوان
ده و پنج تومان ز مردان مرد ... که از قعر دریا برآرند گَرد
ز ترک و ز تازیک دارد سپاه ... همه با سلاح و مترس و کلاه
سه تومان از آن جمله مردان کار ... ابوکان اوغل برد سوی حصار
سه تومان دیگر ز گردان کین ... به موغان شدند و به ارّان‌زمین
دو تومان ز گردان لشکرشکن ... به نوروز هستند بر انجمن
چهار و سه تومان دیگر چنین ... جهانجوی دارد ز مردان کین
سپاهی که نه طول دارد نه عرض ... شود دیده تاریک ازو گاهِ عرض
همه نامجویان برنا نه پیر ... همه نیزه‌داران گُرد و اژیر
ز دریا به دریا سپاه وی است ... جهان زیر ترگ و کلاه وی است
بزرگی ز تاجش ببالد همی ... زمین از سپاهش بنالد همی
به کین از پی دشمن بدسگال ... شتابنده چون رستم پور زال

۱- اصل: شجاس

به هر مرز و بومی که آرد گذر   سرجنگ دارد پی کینه‌ور
بدان تن که گردن نهد گنج خویش   ببخشد ندارد دل از رنج ریش
به پیکار هر کو شود کینه‌کش   نبیند شب خرّم و روز خوش
کسی کو رهِ بندگی نسپرد   ز شمشیر غازان کجا جان برد
تنی کز دل پاک و رای درست   درآید به فرمان خسرو نخست
شود ایمن از تیغ زنداورش   به گردون گردان رساند سرش
چو زین‌سان به هر مرز و هر بوم و بر   فرستاده‌ای رفت بردش خبر
رخ بدگمان گشت چون باد رنگ   تو گفتی که دادش زمانه شرنگ
بیامد به سالار ایران طولای   به آگاهی از شاه کشورگشای
بدو گفت کای شاه ایران‌زمین   به تو باد فرخنده تاج و نگین
مبادت به گیتی بر از بدگمان   پریشان و غمگین دل شادمان
کنون روز گردان جنگ‌آور است   که بدخواه باتیغ زنداور است
نشستن به روز چنین چون توان   که دشمن به کین بسته دارد میان
همه کوه تا کوه لشکر گرفت   تو گفتی خس و خار(۱) خنجر گرفت
برین مرز نوروز والاسوار   به کین خواستن آمد از شهریار
برین بوم آورد از آن مرزگاه   فزونتر ز ریگ بیابان سپاه
زمین شد ز تابش چو لرزنده آب   که یابد برو دست باد از شتاب
گریزان ز تیغش هزبران کین   ازو دیو ره جسته زیر زمین
چو بشنید بایدو چنان درشمید   که از رزم سهراب گُرد آفرید
بلند اخترش چون تباهی گرفت   چو برجیس در برج ماهی گرفت
فرو ماند از کار و رنگش بگشت   شتابش فزود و درنگش بگشت
هر آن کار کآن روی پستی گزید   نخست از رهِ هستی آمد پدید
فرستاد پس خسرو ماهروی   طغاجار را خواند و شد چارسوی
بدو گفت کای گُرد اورنگ و گاه   مرا روی بختی و پشت سپاه
کنون مِهرِ گُردانِ خسروپرست   به روزِ چنین راستی درخور است

۱- اصل: خوار

به پاسخ چنین داد شه را جواب   نه جای درنگ است و روز شتاب
چو آورد دشمن کنون تاختن   نه مردی بود روی برتافتن
به دل در پذیرفت فرمان اوی   نبود آگه از مکر و دستان اوی
به روباه‌بازی مرآن گرگ‌زاد   به شیر ژیان خواب خرگوش داد
اگر چند با شاه بودش زبان   به دل با غزان بود اندر نهان
به گفتار او شد فنوده چو شاه   ز جاه اندر آمد به پایانِ چاه
نگه‌دار راز و به هر کس مگوی   براندیش از دشمن دوستْ روی
برآراست پس شاه تخت کیان   چو جیش ستاره سپاه گران
بپوشید ز آهن ز سر تا به پای   همه نامداران رزم‌آزمای
روان گشت پس خسرو ارجمند   خروشان چو از باد ابر بلند
سوی راستش جسته ره رهنمای   به چپ بر برولای با ایلچیدای
ز هر سو سنانور سپاه گران   به کین از پیِ رزم بسته میان
برآمد یکی گَرد تا روی میغ   درافشان چو خورشید از آن کرد تیغ
به جاسوسی آمد یکی کاردان   به سوی طغاجر ز صدر جهان
که از بایدو روی برتاب زود   هم امشب بپیوند با ما چو دود
سیاهی چو پر برزد از کوه و راغ[1]   جهان سربسر گشت چون پرّ زاغ
طغاجار از آن مرز ناماوران   به نوروز پیوست در شب نهان
چو لشکر شد آگه بر آن کوه و دشت   تو گفتی چو شب روزشان تیره گشت
گرفتند هر کس به نوروز راه   همی فوج فوج اندر آن شب سپاه
چو روز از سر تیغ بنمود مهر   برآراست روی زمین را به چهر
به سالار برگشت روشن چو روز   ز شب رفته تاری شدش شب‌فروز
بپیچید چون مار بر خویشتن   چو برگشته و تیره دید انجمن
سر تاج شاهی نگونسار دید   به جای گل از باغ پر خار[2] دید
ندید از سران سپه یاوری   به دادار برداشت این داوری

۱- اصل: زاغ
۲- اصل: خوار

چو بیگانه برگشت ازو انجمن — بسی زار بگریست بر خویشتن
بر آن مرز چون ابر شد اشکبار — گریز آمدش بر ستیز اختیار
بدانست روشن کز آن کارکاک — نبیند دگر بخت جز روی خاک
از آن تاب آتش گریزان چو دود — سیه‌بخت شد سوی اسفیدرود
همی راند در کوه و صحرا چو باد — جهان آفرین را همی کرد یادِ
چو لشکر شد آگه از آن روز شوم — چو ماهی فتادند بر خشک بوم
گرفتند گردان اورنگ و گاه — در و کوه و صحرا و هامون و راه
سواران از آن کار پژمان شدند — چو بیواره بی‌ساز و سامان شدند
شتابان بر آن مرز صحرا و کوه — گریزان به هر سو یکی زآن گروه
ندیده مصافی هزبرانِ کین — فتادند یکسر هم از پشت زین
سلاح‌افکنان از چپ و راست مرد — به کیوان ز ماهی برآورده گرد
به آخر هولاجو امیر بزرگ — به نوروز پیوست از خیل ترک
خدابنده شهزاده روزِ دگر — ابا ایلتمر گُردِ والاگهر
ز بایدو به شب روی برتافتند — سوی کاخ نوروز بشتافتند
چو سالار اورنگ ازین سان شنید — همه کار چون بخت برگشته دید
به شب بر نشستش یکی سخت زک(۱) — که دریافتی روز رفته به تک
گریزان همی راند بی خورد و خواب — چو از رستم زال، افراسیاب
ز گردان لشکر دلیرانِ چند — گرفتند با او رهِ پر گزند
نه شب روز کردند، نه روز شب — بیابان بریدند بر تشنه‌لب
ز لشکر یکی مرد آزاد و راد — به نوروز غازی شد و مژده داد
که برتافت روی از سپاه غزان — جهاندار و شد سوی گرجیستان
پراکنده شد لشکرش برگذر — به خاک اندر آمد سر تاجور
چو بشنید نوروز روشن‌روان — به غازان فرستاد کس در زمان
فرسته شد و با شه تاج و تخت — فرو گفت از آن شاه برگشته‌بخت
سپهبد چو بشنید گفتارِ مرد — فراوان برو آفرین یاد کرد

۱- کذا اصل

پس آنگه سپه را از آن مرزگاه / به مرز سجاس[1] آن شه تاج و گاه
کشید و درفش کیان برکشید / ز لشکر کسی روی هامون ندید
خدابنده شهزاده با ایلدای / سوی شاه غازان گرفتند رای
پی شان برفتند روز دگر / کیان‌زاده طولاناسن نامور
سوی نخجوان از پی شهریار / روان گشت توکال با ایلدار
وز این سوی نوروز و قتلوغشاه / پی شاه بایدو گرفتند راه
به ذی‌الحجّه هشتم ز دور هلال / نود رفته و چار و ششصد ز سال
درآمد به تبریز نوروزِ گُرد / پی او طغاجر همین ره سپرد
به نام غزان سکّه زد، خطبه خواند / بر آن سکّه و خطبه گوهر فشاند
فغستان برانداخت و رهبان نرست / نه بت ماند بر جای نه بت‌پرست
ز دیوان بپرداخت روی زمین / چو گل تازه شد روی اسلام و دین
سراسر کنش‌خانه‌ها را بسوخت / چراغی ز داد و ز دین برفروخت
نه بانگ چلیپا و ناقوس ماند / نه بر دین اسلام افسوس ماند
به گیتی بر از رای آن نامور / نه فرخار ماند و نه فرخارگر
ز فرمان نیک اختر روزگار / به کشور نه می ماند نه میگسار
بدو دین احمد بلندی گرفت / اساس مجوسی نژندی گرفت
برآمد ز بتخانه بانگ صلوٰة / نماند آبِ عزّی و لات و منات
چو باغ ارم شد جهانِ دژم / به شادی بدل شد همه رنج و غم
چو پرداخت از کار اسلام و دین / قورمشی و شادی دو گُردِ گزین
شدند از پی خسرو بدگمان / ببردند با خود سپاه گران
به هر یک بر از کاردانان سوار / بپوشیده ز آهن تنِ یک هزار
همه نامجویانِ جنگ‌آزمون / همه تیغدارانِ تشنه به خون
پی بدگمان راه برداشتند / بنه را بر آن مرز بگذاشتند
به یک روز راندند سه روزه راه / سرافراز گُردانِ با آب و جاه
به روزِ ششم از رهِ دار و گیر / شه تاجور گشت بایدو اسیر

۱- اصل: شجاس

چو سالار لشکر گرفتار گشت برو روز روشن شبِ تار گشت
به نوروز بردند در شب ز راه جهاندار را بسته گُردانِ گاه
بدو گفت نوروز کای شهریار چرا زود برگشتی از کارزار
که آهو بود از جهانبان گریز بویژه که باشد برو رستخیز
به پاسخ چنین گفت کای پاکرای به من برمکن سرزنش رهنمای
همان داستان شد مرا زین نبرد که آن پشّه کز باد فریاد کرد
بدو گفت نوروز روشن‌گهر که ز آن داستانم دِه ایدون خبر
چنین گفت سالار دیهیم و گاه که ای روی گُردان و پشتِ سپاه
یکی پشّه روزی شد از روی داد به نزد سلیمان به گرزش ز باد
بنالید و از باد فریاد کرد که بر ما بسی باد بیداد کرد
سلیمان شهِ جنّ و انس و پری چو بشنید از آن پشّه این داوری
بفرمودش آنگه هم از روی داد اشارت به احکام و احضار باد
به تندی چو باد از کران در رسید همان پشّه شد با سپه ناپدید
پراکنده گشتند یکسر ز باد چنین داوری هیچکس را مباد
به هر مرز رفتند از آن بادِ تند گروهی به روس و گروهی به هند
رسید از پراکندگان آهِ شام به گوش سلیمان علیه‌السّلام
چنین گفت پس شاه دیو و پری کزین سان ندیدست کس داوری
چو پشّه ندارد همی تاب باد که با او برابر شود روزِ داد
چه دانیم ما راستی در سخن که بیدادگر کیست زین هر دو تن
هر آن کس که تنها به قاضی رود ز قاضی هر آیینه راضی رود
تو دعوی کنی و تو باشی گوا چنین هیچ بخرد ندارد روا
چو بشنید نوروز از آن تیره‌بخت ستودش به نزدیک سالار تخت
سپهدار را سوخت بر شاه دل که بودش ز هر کار آگاه دل
فرستادش آنگاه با گُردِ چند به سالار اورنگ ناکرده بند
به غازان خبر شد به اوجان‌زمین که بایدو شه تاج و تخت و نگین
به فرمان یزدان گرفتار شد سر تاج و تختش نگوسار شد

بزودی اگر شاه فرمان دهد / بر آن در به بیچارگی سر نهد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / بسی آفرین کرد بر کردگار
چنان داد فرمانش آنگاه شاه / به سوتای روشن روان صبحگاه
که آرد شتاب و نسازد درنگ / نجوید رهِ آشتی گُردِ جنگ
به تبریز پوید چو پوینده زم / نگوید سخن با کس از بیش و کم
برآرد روان ز آن سبکسار کام / کند تیره صبح امیدش چو شام
ز بایدو نماند به گیتی اثر / نهد تاج و تختش به مرز دگر
جهان هر به ده روز دارد سری / نگنجد دو سالار در کشوری
سپهدار سوتای برداشت راه / به تبریز با چند گُردانِ گاه
به ره بر به نیکش به بایدو رسید / بر آیین ترکان ورا خوان(۱) کشید
به خوردن نشستند و جام شراب / چنین تا فرو شد بلند آفتاب
چو پاسی گذشت از شب تیره‌گون / ز بهمن دو ده روز رفته فزون
چهار و نود پس دو سیصد ز سال / ز هجرت گذشته ز دور هلال
زمانه ز آتش برانگیخت گَرد / شد از چشمهٔ تیغ تیز آبخورد
نهال برومند آن شهریار / به سختی درآمد هم از جویبار
جهانبان ز غازان نشد کامیاب / چنان چون ز کیخسرو افراسیاب
به گیتی چو نه ماه بد پادشاه / پس از نُه نه تاجش بماند و نه گاه
زمانه برو چون تباهی گرفت / غزان آمد و تخت شاهی گرفت
چو دژخیم نقد روانش ببرد / بر آن مرز ویران به خاکش سپرد
برو چون زمانه بشورید بخت / نه شاهی بماندش نه تاج و نه تخت
از آن کار و ز اندیشهٔ بدگمان / چو مهرِ فروزنده شد در کمان
گریزان شد ایلدار و توکال شوم / یکی سوی گُرج و دگر سوی روم
چنین است رسم سرای نژند / گهی شادمانی است گاهی گزند
نداند ز آغاز او کس شمار / که چون بود و چون باشد انجام کار
درختی که تلخ است منشان به باغ / کزو بر نیابی جز از بوم [و] زاغ

۱- اصل: خان

بداندیش را خواستاری مکن نه‌ای مرد میدان سواری مکن
ز دشمن چه داری تو چشمِ امید مجو از شبِ تیره روزِ سفید
بداندیش چون گنج در خاک به ره از خار[1] و خاشاک غم پاک به
سر دشمن ار دست‌یابی بکن تنِ سر بریده نگوید سخن
گمان است کآن در گمان آورد که دشمن ره دوستی نسپرد
هر آن کو سرِ تخت و شاهی گزید ازین جام ناکام یک دم کشید
بود از عروس جهان آن جهیز که بوسه دهان و لب تیغ تیز
بزرگی و شاهی هر آن کس که جست به خون بایدش دست شستن نخست
چنین بود و تا بود باشد جهان در او کس نپاید همی جاودان
ندارد کس آگاهی از راز او نداند کس انجام و آغاز او
یکی را سر آرد سرانجام کار یکی را دگر بر کشد روزگار
برین هر دو آخر زمان بگذرد خنک تن که راه بدی نسپرد
نبندد خردمندِ روشن گهر دل اندرسرای دو در برگذر
منه دل برین کاخ پر درد و داغ که بر باد صرصر نپاید چراغ

آمدن غازان به شهر تبریز و ناسزا دادن امرای گناهکار را

شناسندهٔ گوهر آبدار ستانندهٔ گرزن زرنگار
ز کان آورد زر برون و نخست زند سکّه بر نام غازان درست
برآرد ز دریا دُری شاهوار کند بر سر شاه گیتی نثار
هر آنکس که وامی درین ره فکند سرانجام در دام شد پایبند
چنین گفت گویندهٔ داستان که چون شه بپرداخت از بدگمان
ز اوجان به تبریز آورد روی برآراست یکسر ره و مرز و کوی
بزرگان شهر و ردان جهان ز دانشوران هر که پیر و جوان
به رسم و به آیین پذیره شدند همه با درفش و تبیره شدند
نهادند یکسر بدان شاه روی زن و مرد و کودک ز هر مرز و کوی

۱- اصل: خوار

همه با نثار از پی تاجور   نظاره‌کنان مردم از بام و در
به هر مرز و کوی از سران جهان   زرافشان چو خورشید پیر و جوان
همه شهر و کوی و ره از خواسته   به دیبای چین یکسر آراسته
همه مرز و بوم از کران تا کران   گل مشکبوی و می و زعفران
ز آوای رامشگران شهر و کوی   برآراسته چون گل از رنگ و بوی
به ره بر ز پیر و جوان هر کسی   شده آفرین‌خوان بر آن شه بسی
درآمد به تبریز شاه جهان   بر آن سان که تابید خور ز آسمان
به شنب مبارک شد از گَردِ راه   جهانجوی با داد و فرّ اله
به آرام و شادی در آن مرغزار   بر آسوده گشت از غم روزگار
پی داد و دین پس یکی تخم کشت   که شد روزگار از خوشی چون بهشت
برآسود دهقان ز تاب و ز رنج   تو گفتی دگر شد سرای سپنج
سر تاج و افسر بلندی گرفت   چو از مهر مه نورمندی گرفت
به هر مرز و هر کوی پیر و جوان   چو رامشگران گشته شادی کنان
توگفتی برآید یکی مه به گب   که شد روشن از روی او تیره شب
خرد زو رهِ آشنایی گرفت   دل و دیده زو روشنایی گرفت
به هر مرز و هر بوم و هر کشوری   فرستاد شاه جهان سروری
که گردان ترک و سران عجم   نیارند بر زیردستان ستم
همی با توانگر مواسا[1] کنند   به درویش مسکین مدارا کنند
نگیرند یک حبّه از کس به زور   ز شهری و دیهی ز نزدیک و دور
بداندیشه را دست کوته کنند   روان را سوی روشنی ره کنند
بدارند یکسر ز بیداد دست   به بیچاره کاین بر نیارد شکست
اگر تیغدار است و ور تاجور   نیارد ز شرع محمّد گذر
به فرمان درآیند پیر و جوان   ببندند مر راستی را میان
به گفتار بیهوده و ناپسند   نیارند کردن به کس برگزند
نپویند ره سوی کردار زشت   اگر داد خواهند و خرّم بهشت

۱- اصل: موسا

هر آن کس که فرمان برد از سران / امان یابد از تیغ تیز غزان
دگر هر که از راهِ شه سر کشد / به بیداد سر سوی خنجر کشد
کسی کو ره داد و دین نسپرد / ز فرمان شاه جهان بگذرد
به زنداورش خون بریزند پاک / چو گوهر کنندش نهان زیر خاک
هر آن کو بپوید به سوی سمن / سرش را بباید بریدن ز تن
به گردون برافراشت شاه گزین / چو خورشید تابان سرِ داد و دین
پس آنگه چنین گفت فرزانه شاه / که دستور با سروران سپاه
نشینند و پرسند از آن کافران / که بودند بر دادگر بدگمان
زِ برگشته‌بختان شوریده رای / یکی ایلچیدا [و] دوم جرغدای
به کردار بد ویژه خستو شدند / به نیران از آن رو بر آهو شدند
به دژخیم دادندشان در زمان / کزین تیره رایان برآرد[1] روان
پس آنگه روانشان بپرداختند / به خاک سیه‌شان درانداختند
ببخشود غازان بر الافرنگ / که داماد او بود و جویای جنگ
سران دگر را نهادند بند / به فرمان دارای تاجِ بلند

بدگفتن امرا در حق نوروز پیش شاه‌غازان و متغیّرشدن غازان برو

ببین تا چه بازد سپهر بلند / درین حقّهٔ نیلگونِ دژند
دلیران زاور ز بند گران / به شه بر گرفتند راز نهان
بگفتند هر گونه گونه سخن / به سالار نوبر ز گُرد کهن
کز آن گفته کردند ناماوران / به نوروز بر شاه را بدگمان
پس آنگه به عادلیه در شنب شاه / یکی خوان[2] بگسترد بهر سپاه
چو خوردند ازآن خوان[1] ز هرگونه‌خورد / جهانبان به دهخوارقان روی کرد
ملک فخردین را پس آنگاه کی / که بُد حاکم و والی شهر ری
به تبریز فرمود از آن برگذر / که آرد چو باد شتابان گذر

۱- اصل: برآور
۲- اصل: خان

به رغم بداندیش شادی کند   به هر برزنی بر منادی کند
که بر رای نوروز روشن‌روان   بزرگان کشور ز پیر و جوان
به کار آگهانش ز بیش و ز کم   نیارند دادن[(1)] باژ و درم
ملک پس به فرمان شاه جهان   به تبریز شد بر منادی کنان
خبر شد به نوروز در شهرخَی   ز فرمودهٔ شاه فرخنده پی
بیامد شتابان چو دود دمان   به نزدیک اورنگِ شاه جهان
برآویخت با بندیان از ستیز   جهان کرد بر دشمنان رستخیز
چنین گفتشان گُرد والا سخن   که با شه چه افکنده بودیت بن
چه گفتند کز شاه پیروزبخت   نباشد کسی در خور تاج و تخت
به ایران ز ارغون نشان و نژاد   به یک ره همانا مگر برفتاد
شه دادگستر نیاید پدید   درِ بسته را گشته شد گم کلید
نه از تخم ارغون زمین پاک شد   نه زهر گزاینده تریاک شد
غزان آمد آن شاه با دین و داد   به تخت پدر تاج بر سرِ نهاد
بدو سرفرازید چرخ بلند   وز او یافت شادی جهان نژند
نداند از آن بندیان کس جواب   بماندند یکسر چو خر در خلاب
جهاندار با داد روشن روان   ببخشود از آن گفته بر بندیان
بزرگی و شاهی کسی را سزد   که نیکی کند در مکافات بد
یکی داستان گفت دهقان پیر   ز نوشیروان شاه دانش پذیر
که از نامداران تخت کیان   تنِ چند چون دود تیره روان
بداندیش گشتند بر شهریار   ز بخت بدِ خویش و بد روزگار
گروهی کز ایشان خبر داشتند   به نوشیروان راز برداشتند
بگفتند از اندیشهٔ بدگمان   سراسر سخن آشکار و نهان
چو بشنید دارای تخت بلند   بفرمود با بخردی ارجمند
که رفت آن بداندیشگان را[(2)] بخواند   به ایوان ز گردان فراتر نشاند

۱- کذا اصل.
۲- اصل: بداندیشانرا

پس آنگه جهانبان روشن‌روان همه تن به خلعت بپوشیدشان
بداندیشگان[۱] را ز رای بلند به احسان شاهانه فرمود بند
ز شاه جهان چون بسامان شدند ز اندیشهٔ بد پشیمان شدند
یکی بخرد از نامداران شاه چنین گفت با خسرو تاج و گاه
که دارم شگفت از جهانبان نخست که بر دشمنان بند بنهاد رست
به پاسخ چنین گفت نوشیروان که کردم به نیکی همه بندشان
همانا توان ای سرافراز مرد به نیکی بداندیش را بند کرد
چو داری فزونی ز خوردن منه به درویش و مسکین ببخش و بده
ز بخشش بود تاج را سربلند به دانش شود نامور ارجمند
به نیک و به بد بگذرد روزگار به آن به که ماند به از شهریار
به دشمن بر احسان کن از روی خورد کز احسان شود بنده آزادمرد
درختی بپرور که بار آورد نه بیخی که او بار خار[۲] آورد
پس آنگه به دیوان سران سپاه چو نورین و نوروز و قتلوغشاه
نشستند سه گُردِ روشن‌روان سخن بازجستند از آن بندیان
سزای گنه گشت قونچوقبال به میزان چو بهرام شد در وبال
بلنداختر از ارج او خیره گشت برو روز روشن شب تیره گشت
به دژخیم دادندش آن سروران کزین تن بزودی برآور روان
ببردش دژآگه روان روی زرد ز خونش همه خاکِ ره سرخ کرد
تداجو و طولای و جیجاک و سَند رهایی گرفتند یکسر ز بند
چنین است رسم سرای دژم یکی روز شادی یکی روز غم
جهان را چو نو گشت روز خزان همی زرد شد روی برگ رزان
سیه زاغ بهمن در آمد به باغ به بلبل بر از اَرد بنهاد داغ
به سالار کشور سواری گزین بیامد ز مرز خراسان زمین
چنین گفت با شهریار جهان که ای خسرو تاج و تخت کیان

۱- اصل: بداندیشه گانرا
۲- اصل: خوار

سپاهی گران آمد از مرز تور پراکنده بر کوه و هامون چو مور
کز آسیب نعل سم اسبشان به کیوان ز ماهی برآمد فغان
پس آنگه شه تاج و تخت بلند به نورین چنین گفت کای ارجمند
که یارد شد از نامداران گاه سوی رزم ناماوران سپاه
به نیروی مردی به روز نبرد برآرد ز ترکان بی‌باک گرد
جهان نیو نورین فرّخ[1] نژاد به سالار بر آفرین کرد و یاد
سپاهی برانگیخت ز ایران به کین روان شد به مرز خراسان زمین
طغاجار و مولای گُردِ بلند گرفتند هر دو ره هیرمند
به موغان از آن مرز پس دادگر برآراست و پیراست آن بوم و بر
بیفزود نوروز را پایگاه به مقدار ارج اندر آن مرز شاه
ز دریای مشرق چنین تا به روس ز هر مرز و کشور تمامی اولوس
ز ایران ز آمویه تا مرز شام چنین تا به دریای مغرب تمام
به فرمان نوروز منشور داد که بستوده دین بود و با رای و داد
سپه را سراسر بدو هم سپرد کجا گر بزرگی و گر بود خرد
وزارت به صدر جهان دادشاه اگر چه نبد در خور تخت و گاه
بر آن عهد کز پیشتر رفته بود وفا کرد سالار و پیمان نمود
ز پیمان چو بر نگذرد شهریار به نیکی گراید همه روزگار
به هر مرز و هر کوی شد موبدی جهاندیده کار آگهی بخردی
جهان شد بسان یکی نوعروس ز فرمانده کشور روم و روس

[ ][2]کردن غازان با بلغان خاتون[3]

شنو تا چه گوید سراینده تز به وقت بهاران بر از شاخ رز
که چون سبزه سر بر زد از جویبار مشو یک زمان بی می‌و غمگسار
برآسای از آن نوعروس جهان که پیوسته چون سرو باشد جوان

۱- اصل: فررخ
۲- در عکس کلمه‌ای ناخواناست
۳- اصل: خواتون

جهان را به هر مرز برتر گلی است ... سراینده بر هر گلش بلبلی است
ز کهبد شنیدم یکی داستان ... ز سور کیان‌زاده شاه جهان
که بر مرز ارّان ز موغان‌زمین ... به بلغان برآراست شاه‌گزین
بفرمود تا موبدان جهان ... گرانمایه فرزانه گنداوران
ببستند کاوین و عقدی درست ... به شاه جهان بر ز بلغان نخست
پس آنگاه دانا مهینان کار ... پی سورِ فرمانده روزگار
یکی کاخ و ایوان برافراختند ... گل و خشتش از مشک و زر ساختند
نوشتند بر گرد آن کاخ بر ... سخنهای گنداوران را به زر
برآراستندش ز دیبا و خشت ... به خوبی[(۱)] کنشتی چو باغ بهشت
در او گستریدند تختی ز زر ... فراوان برو بسته لعل و گوهر
به اکسون رومی و دیبای چین ... بپوشیده دیوار و سقف زمین
نشسته بر آن تخت بانوی شاه ... فروزان چو از خانهٔ ثور ماه
به مجمر برازند ز هر گونه چند ... فلک سوخته چشم بد را[(۲)] سفند
ز صندل فراوان در او صندلی ... به هر صندلی بر بتی زاولی
گل و زعفران از پی خواب کی ... به هم کرده ترکیب با شیر و می
زمین مشکبار و هوا عودسوز ... کنیزان در او شمع مجلس فروز
ز هر سوی گوینده رامشگری ... به هر مرز بر شاد ناماوری
به فرسنگ فرسنگ شد بوی عود ... دماغ فلک پر ز آوازِ رود
ز بوی خوش و زخمهٔ مطربان ... برآسوده یکسر دماغ جهان
ز بهر نثار شه تاجور ... به هم کرده پر درّ و لعل و گهر
بتان سمن بر فزون از هزار ... گرفته همه دست و پا در نگار
همه نارپستان همه سروقد ... همه مشکبوی و همه لاله‌خد
ستاده به یک پای غازان‌پرست ... ز عنبر یکی شمع هر یک به دست
چنین کاخ و ایوان شاه تهم ... برآراسته همچو باغ ارم

۱- اصل: بخونی
۲- اصل: بدر را

کشیدند خوانی[1] چو خوان[2] فلک
برو قرص خور نان و بریان سمک

ز الوان دگر خوردنی رنگ‌رنگ
نهاده به هر سو شکر تنگ‌تنگ

اباهای خوشمزّه و سودمند
به من زعفران و به خروار قند

می لعل در لاژوردین قدح
چو بر چرخ فیروزه قوس[3] و قزح

ز آواز رود و می ارغوان
سر سروران گشته یکسر گران

چو شد بهری از شب از آن بزمگاه
به یک برج رفتند خورشید و ماه

بر آن تخت کیخسروی شاه نو
نشست و به پهلوش بر ماهِ نو

بیاورد مشّاطه طشت و گلاب
بشستند پای مه و آفتاب

شکر خورد از دست شاخ و نبات
شکر لب شکر داد شه را زکات

مهِ نازنین ترک شیرین‌زبان
میان موی سیمین‌بر آرام جان

چو شاخ گل از زیور آراسته
شکر از لبش چاشنی خواسته

به غلغیج بگرفت شه ماه را
به خنده برافراشت زو گاه را

نکرد اندر آن شب گرانی و ناز
سبکروح شد ماه غازان‌نواز

درآمیخت با شه به مهر تمام
چو رودابه با پور دستان سام[4]

چو ماهی چنان شاه در بر گرفت
جوانی تو گفتی هم از سر گرفت

بر آسوده گشت از غم روزگار
می‌اندر سر و دلبر اندر کنار

نخفتند آن شب دو گیتی فروز[5]
ز داد و ستد تا به هنگام روز

چو شد شب برآمد بلندآفتاب
جهانجوی را سر گران شد ز خواب

بخفت و برآسود از روزگار
پس از خواب بیدار شد شهریار

به ارزانیان داد سیم و درم
شهنشاه اورنگ و گردی تهم

برین چون سر آمد یکی روزگار
ز خوشی جهان شد چو خرّم بهار

قورمشی و چوپان سران گزین
رسیدند از مرز ایران‌زمین

۱- اصل: خانی
۲- اصل: خان
۳- اصل: قوز
۴- دستان سام را سام فرض کرده است.
۵- اصل: فیروز

به خاک کیان برنهادند روی   دو گُرد سرافراز و دو نامجوی
بپوشیدشان خسرو دادگر   به دیبای چین و کلاه و کمر
کیان‌زاده چون یافت فرماندهی   به موغان برآمد به تخت شهی
به سر برنهادش کیانی کلاه   چو در برج خرچنگ تابنده ماه

پادشاهی غازان نه سال بود

جهان را نگر تا چه رنگ آورد   که تازه دلی را به چنگ آورد
چو بر شاه ایران شدند انجمن   ز هر مرز گردان لشکرشکن
سران سرافراز بر گرد شاه   چو اختر پراکنده بر گردِ ماه
قورمشی و سوتای نوروز گُرد   ز ناماوران بزرگ و ز خرد
چو از کار دشمن بپرداختند   یکی جشن شاهانه برساختند
برآراست ز آن گونه جشن ارجمند   که خورشید و مه آسمان بلند
بخواندند فرزانگان را ز شهر   کسی‌کش ز دانش بود بهره‌ور
پزشکان دانای اخترشناس   همه فیلسوفان صاحب قیاس
به آذارماه خجسته بهار(۱)   یکی روز کردند نیک اختیار
جهانجوی غازان شه دادگر   به موغان زمین بر به جای پدر
به روز خجسته به بخت جوان   برآمد به شاهی به تخت کیان
یکی تاج زرّین گوهرنگار   که بود از نیایش همی یادگار
هوبکروا(؟)(۲) شاه بر سر نهاد   پس از تاج کیوان نیاورد یاد
نشسته فرا تخت شاه دلیر   چو خورشید تابنده در برج شیر
فروغ رخ شاه از آثار نور   فروزان چو ناهید و تابان چو هور
ستاره پس و پیش گردانِ گاه   کمر بسته یکسر سران سپاه
به تخت کیان برنهادند روی   همه نامداران پرخاشجوی
بدو شد سر تخت شاهی بلند   وز او شاددل شد تن مستمند

۱- اصل: نهار.
۲- کذا اصل

به شاهی چو بر تخت ایران نشست همه مرز توران شدش زیردست
به ارج و بلندی برین برگذشت تو گفتی زمین ز آسمان برگذشت
کمر بسته شه دست بخشش گشاد سپه را بسی گنج و دینار داد
سه شهریاری بود داد و دین وزین در شود در خور آفرین
بلند است از آن پایهٔ جرمِ میغ که باران ندارد ز کشته دریغ
گرامی از آن شد عقیق یمن که بد دور دارد ز هر انجمن
بود لعل را روی از آن سرخ‌رنگ که بزداید از جان و دل تیره رنگ
گران ارز از آن گشت یاقوت ناب که آتش نسوزد مراو را ز تاب
از آن رو گرامی است مشک ختن که خوشبوی بخشد به هر انجمن
گلی کو نبوید به باغ جهان منه رنگ و بویش به نام و نشان
هر آن کس که چون نارون بی‌بر است مبویش اگر خود گل و عنبر است
هر آن شهریاری که بخشنده نیست چراغ بزرگیش رخشنده نیست
ز لشکر بر آن تخت پیر و جوان ز کار آگهان و ز ناماوران
ز دینار کردند هر گونه کس نثار از چپ و راست و از پیش و پس
هیاهوی گردان در آن کوه و دشت ز نُه گنبد چرخ برتر گذشت
جهان تازه‌رویی هم از سر گرفت که شاه جهان تخت و افسر گرفت
چو خورشید رخشان ز بخش سپهر برآورد سر، شب بپوشید چهر
چو سیمرغ بنمود رخ ز آشیان برآراست چون مهر رویِ جهان
جهان داد بیداد چون گل به باد که شاهی چنان تاج بر سر نهاد
تو گفتی زمین ز آسمان برگذشت که تاک سریر آن‌چنان پی نوشت
به هر کوی شد باد عنبرفشان ز یمنِ پیِ شاه گیتی‌ستان
ازین کرّهٔ گوی خاک زمین به هفتم فلک شد ازو آفرین
به ایران وتوران ز شاهان ترک چو غازان جهانبان نیامد بزرگ
تو گویی که از بهر شاهی درست بپرورد پروردگارش نخست
از آن پس که یزدان جهان آفرید شهِ همچو غازان نیامد پدید
به دین و به داد و به رای و هنر به نام و نژاد و به ارج و گهر

همانا چنو شهریاری به داد — به گیتی ازین چار مادر نزاد
ز ارغون چنین تا به چنگیزخان — جهاندار تا داد روشن‌روان
به فرمان و ارج و به تاج و به گاه — پدر بر پدر بر پدر هشت شاه
ششم پادشاه است از آن خاندان — که هفتم فلک بست پیشش میان
به تخت نیا[1] و به جای پدر — سزاوار نبود کسی جز پسر[2]
پسر بود شه را یکی ماهروی — به خوبی ز خورشید و مه کرده گوی
به خردی فروشد نپایید دیر — جهان از کیان‌زاده شد زود سیر
شهِ جم شکوه آن سکندرمنش — منوچهرچهر و فریدون دهش
به هر کشوری کرد برنامه‌ای — فرستاد پس نامه با جامه‌ای
که بر زیردستان چرخ دژم — نیارند گردان ایران ستم
هر آن کو بپیچد سر از داد و دین — بنفرین بود از جهان‌آفرین
ز دهقان فرسودهٔ پشت خم — نگیرد به بیداد کس یک درم
ز ترک و ز رومی چنین لشکری — نیارد به کس کرد بر داوری
هر آن کو نگیرد ره راستی — گراید سوی کژّی و کاستی
خورد آب از چشمهٔ تیغ من — اگر هست بهرام ور برهمن
به هر مرز و بومی شد از دادگر — یکی دانشی موبدِ نامور
چو باشد[3] جهاندار روشن‌روان — فراوان بماند برو بر جهان
درختی که سایه ندارد به راغ — همان به که هرگز نروید به باغ
چراغی که نورش نباشد فره — همانا بنفروختن مرده به
مهی کو نتابد شب تیره‌گون — همان به که از پرده ناید برون
ستاره که نگراید او سوی مهر — به ار برنتابد به بام سپهر
بود تخت خورشید از آن رو بلند — کزو کوه و هامون شود بهره‌مند
توانگر از آن گشت دریا به آب — که بخشد به درویش لؤلوی ناب
دگر بد ز اختر برین برگذر — نبینند به گیتی شه دادگر

۱- اصل: نیاو و
۲- اصل: پدر
۳- اصل: چباشد

ره رستگاری جز از داد نیست   ز بیداد و جز آه و فریاد نیست
توگر بخردی بر تنت داد کن   ازین چار مادر دل آزاد کن
مخور بیهده غم پیِ روزگار   که روزت سرآرد سرانجام کار
مکش رنج بیهوده از بهرِ گنج   که بر کس نپاید سرای سپنج
سوی کار بد دل مکن رهنمای   به نام نکو سوی گیتی گرای
به گیتی ستوده بجز نام نیست   وز آغاز او بد سرانجام نیست
بداندیش جز نامهٔ بد نخواند   نمرد آنکه نامش به نیکی بماند
خنک آنکه از بخشش آسمان   چو اختر شدش بخش روشن‌روان
بها تن که ز آغاز و فرجام او   به نیکی گراید سرانجام او
چو روزی به ناکام ازین برگذشت   کند بر جهانی دگر بر گذشت
بماند به گیتی ازو یادگار   همان نام نیک از پی روزگار
ز تو هرچه ماند بود مردریگ   به گیتی نماند بجز نام نیک

رفتن نوروز به جنگ ترکان به خراسان‌زمین

الا ای خردمند روشن‌گهر   براندیش ازین چرخ بی پا و سر
چو دارندهٔ آسمان بلند   نگارندهٔ اختران پرند
یکی را سر تاجداری دهد   یکی را هم از بخت خواری دهد
برآرد یکی را به بام سپهر   یکی را بشوید به خونابه چهر
یکی را دهد تاج و تخت و کلاه   یکی را دهد بند و زندان و چاه
ز تقدیر او هیچ بر نگذرد   خردمند جز راه او نسپرد
ز کهبد شنیدم یکی داستان   چو خورشید تابنده روشن روان
که غازان چو بر تخت شاهی نشست   چو زاوش به صاحب کلاهی نشست
جهانش سراسر بفرمان شدند   زتیغش سراسر هراسان شدند
یکی روز فرماندهِ روزگار   برآمد به تخت کیی کامکار
کله کج نهاده به رسم کیان   به تمکین چو کیوان به برج کمان
چپ و راست گردان کشورگشای   به آیین بر شه ستاده به پای

سراپرده و کوی و ایوان شاه بر آواز رود و غو[1] دادخواه
به می سروران مجلس آراسته ز دل رنج و اندوه و غم کاسته
ببسته سواران جنگی میان ز ترک و ز رومی کران تا کران
به ارج و به قدر از شه ارجمند زمین برده دست از سپهر بلند
جهان همچو مینو پر از رنگ و بوی چراغ ارم گشته هر مرز و کوی
برآسوده کی خسرو از رنج و غم ز تأثیر گَردان سپهرِ دژم
که ناگه سواری ز ره در رسید سر و روی از گَرد ره ناپدید
به تخت کیان بر ببردش نماز بپرسیدش آنگه شه سرفراز
به پاسخ چنین گفت داناسوار که ای تاجبخش جهان شهریار
ز ترکان ریمن سپاه گران شدند انجمن بر به مازندران
به بیداد یکسر کشیدند دست زن و مرد از ایشان یکی تن نرست
سران را فکندند یکسر به خاک ستور و مواشی ببردند پاک
به پاسخ چو بشنید شاه دلیر بغرّید بر سان غرّنده شیر
به گردان چنین گفت کای سروران دلیران ناورد و ناماوران
چو گردد تهی روی میدان ز مرد شود راسوی پیر گُردِ نبرد
چو جنگ‌آور از جنگ سیری کند به پیکار روباه شیری کند
کدامین دلاور ز گردانِ کار که بندد کمر از پی کارزار
جهان بر بداندیش تنگ آورد سر سرکشان زیر چنگ آورد
کند روز بدخواه چون تیره‌شب ز گردان یکی مرد نگشاد لب
سپهدار قتلوغشاه سترگ دلیر و سرافراز و گُرد و بزرگ
چو شیر ژیان راست برپای خاست[2] زبان را به پوزش برآراست راست
به پاسخ چنین گفت کای شهریار ز فرماندهان جهان یادگار
ز پیمان تو دل نبگسسته‌ایم همه بندگی را کمر بسته‌ایم
سپاه سپهبد به پیمان تست سپهر و جهان زیر فرمان تست

۱- اصل: رود و وَغَو
۲- اصل: خواست

چو فرمان دهد خسرو خسروان — بدین کار من بنده بندم میان
بکوشم به مردی و ناموس و ننگ — کنم زندگی بر بداندیش تنگ
شه کشورآرای و دارانسب — به پاسخ بر آن گُرد نگشاد لب
کز آن کار و ز آن رای گفت و شنود — مراد جهانجوی نوروز بود
که بد در نهان شاه تخت کیان — به نوروز بر همچنان بدگمان
اژیر جهاندیدهٔ فرهمند — چنین گفت با نوذر(۱) ارجمند
کجا دوست تا دور باشد ز بر — به دل باشد از خویش نزدیکتر
بود دشمن ار چند نزدیک خویش — ز دل دور باشد به صد میل پیش
برین بر یکی هفته چون برگذشت — به هشتم سواری بیامد ز دشت
همان داستان زد که پیشینه مرد — وز آن داستان شاه را گرم کرد
برآمد دگر ره به تخت بلند — شه داد ده خسروِ ارجمند
دلیران و گردان ایران‌زمین — سران سپاه و هزبران کین
خروشان سوی تخت شاه آمدند — همه شاه را نیکخواه آمدند
کشیدند صف از کران تا کران — همه نامجویان به دام‌آوران
دگر ره شه تاج و تخت بلند — چنین گفت با نامدارانِ چند
کزین سرفرازان با هوش و رای — وز این نامجویان رزم‌آزمای
پی نام و ننگ چنین روز کیست — کرا رویِ مردی و ناماوری است
چو بشنید نوروزِ پیروزجنگ — بغرّید بر سان شیر و پلنگ
خمیده شد و برد شه را نماز — گوی پیلتن گُردِ گردن‌فراز
چنین گفت کای شهریار جهان — به تو شادمان باد تخت کیان
سر نامدارانِ ایران منم — سزاوار رزم دلیران منم
به صحرا و دریا ز دیو و نهنگ — نپیچم عنان را به هنگام جنگ
توی شاهِ نوافسر و من رهی — کمر بسته‌ام تا چه فرمان دهی
اگر زنده بودی گو زال زر — نکردی به ناورد من برگذر
ندارد به چنگ اندرم کوه سنگ — برآرم به مردی ز دریا نهنگ

۱- ظ: نوروز (نوزُز)

نپیچم به ناورد و زور وتوان   سرِ پنجهٔ شیر و پیل دمان
به خاک اندر آرم سرِ تیره‌بخت   به چاره چو بوزینه مرغ از درخت
بگیرم به مردی ز هر سوی راه   بر ایشان چو رستم بر ایران سپاه
کنم آن به رزم از پی نام و ننگ   که با فور هندی سکندر به جنگ
به رزم دلیران چو بندم کمر   گریزان شود از برم شیرِ نر
چو تازم به میدان پیِ داوری   تو گویی به خرچنگ شد مشتری
منم بندهٔ شهریار جهان   بدین کار بر بسته دارم میان
چو بشنید فرمانده نیمروز   برو تیره‌شب گشت چون روی روز
بسی آفرین کرد بر پهلوان   که روشن‌روان بادی و شادمان
نبینم شب تیره فریادرس   بجز نیوِ اورنگ نوروز کس
همانا به ایران سواری دگر   نیامد چو تو کس ز پشت پدر
ترا روزگار از پی روز جنگ   بپرورد گویی به کام نهنگ
به تو تاج و تخت کیان شاد باد   ز هر بد دل و جانت آزاد باد
بفرمود پس شاه کشورگشای   به گنجور نیک‌اختر و پاکرای
که بگشای بر گُرد نوروزگنج   مدارش پی آرزو دل برنج
هر آن چیز کآن هست شایسته‌تر   ز دینار و تیغ و ز درع و گهر
ز اسب گرانمایه و خواسته   ز هرچ آن بود نغز و آراسته
مدار از سپهدار ایران دریغ   بده هر چه خواهد ز روی ستیغ
خراسان‌زمین هم بدان گُرد داد   که تا نو کند رسم آیین و داد
دگر روز کاین چرخ فیروزه رنگ   جهان کرد بر لشکر زنگ تنگ
یکی قرص زرّین برآمد ز آب   کزو گشت دریای قلزم سراب
برآراست نوروز با داد و دین   سپاهی به عزم خراسان‌زمین
نوندی ز شاه جهان بر نشست   که از باد بردی گهِ[1] پویه دست
روان گشت با او در آن کارزار   کیان‌زاده طایجو گوی نامدار
بزرگان گردان و گردنکشان   سران سرافراز پیر و جوان

۱- اصل: که از

برفتند با او دو منزل به راه / به پدرود کردن بفرمود شاه
به پروند چون عرض لشکر بداد / ز ره سروران بازگشتند شاد
سپهدار ایران گوی دین‌پرست / ز بیداد بر لشکری ره ببست
بر آن ره که می‌شد ز پیش و ز پس / نجست از رهِ داد آزارِ کس
ز هر مرز و بومی بدان نامجوی / بزرگان و گردان نهادند روی
به خروارها بهر گُردی نبرد / بیاورد هر کس ز هر گونه خورد

جنگ کردن نوروز با سوکا و گریختن او به جانب کرهرود

الا ای خردمند بستوده رای / شو از بند بسته گره بر گشای
ز دهقان داننده بشنو سخن / چه بندی دل اندر سرای کهن
نپاید چو در وی کسی جاودان / به دل بر چه‌گیری تو مهرِ جهان
چو باید شدن زین سرای سپنج / منه بر دل و جان و تن درد و رنج
ترا چون درین کاخ اشتر نبرد / مثل چاه و مار است و راسو و مرد
بر آگاه باش ای خرد یافته / مکن دل پی آرزو تافته
نگر تا ارسطو ز رای نهفت / به اسکندر از روی دانش چه گفت
که بخرد درین گنبد لاجورد / چو ماه است در عقرب ای زاد مرد
زمانه چو رستم شبیخون کند / ز مازندران دیو بیرون کند
فروزندهٔ شمع نظم سخن / جهاندیده داننده پیر کهن
چنین گفت کز رای سالار نو / کیان‌زاده سوکا بد از پیشرو
به هر سو که رفتی مر آن بدگمان / برانگیختی گَرد از آب روان
به ره‌بر نه از دادگر یاد کرد / فراوان بر آن مرز بیداد کرد
به فرمان گیخاتو آن چیره‌دست / به مازندران داشت جای نشست
ز شاه و ز ره خیره بر تافت روی / به شه بر بداندیش شد کینه‌جوی
ز ره بی‌خرد گُرد بد رای و کیش / به مازندران شد سوی کاخ خویش
شب و روز می‌خورد و می‌بود شاد / نکرد از خراسان وز آن مرز یاد
چو نوروز از آن کار آگاه گشت / که سوکا به شه‌بر دژآگاه گشت

ز لشکر یکی نیو روزِ نبرد / به سوکا فرستاد و پیغام کرد
که روی از خراسان چرا تافتی / به مازندران از چه بشتافتی
ز فرمان غازان شه دادگر / چه پیچیدی و تافتی روی و سر
فرستاده چون شد مر او را بدید / بگفت آنچه بایست و پاسخ شنید
نه او را جوابی پسندیده داد / نه از شاه و نوروز خود کرد یاد
فرسته چو آمد پیام آورید / نه ز آن گونه کز نامداران سزید
بدانست نوروز روشن‌روان / ز روز گذشته ز کار نهان
که آن بدگمان بر سر راه نیست / به دل هم پرستندهٔ شاه نیست
مگر پیش از آن سروران سپاه / بداندیشه بودند در کار شاه
چو توکال و ایسن تمرارسلان(۱) / که بودند گردان شاه جهان
به بد روز خسرو جبیره شدند / بدان کار هر چار یکدل شدند
که بر شه نهانی بشورند بخت / به سوکا سپارند دیهیم و تخت
نباید بر آن بیوفا مهر بست / که پیمان تواند هم آسان شکست
بپرهیز از آن ریمن و بدرگی / که دل با زبانش نباشد یکی
ز سوکا چو نوروز نومید گشت / توگفتی دلش برج خورشید گشت
به تندی از آن مرز برداشت راه / به مرز خراسان کشیدش سپاه
در آن ره که می‌رفت گردی تهم / به فرمان فرمانده تخت جم
به هر مرز و بومی که زد بارگاه / ز سوکا برآمد غو(۲) دادخواه
چو بر مرز خلخال خرگه زدند / زن و مرد یکسر به داد آمدند
بدانست روشنتر آن زادمرد / که دیوش ره داد و دین تیره کرد
دو دیگر که نشنید فرمان شاه / بپیچید روی و سر از داد راه
از آن مرز نوروز با داد و دین / برآراست لشکر به قزوین‌زمین
قرااونه را دید از او دل دژم / بپیچید بر خویش و نیو تهم
چنین گفت با خود که از کردگار / نباشد بجز داد در روزگار

۱- اصل: تمرورسلان
۲- اصل: عو

به تأیید و تقدیر یزدان پاک — سر بدسگالان در آرم به خاک
نمانم چنین آن جفاپیشه را — به دام آورم آن بداندیشه را
ببرّم به خنجر سرش را ز تن — بشورم بر او سر بسر انجمن
به جاسوسی آنگه یکی نامور — به سوکا فرستاد و هر بوم و بر
چو از شهر قزوین دو منزل برفت — دل بدسگالان ز اندیشه تفت
ز رای ستوده از آن مرز و کوی — سوی مرغوازن شد آن نامجوی
ملک فخردین شاه و سالار ری — سوی او شتابنده برداشت پی
چو پوشید شب چادر مشک‌رنگ — به خورشید بر کرد بر روز تنگ
ز مهر فروزنده چون تاب شد — سیه‌زاغ را سر سوی خواب شد
ملک فخردین را گو نیکبخت — چنین گفت کای پشتِ گردان تخت
سپیده چو بنماید از کوه روی — سوی ساوه خواهم‌شدن کامجوی
تو سوی کیان‌زاده طایجو گرای — به ری تا من آیم به شادی بپای
ملک گفت کای گرد میدانِ کار — امید سپاه و دل شهریار
ز لشکر جدا گشتنت رای چیست — بدین کار بر رهنمای تو کیست
بدو گفت نوروز کای زادمرد — ز رای و ز گفتار من برمگرد
چو از شب یکی نیمه افزون گذشت — سواری بیامد شتابان ز دشت
به نوروز روشن‌روان از نهفت — سخنهای پوشیده چندی بگفت
ز نوروز در شب برآمد خروش — چو آبی که آید ز آتش به جوش
دو رخساره کردش ز غم بادرنگ — بغرّید و آورد در روی اژنگ
زره در شد آن گرد میدان داد — به ایلول چون آب از تندباد
فرستادش آنگه ملک را بخواند — ز راز (۱) نهفته سخن باز راند
ملک را بر آن راز سوگند داد — ز یزدان فراوان بر آن کرد یاد
که با کس نگوید ز راز نهان — به کام اندرون بسته دارد زبان
سخن چون بود در میان دو تن — بماند نهان بر سر انجمن
چو دانست رازت سه کس یا چهار — شود فاش ناچار بر روزگار

۱- اصل: زرراز

ملک را چنین گفت پیروز جنگ   که آمد یکی گُردِ با آب و رنگ
ز شهزاده طایجو شتابان چو باد   سخنها ز هر گونه‌ای کرد یاد
که سوکا به نزد برولا ز ترس   فرستاد در شب کس از روی غرس
وز او نیز نزد اولاکوز گُرد   فرستاده‌ای رفت و پیغام برد
که با ایسن و ارسلان در نهان   همه یکدلند و همه یکزبان
که ایشان غزان را به موغان‌زمین   بگیرند، نوروز را ما چنین
به فیروزکوه و به سمنان و کُم   به ساوه به آوه به کاشان و قم
بدین کار کردند هر سو خبر   که بر ما نگیرند راه گذر
بدین راه بیره که پیراستند   ز طایجو به لشکر مدد خواستند
کیان‌زادهٔ پردلی زاولی   به ما داد آگاهی از یکدلی
به ری همچنان دارد آن گرد هوش   به پاسخ شب و روز بنهاده گوش
برآنم که پیش از دم صبحدم   برانم شتابنده چون آب گرم
بر ایشان به مردی شبیخون کنم   ز خون روی هامون چو جیحون کنم
برآرم به زنداور خونفشان   روان از تن خاکساران روان
چو مرگ مفاجا بگیرم به کین   بر ایشان کنم تنگ روی زمین
روانشان به دوزخ فرستم روان   کنم انگبین زهر در کامشان
به نیروی مردی و رای هژیر   بر ایشان ببارم ز بتیاره تیر
تو بفرست کس سوی سوکایِ شوم   که تا باز راند از آن مرز و بوم
نسازد درنگی برین برگذر   به ما آرد از وی خبر برگذر
چو زین‌گونه برگفت گوینده راز   به خواب و به خوردن فزودش نیاز
بیاسود بر بستر خواب و خورد   نه از رزم و از دشمن اندیشه کرد
یکی نیو بود آن جهان پهلوان   به گیتی چو خورشید روشن‌روان
به کینه چو شمشیر برداشتی   همی جنگ را سور پنداشتی
چو شیر ژیان در گه کارزار   نبودیش باک از سوارِ هزار
چو سام نریمان به هنگام جنگ   گریزان شدی زو هزبر و پلنگ
دگر روز کاین مرغ گیتی‌نورد   برآمد برین گنبد لاژورد

شب تیره از آب‌رز روی شست به سیماب زنگی سیه‌موی شست
جهان پهلوان از پی کارزار ز لشکر جدا کرد نهصد سوار
همه رزمجوی و همه نامور همه تیزهوش و همه حیله‌گر
به پیکار دشمن مر آن ارجمند یکی توسنی بر نشستش بلند
بپوشید خفتان و بر سر زره ز پولاد و آهن گره بر گره
به سر برنهاد آنگهی خُودِ زر به چپ راست کردش حمایل سپر
به خون بداندیش دل کرده تفت چو دریا ز زم[1] بر لب آورده کف
روان شد چو آب آتش تیزکاک[2] چو بادی برآشفته بر روی خاک
ز گرد سواران و تاب درفش هوا شد بسان پرند بنفش
سپه را به شهزاده طایجو سپرد الاکوز را بند کرده ببرد
به زیر لب آن نیو فرّخ نژاد جهان آفرین را همی کرد یاد
پس آنگه چنین گفت با سروران که ای کار دیده یلان جهان
به فرمان و تأیید یزدان پاک سر نامداران درآرم به خاک
همی رفت چون باد و آتش دمان به خون یلان آب داده سنان
چو مهر درافشانِ گردون‌نورد همه روز تا شب همی راه کرد
چو زاغ شب تیره بگشاد پر نهان کرد سیمرغِ خورشیدسر
سپهدار نوروز فرخنده‌پی ز مرز کرهرود آمد به ری
برولای و سوکا بر آن مرزگاه برآراسته رزم را با سپاه
که ناگاه گردی برآمد ز دشت کز آن گرد روی هوا تیره گشت
به سوکا یکی دیدبان بر دوید که آمد سپاه[3] هوازی پدید
بدین مرز و این بوم نزدیک شد جهان چون شب تیره تاریک شد
چو بشنید سوکا در آن انجمن بپیچید چون مار بر خویشتن
بدانست کآمد سواری دلیر به جنگ گرازان چو درّنده شیر
سپاه و برولای را برگرفت ره کوه و صحرای بیمر گرفت

۱- اصل: ز رزم
۲- اصل: کمیزکاک
۳- ظ: سپاهی

گریزان و تازان دل از درد ریش   پشیمان از آن کار وارون خویش
برفتند تا نیم فرسنگ راه   هنوز از فلک روی ننموده ماه
رسیدند گردان فرخاشجوی   بر آن خیل ترکان بی‌آب و روی
به گردِ سراپرده و بارگاه   پراکنده گشتند یکسر سپاه
گرفتند راه گذر پیش و پس   ندیدند از آن سروران هیچ کس
به آواز نوروزشان کرد یاد   یکی تن از ایشان جوابی نداد
بر آن خیمه‌ها تیرباران شدند   هر آن کز دلیران سواران بدند
به خیمه درون کس ز لشکر نبود   از آن سروران یک دلاور نبود
به سوکا چو زین‌سان درآمد شکست   به تاراج لشکر کشیدند دست
در آن خیل خرگاه جستند بس   نبد جز خدا بنده شهزاده کس
به نوروز برندش اندر زمان   ز سوکا بپرسیدش و یاوران
چنین گفت شهزادهٔ زادمرد   که از دشت چون روی بنمود گرد
به سوکا بیامد یکی دیده‌بان   که تنگ اندر آمد سپاه گران
سراپرده و خیمه بگذاشتند   هزیمت‌کنان راه برداشتند
پس آنگاه نوروز والانژاد   به گردان لشکر چنین کرد یاد
که ای نامداران روزِ نبرد   مدارید دل از دژآگه به درد
شتابنده زین مرز و آرامگاه   بباید شدن از پی کینه‌خواه
نه هنگام خواب است و جای درنگ   که دارد دژآگه کمینگاه جنگ
نخست از پی دشمن بدگمان   بباید چو زم تاختن در نهان
مبادا که ناگه شبیخون کنند   ز خون خاک این مرز گلگون کنند
بشورد زمانه به ما بر زمان   به کام بداندیش گردد جهان
سپاه و سپهبد شود دل دژم   پراکنده گردند هر سو چو زم
به ما بر همان آید از داغ و درد   که با بومِ نادان سیه‌زاغ کرد
سپه نقش از آن گونه بر دل نبست   ز تاراج کوته نکردند دست
سپهدار از آن سروران بیست تن   دلاور به پیکار شمشیرزن
گزین کرد و راه بیابان گرفت   پی دشمنان جهانبان گرفت

بر آب کرهرود چون در رسید   سپاه گران بر لب رود دید
سپهبد چو خورشید در تاب شد   وز او زَهرهٔ بدسگال آب شد
به آواز بیگانه آواز کرد   که ای سرفرازان روز نبرد
سپهدار نوروز والاتبار   شما را همی پرسد از روزگار
دگر گوید از شاه پیروز بخت   سزاوار تاج و سرافراز تخت
چرا روی ازین گونه برتافتید   وز اندیشهٔ بد چه بریافتید
دگر روی پس کرد با یاوران   به آواز می‌گفت کای سروران
نه نوروز فرمود ما را نخست   که تا من نیایم به رای درست
به آوردگه بر مسازید جنگ   بپایید و سازید چندی درنگ
سزد گر ز گفتار او نگذریم   سخن هر چه گفت او به جای آوریم
برولای و سوکا و گردانِ کار   چو زین‌سان شنیدند از آن نامدار
به دشنام یکسر گشادند لب   برآراستند اندر آن تیره‌شب
ز هر سو درفشی برافراشتند   شب تیره را روز انگاشتند
یکی شب بمانندهٔ پرّ زاغ   درافشان در او تیغها چون چراغ
چو بشنید بر کوههٔ پیل کوس   برآمد مه از گنبد آبنوس
شب تیره روشن شد از نور ماه   برابر ستاند هر دو سپاه
پیاده شد از اسب نوروزِ نیو   همی شد چو باد از پی گرگ دیو
یکی تیغ پولاد هندی به دست   همی تاخت هر سوی چون پیل مست
درافتاد چون گرگ در گوسفند   همی گشت هر سوی سر می‌فکند
بر آن لشکر دشمن تیره‌بخت   چو باد اندر آمد به برگ درخت
همی شد ز خاور سوی باختر   چو ابری که آتش فروزد ز بر
ز دیوان بپرداخت روی زمین   به تأیید یزدان جان‌آفرین
نه چندان بکشت اندر آن شب ز مَرد   که در دفتر آن را توان یاد کرد
ز بس کوشش رزم در کارزار   ز گردان کاری برآمد ژغار
ز بس خون که از گُرد پیکار شد   همه روی صحرا چو غنجار شد

زمین شد عقیق از پی رنگ و گون   به هنگام ناورد از آغاز[1] خون
همه روی هامون پر از کشته شد   به خون خاک ره یکسر آغشته شد
چنان شد ز کشته بر آن کوه و دشت   که بر ره نیارست کس برگذشت
بماندند اسبان جنگی زکار   دلیران همه خستهٔ کارزار
در آن شب که نوروز رزم آزمود   سپاهش فزون از چهل تن نبود
ز پانصد فزون بود دشمن سوار   همه پر سلاح[2] از پی کارزار
به بازوی پیلان و نیروی تن   پراکنده کرد آن همه انجمن
به گردون ز گردان برآمد خروش   زمین شد ز خون سواران به جوش
بماندند سرگشته برنا و پیر   چو در برج ماهی فروزنده تیر
گرفتند دیگر سران سپاه   به هر مرز و هر بوم و هر کوی [و] راه
گریزان رخ از رزم برتافتند   شتابان به هر سو که ره یافتند
سوار دلاور گوی پیلتن   چو آتش همی شد پی اهرمن
به تکبیر و توحید بگشاد لب   به قوس اندرون شاد همچون ذنب
گرفته پی دشمنان ارجمند   به یک دست تیغ و به دیگر کمند
نه خورد و نه خفت و نه آرام کرد   وز آن پیر و برنا برآورد گرد
چو شیر ژیان اندر آن مرز و کوی   همی شد پی دشمنان جنگجوی
گرفتند گرگان چو روی گریز   جهان شد بسان یکی رستخیز
همی رفت سوکا بیابان نورد   شتابان چو باد و پریشان چو گرد
چو شد سوی ساوه از آن انجمن   نبودند با او بجز هشت تن
چو مه گشت باریک خورشید رُست   ز تاریکی زلف شب روی شست
فرو شد پس کوه چون تیره‌زاغ   برافروخت از تیغ روشن چراغ
تو گفتی که بر صفحهٔ لاژورد   پراکند خور رنگ یاقوت زرد
دواج ملمّع ز شب برکشید   وزین پرده عقد ثریّا درید
سپهدار نوروز از آن پهنه دشت   به آورد گه شاد دل بازگشت

۱- ظ: آغار
۲- اصل: برصلاح

گرفتن هورقداق سوکا را به شهر خرقان [و] کشته شدن سوکا

چو نوروز را شاه والانژاد   خراسان و آن مرز و آن بوم داد
بر آن روزگاری نه بس برگذشت   که بگذشت از آن روز بر هفت و هشت
هورقداق را با سپاه گران   پی او روان[1] کرد شاه جهان
که گر با بداندیش جنگ آورد   هورقداق پای درنگ آورد
بود پشت نوروز در روز جنگ   نپیچد رخ از رزم شیر و پلنگ
پی او دلاور چو ره برگزید   به مرز خراقان به سوکا[2] رسید
ز اندیشهٔ او بر آگاه گشت   که بر خسرو تخت بدخواه گشت
هم آگه شد از کار نوروز و جنگ   به مرز کرهرود[3] شب تیره رنگ
یکی تاختن کرد رزم‌آزمای   به چاره‌گری شد سوی تیره‌رای
گرفتش به مردی ز رای بلند   به زنجیر آهنگران کرد بند
به ری پیش نوروز بردش ز رست[4]   به بند گران گردن و پا و دست
فکنده سر شرم سوکا به پیش   پشیمان از آن کردهٔ کار خویش
چو برگشتش اختر ز چرخ بلند   پشیمانی آنگه نشد سودمند
به ساتی هورقداق پس کرد روی   که بود از دلیران فرخاشجوی
چنین گفت ایدون به سوکا به تیغ   برآور روان در زمان بی‌دریغ
برو تیره کن روز روشن چو شب   که نیکی نبیند بداندیش گب
چو ساتی سوی کاخ بدخواه شد   از آن کار سوکا برآگاه شد
بدانست کش بازگونه است کار   برو تیره شد روز و هم روزگار
یکی خنجر از موزه بیرون کشید   جگرگاه ساتی روان بر درید
برو بر زمانه همان زور کرد   که با ایرج نامور تور کرد
ز خون گشت گلگون همه خاکِ راه   به خاک اندر آمد سر کینه‌خواه

۱- اصل: پی‌آوران
۲- اصل: سوکان
۳- اصل: کرهرو
۴- زیر کلمه معنی کرده است: دیر

برآورد آواز و فریاد کرد   به زاری هرقداق را یاد کرد
دلاور چو بشنید آواز اوی   بدانست کآن کار شد پشت و روی
یکی مرد فرخج به چهره چو قار   ز کلخچ سر و روی و تن گشته تار
وز آن سوی سوکا گوِ نامدار   به دست اندرون خنجر آبدار
دلاور در آورد یک مشت سخت   بزد بر رگ گردن تیره بخت
بلرزید بر خویش چون شاخ سرو   نشست از بر سینه‌اش چو تذرو
ببردش به مردی ازو زور و تاو   چو مهرِ فروزنده شد روی گاو
چو شاخ درخت اندر آمد به خاک   بپرداخت از تن روان جان پاک
چو کرمِ قز از مرکز خویشتن   تنیدش یکی بند بر گردِ تن
چو از خاک سوکا برآورد گرد   همه خاک با خویش آلوده کزد
هر آن کز ره دادگر سر کشید   به بیداد دادش فلک سر برید
به خون کیان هر که بندد کمر   نهد آخرِ کار بر خاک سر
پس از مرگ نفرین بر آن بدسرشت   که ماند به گیتی ازو نام زشت
در این کهنه ویران سرای سپنج   ترا نام باید نه دینار و گنج
جهان بود پیش از تو پس هم بود   همان به که نام بدی کم بود
بسا روز و شب تا برین برگذشت   گذشتست بسیار و خواهد گذشت
یکی را ازو بهره تاج است و گنج   یکی را ازو بخش درد است و رنج
یکی زو تن‌آسان و فیروزبخت   یکی زو به درویشی و رنج سخت
یکی شاد و دیگر بود دردمند   چنین پروراند سپهر بلند
برین هر دو روز ای پسر بگذرد   کس از سال هفتاد برنگذرد
چه باید در او روز خوش تیره کرد   ز درد و ز رنج از پی خواب و خورد
چه خوش گفت «فردوسی» نامور   به «شهنامه» در قصّهٔ زال زر
«که گر صد بمانی و گر صد هزار   به مرگ اندر آید سرانجام کار»
پس آنگاه نوروز والانسب   ز ناورد سوکا وز آن رزمِ شب
فرستاد کس سوی شاه جهان   که چون بود اندیشهٔ بدگمان
پژوهیدش اندرنهانی سخن   به مرد دلاور اژیر کهن

بر آن بر فراوانش اندرز کرد　　که ای نامور گُردِ روز نبرد
بگویی ز من نزد آن شهریار　　که از ناسپاسان همی پاس‌دار
وز آن دشمن و دوست رویانِ گاه　　پر اندیشه باشد شه دادخواه
نماند ازیشان یکی زنده تن　　که ماند به گیتی بر آن انجمن
که چون دوست دشمن نباشد بزرگ　　شود گرگ‌زاده سرانجام گرگ
مکن تکیه بر دشمن دوست‌روی　　دُر از بحر و کان جوی نه ز آب جوی
دگر با فرستاده اندرز کرد　　که ای گُردِ با دانش و زادمرد
میاسای روز و شب و سر مخار　　مکن خواب و آرام بر رهگذار
بگو شاه را روشن ای نیکخواه　　چه کردم شب قیرگون با سپاه
به کین تیغ هندی چو برداشتم　　ز دشمن یکی زنده نگذاشتم
چو ابری خروشیدم از پشت زین　　تهی کردم از دیو روی زمین
به روباه بازی گرفتم به دام　　هزبر ژیان را و کندم کنام
دلاور به هنگام ناورد و پیچ　　چه اندیشد از گردش[1] اسب هیچ
فرسته چو شد ز آن گوِ ارجمند　　به کیخسرو تاج و تخت بلند
ز سوی دگر نیو با داد و دین　　روان گشت سوی خراسان‌زمین
یکی نیک بنگر تو ای زادمرد　　به ژرفی درین گنبد لاجورد
که دارندهٔ مهره زین حقّه‌باز　　چه بازی نماید ز شیب و فراز
وز این اختران در شب تیره‌گون　　پس پرده بازی چه آرد برون

رفتن هورقداق به جانب موغان و قهرکردن غازان‌خان دشمن را

فرستاده چون شد به سالار نو　　ز گُرد دلاور گوی پیشرو
به موغان نخجیرگه برگذشت　　بدان خرّم‌آباد بر روی دشت
به فرمانده مرز ایران رسید　　همه باز گفت آنچه دید و شنید
ز پیکار نوروز و راز نهان　　وز آن بدگمانان تیره‌روان
چو آگاه شد شاه از آن کار ماخ　　عنان را بپیچید و شد سوی کاخ

۱- اصل: کردنیش

در اندیشه آن روز تا شب نخفت   نه خورد و نه آرام کرد و نه گفت
همه شب چو شمع از پی سوز و تاب   همی بود تا شد بلند آفتاب
چو برزد سر از چرخ رخشنده چهر   جهان از شب تیره ببرید مهر
یکی انجمن کرد شاه هژیر   ز دانش‌پژوهانِ برنا و پیر
سران سپه را سراسر بخواند   بداندیشگان را به دیوان نشاند
شدند انجمن سروران سپاه   چو نورین و سوتای و قتلوغشاه
به آواز شه بر سر انجمن   بگفت آنچه بشنوده بود از سخن
بپرسید از آن بدگمانان تخت   جهاندار غازان شه نیکبخت
که چون بود آغاز و انجام چون   شما را بدین ره که شد رهنمون
چه اندیشه کردید زین کار زشت   چه جستید ازین راه پر خار زشت(۱)
کدامین بد اختر زد این فال بد   که کم باد نامش ز گُردانِ رد
سر از پیش گُردان نکردند بر   فسردند بر جای خود چو هَسَر
ندادند پاسخ به شاه چگل   مر آن تیره رایان تاریک‌دل
از آن داوری چون به یکسو شدند   به اندیشهٔ خویش خستو شدند
گنه چون بر آن تیره رایان نخست   شد از روی پرسش به دیوان درست
چریک و قورمشی و ایسن تمور   بماندند سوی ترازو چو هور
ندیدند از آن ناپسندیده کار   سران سرافراز جز پای دار
بر ایشان شه از کین همان کار کرد   که با برهمه شاه هیلار کرد
روانشان ز تن چون بپرداختند   به خاک سیهشان درانداختند
براندیش از دشمن دوست‌روی   بترس از بداندیش زنهار جوی
سیه‌مار چون سر ز سوراخ تنگ   برآرد بکوب ای برادر به سنگ
چو دادت زمان بر بداندیش دست   به کارش درآور بزودی شکست
مبخشای بر وی که رحم آیدت   که چون دست یابد نبخشایدت
ندیدی که رستم به روز نبرد   به سهراب برگرد توران چه کرد
ازین داستان ارسلان چون شنید   به کینه سوی شاه لشکر کشید

۱- اصل: پرخوار زست

که همداستان بود با بدگمان   بداندیش بر شهریار جهان

جنگ کردن ارسلان با امرای غازان‌خان

چو موسی و ترخان دو گُردی سوار   چو پولاد گرگین قرا نامدار
همه رزمجویان شدند انجمن   کشیدند لشکر به کین خواستن
به تخت کیان آوریدند روی   دلیران شیر اوژن و جنگجوی
بر ایشان شده گِرد مردانِ کار   ز هر مرز و بومی تنِ شش هزار
همه نامجوی و همه نوجوان   همه رزم‌دیده همه کاردان
برآراسته چون ستاره سپاه   پی شاه ایران شده کینه‌خواه
ز آب ارس ارسلان برگذشت   به بابی نشستش بر آن مرز و دشت
ازین سو دلیران شاه جهان   ببستند کین را کمر بر میان
چو سولامش و طغرل و یاسوول   هورقداق والافرنگ[و] کرول
کشیدند لشکر بدان مرز و دشت   که دیدار بیننده ز آن تیره گشت
درفش کیانی برافراشتند   پی دشمنان تخم کین کاشتند
سواران پردل دلیران جنگ   به نیرو چو شیر و به کین چون پلنگ
ستادند لشکر برابر به کین   گرفته چپ و راست روی زمین
صف و میمنه هر دو پیراستند   دلاور ز هر لشکری خواستند
تبیره ببستند بر پشت پیل   دهاز(۱) دلیران همی شد دو میل
چو کوس از پی کین فرو کوفتند   ز هر سو سواران برآشوفتند
به تیغ و به نیزه کشیدند دست   چنان چون بود مردم خیره مست
چو شد بر دلیران ره جنگ تنگ   برآمد ز گردان غریو و غرنگ
ز گرد سواران به آوردگاه   تو گفتی که شد بسته بر چرخ راه
ز کشته نبد راه بر برگذشت   ز خون گشت چون غازه رخسار دشت
ز آواز شیپور و بانگ درای   شده مغز و هوش سواران ز جای
ز سمّ ستوران در آن کارزار   رسید از ثری بر ثریّا غبار

۱- اصل: دهان

همه روی صحرا سر و پا و دست		به خون گشته آلوده بر خاک پست
به هر سو یکی پشته از کُشته‌زار		تو گفتی زمین گشته آورد بار
ز رزم دلیران به روز نبرد		زمین لاله‌گون شد هوا لاجورد
ز تیغ هزبرانِ فرخاشجوی		ز خون شد روان سوی هر مرز جوی (۱)
بکردند چندان به کین کارزار		که شد کافران را از آن کار زار
زمین آن‌چنان رزم نادیده بود		نه گوش فلک نیز بشنیده بود
سرانجام برتافت روی ارسلان		از آن نامداران شاه جهان
پراکنده شد زاورش زآن ستوه		یکی سوی دشت و دگر سوی کوه
گریزان و لرزان در آن کوه و دشت		به هر سو گروهی همی برگذشت
چو رایات اسلام بالا گرفت		شبِ کفر راه مجوسا گرفت
کسی را که یزدان عزیز آفرید		به گیتی بر او هیچ خواری ندید
دگر هر که خوار آمد از کردگار		نبیند ستم‌دیده خوش روزگار
هر آن را که یزدان دهد تخت و تاج		چه اندیشد از راهدارانِ باج
دگر سایهٔ کردگار است شاه		ازو روی برتافتن نیست راه
هر آن کو پیِ کس زند رایِ بد		سرانجام از آن بد بدو بد رسد
نگردد برین مرز بیگانه خویش		بداندیش را هم بد آید به پیش
به تو بازگردد همه کَردِ تو		مبادا بجز نیکوی درد تو
چو سالار و لشکر گریزان شدند		سلاح از چپ و راست ریزان شدند
پی ایشان گرفتند گردانِ کار		به هر سو که رفتند از آن کارزار
ز گردان و نام‌اورانِ ستیز		یکی تن ندیدند راه گریز
گرفتار گشتند یکسر سران		به بند دلیران شاه جهان
نهادند پس سوی درگاه روی		سران سپهدار فرخاشجوی
به تخت جهانبان برآراستند		به شادی همی غم ز دل کاستند
بفرمود دارای تخت کیان		به گنجور دانای روشن‌روان

۱- اصل: مرز و جوی

که بگشا درِ گنج و گوهر بیار	به تاک و بر سروران بر ببار
بپوشانشان هم به دیبای چین	تن زور در پا و سر همچنین
چو بشنید گنجور از آن شهریار	بر آن سرفرازان روان داد بار
ز روی سواران شد و گرد رُفت	چنان کرد گنجور کآن شاه گفت
پس آنگه سرافراز تخت کیان	جهاندار با داد و روشن‌روان
چو شب روز بر دشمنان تار کرد	به میدانشان جمله بردار کرد
الا ای خردمند روشن‌روان	چه بندی دل اندر سرای جهان
همان بدروی روز آخر ز کشت	که کاری به گیتی ز نیکو و زشت
به باغ جهان روز شادی، مکار	درختی که زهرش بود برگ و بار
همان کن در این کاسهٔ لاجورد	که روزی توانی سرانجام خورد
پس آنگه جهاندار با داد و رای	ز دشمن بپرداخت چون کاخ و جای
به نوروز بر خسرو دادگر	فرستاد کس با کلاه و کمر
بر آن بر امید فراوانش داد	به نیکی فراوان ازو کرد یاد
دگر گفت کآن نامور را بگوی	که دارد زبخت تو تخت آبروی
همیشه چنان بادی ای نامور	که بر تو بدی را نباشد گذر
فرستادهٔ شه چو ره برگزید	به نوروز بر مرز قومش رسید
بگفت آنچه سالار دیهیم گفت	بدان گردِ زاور ز راز نهفت
چو بشنید پیغام شاه جهان	سرافراز لشکر جهان‌پهلوان
به نیکی جهاندار را کرد یاد	به ثور اندرون گشت چون ماه شاد
برون رفت و ز خیمه بر روی دشت	تو گفتی سرش ز آسمان برگذشت
به شادی بر آن دشت بر روزِ چند	برآسود از دورِ چرخِ بلند
چو ده روز از ماه نو برگذشت	جهاندیده نوروز از آن پهنه دشت
عزیمت سوی مرز بسطام کرد	بر آن بوم آباد آرام کرد
سپهدار طایجوی شهزاده را	هژیر و سرافراز و آزاده را
روان کرد با لشکری بی‌ستوه	به راه تمیشه[1] به فیروزکوه

۱- اصل: تهیشه

وزین سو نگهبان و دارای[1] تخت — جهانگیر غازان پیروزبخت
قرا را که بود از دلیرانِ نیو — عنان را نپیچیدی از رزمِ دیو
فرستاد با لشکری سوی روم — که باشد نگهبان آن مرز و بوم
کند بر طغاجار شوریده روز — چو شب تیره رخسار گیتی‌فروز
که بر راه بد بود و بی‌بیم و باک — وز او بود غازان پراندیشه‌ناک
دگر کو پرستندهٔ هور بود — چو دیو از ره مردمی دور بود
نبود ایمن از کار او شهریار — که نامهربان بود چو روزگار
چو خار[2] و خسک بود بر راه شاه — بفرمود شه بر گرفتن ز راه
مشو در رهِ مردمِ گُل چو خار[1] — که تا برنگیرندت از روی کار
نهانی چنین گفت با رزمجوی — که چون منزل آری بدان مرز و کوی
بگیری بر آن بر بداندیشِ گاه — به بازوی مردی پس و پیش راه
برآری روان از تنش در زمان — چو گوهر کنی زیرِ خاکش نهان
به فرمان شه چون قرا شد به روم — برآراست لشکر بدان مرز و بوم
طغاجر چو بشنید برداشت راه — بیامد به دیدار نیوِ سپاه
به زاور قرا گفت کای یاوران — برآرید ازین بدگهر بد روان
برو همچو شب روز روشن کنید — چمن را برو تیره گلخن کنید
به زندآورش زاورانِ گزین — گرفتند از پیش و از پس کمین
بکشتند زارش بر آن مرز بر — بریدندش از تن سرِ بدگهر
چو دادند از چشمهٔ تیغ آب — گران شد سر نامور سوی خواب
جهان روز روشن برو تیره کرد — سپهرش به کیوان برآورد گرد
همان کرد با او سپهر بلند — که او کرد با دیگران از گزند
شدش اختر بخت و رای هژیر — چو سوی کمان جرمِ رخشنده تیر
چنین گفت با پور خود زال زر — به هنگام رفتن ازین برگذر
که ای نامور نیوِ لشکرشکن — پناه سپاه و سر انجمن

۱- اصل: داری
۲- اصل: خوار

مکن تا توانی بجز مردمی   که نیکی است بستوده از آدمی
به اندیشهٔ بد مکن رای خویش   بداندیش را هم بد آید به پیش
به گیتی بر آن کو بود آدمی   نجوید رهی جز رهی مردمی
چو دانی که در گنبد لاجورد   فروشندهٔ زهر حلوا نخورد (۱)
چنین است آیین گردان سپهر   گراید به کین گاه و گاهی به مهر
سرآید سرانجام بر هر دو روز   بود همچنین مهرِ گیتی‌فروز
نپاید بسی پر به کس روزگار   گر آید خزان بگذرد نوبهار
چنان دان که این چرخِ وارونه گَرد   ازین گونه بیداد بسیار کرد
هر آن کو بود آگه از روزگار   نشورد برو روز خرّم بهار
ز نیک و بدِ دورِ این برگذر   به دانش بر آگاه باش ای پسر
پشیمانی از روزِ رفته چه سود   که ناکرده شد کرده، نابوده بود
شه دادگر نامدار کیان   جهاندار با رای روشن‌روان
پس آنگه به نورین پولاد چنگ   سرافراز و ناماور روز جنگ
خراسان زمین داد و مازندران   بر آن بر امید و سپاه گران
روان گشت نورین از آن بوم شاد   به مرز خراسان چو پوینده باد
به جرجان به نوروز و طایجو رسید   بر آن نامداران ستایش گزید
ببودند چندی بر آن مرز و بوم   به فرمان فرمانده ترک و روم
به هر مرز و بومی که درتاختند   ز دشمن سراسر بپرداختند
بر آن کشور از سرکشان کس نماند   که سرمایهٔ مرگ از ایشان نخواند

شکارکردن غازان به کوههای گیلان و پنددادن زاهد غازان را

یکی روز کیخسرو روزگار   برآراست ایوان چو خرّم بهار
سران را ز هر مرز آواز داد   به زرین قدح ویژه بگماز داد
ز بگماز یکسر چو گشتند مست   به نخجیر سالار چین برنشست
همه رسم کیخسروی ساز کرد   چو زاووش در خوشه پرواز کرد

۱- اصل: نخرد

نشست از بر دیزهٔ همچو باد — کمر بست و تیغ و کُلَه کج نهاد
چو اختر چپ و راست ناماوران — روان گشت چون ماه بر آسمان
همی رفت تا مرز گیلان‌زمین — که بود از خوشی چون بهشت برین
شکارافکنان اندر آن بوم و بر — سران(۱) سپاه و شه دادگر
رمه بر رمه گور و آهو و رنگ — گرفته سراسر همه کوه و سنگ
فراوان ز هر سو به تیر و کمند — گرفتند و کشتند و کردند بند
یکی غُرم پوینده از روی دشت — بیامد شتابان به شه برگذشت
به خوبی تو گفتی یکی حور بود — که از دیدهٔ کاژبین دور بود
برو چشم سالار نو گرم شد — برانگیخت اسب از پی غُرم شد
سپاه از پی شاه تازان همه — به نخجیر بر تیریازان همه
ز گور و گوزنان سرانداختند — ز شیران همه بیشه پرداختند
چنین غرم پویان همی شد چو باد — پی او شتابنده سالارِ داد
ز هامون به پایانِ کُه چون(۲) رسید — به کهسار بی‌جان و دل بر دوید
شه تاجور خسرو روزگار — پی غرم برشد بر آن کوهسار
سران سرافراز هر سو گروه — شدند انجمن گرد بر گردِ کوه
شتابنده چون خسروِ ارجمند — برآمد بر آن کوهسار بلند
بر او بر یکی سبز بالار دید — تکاور عنان را بر آنجا کشید
چو شد پیشتر ز آن بلند آشیان — بلند اختر آن شهریار جهان
به ره بر بدیدش یکی مرغزار — بسان بهشت اندر آن کوهسار
همه سوسن سبز و آب روان — بر و بوم او نرگس و اقحوان(۳)
همه خاکِ او مشک و یاقوت سنگ — همه بار او لالهٔ لعل رنگ
لب جویبارش گل سبز و زرد — همه رهگذارش پر از بویِ ورد
زمینش چو دیبای چین تازه‌روی — هم آبش گلاب و گلشن مشکبوی

۱- اصل: سران و
۲- اصل: بیابان که خرجون
۳- اصل: اقجوان

خرامان تذرو از برِ کوهسار سراینده بلبل ز گلبرگ خار(۱)
برآراسته چون عروس چمن چکان ژاله بر گُل ز برگ سمن
تو گفتی بهشتی است بر برگذشت کز آب و هوایش خرد خیره گشت
به هر جوی برگشته شمشاد شاد به هر مرز بر تودهٔ گل ز باد
خوش آمد جهانجوی را کوهسار چه کوهی؟ که باشد در او مرغزار
فرود آمد از بارهٔ گامزن که بود از پی رنجِ ره خسته‌تن
ز بر برکشید و بینداخت رخت برآسود در زیر برگ درخت
ز گل کرد و از نسترن جای خواب گل‌اندام فرمانده کامیاب
زمانی بخفت و برآسوده گشت برو رنجِ پیموده نابوده گشت
چو بر چرخ شد مهر رخشان بلند ز خواب اندر آمد شه ارجمند
بر آن چشمهٔ آب بر شست روی چپ و راست پیش و پس مرز و کوی
برافراشت چشم و همی بنگرید چو مینو بر او بر یکی کازه دید
برآورده دانا ز خار(۲) سفید بدان کازه شد با فراوان امید
برآمد بدان کاخ بر شاه نو چو بر آسمان تیره شب ماه نو
یکی پیر دیدش خم آورده پشت ز رنج و غم روزگار درشت
گذشته ز هشتاد سالش فزون چو کیوان نشسته به جدی اندرون
شکسته پیِ کام و آز و هوا گرفته ز خلق جهان انزوا
در او هر که دیدش چو تابنده هور ز رویش همی تافت آثار نور
شدش رام کیخسرو روزگار جهاندار غازان والاتبار
شتابنده شد سوی آن نامور چو پیل دمان سوی عین‌القمر
درودش فرستاد و اکرام کرد نشست از سر پای و آرام کرد
بپرسید ازو زاهد روزه‌دار ز نام و نشان و نژاد و تبار
بدو گفت دارای تخت کیان که غازان منم شهریار جهان
چو بشنید ازو زاهد راهبر گرفتش چو جان گرامی به بر

۱- اصل: خوار
۲- اصل: خوار

ز زاهد بپرسید پس شهریار ز نیک و بد از گردش روزگار
بدو گفت زاهد که ای شاهِ گُرد نگر تا سکندر ز گیتی چه برد
چو رنج از پی آب حیوان کشید وز آن آب جز تابش دل ندید
به گیتی همی خواست بی‌بندگی که جاوید ماند برو زندگی
ندانست ره سوی آن چشمه‌سار که ماند به گیتی ازو پایدار
یکی مرد دانای دانش‌پذیر به ارمان و اروند گردد اژیر
دهم من بدان چشمه شه را نشان کزو زنده ماند خرد جاودان
جهانجوی گفت ای جهاندیده پیر بگو هر چه داری سخن دلپذیر
مرا یک ره ای مرد راه خدای بدان چشمهٔ زندگی ره نمای
که تا شربتی آب ازو برخورم وز این هفت و چار و دو سه بگذرم
زبان برگشاد آنگهی راهبر به پاسخ چنین گفت کای تاجور
برآگاه باش و بدان از خرد کزو چیز و ناچیز برنگذرد(۱)
که از چشمهٔ زندگی نفس تست که هرگز نمیرد به رای درست
چو خورشید روشن ز شیب و فراز بپوشیده از ابر آز و نیاز
مر آن چشمهٔ زندگی در جهان به تاریکی آز در دان نهان
یکی جوهرش دان ز روی خرد که ره سوی او هر کسی نسپرد
ترا چشم از آن چشم پوشیده‌اند به تاریکیت ره پژوهیده‌اند
برون کن ز دل هستی و کین و آز بدان چشمهٔ زندگی دست یاز
مرو در پی گنج و دینار و زر از آن چشمهٔ زندگی آب خور
چه خوردی از آن چشمه بر یک دم آب نیاری دگر یاد از خورد و خواب
بمانی تو جاوید هر دو سرای سوی چشمهٔ زندگانی گرای
بپرداز جان و دل از کین و آز براندیش ازین رنج و راه دراز
ز داد و دهش جوی پایندگی به مرگ اندرون دان نهان زندگی
هر آن کو رهِ نیکنامی سپرد ز جسم ار برون شد به جوهر نمرد
نگر تا چه گفت آن رسول خدای محمّد ستوده به هر دو سرای

۱- این بیت در اصل دوبار تکرار شده است.

که آگه شو از پنج چیز ای پسر … هم از پنج چیز دگر بیشتر
به روز جوانی ز پیری نخست … فزونی ز ناچیزمندی درست
توانایی از روز سستی و درد … فراغت ز مشغولی ای زادمرد
دگر زندگانی پی ساز و برگ … از آن پیشتر کآیدت روز مرگ
به گفتار سالار دین راه پوی … ره رستگاری از آن راه جوی
براندیش از آه(۱) فریادخواه … مگیر از پی بی‌گناهان گناه
مکن بر فرو مانده زور و ستم … براندیش از روزگار دژم
به بیچارگان بر همان کن ز داد … که روزی توانی از آن کرد یاد
به گیتی بر آن کن ز داد و دهش … که کردند شاهان برترمنش
جهانبان چو دادت جهانی به دست … شکست زبونان مکن کآن بد است
به قدرِ توان کار مردم بساز … که دادت به از روزه است و نماز
براندیش از روز بیچارگی … ببخشای بر درد آوارگی
گرت چشم نیک است از روزگار … برین مرز جز تخم نیکی مکار
درختی نشان کآورد مهر بر … نه بیخی که کین خیزد از وی ثمر
ز زاهد یکی داستان گوش کن … وز این جام می جرعه‌ای نوش کن
یکی غرقه می‌شد به دریای نیل … همی گفت بیچاره کآیا خلیل
به فریاد رس ز آنکه درمانده‌ام … اگر چه ستمکاره و رانده‌ام
جواب آمد از گوشه‌ای در زمان … ره رستگاری مجو ای جوان
تو هرگز رسیدی به فریاد کس … که می‌خواهی امروز فریادرس
گر از پا درآیی نمانی اسیر … چو افتادگان را شوی دستگیر
نبیند کسی رویِ رنج و تعب … کزو مردم آسوده خسبند شب
پسنده سه چیز آمد از ارجمند … کز آن هر سه کار تو گردد بلند
وفا و جوانمردی و راستی … برافزونی ایدون نه در کاستی
ز شاهان بود نیز آهو چهار … از آن چار آهو خرد دور دار
نخست آنکه در روز پیکار و جنگ … براندیشد از دشمن شیرچنگ

۱- اصل: آه و

دو دیگر که دارد شتاب و جنون درنگی ندارد به کار اندرون
سه دیگر که دارد تن خود به رنج ز بهر سپاه و هم از بهر گنج
چهارم که آزرم فریادخواه ندارد ببندد برو راه گاه
ببخشای ای خسرو کاخ رنج به بیچاره چون دست داری به گنج
که بر کس نپاید همی روزگار بدو در نماند کسی پایدار
چه نازی به گنج و به تخت کیان که از تو بماند همین و همان
ز جان چون برآیی به یک دم‌زدن چه یاری جهانی تو بر هم زدن
چو ماهی پس از مرگ تو بگذرد ندانم کست هیچ یاد آورد
چنان زی که مردان والانژاد پس از تو به نیکی کنند از تو یاد
اگر شهریار است و گر پیشه‌ور سرانجام بر مرگ دارد گذر
یکی را به شادی یکی را به رنج سرآید هم آخر سرای سپنج
چو تو دادگر باشی ای شهریار به گیتی بمانی بسی روزگار
که از داد گردد خرد تاجور دهد تاج بر باد بیدادگر
جهاندار دانایِ با داد و دین نیابد به گیتی بجز آفرین
جهان چو سرایی است بر رهگذر زمان و جهانبان ازو پرگذر
مکن جور بر مردم زیردست بترس از کسی کز تو برتر نشست
هر آن کس که دارد ره داد و دین ببخشای بروی به هنگام کین
برآسای از زندگانی و بخت که بهر دگر کس بود تاج و تخت
بر اورنگ شاهی به هر پنج روز نشیند یکی شاه گیتی فروز
نشاید که ماند همی یادگار به گیتی بجز نیکی از شهریار
چو در وی نپاید کسی جاودان به آن کو به نیکی سر آرد جهان
کسی جاودانه ازو بر ندید به آن کس که خورد و چمید و چرید
نباید که اندیشهٔ ناپسند کند خسرو تاج و تخت بلند
جهانبان چو پرهیزکاری کند به گیتی بسی تاجداری کند
جهاندار کز دانش آگه بود ازو دست بیداد کوته بود
شود تاج و تخت آنگهی سربلند که دستور خسرو بود ارجمند

جهانبان چو دارد سر هوش و رای / به گیتی فراوان کند کدخدای
به سالار بر رای دستور نیک / دل شهریار است گنجور نیک
ز دستور بی‌دانش و بی‌خرد / تباهی به سالار و کشور رسد
بدو نیک هر گه که[1] گوید رواست / ولیکن به بد کار کردن خطاست
سخن کز ره راست آمد پدید / بود بندِ هر بسته‌ای را کلید
اگر مردی از راستی برمگرد / که کژّی درآرد تباهی به مرد
اگر کژ روی شرمساری بود / ره راستی رستگاری بود
چو با نام نیکو بود شهریار / برو تخت و شاهی بود پایدار
به خاک اندر آرد سر تیره‌بخت / بنازد بدو افسر و تاج و تخت
الا ای خردمند با رای و هوش / مدار از پیِ گفتِ بیهوده گوش
مکن خو زبان را به گفت دروغ / دروغِ زبان را نباشد فروغ
سبکسار فرمانده تیره‌بخت / دهد زود بر باد دیهیم و تخت
براندیش از مردم رایزن / نه نیکو بود رای بازن، مزن
به هر کس همان از فیاوار و کار / بده، کش بود در خور روزگار
چو هر یک به کار خود آرند روی / نباشد میان دو تن گفت و گوی
چو آن کارِ این جوید این کارِ آن / پرآشوب باشد همیشه جهان
بود از خرد مر دل مرد شاد / تن بی‌خرد در جهان خود مباد
هر آن سر که با مغز دارد خرد / به گیتی پی کار بد نسپرد
به بیگاه و گاه ای شهِ کامران / براندیش از کاردان نهان
که پیوسته روز و شبت همره است / ز کردار نیک و بدت آگه است
ز راهش رهی نیست باریکتر / به تو هست از جانْت نزدیکتر
به باغ خرد تخم زشتی مکار / از آن آگهی در نهان شرم دار
مگیر از کسی آنچه در روز داد / بباید دگر باره‌ات باز داد
مرو در پی کام و آز و گناه / خرد ساز بر جا[ن] و تن پادشاه
بخور آنچه داری فزونی بمان / ببخش و منه از پی دیگران

۱- اصل: هر که

به دانش بر آگه شو از جسم و جان … که جز جسم و جان نیست هر دو جهان
کسی را سزد تاجداری و تخت … که باشد پی خواب بیداربخت
نگهدار از دیوِ دون جان و تن … بپرهیز[1] از صحبت اهرمن
جهان‌آفرین داور هور و ماه … بپرسد ز بیداد و از داد شاه
اگر پشه‌ای را شود خسته پر … به کشور ز بیداد آسیب‌گر
ز بسیار و اندک به روز شمار … بپرسد ازو داور کردگار
مشو فتنهٔ ماهرویان چین … که در پیش داری تو روزِ چنین
مکش بیهده درد و اندوه و رنج … پی لشکر و تخت و دینار و گنج
بیندوز نام بزرگی به زر … اگر نام خواهی ز زر درگذر
مشو همچو قارون همی زرپرست … گرت نام باقی همی درخور است
ز شاهان برترمنش یاد کن … به بیچارگان بر همی یاد کن
ستم‌پیشه را نزد خود خوار دار … ز زاهد همین داستان یاد دار
سگ آن به که جویندهٔ نان بود … چو سیرش کنی دشمن جان بود
تو ای خسرو تاج و تخت و نگین … مدار از پی دشمنان دل به کین
به دانش برآرای تخت بلند … چو دانش‌پذیری بزرگ ارجمند
یکی دانشی مرد بسیار فن … برِ تخت دارش گرامی چو تن
به هر کار با او خرد یار کن … بر اندیشهٔ دانشی کار کن
ز گفتار نیکوی او برمگرد … که نیرنگ دارد به روز نبرد
ز دستور دانای با داد و دین … جهانبان نیابد بجز آفرین
هر آن کو به بی‌دانشی کار کرد … سرانجام از آن کار زنهار خورد
پشیمانی آنگه تباهی بود … همان قصّهٔ بط و ماهی بود
جهان تخت و تاج شهان نورد … به هر پنج روزی دگرگونه کرد
ز دستی ستاد و به دستی سپرد … کجا رفت دارا سکندر چه برد؟
ازیشان بجز نام در روزگار … نماند، این سخن را زمن یاد دار
جهانجوی را چون نباشد دهش … مخوانش به گیتی تو برترمنش

۱- اصل: بپرهیزد

نهالی که خالی شد از برگ وبار   نباشد به باغ اندرون پایدار

پاسخ دادن غازان محمود شیخ زاهد را

به پاسخ چنین گفت سالار نو   که ای دانشی زاهد پاکرو
گر این بودنی اختیار من است   جهان یاور و بخت یار من است
نباید ز من جز پسندیده کار   دگر گر شود گردش روزگار
نه من آمدستم به خود زین سرای   که خود بازگردم دگر ره به جای
مرا زین سرا بیخود آورده‌اند   به نیک و به بد سرنوشت کرده‌اند
نگردد به چاره بر افزون و کاست   از آن کرده کآن داور دادخواست
چو هنگام رفتن فراز آیدم   بدان مرز روشن نیاز آمدم
به من بر زمان اندر آید به تنگ   نسازد زمانه زمانی درنگ
چنان کآمدستم چنان بگذرم   ندانم که بد روز و نیک‌اخترم
ز من گر پسند آید از ناپسند   به بیغاره بر من ره ایدون مبند
بدو نیک چون دادهٔ ایزدی است   به نیک و به بد تا سزاوار کیست
چو در کار یزدان مرا نیست راه   چه گیری به من بر درین ره گناه
کسی را که او نیکبخت آفرید   کجا روزِ بد سوی او راه دید
به نیک و به بد چون قلم رانده‌اند   به نیکی ندانم که را خوانده‌اند
چو بشنید زاهد ز شاه جهان   به پاسخ برآراست تیغ زبان

جواب دادن زاهد غازان را

چنین گفت کای خسرو تاجدار   به کام تو بادا همه روزگار
شب‌افروز بادی تو چون ماه نو   به هر کار بادت خرد پیشرو
دلت شادباد و تنت زورمند   مبادت گزندی ز چرخ بلند
چنین است تقدیر یزدان پاک   یکی تخت دارد یکی روی خاک
ز فرمان او هیچ برنگذرد   خرد جز رهِ راستی نسپرد
ولیکن به فرمان پروردگار   به داد و دهش شه بود تاجدار

بماند به داد و دهش نام شاه   به نیکی گراید سرانجام شاه
وگرنه چو بگذشت ازین برگذر   به نیکی کسش یاد نارد دگر
هر آن شه که بی نام بربست رخت   نه برخورد از تاج و دیهیم و تخت
ز تخمی که کاری برین بام و بر   دهد بر بدان مرز و بومی دگر
چو سالار نو داستان کهن   شنیدش ز زاهد ز سر تا به بن

سؤال

بپرسید غازان پاکیزه‌مغز   دگر ره ز زاهد سخنهای نغز
که از شه سلیمان و دیو و پری   خبر ده ز احوال وانگشتری

جواب

بدو گفت زاهد که ای پرخرد   بدان و براندیش از کار بد
سلیمان چو روح و بساط است تن   رعیّت قواهای تخت بدن
خرد خاتم و نفس امّاره دیو   پری خوی نیکوست نزد خدیو
دگر باره ابلیس دانی که کیست   به نزد خردمند کم‌دانشی است

سؤال

دگر ره بپرسید سالار تخت   ز پیر جهاندیدهٔ نیکبخت
که از یوسف و پیر کنعان و چاه   ز عشق زلیخا و زندان و شاه
وز آن توأمانان و ز آن کار زشت   ز قحط و نیاز و ز تنگی کشت

جواب

چنین داد پاسخ به شاه جهان   که ای خسرو تاج و تخت کیان
تنت مصر و جان یوسف آمد درست   خرد پیر کنعان و چَه آز تست
زلیخاست مر نفس امّاره باز   بود قحط و تنگی هوا و نیاز
قواهای ابدان همان توأمان   بود باز زندان هوا بی‌گمان

سؤال

دگر باره گفتش که ای نیکخوی ... ز موسی عمران نشانی بگوی

جواب

بدو گفت کای شهریار بلند ... زهر دانشی چون خرد بهره‌مند
ترا روح و جان موسی آمد درست ... همان نفس امّاره فرعون تست
دگر ساحرانند وهم و خیال ... عصا یاد یزدان و گوساله مال
هوا سامری دان درین ره نخست ... چنین یاد دارم ز موبد درست

سؤال

دگر گفت کای پیر روشن‌گهر ... ز عیسی مریم چه داری خبر؟

جواب

بدو گفت دانندهٔ رهنمای ... که ای شاه با داد و کشور گشای
روان تو عیسی است اندر بدن ... همانا خرِ تست این لاشه تن
قواها چو یاران پاک ویند ... همه نیک کار و مبارک پی‌اند
اگر بخردی ای شه کامیاب ... رها کن خر و سوی عیسی شتاب

سؤال

دگر ره بپرسیدش از روی راز ... ز هاروت و ماروت و چاه دراز

جواب

چنین گفت زاهد به دارای گاه ... که‌ای بندگان را تو پشت و پناه
بود نفس هاروت و ماروت هان ... طبیعت بود چاه بابل عیان

سؤال

بپرسید بازش شه تاجور ... ز کلّی و جزوی نشان و خبر

جواب

چنین گفت زاهد که ای شهریار خرد یافته خسرو روزگار
بود کلّی از روی منطق چو پنج بدان و دل خود مرنجان[1] ز رنج
یکی جنس و نوع است و خاصه غرض چهارم بود فصل و پنجم عرض
بود باز هر یک از ایشان نه بیش همی کلّی ای شاه در نفس خویش
به نسبت چو با جزء خود چون کند دگر باره جزءاند با کل بلند
ترا روح و ارکان و نفس و توان به نسبت چو جزءاند با تن بدان
چو با نفس و روح آشنایی کنی چو مردان ره پیشوایی کنی
بدانی که بیرون ز تو نیست هیچ همه او شوی زین ره ایدون مپیچ

سؤال

بپرسید دیگر شه ارجمند هم از اصل عالم که چون بود و چند

جواب

بدو گفت دانای راز نهان که دان اصل عالم عرض بی‌گمان
دگر باره از تابش او نخست عرض دان و جوهر هم ایدون درست
چو جان را ره رحلت آید به پیش نهد روی هر یک سوی اصل خویش
جهان را و جان را چنین است کار نماید به کس بر همی پایدار
براندیش از پیشتر کار خویش مدار از پی بیشتر قلب ریش
کنون چون محال است کاری بساز که در پیش داری نشیب و فراز
همانا که روزی ازین برگذر به کام و به ناکام باشد گذر

سؤال

دگر باره گفت ای جهاندیده پیر جهاندار با داد و فرمانپذیر
که از حسن و از عشق و از حزن باز بگو شمّه‌ای با من از روی راز

جواب

۱- اصل: مرانجان

بدو گفت پیر ای شه دور بین ازین کار اندیشه را دور بین
جهانبان نخستین گهر آفرید مر او را خرد نام کرد و گزید
بدو داد آنگه خدای جهان سه گونه صفت آشکار و نهان
یکی حق‌شناسی ز وجه حسن دوم خودشناسایی خویشتن
سیم آنکه نابود و آنگه ببود بدین گونه پس خویشتن را نمود
پس از گونهٔ حق‌شناسی نخست نکویی پدید آید ایدون درست
دوم از شناسایی خویشتن پدیدار شد عشق در هر بدن
سیم زان صفت کو نبود و ببود پس پرده حزن آمد و رخ نمود
سه گانه برادر نه بیگانه‌اند ز یک چشمه‌سار و ز یک خانه‌اند
نگه کرد پس حسن در خویشتن به چشمش خوش آمد جمال حسن
دلش گشت خرّم چو باد از بهار بخندید چون غنچه بر شاخسار
از آن خنده کز حسن آمد پدید فراوان فرشته خدای آفرید
چو عشق آن‌چنان دید بی‌جان چو باد فتادش یکی شورشی در نهاد
همی خواست تا جنبش آرد ز جای درآویخت حزنش ز دامان و پای
ز آویزش حزن در عشق چین پدید آمدند آسمان و زمین
خرد را در این کوی بازارهاست کزین پرده بیرون بس اسرارهاست
اگر هر یکی را دهم شرح باز کنند[1] داستانها به دور و دراز
درستی همین بس بود در سخن که خرما نباشد برِ سرو بن

سؤال

بپرسید کیخسرو نیمروز دگر ره از آن شمع مجلس‌فروز
که کار جهان بر چه گردد نخست ز تدبیر و تقدیر یزدان درست

جواب

جهاندیده دانندهٔ روزگار به پاسخ چنین گفت کای شهریار
شنیدم که شاهی ز شاهان چین یکی نامه سوی سکندر به کین

۱- ظ: کشد

نوشتش سراسر همه ترس و بیم   خطابی پر از درد و رنج الیم
که بفرستم ایدون زر و خواسته   غلام و کنیزان آراسته
فراوان ز اجناس و گنج و گهر   ز اسب و سلاح و ز تاج و کمر
و گرنه بتازم چو دود دمان   دمارت برآرم به تیغ و سنان
کنم ملک و شهر تو زیر و زبر   نه دختر گذارم ترا نی پسر
سکندر چو آن نامهٔ سر به مهر   گشاد و بخواندش ز جور سپهر
بر آشفت از آن باد مانند دود   تو گفتی سپهرش تدارک نمود
ارسطو حکیم زمان را بخواند   وز آن نامه با او سخن باز راند
خردمند دانای نیکوسرشت   جواب مرآن نامه را در نوشت
نخستین سخن نام پروردگار   نوشت و چنین گفت کای شهریار
قضا و قدر از خدای جهان   مقدّر شدست از ازل بی‌گمان
نگردد بر آن حکم افزون و کاست   چنین رفت فرمان و تقدیر و خواست
قضا را چو نبود معیّن زمان   که تدبیرش آرد خرد در گمان
چو واقع شود هیچ شاه و خرد   نیارد مر آن حکم را کرد رد
ز تقدیر نبود چو کس را گذر   چه اندیشد از دشمن بدگهر
نگردد دگرگونه کار جهان   هر آنچ آن مقدّر بود بی‌گمان
چو زین‌گونه گردد سپهر بلند   چه اندیشه از ترس و بیم و گزند
ره این است روشن که بنمودمت   مبند این در اکنون که بگشودمت
الا ای جهاندار با داد و دین   که باد از جهان آفرینت آفرین
رضا ده بدانچت خدا داده است   مرو در پی هر چه ننهاده است
در این طاس مینا ز بالا و پست   به تقدیر یزدان بود هر چه هست
همه کار داد است و بیداد نیست   اگر بخردی جای فریاد نیست
ز زاهد چو بشنید شاه جهان   ز هر گونه‌گونه بسی داستان
سراسر همه در دل و جان گرفت   به زاهد بر آن عهد و پیمان گرفت
پس آنگه جهانجوی خورشیدوار   برون آمد از کازه و شد سوار
چنان پیر را شاه پدرود کرد   برانگیخت از چرمهٔ تند گرد

به لشکرگه آمد به پایان کوه   شده سرخوش از پند دانش‌پژوه
به دل در گرفته سخنهای نغز   ز گفتار آن زاهد پاک‌مغز
ز دانا در این گنبد لاژورد   کماهی بدانسته بی‌رنج و درد
برو تیره شب گشته روشن چو روز   به ایوان گرایید گیتی‌فروز
چو بنشست و بگشاد بند از کمر   برآسود از رنج ره تاجور
ز ماردین ملک فخردین در زمان   رسید از جهانبان قزل‌ارسلان
فراوان ز هر گونه آورد چیز   به رسم کیان از غلام و کنیز
ده اسب گرانمایه زرّین ستام   ز ترکان کمر بسته زر ده غلام
ز خوبان چنین ده کنیز دگر   همه ماهروی و همه سیمبر
ز اشتر ز استر فراوان قطار   همه آلت چین و زرّینه بار
ز خرگاه و ایوان و تاج و کمر   ز پوشیدنی جامه ده بوم زر
سراسر به گنجور سالار داد   به پوزش پس آنگه زبان برگشاد
شه کشور و تاج و تخت بلند   جهانگیر و دانادل و فرهمند
بفرمود تا خلعت شاهوار   بیارند یکسر همه زرنگار
هم اندر زمان رفت خازن چو باد   بیاورد بر دست دستور داد
ملک فخردین را بپوشید تن   جهاندیده دستور بسیارفن
پس آنگه ز دستور دستور یافت   ز موغان‌زمین سوی ارمن شتافت

رفتن غازان به جانب بغداد به عزم قلامیشی

چو دانندهٔ راز گردان سپهر   شناسندهٔ اختر و ماه و مهر
گشایندهٔ بند هر مشکلی   کلید در بستهٔ هر دلی
درآرد به چاره چو دستان(1) سام   سر سرکشان جهان را به دام
ببندد به تدبیر و رای درست   سرفتنه‌انگیز را پای رست
ز دانده دهقان والانژاد   یکی داستانی کند نغز یاد
که شاه جهان خسرو تاجبخش   سزاوار دیهیم و تابنده بخش

۱- اصل: داستان

ز موغان ره مرز بغداد کرد   بدان خرّم‌آباد دل شاد کرد
همی رفت با او سپاه گران   چو بر آسمان ماه با اختران
چنین تا به شهر فراهان رسید   بر آن مرز و آن بوم و بر آرمید
سراپرده زد خسرو نامدار   بر آب روان در یکی مرغزار
دگر روز کاین قرص زرّینه مهر   برآمد درافشان به چارم سپهر
جهان گشت روشن چو چشم خروس   برآمد ز درگاه آواز کوس
سرلشکر و نیو ایران‌زمین   سپهدار نورین با رای و دین
بیامد ز مرز خراسان چو زم   بدان مرز پیوست با پور جم
بر آن بوم و بر شاه اورنگ و گاه   ببود از پی ریژ دل چند گاه
بزرگان و گردان و کارآگهان   ز لشکرکشان وز فرماندهان
به تخت کیان برنهادند روی   پی بندگی را ز هر مرز و کوی
از آن جمله ناماور افراسیاب   اتابک ز سالار شد کامیاب
بپوشید خلعت سواری گرفت   میان سران نامداری گرفت
به هنگام رفتن سوی کاخ خویش   مگر اخترش حمله آورد پیش
ستاره برو بر چو کرد از گزند   چه دید از ستم از سپهر بلند
هورقداق در ره برو باز خورد   بر آن صعوه چون باز پرواز کرد
گرفته ببردش به کینه ز راه   به نزد جهان داور دادخواه
چو نزدیک اورنگ شاهی رسید   زبانی چو سوسن به شه برکشید
چنین گفت با شهریار جهان   که ای خسرو تخت و تاج کیان
ستاینده بادت سپهر بلند   مبادت به گیتی ز اختر گزند
مرا چون سوی آذرآبادگان   فرستاد سالار گیتی‌ستان
فتادم به بیراه از بخت شوم   گذر بر لرستان و آن مرز و بوم
اتابک ز فرمان شه سر کشید   تو گفتی سر از چرخ برتر کشید
یکی من جو و توبره‌ای[1] هم ز کاه   سوی من نیاورد و ننمود راه
دگر کس فرستادم از مرز کاج   به کیلویه از بهر باژ و خراج

۱- اصل: توبری

کسان اتابک ز روی ستم … ندادند از آن بوم و بر یک درم
ز پاسخ فرستاده را در جواب … چه گفتند کاین مرز، افراسیاب
به تیغ و به بازوی مردی گرفت … کجا با فلک هم‌نبردی گرفت
بجز تیغ ازو کس نخواهد خراج … اگر چند باشد شه تخت و تاج
کیان گیختوخانِ برترمنش … که چون او نبد کس به داد و دهش
برو بر به ترفند بازی گرفت … همان رسم بیداد رازی[1] گرفت
به نزد کهان و مهان روشن است … که آن بدگهر گُرد مردافکن است
دگر شحنهٔ اصفهان را بکشت … ز بیداد خشم و ز رای درشت
کسی را کزین سان بود زندگی … کنون شاه را کی کند بندگی
برآشفت ازین گفته‌ها شهریار … دگرگونه شد گردش روزگار
دل شاه ازو چون پرآزار گشت … بر آن بیگنه کار دشوار گشت
روانش به دژخیم بیباک داد … ازین خاکدان بهره‌اش خاک داد
مه روشنش گشت چون شب سیاه … چو در برج کژدم فروزنده‌ماه
همان دید اتابک ز چرخ دژم … که فرشید ورد از گو گستهم
چو زین کاخ فیروزه آن تیره بخت … سوی کاخ دیگر بپرداخت رخت
دل مرد و زن ز آن سپهدار تفت … چنان خنده‌ای زد که او نیز رفت
چو مرگ از ره کین شتاب آورد … سر سرکشان سوی خواب آورد
نه چندان درنگ آورد ز آن شتاب … که خوردن تواند یکی شربت آب
الا ای خردپرورِ پاکدل … دل از مهر این خاکدان برگسل
جهان چون به نیک و به بد بگذرد … تو رنجی چرا دیگری برخورد
چو بر کس نپاید جهان نژند … سزد گر نداری در او دل به بند
ازین گنبد کوژپشت ای پسر … به چار و به ناچار باشد گذر
همان به که در وی نبندی[2] امید … نجویی شبِ تیره روز سفید
که هر دم ازین خمّ نیلی ز گرد … برآرد بنفش و سیه سرخ و زرد

۱- ظ: بیدادسازی
۲- اصل: ببندی

یکی نقش نو بندد اندر زمان	که حیران بماند خرد اندر آن
از آنگه که سالار دیهیم‌جوی	ز کیش بدِ بخشیان تافت روی
بر ایشان بماندند بی‌برگ و ساز	به خواری فتادند شیب از فراز
ز اختر چو شوریده بخت آمدند	به بیچارگی سوی تخت آمدند
بر ایشان ببخشود شاه جهان	چنین گفت دستور را در نهان
که بنویس چیزی ز دیوان من	بدیشان ده اکنون ز پنهان من
ز هر کس مراین راز پوشیده دار	مشوران به بد روز بر روزگار
جهاندیده دستور دانای گاه	خلافِ ره شاه برداشت راه
به نوروز بر کس فرستاد مرد	مر او را از آن راز آگاه کرد
چو نوروز آگه شد از راز شاه	فرستاد گُردی به دارای گاه
که از تاجداران روی زمین	نزیبد خلاف ره داد و دین
درستی سزد بر سر انجمن	نه نیکو بود شاه پیمان‌شکن
به گمراهیان بر نشاید ز داد	شه تاج و اورنگ را بار داد
فرسته بیامد چو باد دمان	فرو گفت با شاه راز نهان
چو بشنید ز آن گونه خسرو سخن	به داننده دستور افکند بن
که با تو نگفتم ز روز نخست	که پوشیده‌دار این سخن را درست
درین قول نوروز چون بست ساز	ز پرده برون گرنه افتاد راز
از آن گفته دستور در تاب شد	چو دیوانه بی‌خورد و بی‌خواب شد
مگر دیو دونت زد این راه بد	که ناید نکوهیده کار از خرد
به سالار برگفت کای شهریار	نیاید ز من بنده زین گونه کار
بدو گفت غازان که ای تیره‌رای	تو گشتی به نوروز بر رهنمای
چه باید از آن کرده انکار کرد	ز کار نکوهیده زنهار خورد
سخن گر نگفتی تو من گفته‌ام	تو بیدار گشتی و من خفته‌ام
سرانجام دستور چاره ندید	بر آن کرده خستو شد و درشمید
به پاسخ شهش گفت کای بیخرد	ز نادان نیاید بجز کار بد
نگفتم که این راز پوشیده‌دار	نهانی به کس بر مکن آشکار

به پاسخ چنین گفت دستور شاه
که ای خسرو تاج وتخت و کلاه

نه دیوم نه کس از سرِ راه برد
بترسیدم از تیغ نوروز گُرد

به پاسخ چنین گفت دارای تخت
ز من چون نترسیدی ای تیره‌بخت

مجو جز ره راست زین مرزگاه
بترس از کسی کو نترسد[1] ز شاه

هر آن کو ز فرمان شه روی تافت
به هر ره که شد هیچ رهبر نیافت

کنون راز سالار پوشیده‌دار
براندیش از کینهٔ شهریار

به تن بنده با شاه چون همسر است
به فرمان ازو شاه بالاتر است

هر آن کس که فرمان خسرو نبرد
تن خویشتن را به زاور سپرد

گدا با جهانبان به پیکر یکی است
بجز جود و فرمان دگر فرق نیست

به دستور بر شه چو شد بدگمان
برو گشت تاریک روشن جهان

چو ناخورده می شاه مستی گرفت
ازو کار دستور پستی گرفت

برو بر ستاره جهانبین ببست
درآمد به دستور دانا شکست

به دیوان کشیدندش از بارگاه
بزرگان ایران سران سپاه

ز هر گونه گفتند با او سخن
سخن را نه سر گشت پیدا نه بن

سرانجام خستو شد از کار پیش
چو شب دید تاری همه روز خویش

گرفتند گردان برو چو گناه
که بد کرد با شاه گردونپناه

به دژخیم گفتند ازین خشمناک
نشان باد و آنگه سپارش به خاک

کشیدش ز دیوان دژان چون شنید
کمر بست تیغ از میان بر کشید

به دستور دادش یکی شربت آب
از آن چشمهٔ تیغ و شد سوی خواب

چو از مردم دیده‌اش خواب شد
چو بهرام در دلو بی‌آب شد

همان کرد دژخیم بااو ز دهش[2]
که رهّام با جادوی بدکنش

گل زندگانیش پژمرده شد
دم شادکامیش افسرده شد

همان دید دستور از آن بدسگال
که دید اشتر از زاغ و گرگ و شگال

چو بربست رخت از سرای کهن
تو گفتی که هرگز نبودست بن

۱- اصل: نترشد
۲- کذا اصل

چنین است آیین و رسم جهان　　نماند در او هیچکس جاودان
چو باد خزان روز تو بگذرد　　ستاره‌دمت یک به یک بشمرد
نماند همت رفتن و آمدن　　نپرسند بازت ز هر دم زدن
به روز پسینت در آن مرزبار　　بپرسد ز نیک و بدت کردگار

فریب صدرچاوی وفتنه انگیختن میان نوروز [و غازان]

چو بلبل ز گلزار برچید رخت　　سیه زاغ بگرفت شاخ درخت
سوی شیخ محمود صدر جهان　　شد و برگشادش به افسون زبان
بدو گفت کای بخرد روزگار　　مرا گر جهانداور تاجدار
به صدر وزارت کند سربلند　　سر سرکشان را در آرم به بند
به رای و به چاره به تأیید شاه　　سر آرم شب و روز بر کینه‌خواه
کنم کوه و صحرا ز گرگان تهی　　ز نوروز شه را دهم آگهی
و گر دست یابم به چاره ز تاب　　به ژاور فرستم روانش به خواب
چو بشنید محمود شیخ بزرگ　　برآمد به ایوان سالار ترک
به شه باز گفت آنچه از وی شنود　　بر آن شاه را بر فزونی فزود
چو سالار اورنگ روشن روان　　به نوروز برگشته بُد بدگمان
نبود ایمن از رنگ و نیرنگ اوی　　پراندیشه می‌بود دیهیم جوی
به گفتار شیخ جهان کردکار　　به روز خجسته به هنگام کار
به فرمان کیخسرو روزگار　　به صدر جهان گشت صدر اختیار
به حلواپزی صد کس آتش کنند　　ز حلوا دهان یکی خوش کنند
به شادی و ناکامی و درد و رنج　　نمانند بی‌کس سرای سپنج
چو صدر جهان گشت دستور شاه　　جهان گشت تاریک بر نیکخواه
نگر تا درین پرده چون نقش بست　　به چاره‌گری بخرد چیره‌دست(۱)
کجا سروران جهان را ز پای　　درآورد دستور با هوش و رای
به روباه‌بازی جهان کرد رام　　درآورد شیر ژیان را به دام

۱- اصل: خیره‌دست

نسیم چمن را بر آهو ببست　　سر و گردن نامداران شکست
نگر تا به دستان چه دستان نمود　　به نیرنگ رنگ از دلیران ربود
چه آورد از این حقّه‌بازی برون　　کزو دیده پر آب و دل گشت خون
در این پرده‌بازی نه هر پیرزنی(؟)[1]　　نماید به قدر هنر هر تنی

نامه نوشتن صدرچاوی به نوروز از زبان غازان و بازی دادن او را

جهاندیده دستور پر مکر و فن　　چو فرمان روان گشت بر انجمن
بداندیش شد بر نکوخواه تخت　　سرانجام از اندیشه بد دید بخت
به گیتی بر از دور چرخ کبود　　ز تخمی که کشت آخر آن بر درود
نه چشم ستاره به خواب اندر است　　نه خورشید روشن به آب اندر است
بود بر دلت آگه ای پر خرد　　جهانبان ز اندیشهٔ نیک و بد
ستمگر مشو بر تن و جان خویش　　ز اندیشهٔ بد بر اندیش بیش
نگر تا که دستور باهوش و رای　　چو کرد از رهِ شاه کشورگشای
به نوروز از شه یکی نامه کرد　　سرِ نامه نام جهاندارِ فرد
که ای نیکخواه و سر بخردان　　ز تو دور آسیب چشم بدان
تویی یادگار از نیاکان من　　که سر برنتابی ز فرمان من
بویژه که پشت و پناه منی　　ز دشمن همی کینه‌خواه منی
سر سرفرازان ایران تویی　　امید و پناه دلیران تویی
تویی تاج و تخت کیان را پناه　　تویی روی گُردان و پشت سپاه
ترا داد یزدان بی‌نام و ننگ　　دل شیر و بازی پیلان به جنگ
به گیتی ز یزدان امیدم به تست　　که روشن روان بادی و تن درست
ندارد فلک با تو دست ستیز　　نه شیر از نبرد تو پای گریز
ز رای تو روشن همه بوم و بر　　سپه را به تو شاددل سربسر
به گیتی بر از نامدارانِ رد　　چو تو کس نیامد به ارج و خرد
تویی یادگاری به داد و دهش　　به گیتی ز گُردانِ برترمنش

۱- کذا اصل. شاید: در این پرده‌بازی نُه برزنی

مرا و سپه را چو یاور تویی   سر تاج را زیب و افسر تویی
کیان را دلی و سپه را امید   نیاید به جنگ تو دیو سفید
به مرز خراسان دلت شاد دار   به داد از من آن بوم آباد دار
گرت دشمن آید به پیکار و جنگ   میندیش و مشتاب پای درنگ
ز گُردانِ کاری ز مردان مرد   ز خنجرگزاران[1] روز نبرد
فرستم نه چندانکه اخترشمار   تواند شمارش به روز شمار
چو بنوشت ازین گونه دانا دبیر   یکی نامه بر روی روشن حریر
نورد و نهادش برو مُهر شاه   به قطب جهان داد دستورِ گاه
پس اندرز کردش که ای پشت و روی   به نوروز از من نهانی بگوی
که دارندهٔ تخت و تاج کیان   به تو هست بر بددل و بدگمان
مکن تکیه بر بخت بیدار خویش   براندیش زنهار از کار خویش
چو ناماوران در پناه تواند   ز پیر و جوان نیکخواه تواند
منم نیز از آن نیکخواهان یکی   که کردم ز کار آگهت اندکی
ز هر سوی سرمایهٔ فتنه شد   نه مایه که پیرایهٔ فتنه شد
دگر گفت با قطب فرخاشجوی   چو آری بدان مرکز تیره‌روی
به گاه مجال ار ببینی نخست   به زهر هلاهل به خاکش فرست
فرستاده چون رفت و آن نامه برد   به دستور نوروز غازی سپرد
سر نامه بگشاد مرد دلیر   فرو خواند سر تا به بن بر امیر
چو گل روی نوروز از آن تازه گشت   ز شادی جهانی پرآوازه گشت
پس آنگه فرستاد[ه] راز نهفت   به گوش جهاندیده نوروز گفت
چو بشنید نوروز با رای و بن   شگفتی بماند از نهانی سخن
به قطب جهان گفت کای زادمرد   به شه بر که ایقاع این فتنه کرد
در این پرده خود را نبینم گناه   که بر من شود بدگمان شاه گاه
به پاسخ چنین گفت قطب جهان   که ای پشت و اورند تخت کیان
گروهی ز ناماوران بلند   همه یکدل و یکزبان گشته‌اند

۱- اصل: خنجرگذاران

به اندیشهٔ بد برِ شهریار   کمر بسته دارند زنبور وار
دل خسرو از تو به کین آورند   ره راستی جز کژی نسپرند
زمان تا زمان تخم کین افکنند   ز باد آتش شه فروزان کنند
ز من گر ترا راستداری بود   ره راستی رستگاری بود
فرستاده را باز گُردِ نبرد   به پاسخ چنین گفت کای زادمرد
مگو با کس این راز پوشیده‌دار   نهانی به کس بر مکن آشکار
نبینم گناهی همی خویش را   چه گویم زبان بداندیش را
مگر آنکه ازگردش ماه و هور   چو چشم بد افتادم از شاه دور
جهاندار غازان فرّخ‌سرشت   کجا میل دارد بدین کار زشت
چنو[1] شه کجا نقض پیمان کند   بر و بوم آباد ویران کند
به پاسخ بدوگفت قطب جهان   که ای نامدار زمین و زمان
زند دیو مردم به گفتار بد   ره موبد دانشی پر خرد
پس آنگه به ترفند و نیرنگ و رنگ   زگفتار غازان دلش کرد تنگ
فرو خواند چندان بر آب و گلش   که از دوستی کرد خالی دلش
چو بسیار ازین سان سخن گفته شد   دل روشنش تیره و تفته شد
فرستاد دستور را پیش خواند   ز هر گونه با او سخن باز راند
که گفتار قطب جهان از نخست   همه رنگ و نیرنگ بینم درست
جهان را برآشفت خواهد همی   ز افزونی ایدون بکاهد همی
چنان آید از رای هشیار من   هم از دانش و بخت بیدار من
که قطب جهان را ازین مرزگاه   بگیرم ببندم فرستم به شاه
مبادا که با ما کند آن ز بیم   که با دختر شاه کرد آن حکیم
و یا همچو جادوی برگشته بخت   به ما بر کند کار دشوار سخت
کند شیر نر را به گفتار رام   درآرد به روباه‌بازی به دام
بخواندی ز «شهنامه» چون کرد فن   شغاد[2] از ره مکر با پیلتن

۱- اصل: جنون
۲- اصل: شغاه

همی دید روشن تو گفتی دلش — چو آیینه صورت در آب و گلش
که آن مرد بی‌دانش و بی‌خرد — ره مردمی بر خرد نسپرد
هماناکه باشد برین خاکدان — چنین کس سزاوار بند گران
دگر تا کسی از سران سپاه — نگیرد به بیداد و بیداد راه
به پاسخ به نوروز دستور گفت — که راز چنین را بباید نهفت
که پوشیده کار آشکارا شود — بسا دشمنیها که پیدا شود
و گر بر تو کس را نماند امید — به ما بر شود تیره روز سفید
چو بشنید نوروز از آن سان سخن — پراندیشه شد پیر دیر کهن
سخن را در آن پرده بگذاشتند — ز گردان لشکر نهان داشتند
چو قطب جهان آن نهانی شنید — رهِ چاره جستن همی برگزید
به شب رفت نزد بزرگان اوی — که بودند هم‌عهد و پیمان اوی
از ایشان پذیرفت دینار و گنج — بر آن تا نبینند ز نوروز رنج
دلش را به شه بر پریشان کنند — وز آن کار قطبش پشیمان کنند
دگر روز کاین گنبد لاجورد — ز خورشید پوشید دیبای زرد
جهاندیده نوروز گُردی اژیر — برآراست کاخی چو مینو هژیر
سران سپه را یکایک بخواند — همه ویژگان را به بالا نشاند
بر آن گونه کاندیشه بودش نهفت — سران سپه را یکایک بگفت
به نوروز بر ویژگان و سران — شدستند یکتادل و یکزبان
به پاسخ بگفتند کای نامور — سرِ انجمن گُردِ والاگهر
ز مرکز گر این قطب بیرون شود — به ما بر غم و رنج افزون شود
وز آن پس نیارد به ما بر دگر — ز دشمن به نیک و به بد کس خبر
سخن چون ازین سان بسی برگذشت — دل روشنش چون شب تیره گشت
به گفتار گردان چو گمراه کرد — از آن داوری دست کوتاه کرد
چو در خانهٔ گاو بگرفت ماه — تو گفتی که روزش چو شب شد سیاه
به گفتار نادان بی‌رای و هوش — ندارد خرد یافته مرد گوش
براندیش از گفتهٔ بی‌خرد — سوی بی‌خرد ره خرد نسپرد

مکن تیره روشن‌ره خویشتن   براندیش از دشمن رایزن
وز آن پس چو ایمن شد از کار خویش   برآسود قطب از گرانبار خویش
بر آن نامدار جهان‌پهلوان   ببستند پرستندگی را میان
به هر کس فراوان ز دینار و چیز   همی داد حجّت بر از چند نیز
مسجّل به خطّ بزرگان دین   به نوروز هم داد نیز اینچنین
از و چند تومان زر پاک و سیم   پذیرفت قطب از پی ترس و بیم
پس آنگه ز نوروز دستور خواست   به رفتن دگر ره بنه کرد راست
تنِ چند از آن نامداران گُرد   ز بهر پذیرفته با خود ببرد
به نوروز بر کرد چون تیره‌شب   گرفتش ره ایدون بداندیش گب
شتابان همی رفت چون بادِ دشت   بیابان سراسیمه در می‌نوشت
ز منزل به منزل همی کرد راه   به راه بر همی کرد آرامگاه
به بغداد از آن مرز شوریده‌بخت   رسید از پی خسرو تاج و تخت
ز نوروز وز آن کار و راز نهفت   سراسر همه با برادر بگفت
چو بشنید از قطب صدر آن سخن   بپیچید چون مار بر خویشتن
زمانه زبانش ز گفتن ببست   از آن گفته گفتی بر آذر نشست
نبودش به دست اندرون هیچ چیز   پراندیشه می‌بود از آن کار نیز
که ایدون مبادا که آن راز رنج   بماند نهان در سرای سپنج
شود آشکارا به شه برنهان   برو بر سر آرد زمانه زمان
شب و روز ازین درد و اندیشه، خواب   نمی‌کرد و می‌بود در رنج و تاب
که چاره چه سازد در آن کار سخت   به نوروز بر مردِ برگشته بخت
چگونه سرآرد برو بر زمان   به دستان و نیرنگ صدر جهان
دراندیشهٔ چاره تا چون کند   که از خون او خاک گلگون کند
بگسترد دامی ز کید ازجمند   بدان دام نوروز را کرد بند
یکی دانه در دام افکند رست   کز آن دانه جز خار[1] چیزی نرست
یکی روز دستور با هوش و رای   تهی یافت ایوان ز هر رهنمای

۱- اصل: خوار

بر تخت غازان شد آن رایزن　چو نزد صنم رازگویان سمن [1]
هر آنچش به دل از بدی بود گفت　به سالار بر آشکار و نهفت
دگر گفتش ای شهریار جهان　چنین گفت با من برادر نهان
که چون سوی نوروز بشتافتم　به غازان برش بدگمان یافتم
ندانم چه بدکار و بدپیشه است　که بر شاه کیهان بداندیشه است
و گر دیو دونش همی راه زد　که همواره پوید سوی راه بد
به پیکار دارد سر پر ز مغز　نیاید ازو هیچ گفتار نغز
چنانم نماید خرد بی‌گمان　که آن گرد پیکار تیره‌روان
ز ناگه به شه بر سپاه آورد　شبیخون برین مرزگاه آورد
به ما بر کند تلخ خوش روزگار　چه آید در اندیشهٔ شهریار
خردمند با دانش و رای رست　بر اندیشد از کار دشمن نخست
ز سوراخ چون بچّهٔ مار سر　برآرد، چو کرمی بود برگذر
بر آن کرم گر بگذرد سالِ چند　شود مار و سر برفرازد بلند
برآید بر او نیز چون روزگار　شود اژدهایی به دیدار مار
نشاید ز دشمن دل ایمن نشست　که ناگه درآرد به کشور شکست
به بددل چو سالار لشکر دهد　همی پای ز اندازه برتر نهد
مپرور که ناکس نگردد کسی　بدیدستم و هم شنیدم بسی
مبر رنج بر مردم بدگهر　که از بیخِ حنظل نروید شکر
زمینی بپرور که بهر آورد　نه تخمی که او بار زهر آورد
سخن چون ز دستور بشنید شاه　دودل شد به نوروز بر بیگناه
وز آن پر خرد بخت برتافت روی　وز این در به هر مرز شد گفت‌وگوی
به نوروز بر شد چو شه بدگمان　بشورید بروی ستاره زمان
به خاک اندر آمد ز کیوان سرش　به پستی فرو شد بلنداخترش
جهان را چنین است آیین و ساز　گهی زو نشیب است و گاهی فراز
چو نوروز از آن کار آگاه شد　که بر وی جهاندار بدخواه شد

۱- ظ: شمن

جهان گشت بر چشم آن بیگناه   چو شب تیره بر روزبانان شاه
چو کردی ز شه یاد کردی گزین   برافروختی آتشی خشمگین
شگفتی بماندی ز برگشته روز   که بر من بشورید گیتی فروز
چو برتافت زو خسرو تخت روی   پی چاره ناچار شد چاره‌جوی
به بیگاه و گاه از پی کین شاه   جبیره ز هر مرز کردش سپاه

کشته‌شدن قیصر جاسوس

الا ای خردمند زیباسخن   چه بندی دل اندر سرای کهن
گر آید یکی تندبادی پدید   به خاک افکند میوهٔ نارسید
جهان یاد ازین گونه دارد بسی   در او جاودانه نماند کسی
خردمند دانای با هوش و رای   نبندد دل اندر سپنجی سرای
ز پیر جهاندیدهٔ سالخورد   یکی داستان موبدی یاد کرد
که چون گُرد نوروز روشن‌روان   پرستندهٔ تاج وتخت کیان
به غازان پرستی میان را ببست   که با داد و دین بود و یزدان‌پرست
همی خواست کایدر برآرد زکار   دُر از خاک و شبّوی از نوک خار(۱)
نماند به گیتی ز یک تا به ده   نه بتگر نه فرخار نه بتکده
برانداز دان رسم گبری تمام   نماند به گیتی ز زردشت نام
برآن مرز مردی نکونام بود   که از تخمهٔ احمد جام بود
ستوده ز گنداوران زمین   به کُنیت چو صدر جهان صدر دین
گرامی به نزدیک نوروز گُرد   به فرمان او مرد والا و خرد
یکی روز شیخ جهان زادمرد   ز قیصر به نوروز بر قصّه کرد
که مردی ازین مرز قیصر به نام   ستوده به هر کار گُردی تمام
به نام نکو زندگانی کند   سوی مصر بازارگانی کند
پسندیده‌خوی است و دارد خرد   نیارد شدن از پی نام بد
چو نوروز بشنید از آن هوشیار   بخواند و بپرسیدش از روزگار

۱- اصل: خوار

یکی نامه بنوشت و دادش پیام   به کیتو بوقا خسرو مصر و شام

نامه‌نوشتن نوروز به شاه مصر [و] شام

سرنامه نام جهان آفرین   خداوند جان و سپهر و زمین
پس از نام دارای گردان سپهر   فروزندهٔ اختر ماه و مهر
ز نوروز بر شاه پیروزبخت   ز کهتر بر آن خسرو تاج وتخت
بداند سرافراز تخت بلند   جهاندار دانا بزرگ ارجمند
که ما دین‌پرستیم و او دین‌پرست   ز ما هر دو ره سوی پیغامبر است
یکی هست بیگانه در راه دین   که نفرینْش باد از جهان آفرین
جهانداور و کافر و ناتمام   برین مرز و این بوم بایدو به نام
همه ساله بت‌جوی آتش‌پرست   یکی تاجور خسرو کافر است
به بیداد دارد همه روزه روی   پرآشوب و رنج است ازو مرز و کوی
بتازد چو از باختر شاه زود   ز خاور بیاییم ما همچو دود
چو از هر دو سو اندر آید سپاه   بر آن تیره‌بختان بگیرند راه
بشورد بر او لشکر و تخت و تاج   به خاک اندر آریمش از تخت عاج
جهان را برو بر به تنگ آوریم   سرو افسرش زیر سنگ آوریم
بیفزاید اسلام را عزّ و جاه   به تأیید یزدان و دارای گاه
چو باشند یکدل دو شاه بزرگ   یکی شاه مصر و یکی شاه ترک
جهان از فغستان و فرخار پاک   شود چون شود دشمن دین هلاک
به آمد شد آیند بی بیم جان   ز هر مرز و هر بوم بر کاروان
شود مردم آسوده و شاه شاد   جهان یکسر آباد گردد ز داد
چو بنوشت نامه نویسنده مرد   بپیچید و آنگه برو مُهر کرد
فرستاد بر دست قیصر به شام   سپهدار نوروز ازین سان پیام
چو قیصر سوی شام برداشت راه   برآمد بر ایوان دارایِ گاه
بپوشید نامه به دستور داد   فراوان ز نوروز پس کرد یاد
مر آن نامه نوروز در پیشگاه   فرو خواند یکسر ستاده سپاه

چو بشنید ز آن گونه سالار تخت
سخنهای نوروز پیروزبخت

بر آن نامه بر شادمانی نمود
فرستاده را پایگه برفزود

نویسنده‌ای را بفرمود شاه
ز من نامه‌ای کن سوی نیکخواه

پاسخ نامهٔ نوروز

دبیر جهاندیده و کاردان
هنرمند و با رای و بسیار دان

یکی نامه بنوشت روشن چو شید
به مشک سیه بر حریر سفید

نخستین سخن نام پروردگار
خردبخش روزی ده آمرزگار

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین
که دارد به گیتی برو داد و دین

جهانبان که در دین سواری کند
جهانبانْش پیوسته یاری کند

مرا دین و داد است و آیین ساز
ره راستی و ستوده نماز

چو جویی تو با من بدین همسری
سزد چون تو بر دین پیغامبری

چو ما هر دو بر دین یک اختریم
سزد گر ز گفتار او نگذریم

بدان مرز و بوم از پی کینه‌خواه
فرستم دو چندان که خواهی سپاه

همه نامداران با داد و دین
همه جنگجویان گردی گزین

بپوشیده یکسر زخفتان و ترگ
که گردن نپیچند از روز مرگ

همه جنگ را زاده مادر نخست
همه نیزه‌دار و همه تندرست

همه نوجوان و همه تیغزن
همه نامجوی از درِ انجمن

ز آتش‌پرستان نتابند روی
زنند آتش کین در آن مرز و کوی

بسوزند یکسر سران را ز کین
نتابند روی از در آهنین

به آوردگه چون بر آرند دست
نماند به گیتی یکی بت‌پرست

چو نامه بپرداخت دانا دبیر
برو بر پراکند مشک و عبیر

بپیچید و آنگه به قیصر سپرد
جهاندار با رای و سالارِ گرد

فرستاده آمد چو باد دمان
همه تن شده دل همه دل زبان

ز بایدو سر بخت برگشته بود
به شاهی غزان تاجور گشته بود

سرافراز نوروز پیروز جنگ
بر آن مرزگه بود با شاه زنگ

بیاورد چون نامهٔ شهریار　　خرد یافته قیصر نامدار
مر آن نامهٔ شه به نوروز داد　　فراوان ز نیکی دهش کرد یاد
سر نامه نوروز چون برگشاد　　بخواند و به دارندهٔ تاج داد
از آن نامه شه را چو آگاه کرد　　زبان بداندیش کوتاه کرد
دگر باره قیصر به فرمان شاه　　سوی مصر و آن مرز برداشت راه
جهاندیده نوروز با داد و دین　　روان شد به مرز خراسان‌زمین
چو از مصر قیصر دگر بازگشت　　به مرز خراسان زمین برگذشت
به نوروز دادش سراسر پیام　　ز دارای مصر و ز سالار شام
سرلشکر شاه ایران و تور　　به فرمان دارندهٔ ماه و هور
به پاسخ بر آن شه یکی نامه کرد　　جهان پهلوان نیو روز نبرد
دگر باره قیصر از آن مرزگاه　　روان شد سوی مصر و برداشت راه
یکی فخرنامی هم از مرز روم　　به گفتار زشت و به دیدار شوم
ز نوروز و از قیصر آگاه بود　　که با قیصر از روم همراه بود
به شهزاده ایلدار شد در نهفت　　ز نوروز و قیصر سخن باز گفت
که نوروز با خسرو مصر و شام　　کند دوستی و فرستد پیام
همه کار بی‌ساز و آهو کند　　برین کار قیصر تکاپو کند
شد ایلدار با شیخ محمود گفت　　رخ شیخ نجدی چو گل برشکفت
برفتند دو مرد وارون زشت　　دو دیو گواژه[1] زن و بدسرشت
به نزد جهانبان چو گردنده میغ　　گشادند هر دو زبانی چو تیغ
نکوهیده گفتند با شهریار　　ز نوروز و از قیصر نامدار
چو بشنید شه فخر را پیش خواند　　بپرسید ازو زآن سخن بیش راند
به پاسخ چنین گفت کای شهریار　　ز تو دور چشم بد روزگار
بلندیت بادا چو رخشنده مهر　　که تا هست دورانِ گردان سپهر
فرستاده قیصر بیامد ز شام　　به نوروز پیوست بر مرز جام
دگر باره ز آن مرز و ز آن بوم و بر　　سوی مصر شد از گوی نامور

۱- اصل: کراژه

سه دیگر بیاورد پیغام شاه   مر آن ایشه دارد به بغداد راه
ز خسرو نه قیصر سخن گستر است   که جاسوس نوروز ناماور است
ز نوروز شه دل پراندیشه کرد   از آن گفته‌های بد اندیشه کرد
به فخر بداختر بسی داد چیز   جهاندار با خلعت امّید نیز
که شو سوی بغداد ای مرد غاش   هم از کار قیصر برآگاه باش
روان شد به فرمان شه فخرِ شوم   به بغداد پیوست از آن مرز و بوم
سه روزه بر آن شهر چون آرمید   چهارم ز نوروز قیصر رسید
به رفتن برآراسته سوی شام   درافتاد بیچاره ناگه به دام
نبود آگه از دور گردان سپهر   که جاوید بر کس نپاید به مهر
چو بد خوی نامهربان مادری است   که هر روز دلداهٔ شوهری است
برآوردهٔ خود به خون پرورد   نخواهد که فرزند ازو برخورد
مکن زندگانی به بیهوده صرف   یکی نیک بنگر بدین کار ژرف
سخن از میان دو تن چون گذشت   پراکنده چون باد گردد به دشت
مگو راز دل با کس از یار و خویش   که همخانه جاسوس دیدیم بیش
ازین کار نجدی چو آگاه گشت   به فخر بداندیش همراه گشت
بدو گفت امروز قیصر ز راه   به مهمان سرای من آید پگاه
به پاسخ چنین گفت همراز اوی   چو آید مرا آگهی ده بدوی

مکر انگیختن صدرچاوی و کشته‌شدن قیصر و پسر و برادر نوروز

چو از کُه سفیده دمیدن گرفت   شب از زاور خود رمیدن گرفت
شه اختران چون به بام سپهر   برآمد برآراست گیتی به چهر
جهاندیده قیصر به مهمان‌سرای   گرایید با چند کس رهنمای
بشد شیخ با فخر رومی بگفت   ز مهمانی قیصر اندر نهفت
چو فخر آگهی یافت از کار اوی   به صدر و به قطب جهان کرد روی
بگفت آنچه از شیخ نجدی شنید   ره چاره صدر جهان برگزید
برآراست دو صحن حلوای زرد   در او داروی بیهشی ساز کرد

بزودی به شیخ گرانمایه داد ببرد و به نزدیک مهمان نهاد
چو قیصر از آن صحن حلوابخورد[1] همان جایگه سر سوی خواب برد
بخفت و از آن خورده بیهوش گشت تو گفتی جهانش فراموش گشت
بیامد شتابنده صدر جهان جبیره برو چند تیره روان
در و بام او درگرفتند رست چنان چون در اندیشه بودش نخست
به بالین قیصر فراز آمدند ببستندش و کینه ساز آمدند
ببردند بربسته با نوکرش توگفتی که برگشت ازو اخترش
بجستند و دیدند در جیب اوی یکی کیسه سربسته مُهری بروی
به دستور دادند ناماوران مر آن کیسهٔ بسته‌سر در نهان
سر[2]کیسه بگشاد از وی دلیر در او یافت شش نامه با مُهر شیر
سراسر نوشته به گردان شام ز سالار اورنگ داده پیام
که غازان شه تاج و تخت بلند هم ایمان درست و گو و ارجمند
شما چون مسلمان و ما همچنین نشاید رهِ جست جز داد و دین
جهانبان چو با دانش و دین بود نشاید که جویندهٔ کین بود
خردمند سوی کژی ننگرد ره راستی جز خرد نسپرد
چو ما از یکی باب و یک مادریم دگر هر دو بر دین پیغامبریم
سزد گر شود هر دو کشور یکی نماند ز بدخواه دین اندکی
گر آید سوی دوستی دشمنی نپوید کسی راه آهرمنی
بدین کار باید که یکدل شوید برین گفته بر راستی بگروید
چو دستور آن نامه‌ها را بخواند بر آن نامه‌ها برشگفتی بماند
شد از راه چاره‌گری بدسرشت همان نامه شش بازگونه نوشت
سراسر در او گفته‌های دروغ نکوهیده و همچو شب بی‌فروغ
بجز شه که بر رای پیغامبر است ستوده جهانبان دین‌پرور است
سپاه و بزرگانش بداخترند همه بت‌پرست و همه بتگرند

۱- اصل: بخرد
۲- اصل: شد

نبینی از ایشان یکی زادمرد   که مردی نماید به روز نبرد
به بیداد دارند آهخته تیغ   همه تیره‌رایند غرّان چو میغ
شما گر بتازید و ما هم چنین   نمانیم از ایشان یکی بر زمین
چو یکسو شود زین میان داوری   شما را دهم کشور و مهتری
سپارم همه گنج و تخت و سپاه   چو کیخسرو ایدون به لهراسب[۱] شاه
چو زین گونه رنگی برآمیخت مرد   دل خسرو دادگر تیره کرد
سرانجام از اندیشهٔ ناپسند   نگر تا چه دیدش ز چرخ بلند
چو زین گونه سر نامه‌ها ساز کرد   سراپای هر نامه‌ای در نورد
بدان شیخ بی‌رای و بی‌دین سپرد   که این راه کژ سوی آن شاه برد
چو آن بدگهر ریمن بی‌خرد   ز دستور شه نامه‌ها را ستد
نهان کرد در کیسه‌اش بار پس   از این کار آگه نه قیصر نه کس
دگر ره ز نوروز فرّخ‌سرشت   به حاجی[۲] یکی نامه زین سان نوشت
که با ارج و دانش بُد و رایزاد   ز دلقند و آن مرز بودش نژاد
به حاجی[۲] در آن مرز بگرفت جام   فراوان بدادش می لعل‌فام
چو حاجی شد از بادهٔ ناب مست   به پهلوش صدر جهان درنشست
نهانی مر آن نامهٔ پر زباد   روانی به کیسه درش درنهاد
چو مقصود او زین سرای دو هفت   برآمد، سوی خانهٔ خویش رفت
به شیخ بداندیش نجدی بگفت   از آن کار ناکردنی در نهفت
که شو زود قطب جهان را بخوان   برون رفت و آوردش اندر زمان
بدوگفت کای کهتر نامور   برادر به گیتی مرا از پدر
براندیش از کار قیصر نهفت   دگر هر چه پذیرفته با او بگفت
سپردش پس آنگه به قطب جهان   مر آن قیصر نامور را نهان
که هین زود بشتاب و سر برمخار   رسانش به نزد غزان شهریار
یکی مرد داننده را پیشتر   فرستاد نزد شه تاجور

۱- اصل: مهراسب
۲- اصل: بجاجی

فرستاده شد همچو باد دمان / به آرامگاه شه کامران
جهانجوی فرّخ‌نژاد وهمال / به نخجیرگه بود در چمچیال[1]
ز بس گور و آهو که افکنده بود / همه دل لب و لب همه خنده بود
برآسوده بد بر یکی چشمه‌سار / به فرخای دل نرّه شیر شکار
ز می پُر یکی جام زرّین به دست / گوارنده روشن به رنگ جَمَست[2]
ستاده به رنگش هزبران جنگ / شده شیرگیر از می لعل رنگ
فرستاده برداشت ره سوی شاه / شتابنده چون زم به نخجیرگاه
درافکنده چون ابر بادی به بیخ / خرد یافته مرد دانا ستیخ
یکی هیدخی تند در زیر ران / که پوینده‌تر بد ز باد وزان
بیامد به سالار با دین و داد / ز قطب و ز قیصر همی مژده داد
جهانبان چو بشنید گفتار مرد / نشست از برِ چرمهٔ کُه نورد
یکی تیغ هندی به دست اندرون / به جان تشنه و روی شسته به خون
شتابان بیامد سوی بارگاه / به یک شب سی فرسخ از آن مرزگاه
فرا تخت بنشست در شهر باز / جهانی چو اختر بدو چشم باز
ز ره قیصر و شیخ و قطب جهان / رسیدند چون باد هم در زمان
بپرسید دارای اورنگ وتخت / به آرام و آزرم از آن تیره‌بخت
ز نوروز و فرمانده مصر و شام / که پاسخ چو دادش چو بردی پیام
به شه باز گفت آنچه بشنیده بود / اگر چند شه را نکوهیده بود
دگر ره بپرسید ازو شهریار / از آن گشته بر روز و هم روزگار
که نامه چه داری ز نوروز رست / بگفتش که شش نامه دارم درست
نبود آگه از مکر آن بدنژاد / ببوسید و هر شش به سالار داد
چنان بود بر جای گفت و شنید / که دستور شه صدر دین در رسید
به شه بر همه نامه‌ها را بخواند / جهاندار از آن در شگفتی بماند
سخن شه ز قیصر پذیرفته بود / به نامه نبود آنچه او گفته بود

۱- اصل: جمجمال
۲- اصل: برنگ خم است

چو نامه دگرگونه دادش نشان برآشفت از آن نامه شاه جهان
دگر ره بر آن نامه بی‌دین و داد مر آن شیخ نجدی گواهی بداد
که ای خسرو تاج و تخت بلند سرافراز کیهان شه ارجمند
نویسندهٔ نامه مردی است گُرد که هست از دبیران نوروز گُرد
قضا در رسید و قدر برنشست به بیچاره قیصر در آمد شکست
بفرمود کیخسرو پیلتن سرش را به گرز گران کوفتن
چو قیصر ازین خاکدان برگذشت زمان نامهٔ عمرش اندر نوشت
ندانست بیچاره کز رای خویش چه آید مر او را سرانجام پیش
پس آنگه جهانجوی روشن‌روان سرافراز اورنگ و تخت کیان
به شیخ فرومایه فرمود زود که بر همرهش ره بگیرد چو دود
بدان تا نگردد کس آگه ز راز نکوهش نگیرد بر آن سرفراز
برون رفت شیخ نکوهیده کار به فرمان کیخسرو روزگار
چپ و راست بشتافت از پیش و پس ندیدش از آن همرهان هیچکس
سوی بارگه رفت بی‌ساز و برگ بداندیش و بدگوی جویایِ مرگ
به خسرو بگفتش که جستم بسی ندیدم از آن همرهانش کسی
نگهبان دیهیم و اورنگ و تخت بشورید بر شیخ و هم روز و بخت
به دژخیم دادش که کارش بساز برو کن تو کوتاه روز دراز
چنان کرد دژخیم کآن شاه گفت ز راه جهانبان خس و خار(۱) رُفت
از آن رو که از دیرگه باز بود که با گُرد نوروز همراز بود
مشو از پی رنج همسایه شاد که تا ندهی(۲) جان گرامی به باد
هر آن کو نهد دام بر رهگذار به دام اندر افتد سرانجام کار
هر آن بدگهر کو زند رای بد بدو از بد او همان بد رسد
چه نیک و چه بد هر دو با خود کنی چرا نیک بگذاری و بد کنی
به نیرنگ و دستان مکن زندگی به اخلاص رو در ره بندگی

۱- اصل: خوار
۲- کذا اصل. ظ: که نَدْهی تو.

کشاورز تخمی که کارد نخست — همان بدرود بر کز آن کشته رست
تو بیدار شو روز چون بیگه است — که دارنده از راز شب آگه است
به کس بر چه داری تو ای ارجمند — پسند، آنچه بر خود نداری پسند
هر آن کو در این راه خاری نهاد — از آن خار روزی به خواری[1] فتاد
هر آن کو به گیتی دلی کرد ریش — سرانجام بد دید انجام خویش
به نیرنگ و دستان کنون بر مه‌ایست — که دارای دارنده در خواب نیست
براندیش از آن کس که روزی‌ده است — ز نیک و بدت مو به مو آگه است
ببیند شب تیره زیرِ زمین — پی مور و تصویرِ نقش نگین
چو شد شه به نوروز بر بدگمان — برافروخت تیز آتشی در جهان
تر و خشک آن مرز در هم بسوخت — از آن آتش تیز کو برفروخت
چو آتش برافروزد از طبع شاه — نه تر ماند و خشک نه تخت و گاه
چو دشمن بدیدش ز باد جگر — همی کرد آتش برو تیزتر
چنین خشم شه تا به جایی رسید — که با زیردستان سخن گسترید
که آن بدسرانجام را بی‌گزند — ز خاکش رساندم به چرخ بلند
سری دادمش بر سران سپاه — برافزودمش ارج تا اوج ماه
کنون کار دشوار آسان گرفت — خلافِ ره عهد و پیمان گرفت
ندانم که آن نیو برگشته‌بخت — چه[2] بیند سرانجام ازین کار سخت
به تأیید دارنده یزدان پاک — ز چرخ بلندش در آرم به خاک
برو خانهٔ عیش زندان کنم — بر و بوم او خوار و ویران کنم
گه رستخیز آن ز من یادگار — بود نقش بر چهرهٔ روزگار
دگر کس به گیتی بر از کهتران — نگردند بدخواه بر مهتران
هر آن کِه که با مه ستیز آورد — به گیتی بر از زندگی کی خورد
مکن سرکشی با مهِ خویشتن — که تا برخوری از کِه خویشتن
هر آن کِه که با[3] مه رساند گزند — به گردن درافتد ز چرخ بلند

۱- اصل: خاری
۲- اصل: چو
۳- اصل: آن که با

به سر گر ز چرخ اندرافتی نگون از آن به که افتی ز دلها برون
که دل خانهٔ گنج یزدان بود در او هر که ره یافت سلطان بود
به‌نورین پس آنگه بفرمود شاه که ای نامور پشت گردان گاه
به نوروزیانِ برآشفته بخت بگیرید راه از پس و پیش سخت
برآرید زنده ز بر دارشان بدارید ایدون نگونسارشان
بر آن تیره‌بختان بشورید روز که شوریدشان مهر گیتی‌فروز
پس آنگه به میدان روان گشت شاه پس و پیش ناماورانِ سپاه
قضا را در آن روز حاجی رسید شب آرامگه کرد و شه را ندید
چو بر زد سر از چرخ گیتی‌فروز به دیبا برآراستش روی روز
گروهی چو آتش برو تاختند گرفتند و رختش بپرداختند
برو چون برآشفت بد روزگار همان کرد با او که با رزمسار [1]
سران سرافراز خسروپرست مر او را ببستند بر پشت دست
بوقا پور نوروز را همچنین ببستند با یاوران گزین
ببردندشان نزد سالار تخت چو بیواره گردانِ برگشته بخت
به غازان رسیدند در خانقین شتابنده چون باد گردان کین
پس آنگه ز حاجی بپرسید شاه نیامد برو هیچ گونه گناه
بجستندش آنگاه و بشتافتند برو نامهٔ صدر را یافتند
که در کیسهٔ او ز روز نخست نهان کرده بود آن دژآگه درست
برو داغی از کید بنهاده بود در آن روز کش جام می داده بود
به حاجی [2] چو برخواند داننده‌مرد از آن نامه و آن راز انکار کرد
دگر ره برو صدر بازی گرفت جهاندیده نیرنگ سازی گرفت
برون شد یکی بدگمان را نهان برآموخت صدر جهان در زمان
که سربر خط پادشاهی نهد بر آن نامه بر برگواهی دهد
بیامد یکی مرد وارون زشت بداندیش و بدچهره و بدسرشت

۱- کذا اصل
۲- اصل: بجاجی

خمیده شد و کرد سر پر ز باد بر آن نامه بر برگواهی بداد
چو بشنید حاجی شگفتی بماند ز تاب دل آتش به رخ برفشاند
به زاری سوی آسمان کرد سر بنالید بر داور دادگر
که بر کار پوشیده دانا توی ز هر کس به گیتی توانا توی
تو دانی که من بی‌گناهم درست ازین نامه اندیشهٔ بد نخست
پس افکند سر در بر آن ارجمند فرو ماند بیچاره و دردمند
به حکم خرد بخش و جانْ سرنهاد که هرچ او کند سر بسر هست داد
بماند از غم و تاب دل خشک‌لب پریشان چو در برج جوزا ذنب
بفرمود پس شهریار جهان به دژخیم دارای تیره‌روان
کزین بستگان بداندیش گاه وز این کاژچشمان گم‌کرده راه
برآور به زنداور خونفشان بزودی ازین تیره‌رایان روان
چو بشنید دژخیم فرمان شاه برآمیخت با خونشان خاکِ راه
ز بوقا پس آنگه برآورد گرد نگونسار سرزنده بر دار کرد
بر آن بیگنه نارسیده به بیست زمین و سپهر و زمان برگریست
گل نورسیده به باد خزان به خاک اندر آمد ز شاخ جوان
زن و مرد یکسر پریشان شدند بر آن نوجوان زار و گریان شدند
چه بندی تو دل در سرای سپنج کزو بهره‌ای نیست جز درد و رنج
ز مادر هر آن کس که روزی بزاد سرانجام روز دگر جان بداد
بریزد تن نازپرورده‌ات شود خوار کاخ برآورده‌ات
برآید پس از تو بسی روزگار نیارند یادت ز من یاد دار
ز تو نام گر ماند ای نیکبخت به گیتی بسی بهتر از تاج و تخت
چو ز آن کاخ پرداخت شاه بلند سپرد آن سران را به خاک نژند
نوند[1] سبک سیر در زین کشید سپه را سوی قصر شیرین کشید
سوی بیستون شد شکار افکنان به روز خجسته به بخت جوان
جهانجوی بر مرز آن بوم و بر همی رفت تابان چو بر چرخ خور

۱- اصل: نوید

چو ز آن بوم و ز آن بر دلش شاد شد   سوی مرغزار سدآباد شد
بر آن مرزِ پیوست قتلوغشاه   ز ارمن به دارندهٔ تاج و گاه
دگر روز پولادقایا ز ری   بیامد به دارای فرخنده پی
سیم روز کاین مرغ گیتی نورد   برآمد ز کُه رخ چو زر کرده زرد
خدا بنده شهزاده والاگهر   برادر جهانجوی را از پدر
بر آن مرز پیوست با شهریار   به اردیبهشت و به خرّم بهار
برآسود روزِ دو از رنج راه   شدش چشم روشن به دیدار شاه
شب و روز بر مرز آن مرغزار   همی خورد شادان می خوشگوار
چو یک ماه بگذشت ز اردیبهشت   همه کوه و صحرا همه لاله کشت
چو مینو جهان گشت از خرّمی   عروسی شد از زیبِ گلها زمی
جوانان و پیران به هر چشمه‌سار   شده میگساران به روز بهار

رفتن قتلوغشاه به گرفتن نوروز به خراسان(۱)

چو برگردد اختر ز چرخ بلند   درآرد سران را به خاک نژند
قلم رفته را در ازل چاره نیست   به آزاده بر هیچ بیغاره نیست
به هر کس بر آن آید از روزگار   که بخش وی آمد ازین هفت و چار
بر آن مرز آباد همچون بهشت   که بر جای خارش(۲) هوا لاله کشت
یکی روز کیخسروِ جم شکوه   برآمد چو خورشید تابان به کوه
به گردش چو اختر سپاه گران   همه دوربینان روشن‌روان
ستاده به آیین برآهخته تیغ   چو تیغی که خورشید بر زد ز تیغ
ز دیبا زده خیمه و بارگاه   شد اندر میان همچو در هاله ماه
ز هر مرز و بوم و ز هر کشوری   برو انجمن گشته ناماوری
به هر نامور بر شه تاجبخش   همی کرد کشور پی رزم بخش
ز ناگه شد اندر میان سخن   بر آن انجمن با سران کهن

۱- بخرسا
۲- اصل: خوارش

به چاره ز نوروز شد رایزن   شه کشورآرای لشکرشکن
یکی نامه بنوشت از هر دری   به هر مرز و بومی و هر مهتری
ز نوروز بیچاره وز کار او   وز آن بخت برگشته بازار او
ز گردان به قتلوغشه کرد روی   برو آفرین کرد دیهیم جوی
بدو گفت کای نیوِ فریاد رس   نبینم به فرهنگ و رای تو کس
به پیکار نوروز برگشته بخت   ترا رفت باید ز سالار تخت
دهم مرد جنگی ترا شش هزار   همه تن چو تیغ آهن و نیزه‌دار
جوان و سرافراز و فرخاشجوی   اژیر و خردمند و با آب‌روی
به پاسخ چنین گفت کای شهریار   جهانداور و سایهٔ کردگار
به گیتی بمان سالهای دراز   مبادت به گنج و به لشکر نیاز
سر دشمنانت نگونسار باد   سپهر بلندت نگهدار باد
بلندیت بادا ز گردان سپهر   که تا هست بروی فروزنده مهر
سر بدسگالان شه هر که هست   به خاک اندر آرم به نیروی دست
نمانم بداندیشهٔ شاه را   ببرّم سر و دست بدخواه را
ببوسید پس پای تخت کیان   روان گشت با او سپاه گران
برآراست بر راه نوشهر رای   که بودش هوای خوش و دلگشای
بر آن مرزآباد و آن بوم و بر   که خاکش چو زر بود و سنگش گهر
برآسود لشکرکش ارجمند   به آرام و شادی شب و روز چند
خدابنده را داد پس شهریار   خراسان و مازندران از دیار
چو نوروز از آن روز آگاه شد   که بر پور او روز کوتاه شد
نماندش یکی تن ز پیوند و خویش   نه یار و برادر نه فرزند خویش
کجا پوری او را پسندیده بود   گرامیش چون نور در دیده بود
برآشفت و فریاد و زاری گرفت   ره ناله و سوگواری گرفت
همه شب چنین تا به هنگام روز   همی‌سوخت چون شمع از آن تاب‌وسوز
سراسیمه در کوه و صحرا و دشت   بیابان به فریاد در می‌نوشت
نه شب خواب و نه روز آرام کرد   نه اندیشه ز آغاز و انجام کرد

به فریاد می‌گفت در انجمن   که بگسسته شد مهرهٔ پشت من
چو آبی‌شدش روی از رنج زرد   ز بس کز پی درد و غم ناله کرد
ندانست کاین گنبد گوژپشت   به هر مرز چو او فراوان بکشت
شب و روز ازین گونه با درد بود   که روزِ چنینش نه در خورد بود
چو قتلوغشاه ستوده سوار   برآسود از آن مرز و بربست بار
شب و روز بی‌خواب و آرام راه   همی کرد با سروران سپاه
چنین تا ز نوشهر و آن مرز پاک   به شهر ورامین شد آن نیوِ کاک
از آن مرز فرمود تا بوم ری   ز بسطام و سمنان و خوار و جوی
کجا کس بود از سران سپاه   بر آن مرز بر کرده آرامگاه
که[1] بردارشان زنده یکسر کنند   ز خونشان همه خاک ره تر کنند
بدارند بر دل هم آزارشان   برآشفته دارند بازارشان
بسوزندشان تن چو گردد رماد   دهند آنگهی خاکشان را به باد
ز هر مرز و هر بوم تازیک و ترک   بر آن نامجوی ستوده بزرگ
شدند انجمن مرد بیور هزار   ز ناماوران سنانور سوار
چو بشنید نوروز دل چیره شد   جهان بر جهانبین او تیره شد
بدانست کاقبال بنمود پشت   همانگه که شه پور او را بکشت
ولیکن به گیتی بر از نام و ننگ   نمی‌کرد اندیشه از روز جنگ
به دل بر همی گفت با خود نهان   دلاور سپهدار روشن روان
که آن روز نوروز خود کشته شد   که بخت از طغاجار برگشته شد
ندانم چه آمد ز من در نهان   که شد شه به من بر چنین بدگمان
بدان ماند این روز بازار من   گرفتاری و درد و آزار من
که آن گاو با شیر در مرغزار   سرآورد بیگه بر او روزگار
گرم بخت برگشته یاری دهد   پیاده تنم را سواری دهد
بکوشم به مردی و نیروی تن   پراکنده گردانم آن انجمن

۱- اصل : ز

ستانم همی کین پیوند خویش / چو طیطوی[1] از بحر فرزند خویش
به کام بداندیش سر زیر سنگ / به از بودنی زندگانی به ننگ
بپیچم سر از رزم ناماوران / گَرَم میغ بارد به سر برسنان
مرا نام باید به گیتی ز بخت / نه گنج و نه لشکر نه تاج و نه تخت
کی اندیشد از مرگ گردی نبرد / نخسبد شب گور در خانه مرد
همه کار گیتی است ناموس و نام / و گرنه بود نیم نانی تمام

رزم نوروز با قتلوغشاه

جهاندیده نوروز روشن‌روان / برآراست آنگه سپاه گران
ز هر مرز و بومی شدند انجمن / بر آن نیو گردان لشکرشکن
همه سرفراز و همه نامجوی / همه گرد و گنداور تندخوی
چو گردان لشکر جبیره شدند / بر آن مرز چون دود تیره شدند
ز گرد ستوران و باد درفش / زمین گشت تیره هوا شد بنفش
به میدان رسیدند از هر دو سوی / دو گُرد دلاور دو آورد جوی
دو لشکر به کین چون برابر شدند / تو گفتی که چون پی بر آذر شدند
کشیدند صف بر یمین و یسار / هزبرانِ جنگ و پلنگانِ کار
سراسر به پولاد پوشیده تن / همه نامجوی و همه صف شکن
به میدان ز گردان قتلوغشاه / سواری بیامد چو دود سیاه
خروشید چون اژدهای دمان / به نام اردشیر و جهان‌پهلوان
جوان و زره‌ور چو کوهی به تن / اژیر و دلاور سر انجمن
نوندی به زیر اندرون سخت رگ / که از باد صرصر گذشتی به تگ
سر از کینه بر گردنِ چون ستون / نمی‌کرد بر سوی گردون دون
به نیرو چو شیر و به چهره چو خف / گرفته یکی تیغ هندی به کف
برآورد گه کرد لختی درنگ / عنان‌پیچ و ناماورِ روز جنگ
غم و شادمانی برافزود و کاست / وز آن نامجویان همی مرد خواست

---

[1] اصل: طنطوی

بیامد یکی پهلوان ز آن گروه / به کین چون پلنگ و به تن همچو کوه
دو گرد دلاور بر آن رزمگاه / هم‌آورد گشتند و هم کینه خواه
به کوشش گرفته درنگ و شتاب / چنین باد و بی‌بر گذشت آفتاب
یکی تن نشد ز آن دو از جنگ سیر / بغرّید بر خویشتن اردشیر
به قوس اندر آورد از کینه تیر / تو گفتی که شد تیره بر چرخ تیر
کشید و چنان زد ز بر پیکرش / که بگذشت از پشت و خفتان پرش
به خاک اندر افتاد از پشت زین / از آن تیر پرتاب گرد گُزین
چو نوروز دید آنچنان دستبرد / سپه را به گردان لشکر سپرد
سوی رزمگه شد گوی پیلتن / چو دود از پی کینه ز آن انجمن
بغرّید برسان غرّنده میغ / به گردون برآورد بُرّنده تیغ
به نیرو بزد بر سر نامور / به سر اندر آورد دانا سپر
بپیچید بر خود دگر ره چو مار / جهان‌پهلوان گُرد والاسوار
به کینه در ابرو خم و چین فکند / عنان را پسِ کوههٔ زین فکند
کمان را بمالید و زه کرد راست / تو گفتی که شد تیر در قوس راست
به نام جهانبان گشادش زبان / مدد خواست از یار بی یاوران
کشیدش خدنگی ز ترکش برون / چنان زد که شد مغز ترگش برون
به خاک اندر آمد سوار بلند / به خون غرقه خُود و تن ارجمند
همان کرد با او به بازوی زور / که با اژدها کرد بهرام گور
به کینش بیامد یکی پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن‌روان
به نام ایلدار و به گوهر بزرگ / به نیرو چو شیر و به کینه چو گرگ
خروشی برآورد برداشت تیغ / چو تندر ز صرصر به هنگام میغ
برآویخت با او گوی پیلتن / برو کرد گریان همه انجمن
یکی(۱) تیغ هندی زدش بر هباک(۲) / که از تن روانش بپرداخت پاک
چو گویی به پای اندر آمد سرش / بر آلود با خاک و خون مغفرش

۱- اصل: یکش
۲- اصل: هناک

برو نیز آن کرد از آن دار و گیر　　که سهراب کرد از ستم با هجیر
فرود آمد آنگه ز اسب آن دلیر　　خروشان بسان یکی نرّه شیر
سر از تن بریدش روان بر نشست　　به فتراک بر بست ز اندیشه رست
به لشکرگه آورد از آن رزمگاه　　به نیروی بازو سرِ کینه‌خواه
در آن روز دیگر نکردند جنگ　　چنین تا درآمد شب تیره‌رنگ
چو زلف شب تیره بر روی روز　　پراکند و شد مهر گیتی فروز
به خورشید چون گشت نزدیک ماه　　برآمد به زر شسته رخ صبحگاه
چو بنمود مهر فروزنده روی　　سپهر و زمین شد پر از رنگ و بوی
سران یکسر از خواب برخاستند[1]　　دگر ره صف وقلب پیراستند
ز هر سوی بر پای کرده درفش　　همه اژدهاپیکر و بر بنفش
سران سرافراز لشکرشکن　　به پولاد و آهن بپوشیده تن
سنانور همه روی صحرا و کوه　　شده چرمه از بار آهن ستوه
ز گردان چنان بود بر مرز و دشت　　که مر باد را ره نبد برگذشت
بیامد دگر باره نیو نبرد　　به آوردگه بر بسی رنگ کرد
بپوشید سر تا به پا روهنین[2]　　دلی پر ز خشم و سری پر ز کین
گرفته پس و پیش راه گریز　　به خون دلیران سنان کرده تیز
یکی نعره برداشت ز آن رزمگاه　　که چون بید در لرزه آمد سپاه
ز ناماوران جهاندیده راست　　تهمتن بر آن رزمگه مرد خواست
بیامد سواری به کردار گَرد　　که گرد سمندش هوا تیره کرد
یکی خُود پولاد بر سر بزر　　بزرگ استخوان از نژاد و گهر
جهاندیده رزم آزموده بسی　　هم‌آورد رزمش نبوده کسی
عمودی به دست اندرون همچو کوه　　شگفتی در او مانده چشم گروه
بگردید با نیو بر دشت جنگ　　هزبر دلاور، یلِ شیر چنگ
ز نوروز پرسید نام تو چیست　　ز مرز کیی و نژادت ز کیست؟

۱- اصل: برخواستند
۲- اصل: بازوهنین

بدو گفت نوروز کای خیره‌مرد   سوی مرز و نام و نژادم مگرد
یکی مرد پرخاشجو توسنم   که هر دو جهانبینِ تو برکنم
دلاور[1] چو بشنید گفت سوار   بپیچید بر خویشتن همچو مار
یکی حمله آورد چون پیل مست   بر آن توسن دادگر دین‌پرست
بزد بر سر کتف و بالش به کین   تو گفتی دلاور در آمد ز زین
ز تاب عمود آمدش پشت خم   نهادش ابرکوههٔ زین شکم
گرفتش بسختی مر آن شیرمرد   همی خویشتن را و سستی نکرد
بپیچید و از چپ درآمد به راست   توگفتی بر آن نامور روز کاست
یکی تیغ زد بر پس گردنش   که در پایش افتاد سر از تنش
درآمد ز باره تنِ خاکسار   به خون گشت رنگین رخ خاک و خار[2]
به یک حمله نیو جهان پهلوان   برو کرد تاریک روشن جهان
نظاره برو لشکر از دشت و کوه   خروشی برآمد ز هر دو گروه
برو بر همان کرد چرخ کبود   که رهّام کرد از ستم با فرود
سواری دگر سوی او کرد رای   بپوشیده ز آهن ز سر تا به پای
تو گفتی یکی کوهی از آهن است   به آوردگه بر چو رویین‌تن است
نه رویین‌تن است او که در روز جنگ   ندارد برش کوهِ پولاد سنگ
به کیوان برآورد از دشت گرد   گهِ پویه از دیزهٔ[3] کُه‌نورد
خروشنده چون ابر و تیره چو شام   ز سر نامجویان صفدر بنام
به آوردگاه آمد از روی دشت   به کینه بر آن نامور برگذشت
بپرسیدش آنگه که نام تو چیست   که بر تو جهان زار خواهد گریست
بدو گفت نوروز بیداربخت   که ای خفتهٔ روز پیکار سخت
مرا نام بر رزمگه توسن است   که از نام من مر ترا شیون است
ندارم ترا زنده زین مرز باز   کنم کار کوته به تو بر دراز
بپیچم تنم را به پیچان کمند   به خاکت درآرم ز چرخ بلند

۱- در اصل فقط دال و راء آن باقی است.
۲- اصل: خوار
۳- اصل: ذیرهٔ

همان بینی از من در این تیره بزم — که رویین پیران ز بیژن به رزم
به پای اندر آرم ز گردون سرت — سپارم به خاک و به خون پیکرت
سنان را چو در رزم پیچان کنم — فراوان چو تو گُرد بیجان کنم
به توسن چنین گفت نیو سوار — کزین سان تو خود را به مردی مدار
براندیش و زین بیش یاوه مگوی — نه نیکوست بیشی تو بیشی مجوی
نبینی رهایی تو ای شیرچنگ — گر ایدون گرایی به جنگ پلنگ
برآرم هم اکنونت از جان پاک — سپارمْت زین مرز ویران به خاک
سپه را همه بر تو گریان کنم — ز خونت زمین رنگ مرجان[1] کنم
چو بشنید ازین گونه گُرد نبرد — برانگیخت اسب و برآورد گرد
سپر در سر آورد و برداشت تیغ — درآمد به توسن چو غرّنده میغ
عنان را بپیچید توسن ز مرد — سر نیزه بر پشت او راست کرد
به نیرو بزد چون کمین برگشاد — به خاک‌اندر آوردش از زین چو باد
چنان بر زمینش ز نیروی دست — بزد کاستخوانش به تن درشکست
ز هر سو ز لشکر برآمد غریو — چو شد کشته بر دست او نرّه دیو
دگر کس به کین از پی نام و ننگ — نیامد ز ناماوران سوی جنگ
سپهدار نوروز والانژاد — سوی لشکر آمد دل از رزم شاد
سران سپه موبدان گزین — گرفتند یکسر برو آفرین
چو شب چادر قیر در سر کشید — شد از چرخ گردان ستاره پدید
تن چندِ پوشیده[2] ز آهن نه غوشت — به دل بر نه آرام و در تن نه گوشت
در آن شب طلایه همی داشتند — نظر بر بداندیش بگماشتند
چو خورشید لشکر به صحرا کشید — فروغ ستاره نیامد پدید
ببستند بر کوههٔ پیل کوس — سران سپهدار و گردان طوس
علمها ز هر سو برافراشتند — بر آن مرز بر تخم کین کاشتند
چپ و راست لشکر کشیدند صف — دلیران به کین بر لب آورده کف

۱- اصل: برجان
۲- اصل: پوسیده

همه کوه و صحرا به فرمان شاه   پس و پیش بگرفته و مرز و راه
بر آوردگه از پی کارزار   زمین تنگ شد بر سواران کار
ز درع و ز جوشن ز برگستوان   درافشان زمین از کران تا کران
تو گفتی که پوشید دانش‌پژوه   به پولاد و آهن همه دشت و کوه
برو خار و خاشاک شد تیغور   گیاه و زمین خنجر آورد بر
ز گنداوران کوه و صحرا به جوش   چو دریا ز زم سر بسر در خروش
تبیره‌زنان کاک بر پشت پیل   ز آهنوران روی هامون چو نیل
به قلب اندرون کرده نوروز جای   سواران چپ و راست با بوق و نای
به زیراندرش دیزهٔ کُه نهاد   که بردی سبق گاهِ رفتن ز باد
وز آن سوی دیگر سپهدار ترک   سرافراز قتلوغشاه سترگ
ستاده به قلب اندرون با سپاه   نهاده ز پولاد بر سر کلاه
بر آراسته از در کارزار   چو بهرام یکسر شده تیغدار
سواران به کین چون سنانور شدند   به یک حمله دو صف به هم برزدند
ز هر سو هوا تیرباران گرفت   گیا پر ز خون سواران گرفت
برآمد به کیوان یکی تیره‌گَرد   که خورشید رخشنده را تیره کرد
ز طرد و ز ناورد پیر و جوان   به هر سوی جویی ز خون شد روان
ز بس کوشش و گیرودار و ستیز   ستاره همی جست راه گریز
درخشیدن تیغ از تیره گرد   چو برق از پس پردهٔ لاژورد
ز ابر سپرها(۱) و باران تیر   بپوشید روی مه و مهر تیر
چکاچاک تیغ و سنان و ترنگ   برآمد به گردون فیروزه‌رنگ
ز بس سرکه خنجر ز زاور برید   نم خون تو گفتی به ماهی رسید
برآمد به کیوان ز گُردان تلاج   به خون گشت آلوده یکسر بلاج
پدر بی‌پسر مانده در خاک و باد   نکرد از پدر نیز فرزند یاد
بر آن مرز و آن بوم و از پا و سر   نبد جایِ آرام و راه گذر
بکشتند چندان که اخترشمار   نیارد شمارش به روز شمار

۱- اصل: سپهرها

یلان چون ز کوشش ستوه آمدند   به آرامگه سوی کوه آمدند
برآشفت از آن کار قتلوغشاه   که هر سو پراکنده گشتند سپاه
پیاده شد از دیزهٔ نیلگون   ز نرگس ببارید بر لاله خون
برآورد سر پس سوی آسمان   بنالید بر کردگار جهان
به فرمان دارای مهر و سپهر   که بر تاب دارد فروزنده مهر
برآمد ز ناگه یکی تیره گرد   چو شب روزِ نوروز را تیره کرد
دلش گشت از آن گرد پُرد تاب و ترس   فرو خورد بر خویش از بیم غرس
بدان گونه آن گرد اندر شمید   که آواز لرزش به گردون رسید
از آن گَرد وز آن باد و زآن رستخیز   به چشمش نیامد بجز تیغ تیز
بترسید و زآن ترس بنمود پشت   به سستی گرایید گردی درشت
سپهدار اگر شاه کشور شود   نشاید که با شاه همسر شود
سری کز خداوند برتر کشید   ز اندازه آن سر بباید برید
هر آن کِه که با مِه پسندد نبرد   ز خاکش برآرد جهاندار گرد
جهانبان که او سایهٔ داور است   ز داور به گیتی ترا یاور است
هر آن کس که با او ستیز آورد   به خود بر همی رستخیز آورد

[گریختن] نوروز به شهر هری و پناه بردن به ملک فخرالدین

چو برگشت نوروز از آن رزمگاه   پی او گرفتند یکسر سپاه
برو روز روشن چو شب شد سیه   ببردش به تاراج بار و بنه
همی تاخت بی خویش بر کوه و دشت   پی او سپاهش همی ره نَوَشت
سپیدی چو شد از جهان ناپدید   سپاه شب تیره‌گون در رسید
به کمرا فرود آمد آن شب سپاه   که برگشته بودند از آن رزمگاه
شبی بود چون موی هندو سیه   نه پیدا سپهر و نه کیوان ز مه
همه شب پی خستگانِ گریز   همی بود تا صبح میغ اشکریز
تو گفتی که بر شد فرود آمد آب   همی ابر ره[۱] بست بر آفتاب

۱- اصل: ابر و ره

بر آن مرز کآن شب سواران رزم به ناکام کردند آرام و بزم
علفخوار و جای دل‌افروز بود گله گاه اسبان نوروز بود
چو آرامگه ساخت گردی نبرد سران سپه را همه گرد کرد
چنین گفت کامشب چو خور بی‌گمان به کوه اندرون گشت باید نهان
نباید چنین شب به بازی گرفت که روز دژاگه درازی گرفت
به ره بر دل و هوش باید گماشت چو اختر شب تیره را زنده داشت
مبادا که دشمن شتاب آورد شما را بر این مرز خواب آورد
سپهبد چو زین گونه زد داستان سپه شد پس کوه یکسر نهان
چو یک بهره ز آن تیره شب برگذشت رسیدند گردان زاور ز دشت
همه بر فراخ و همه چشم تنگ همه نامجوی و همه گُردِ جنگ
ستادند یکسر بر آن مرزگاه همه رایزن سروران سپاه
شبی بود تاریک چون پرّ زاغ نه تابنده بر چرخ روشن چراغ
یکی گفت از ایشان که جنگ آوریم به دشمن مر این مرز تنگ آوریم
دگر گفت کاین رای بستوده نیست که شب بیگه و راه بگشوده نیست
نه تابنده بینم مهی بر سپهر (۱) نه روشن رخِ مهر رخشنده چهر
درنگی بباید در این مرز کین بویژه که نوروز دارد کمین
مبادا که ناگاه جنگ آورد زمانه به ما بر به تنگ آوریم
شتابی نشاید به آوردگاه پس و پیش باید نگهداشت راه
شتاب از پی کارها روشن است که کار نکوهیده آهرمن است
سرانجام ترسم کزین رزم شاد نباشد بجز دشمن بدنژاد
سپهدار زاور بر آن برگذشت ز گفتار ایشان برآگاه گشت
برون تاخت نوروز در تیره‌شب چو دریا کف آورده بر خشک‌لب
برآمد یکی باد و ابر بلند بدرّید از هم بسان پرند
ز میغ اندر آمد یکی آذرخش که شب گشت روشن‌تر از روی بخش
نگه کرد نوروز از آن برگذشت تکاور چران دید بر روی دشت

۱- اصل: مه‌پر

به کینه سوی دیژه برداشت راه   ز هر سو فراز آمدندش سپاه
از آن بادپایان یکی تیزگام   گرفت و برافکند زین و لگام
چو باد اندر آمد برین شیرمست   چو پیل ژیان تیغ هندی به دست
چو تندر یکی آتشی برفروخت   به هر جا که بگذشت یکسر بسوخت
پس و پیش ره بر سواران گرفت   در آن تیره‌شب تیرباران گرفت
بسی کشت از ایشان یلِ صف‌شکن   پراکنده کرد آن همه انجمن
همان شب از آن مرز برتافت روی   به مرز هری شد گوی جنگجوی
یکی داستان گویمت در نهفت   که با آهوان غرمِ پویان چه گفت
که چون برگذشتم من از دامگاه   نیابد پی من بجز سایه راه
ملک فخردین هری چون شنید   که نوروز ازین‌سان هزیمت گزید
به رسم بزرگان پذیره‌شدش   که ماه شب‌افروز تیره شدش
بر آن مرز نوروز را چون بدید   ز کارش سراسر همه بر رسید
چنین گفت آنگه ملک فخردین   که ای شیردل نامور گُردِ کین
گر از ره گرایی به سوی هرا   سزد ز آنچه خوش دارد آب و هوا
دو دیگر که دارد حصار بلند   کزو برگذشتن نیارد کمند
سه دیگر سه لادش بود استوار   که ره بسته دارد همی بر سوار
نپرّد برو مرغ پرّان دلیر   پیاده نبیند ره رخنه زیر
به پاسخ چنین گفت نوروز گرد   که باید سپه را بدان حصن برد
سران سپه رای دیگر زدند   سراپرده‌ها جای دیگر زدند
چو ایوان سراها برافراختند   ز بیگانه خرگه بپرداختند
به نوروز گفتند کاین رای نیست   سپه را به حصن اندرون جای نیست
بباشیم چندی بر این روی دشت   که گردشمن آرد به ما برگذشت
بکوشیم با خصم و رزم آوریم   سر جنگجویان به بزم آوریم
و گر دشمن آرد به ما برشکست   ترا بادغیس است جای نشست
به حصن اندرون بسته در بر سپاه   نکوهیده باشد، نکوهش مخواه
چو نوروز بشنید پاسخ نداد   به رفتن همانا بنه برنهاد

گروهی از او روی برتافتند / که هم روزگارش تبه یافتند
ز هر سو گروهی پراکنده گشت / یکی سوی کوه و دگر سوی دشت
به شهر هری رفت جویای کین / اباچار صد مرد گُرد و گزین
پی‌اش نیو قتلوغشاه از شتاب / همی شد چو سایه پی آفتاب
گذر چون فتادش سوی مرز طوس / به شهر آمد از راه با نای و کوس
سوی مرغوازن شد از گرد راه / سپاه و سپهدار قتلوغشاه
بر آن مشهد پاک بردش نماز / پس آنگه برآورد دست نیاز
به یزدان پناهید کای دادخواه / گر او را سوی راستی هست راه
ببخشای بر وی که بخشودنی است / برافزای عمرش که افزودنی است
و گر کژ نهاد است و بی‌رای وبن / چو شب روز روشن برو تیره کن
وز آنجا به مرز هری با سپاه / روان شد پی دشمن شاه و گاه
بدان مرز مر مرزبان چون رسید / به کیوان یکی دز برآورده دید
کشیده به گردش یکی لاد رست / تو گفتی همانا ز پولاد رست
بفرمود تا گرد لاد حصار / پراکنده گشتند گُردان کار
چو حلقه فرا نقطه‌های بسیط / شدند آن سران دلاور محیط
بگشتند گردش فراوان سپاه / برو هیچ گونه ندیدند راه
حصاری به گردون برافراشته / همی تارک از ابر بگذاشته
برآورده بار و به چرخ بلند / ببسته برو راه تیر و کمند
به گردش یکی ژرف دریای آب / که بر وی نکردی گذر آفتاب
ز زیر و ز بالا به نیرو به سنگ / همی رزم کردند گردان جنگ
ببودند از صبح تا گاه شام / چنین جنگجویان بی‌کام و نام
چو بنمود روی از افق شاه‌زنگ / جهان گشت بر لشکر روم تنگ
سران سپه تا به هنگام خواب / نشستند یکسر به جام شراب
دگر روز کاین چرخ آیینه رنگ / ز روی شب تیره بزدود زنگ
برآمد یکی خسرو اختران / جهان گشت روشن کران تا کران
ببستند بر چارسو منجنیق / چو در دیر مینا کمر جاثلیق

بسی نردبان نیز بر ساختند   ز هر سو به کینه برافراختند
نبودند آگه که بر آسمان   نشاید شدن از ره نردبان
به چاره سوی در فراز آمدند   ز بالا دلیران هم آتش زدند
همه روز ناورد و پیکار بود   نیامد ستیزنده را هیچ سود
ز شیب و فراز اندر آن مرز تنگ   بدین گونه سه روز کردند جنگ
چهارم دلیران آزرمجوی   به قتلوغشه برنهادند روی
که ای نامبردار تخت کیان   دلیر و سرافراز و روشن‌روان
پناه سپاه و سپهبد توی   سپه را نگهبان ز هر بد توی
تو دانی که ما سر بسر بنده‌ایم   به فرمان و رایت سرافکنده‌ایم
نبینی یکی تن ز ما سست رای   به جنگ اندرون سخت داریم پای
ز فرمان تو هیچ برنگذریم   رهی جز رهی راستی نسپریم
سراسر چو ماغیم بر روی آب   چو ورتاج آشفتهٔ آفتاب
سه روز است تا بر حصار بلند   بکردیم کوشش نبد سودمند
نیابد بدو راست دست زوال   بویژه که نوروز شد کوتوال
همی چاره‌ای جست باید دگر   وگرنه بباید شدن زین گذر
به پاسخ چنین گفت قتلوغشاه   که‌ای نیکخواهان دارای گاه
بدانید کاین رای را روی نیست   وز این رای ما را جز آهوی نیست
اگر باز گردیم زین رزمگاه   چه آریم پوزش به دارای گاه
همان به که سازیم چندی درنگ   برایشان مگر بر شود آب تنگ
پس آنگه به ناور کوشش کنیم   ز چرم و ز پولاد پوشش کنیم
سیه مار پیچان چو آمد به بند   چه اندیشه از نیش آن زهرمند
نگوید کس از رفته بر روزگار   که شیر ژیان جای سازد حصار
نبیند دگر کس ز گردان به خواب   به حصن اندرون جای افراسیاب
ز گفتار دهقان داننده سغد   نخواندید افسانهٔ باز و جغد؟
نگر تا چه دید از در روزگار   به زوبین زد ارجاسب ز اسفندیار
حصار چنین گر ز رو کرده‌اند   ز آهن به گردون برآورده‌اند

به تأیید دارنده یزدان پاک / به نیروی بازو در آرم به خاک
نمانم در او ویژه نوروز را / کنم تیره چون شب برو روز را
ز سمّ ستوران به روز نبرد / برانگیزم از کوه پولاد گرد
ببرّم سر دشمن بدگمان / فرستم به دارای تخت کیان
ندارم به دل بیش از آن درد نیز / سپه را فراوان دهم نیز چیز
به گفتار من رای دارید رست / شب آبستن است تا چه زاید نخست
سیه روز شد هر که پیمان شکست / تبه کار آن کز وفا داشت دست
جهاندیده قتلوغشه در نهفت / پس آنگه به شیخ جهان جام گفت
که باید یکی نامه با آفرین / نوشتن به نزد ملک فخردین
نخستین در او نام یزدان پاک / نگارندهٔ آتش و باد و خاک
پس آنگه ز من دادن او را نوید / سراسر همه نامه ترس و امید
که گر بر کند پشت بر روی گاه / نبیند بجز خاک آرامگاه
بپایم به نیروی مردی و زور / به تأیید تابندهٔ ماه و هور
حصارش ز بنیاد و بن برکنم / ز گردون درآرم به خاک افکنم
نپیچم ازین بوم و زین مرز روی / به ایران برم خاک این شهر و کوی
بگیرم ز هر سو چپ و راست راه / برآرم ازین خاک آب سیاه
اگر سر درآرد به گفتار من / ندارد برآشفته بازار من
فرستد به من دشمن شاه را / بداندیش و بدکار و بدخواه را
نویسم ز شاه زمان و زمین / خراسان به نام ملک فخردین
یکی نامه بنوشت شیخ از نهفت / بدان گونه کآن نیو پوشیده گفت
برو نام بنوشت قتلوغشاه / که این نامه از من سوی نیکخواه
پس آنگه مر آن نامه را درنورد / به دست یکی مرد بر مهر کرد
فرستاد نزد ملک فخردین / سپهدار ایران سوار گزین
فرسته هم اندر زمان شد چو باد / پرستندهٔ شاه را نامه داد
ملک نامه چون دید بگشاد و خواند / ز اندیشه چون خر به گل در بماند
سراسیمه شد نزد نوروز رفت / دلش چون ز اندیشهٔ نامه تفت

به نامه درون آنچه بنوشته بود — به نوروز برخواند و یک‌یک نمود
چو نوروز آگه شد از کار خویش — ستودش ملک را ز اندازه بیش
سپه را چنین گفت کاین زادمرد — نگر تا ز نیکی به ما بر چه کرد
به ما داد از آن بددل زاولی — بر آگاهی از روی روشن دلی
جهاندیده نوروز برگشته بخت — سوار سرافراز دیهیم و تخت
نویسنده‌ای داشت از مرز شام — خردمند و بارای و حاجی به نام
به نوروز شد در نهانی بگفت — که این راز را می‌باید نهفت
بر اندیشهٔ من همی بگذرد — که نوروز ازین کار برنگذرد
بگیرد ملک را کنون بی‌گزند — نهد بند و بگذاردش روزِ چند
ز ما گر بتابد بداندیش روی — نیارد گذر سوی این شهر و کوی
همانا تنش را به دیبای چین — بپوشد سر سروران زمین
ور ایشان به ما برشکست آورند — همانا دلش را به دست آورند
بخندید نوروز برگفت سخت — که برگشته بودش همی روز و بخت
قضا چون ز دارای کیوان و هور — درآید شود گوش کر، دیده کور
هر آن کو نرفت از پی ارجمند — به گیتی سرانجام شد دردمند
چو نشنید گفتار آن نغزگوی — نگر تا چِش آورد اختر به روی
چو برگردد از مرد بخت بلند — همه آن کند کش نباشد پسند
جهاندیده نوروز راز نهفت — ملک چون بیامد بدو باز گفت
بپرسیدش آنگه ز راز نهان — که بر گفته بودش مر آن کاردان
که آن گفته را بر چه داری جواب — چه فرمان دهی و چه بینی صواب
مشو همدم مرد برگشته‌بخت — کزو بر نیابی بجز رنج سخت
ملک ز آن سخن دل پر از تاب کرد — ز تابِ جگر دیده پر آب کرد
بترسید و شد سوی شهر از حصار — دژم دل ز گفتار آن نامدار

اندیشه کردن ملک فخردین با بزرگان شهر در گرفتن نوروز

یکی انجمن کرد دل تافته — ز دانشورانِ خرد یافته

پس آنگه ز نو گونه گونه سخن — فرو گفت با بخردان کهن
ز آرنده یک نامهٔ گردِ گاه — ز نوروز و اندیشهٔ زشت‌خواه
چنین داد پاسخ سرِ موبدان — ملک را که ای بخرد بخردان
گر این شهر سدّ سکندر بود — و یا چرخ بی‌روزن و در بود
و گر نیز کوهی بود بی‌ستون — میان یکی ژرف دریای خون
چو رویین دز ار نیز باشد دگر — به گردون گردان برآورده سر
به دز بربر ار باشد از زشت‌خواه — چو یأجوج و مأجوج بی مرسپاه
بفرجام گردد ازین ترک خوار — تو گفتار او را به بازی مدار
ور او کس فرستد به ایران‌زمین — به نزد غزان شاه با داد و دین
بیاید سپه ز آذرآبادگان — سنانور چو مور و ملخ بیکران
نه در ماند و ماند این بوم و بر — کنند از پی کینه زیر و زبر
برین مرز چندان بریزند خون — کز آن خون شود خاکِ ره لاله‌گون
نمانند کس را ز برنا و پیر — زن و دخت ما را بگیرند اسیر
به ما بر شود کار دشوار سخت — ز کردار بدخواه برگشته‌بخت
همان به که نوروز را زین پناه — بگیری ببندی فرستی به شاه
شود کشور آباد و تو سربلند — ز غازان نیاید به ما برگزند
که فرجام نوروز فرمان‌شکن — نیابد رهایی از این انجمن
برادرش را با پسر کشته‌اند — ز خونشان همه خاک آغشته‌اند
چنان به که ما پیشدستی کنیم — در این کار غازان‌پرستی کنیم
یکی نامه از شهریار جهان — ستانیم از بهر امن و امان
به ما بر همان نامهٔ شهریار — بماند به گیتی بسی روزگار
چو بشنید ازین سان ملک فخردین — به دل بر پراکند بر خشم و کین
ز گفتار آن موبدان نورد — به نوروز بر دل دگرگونه کرد
شتابنده چون باد سوی حصار — برآمد سراسیمهٔ روزگار
به نوروز گفت اهل این شهر و بوم — همه مرغزی‌اند از آن مرز شوم
به دشمن بر از دل نجویند جنگ — کنند از پی خویشداری درنگ

سپه را تو یکسر بر ایشان گمار / که تا جنگ دشمن ندارند خوار
بگو تا ز پولاد پوشش کنند / ز دل با بداندیش کوشش کنند
مگر کاین ستمکاره ترک سوار / بپیچد عنان از درِ کارزار
به ما و به بخت این گوی بیخرد / نماید همه پشت و روی آورد
سپهدار نوروز کشورگشای / نبود آگه از کار آن تیره‌رای
وز اندیشهٔ کاردانان شهر / نبودش به آغاز و انجام بهر
بر آیینهٔ روشن ار یافت دست / ولیکن هر آیینه صورت نبست
همان کرد با او ملک ناگزیر / که با شیر و خر کرد روباه پیر
چو بشنید نوروز از آن خیره‌مرد / سپه را به هر سو پراکنده کرد
به نوروز بر ز آن همه انجمن / نماندند بر دز مگر یک دو تن
بر آن برکشیده حصار بلند / چو بیواره تنها بماند ارجمند
ملک پس بفرمود تا آن سپاه / به نوروزیان برگرفتند راه
ببستندشان یکسره پا و دست / کز آن مه‌سواران یکی تن نرست
دلیران چو یکسر به بند آمدند / گرفتار دام و کمند آمدند
دلاور تنِ چند شمشیرزن / به دز بر برو برشدند انجمن
برآشفت نوروز از آن روز سخت / بدانستش آنگه که برگشت بخت
به تن بر همه جامه را پاره کرد / ندانست خود را همی چاره کرد
بپالود خون دل از دیدگان / بنالید بر کردگار جهان
چپ و راست از پیش و پس‌بنگریست / ندیدش[1] کسی خود به خود برگریست
به چاره‌گری آنکه چون او نزاد / به بیچارگی عاقبت سرنهاد
چنین است آیین این کوژپشت / بسی دادگر را به بیداد کشت
دلیران جنگی به دز بر نخست / گرفتند و دستش ببستند رست
که فرمان چنان شد ز دارای گاه / که نوروز را با سران سپاه
ببندیم یکسر به بند گران / فرستیم نزدیک شاه جهان
برو کرد ز آن گونه بند استوار / که گشتاسب بر پور، اسفندیار

۱- اصل: ندیدش

به دست دو سه گبر بی‌باک و خام / چو شد بستهٔ بند دستان سام
نه دانش بماندش نه رای و نه هوش / برآمد ز جان دلاور خروش
نکو گفت فردوسی هوشیار / به شهنامه این بیت را یاد دار
«قضا چون ز گردون فرو کرد سر / همه زیرکان کور گشتند و کر»
برو بر زمانه همان زور کرد / که قیصر به نوباوه شاوور کرد
به پستی درآمد بلند هژیر / چو بهرام در دلو و در قوس تیر
مثل زد به خود بر گو نامدار / ز صیّاد و بوزینه و ببر و مار
به کوه و به دریا ازو روز جنگ / گریزان شدی شیر و یوز و پلنگ
به یک تن به آوردگه بر سوار / هزیمت نکردی ز مردی هزار
به کینه ز هر سو که درتاختی / جهانی ز دشمن بپرداختی
مثل گر شدی با فلک همنبرد / برآوردی از تیر و زاووش گرد
به فرهنگ و مردی و نیرو و تاو / ز کیوان ستادی همی باژ و ساو
سوی بیشه گر بنگریدی دلیر / شدی آب ازو زهرهٔ نرّه شیر
چو آمد گهِ رفتنش زین سرای / ببستش قضا دیدهٔ رهنمای
ز نیرنگ و افسون روباه پیر / گرفتار شد صفدر شیرگیر
به هر کس از آن می که او داده بود / اگر بنده‌ای یا کیان‌زاده بود
چو آمد بدو دور گردان سپهر / ستاره ببرّید ازو نیز مهر
به کام و به ناکام با رنج و درد / سرانجام از آن می یکی جرعه خورد
همانا که کشتی همان دار بر / که از تخم حنظل نروید شکر
بیامد پس آنگه ملک فخردین / که فخر زمان بود و نیکِ زمین
بدو گفت نوروز کای زادمرد / به بد روز نوروز با تو چه کرد
چه گشتی چنین تشنه بر خون من / که بر من بشوریدی این انجمن
به پاسخ بدو فخر بی‌فی[1] ز رنج / چنین گفت کای پردل کینه سنج
به ما بر هوازی ز شاه جهان / بیامد یکی گرد روشن‌روان
که نوروز را بسته در بند سخت / بباید فرستاد شب نزد تخت

۱- فخر بی فی (فاء) به معنی خر

تو دانی که فرمان سالار گاه / نشاید دگر کرد در هیچ راه
بدو گفت نوروز آزادمرد / که گرد دروغ ای برادر مگرد
نگوید چنین شهریار بلند / نکوهش مکن بر من ای ارجمند
ترا گر دل از من بیازرده است / نه دیوت به وادی بپرورده است
نکویی کن ار چند بد کرده‌ام / که خود را به دام تو آورده‌ام
مگر شد فراموش و رفتت ز یاد / که بند گرانت به دز برنهاد؟
بماندی اسیر و دژم چندگاه / به دز بر در آن ژرف تاریک چاه
بجز من نیامد ترا هیچ کس / در آن چاه تاریک فریاد رس
همان کن که من با تو کردم نخست / گر از شمس دین شد نژادت درست
به جای نکوخواهِ خود بد مکن / براندیش ازین کار و بشنو سخن
بداندیش بر کس مشو زینهار / که بد یابی از گردش روزگار
به نوروز گفتش که ای بدنژاد / شبت را ز پی روز روشن مباد
کنونم ز نیکان برترمنش / به بد روزگاران کنی سرزنش
چو نوروز از آن گونه پاسخ شنید / امید از ره رستگاری برید
بدو گفت کای نامبردارِ سست / یکی آرزو دارم از تو نخست
برهنه کنی پای تا سر تنم / گشایی ز بر بسته بند آهنم
یکی تیغ پولاد ناخورده‌زنگ / سمندی برهنه چو پوینده‌رنگ
ز روی بزرگی و گنداوری / دهی مر مرا از پی یاوری
نشینم چو بر بارهٔ بادرنگ / همان تیغ پولاد گیرم به چنگ
برون رانیم آنگهی زین حصار / به من برببندی درش استوار
که تا با بداندیش جنگ آورم / بر ایشان زمانه به تنگ آورم
بکوشم به مردی به یک تن سوار / نیندیشم از لشکر بی‌شمار
ازین بت‌پرستان بی‌کیش و دین / به مردی کنم پاک روی زمین
وگر کشته گردم به جنگ اندرون / سروشم به مینو کند رهنمون
ورم بخت برگشته یاری دهد / برین مرز و بومم سواری دهد
به تأیید یزدان شوم زین میان / کناری به دست آورم از جهان

نگردم دگر گرد شاه و سپاه نشینم به کنجی چو مردان راه
چو بشنید ازو ریمن بدسرشت به نوروز برگفت گفتار زشت
که زین پس نبینی مگر جز به خواب سمند تکاور دل کامیاب
نیابی به گیتی دگر جای جنگ مگر خاک و از خون خود داده رنگ
به پاسخ بدو گفت کای بدنژاد به گیتی چو تو مرد هرگز مباد
مرویاد در هیچ بومی دگر چو تو مرد بی‌شرم شومی دگر
مرا از تو دانی چه آمد به پیش؟ همان قصّهٔ گرگ و قصّاب و میش
به من بر سرآمد جهان زین سخن تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو نوروز از آن روز نومید گشت سر نامهٔ زندگی درنوشت
پس آنگه ملک تیغ را برکشید دبیر گرانمایه را سر برید
به دست یکی مرد وارون پگاه فرستاد نزدیک قتلوغشاه
فرستاده رفتش ز روی نهفت به قتلوغشاه این چنین بازگفت
که از روز نوروز شب بردمید ستاره به خونش سنان برکشید
گرفتار گشت آن جهان پهلوان به فرمان یزدان به بند گران
امان‌نامهٔ شاه خواهند شهر سراسر بزرگان با رای و بهر
چو بشنید قتلوغشاه این سخن تو گفتی جوان گشت پیر کهن
برافروخت رویش چو گل در بهار پس آنگه یکی خلعتی زرنگار
فرستاده را داد کاین را بپوش یکی جام بر سر زمی کین بنوش
پس آنگه نویسنده‌ای را بخواند سپهدار پهلوی خود برنشاند
بدو گفت بنویس از شهریار یکی نامه بر اهل این مرزبار (۱)
که لشکر به بیداد ازین بوم و بر به هنگام آرامش و برگذر
نخواهند باژو نجویند ساو اگر چند باشد به مقدار ساو
نویسنده پس مشک و عنبر سرشت بدین سان یکی عهدنامه نوشت
مؤکّد به میثاق و پیمان خویش به سوگند و آیین شاهان پیش
بدین گونه چون نامه کردش تمام سپهبد سپردش به فرزانه جام

۱- اصل مرزوبار

چو بستد روان گشت شیخ جهان — به نزد ملک شد چو زم در زمان
بر آن عهد و پیمان که رفت از نخست — ببستند عهدی دگر نو درست
پس آنگه ملک گفت با شیخ جام — که سوی سپهدار لشکر خرام
بگویش که ای پهلوی صف‌شکن — سرافراز و گردنکش و پیلتن
چو پنهان کند روی خور زین نیاه (۱) — شود دهر چون روی زنگی سیاه
ستاره چو گردون درافشان شود — چو دندان زنگی که خندان شود
بداندیش را دست و گردن به بند — فرستم به نزد تو ای ارجمند
چو شد روز شب گشت چون پرّ زاغ — ز گیتی فرو مرد روشن چراغ
جهان روی چون زنگیان تیره یافت — ستاره چو دندان زنگی بتافت
جهاندیده نوروز را کرده بند — به لشکر فرستاد با گردِ چند
همان رنگ با آن سیه پوش کرد — که سودابه با شه سیاووش کرد
چو گردان رسیدند بیگاه بود — تو گفتی که شب روز را می‌بسود
چو خور برزد از تیغ کهسار تیغ — شب تیره بگرفت راه گریغ
تنِ چند نوروز را بی‌سپاه — ببردند نزدیک قتلوغشاه
یکی نامور گُرد از آن انجمن — به نوروز گفتش که زانو بزن
برآشفت از آن گفته برگفت سخت — بدان گرد لشکرکش تاج و تخت
که ای بدگهر نیو فرخاشجوی — سخن را براندیش و آنگه بگوی
کسی کو مرا بوده باشد نخست — به جای فرومایگان خفته سست
گر او را به من بر فلک داد دست — نشاید مرا زیر دستش نشست
نگویم بد آن نیکخواه مرا — غزان پرسد از من گناه مرا
چو برگفت ازین سان سخنهای زشت — بدی را دگر نو یکی تخم کشت
ز پیر شکسته شنو نو درست — سخن سخت گویی نگیرند سست
دلش همچو دریا پر از جوش بود — چو هامون نیارست خاموش بود
پس آنگه سپهدار والانژاد — فرو بست لب هیچ پاسخ نداد
به پاسخ دلاور چو بگشاد لب — به نوروز بر روز شد تیره شب

۱-کذا اصل

یکی بی‌خرد مرد فرخاشجوی درآمد بسان عرب بسته روی
یکی تیغ بنمودش از دست گُرد برآوردش از جان به خاکش سپرد
چو سرو بلندش درآمد به خاک به یزدان سپردش روان جان پاک
به نوروز بر بار و بارک جوان[1] فرو ریخت چون گل ز باد خزان
نود رفته و شش ز ششصد فزون که شد زین جهان آن دلاور برون
پس آنگه ز لشکر یکی نامور جفاپیشه تاریک‌دل بی‌هنر
به خنجر بریدش بر آن انجمن سر نامدار از گرانمایه تن
به غازان فرستاد قتلوغشاه چنان چون بود رسم گُردان گاه
چو پرداخت از کار نوروز نیو ز گردون گردان برآمد غریو
پس آنگه بر آن مرز لشکر کشید به خون ریختن تیغ و خنجر کشید
برآورد از آن لشکر چیره گرد به نوروزیان روز بر تیره کرد
از آن نامداران یکی را نماند که او نامهٔ مرگ را بر نخواند
دگر ره ز اسبان و بارِ سره ز گاو و خر و گوسفند و بره
سراسر ز کینه به تاراج داد وز آن نیز بهری به محتاج داد
چنین بود تا بود گردان سپهر ازو گاه کین آمد و گاه مهر
مجوی از فلک مهر و آزرم و شرم که در بی‌وفایی بود سخت نرم
پس آنگه که دوران ترا خاک کرد برآرد بسی تیر و دی‌ماه و ارد

صفت بهار

بروید گل و لاله برکوهسار ببوید همی سنبل از جویبار
بنالد هم از کوهساران تذرو ببالد به بالین پاینده سرو
چو مینو شود باغ و راغ‌وچمن سراینده بلبل ز شاخ سمن
همه کوه و صحرا گل و لاله‌زار ز شبنم بر آن لاله‌ها ژاله‌بار
برآورده هامون زصدگونه‌ورد یکی سبز و دیگر بنفش و سه زرد
جوانان و پیران به هر چشمه‌سار به باغ و به راغ اندرون میگسار

۱- کذا اصل

بتان سیه‌زلف و گیسوکمند   به هر مرز بر برگل‌افشان کنند
جهان را گذارند بر کام شاد   نیارند از رفتگان هیچ یاد
به آرام و شادی به فرخای بخت   نشینند زیر گل افشان درخت
ندانم ترا هیچ از آن هست یاد   که خاکت دهد چرخ گردان به باد
بخفته یکی مرد بیدار گفت   که بسیار خواهی در این خاک خفت
براندیش از آن روز سختی [نخست][1]   که کار اندر آید به تنگی درست
نگر تا چو رفتند ناماوران   که ماندند با ما سراسر جهان
از آن رفتگان گر به یاد آوریم   یکی جز به نیکی جهان نسپریم
ز مستی تو هشیار شو زینهار   دل و دیده و جانت بیدار دار
گروهی که از ما کنون پسترند   پی ما بیایند و هم بگذرند
بر این مرز اگر خوانده ورراند‌ه‌ایم   ز سر نامهٔ زندگی خوانده‌ایم
نپاید به کس بر سپهر بلند   نبندد در او دل تنِ ارجمند
مکن بر دل ایدون در غم فراز   منه نیز بر خویش رنج دراز
مپرور تنت را چو گل در بهار   که چون خاک خوارش‌کند روزگار
ز تن‌پروری درد و رنج آیدت   ز دانشوری بهره گنج آیدت
یکی داستان موبد موبدان   چنین زد به فرجام با بخردان
که چون سالت از دور سی برگذشت   مشو ایمن از کار این برگذشت
نشاط جوانی و نیروی تن   بود تا چهل بر سر انجمن
چو ز آن برگذشت و به پنجه رسید   ز سختی عنانت به سستی کشید
به شصت و به هفتاد چون در رسی   فراوان کنی یاد از سال سی
به هشتاد سال و نود گر بری   سزد خویش را زنده گرنشمری
به صد سال اگر منزل آری به سر   سرانجام بر مرگ باشد گذر
چو داری جوانی و نیروی تن   ببخش و منه از پی شوی [و]زن
ببخش و بده کآن بودسودمند   همین است حاصل ز چرخ بلند
بخور هر چه داری تو ای زادمرد   که رنج آن کسی دید کو گرد کرد

۱- در عکس این کلمه محو شده است

چو گیتی به شادی و غم بگذرد   تو رنجی چرا دیگری برخورد
جهان از بسی خسروان مانده است   کهن پیر بین چون جوان مانده است
یکی تا ترا چشم بر هم زدن   نه این کاخ بینی نه این انجمن
اگر تخمکار است ور تاجدار   به خاک اندر آرد سرش روزگار
مکن زندگانی به افسون و رنگ   براندیش از آن گور تاریک و تنگ
هر آن کو ره راستی نسپرد   خردمندش از زندگان نشمرد
فرستاده چون رفت ز آن نامدار   ببرد آن سرِ بخردِ روزگار
چو غازان سر دشمن خویش‌دید   ستود آنکه او را ستودن سزید
فرستاده را گفت کای پرهنر   مر این سر سوی شهر بغداد بر
منادی به هر کوی و هر برزنی   برافراز و برگوی با هر تنی
که هر کو بپیچد سر از راه‌شاه   سزاوار گردد بدین پایگاه
به بیداد هر کو ز شه سر کشد   سرانجام ازین گونه کیفرکشد
فرستاده چون باد ره برگرفت   وز آن سر همی باد در سر گرفت
سوی شهر بغداد شد همچو دود   چنان کش جهاندار فرموده بود
به غازان نمودند آن شب به خواب   که تشنه همی تاخت هر سو به آب
سوی جوی آب آمد از ره نخست   ندید آب اگر چند بسیار جست
به خسرو یکی هاتف آواز داد   که ای تاجور شاه والانژاد
بدین مرز بیهوده چندین مپوی   تو ای تشنه رو آب ازین جو مجوی
در این ره ترا دیو گمراه کرد   ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
مشو رنجه ای شاه والاتبار   که نوروز خورد آب این چشمه‌سار
تو گفتی شه اسکندر روز بود   بر آن چشمه بر خضر نوروز بود
بدانست غازان روشن‌روان   که نوروز شد بیگنه زین جهان
ز دستور بدرای و گردان گاه   برو روز روشن چو شب شد سیاه
پشیمان شد از کرده سالارِ تخت   ز گفتار دستور برگشته‌بخت
پشیمانی از کارِ رفته چه سود   که ناگفته شد گفته، نابوده بود
چه سود ار بود خود ز دست سروش   پس از مرگ سهراب داروی هوش

پس آنگه سپهدار قتلوغشاه / بیامد ز مرز هری با سپاه
بر آن مرز پیوست با شاه شاد / کمر بست زرّین‌کله برنهاد
پس آنگاه کیخسرو تاجدار / به شنب آمد از مرز آن مرغزار
به باغی فرود[1] آمد از مرز شام / که بودش همی عادل‌آباد نام
به جوی اندرش آب چون لاجورد / همه مرز و بومش گل سرخ و زرد
چو باغ ارم خرّم و سبز و کش / پر از غلغل بلبل و ساز خوش
بر آن مرز زد خیمه سالار شاد / که آن بوم پیوسته آباد باد
جهاندار با دانش و دادگر / بر آن مرز از بهر روز گذر
یکی قبهٔ عالی افکند بن / که از عرض و طولش بماند سخن
مدوّر چو تاج فروزنده[2] مهر / برآورده سر تا به اوج سپهر
مهندس در او برده بسیار رنج / برو خرج کرده به خروار گنج
یکی دخمه زین‌سان چو بنیاد کرد / دل از گردش چرخ آزاد کرد
به دل در چو آیینه روشن بدید / کزین جام یک دم بباید کشید
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت / یکی تخم باید برین مرز کشت
کز آن بر توان خورد در روزگار / بود رستگاری به روز شمار
خنک دادگر کو غم دین خورد / جهان را به بیدادگر نسپرد
جهاندار باید گو و رهنمای / نشاید جهاندار بی‌هوش و رای
تو بیدار شو روز چون شد بلند / که خوش‌خواب گم کرد شب دردمند
به گیتی بر از شهریاران گاه / که بودند با تاج و گنج و سپاه
ز داراب و کیخسرو و کید [و]فور[3] / ز کسری و محمود و بهرام گور
نبود از غزان دادگرتر کسی / که باد آفرین بر روانش بسی
ازو بگذری ویژه فرزند او / که هست از نژاد و ز پیوند او
جهانداور و شاه فرّخ[4] نژاد / که همداستان است با او به داد

۱- اصل: فروز
۲- اصل: فروزه
۳- اصل: کیدهور
۴- اصل: فررخ

بلند اختر و شهریار زمین خداوند فرمان و تخت و نگین
جهانجوی سالار نو شیخ اویس کزو با شکوه است هم بزم و بیس
به گیتی برش آفرین خوان ملک به فرمان او رام گردان فلک
فروزنده از تخت و دیهیم [و]گاه چو بر چرخ از ثور تابنده ماه
گرفته بلندی ازو تاج و تخت به جوزا چو ناهید در اوج بخت
چو خور یکسواره برآمد ز تیغ جهان کرد یکسر مسخّر به تیغ
نهد چون به تخت کیان بر کلاه شود تیره بر چرخ خورشید و ماه
به ناورد چون برکشد تیغ تیز ستاره ز بهرام جوید گریز
چو گیرد به کف تیغ بر تخت عاج ستاند ز زاووش و کیوان خراج
به گیتی چنو کس جهانبان ندید نه چون او جهان‌آفرین آفرید
چو او پای بر تخت ایران نهاد سر سرکشان داد یکسر به باد
بماناد ازو چرخ کوتاه‌دست برو هم مبیناد بدخواه دست

نامه‌نوشتن غازان به اطراف جهان به دلخوشی رعایا وکشتن صدرچاوی و وزارت خواجه رشیدالدین

چو از کار دشمن بپرداخت شاه برآمد به تخت و برآراست گاه
وز آن پس جهانبان والانژاد کله برگرفت و عمامه نهاد
چنین داد فرمان به گردان گاه که ننهد بجز لشکری کس کلاه
پس آنگه نویسندگان را بخواند به تمکین و آزرم بالا نشاند
بفرمود تا نامه‌ای هر سری نویسد به سالار هر کشوری
نخستین سر نامه نام خدای خرد بخش و روزی ده و رهنمای
جهان‌آفرین داور دادگر فروزندهٔ ماه و زاووش و خور
وز آن پس ز من سوی گنداوران به هر مرز و بومی ز پیر و جوان
بدان کار دیده سواران ما پرستنده و کاردانان ما
که دلها ندارند از غم دژم نگیرند بی‌راه از کس درم
به درویش و مسکین مواسا کنند به بیچارگان بر مدارا کنند

به دهقان بی‌خیر و بی‌زور و تاو　　دهند از خزینه خر و تخم و گاو
ز ویران‌زمین کس نجوید خراج　　ز بازارگانان نخواهند باج
به دِه لشکری برنسازد نشست　　ببخشند بر مردم تنگدست
که تاج کیی گر فروزان بود　　ز رنج بر و کشت دهقان بود
به محتاج و بیچاره و بیوه‌زن　　نگوید کسی جز به نرمی سخن
نرانند مرغان وحشی ز کشت　　نگویند با پیر و درویش زشت
بترسند از آه فریادخواه　　کز آن تیره گردد رخ مهر و ماه
به سالار دیهیم و تاج بلند　　رسد هم ز فریادخواهان گزند
زنانِ جوان و کشِن دلفروز　　نیایند از خانه بیرون به روز
پس پرده پوشیده دارند روی　　نتابند سر بر ز فرمانِ شوی
کسی در سرای کسی ننگرد　　ز فرمان فرمانده ار بگذرد
همانا که از ما بر این مرز گاه　　نبیند بجز بند و تاریک‌چاه
به گیتی بر از مرد و زن هر که هست　　ز کار نکوهش بدارند دست
سوی کس به چشم بدی ننگرند　　رهی جز رهی راستی نسپرند
که موری در این راه بیکار نیست　　خرد در پی رنج و آزار نیست
هر آن کو به آزار دارد سرشت　　نه خوش روز بیند نه خرّم بهشت
جوانان و پیران ز روی نیاز　　یکی تن نپیچند سر از نماز
ز دل کینه و آز بیرون کنند　　ز هر چیز نیکویی افزون کنند
بترسند از کردگار(۱) جهان　　ز دانندهٔ آشکار و نهان
کس ار داشت ار بر کسی زر بسود　　به وعده فرومایه را زر نبود
بر آن سود بنوشت سودی دگر　　از آن مرد زر داده بس مایه‌ور
نجوید ز ده جز دو از سودِ مال　　برو گر گذشته بود چند سال
ور اسبی ز گردان و ناماوران　　بگیرد به کشت اندرون مرزبان
بود اسبِ نخجیر آن کشتمند　　به دهقان کسی برنیارد گزند
زن و مرد رخ سویِ ره آورند　　ز فرمان جان‌آفرین نگذرند

۱- اصل: کردکا

گر آزرده گردد وفاپیشه‌ای   ز بیداد و رنج بداندیشه‌ای
به من موبدان بر دهند آگهی   که تا دشت سازم ز گرگان تهی
بزرگان بدی را به یک سو نهند   همه رسم و آیین نیکو نهند
سری کو بپیچد ز فرمان من   نبیند بجز تیغ برّان من
نوشتند ازین سان دبیران شاه   پس آنگه نهادند در پیشگاه
به هر کشوری از جهانبان گُرد   زبان‌آوری شد یکی نامه بُرد
چو زین کار آسوده شد شهریار   برو روز خوش گشت هم روزگار
برآراست ز آن مرز سالارگاه   عنان سست بگذاشت برداشت راه
ز مسجد به آدینه بعد از نماز   جهاندار غازان شهِ سرفراز
سپه را از آن بوم ارّان کشید   سراپرده بر مرز موغان کشید
شب و روز بر طرف آن مرغزار   به جام بلورین می خوشگوار
همی خورد فارغ ز دور سپهر   وزین گردش ماه و ناهید و مهر

و ایضاً له

سرایندهٔ نامداران تخت   ستایندهٔ خسرو نیکبخت
که از نامداران بخت بلند   دو والاگهر دانشِ ارجمند
برآرندهٔ دُر ز دریای ژرف   سر آوردهٔ روزگار شگرف
چنین گوید از موبد سالخورد   که آن موبد از موبدی یاد کرد
نخِستین معین آسمان هنر   دوم قطب شیراز والاگهر
به ایوان غازان شبی تاختند   ز بیگانه مجلس بپرداختند
سران چون ز ایوان به هر سو شدند   به شاه جهان هر دو زانو زدند
ز چاوی و از کردهٔ ناپسند   بگفتند با خسرو ارجمند
ز رنگ و ز نیرنگ دستور تخت   وز آن کار نوروز برگشته بخت
ز ویرانی مرز ایران‌زمین   ز گنج و ز لشکر ز کشور چنین
بگفتند و شاه جهان در شگفت   فرو ماند از آن کار و پاسخ بگفت
ز ناگه رشید طبیب از کران   درآمد به ایوان شاه جهان

خم آورد پشت و نیایش گرفت   به شاه جهان برستایش گرفت
جهانجوی گفتش که بنشین ز پای   ازین بیش بر پای ایدون مپای
چو بنشست فرمانده روزگار   بپوشیدش از خلعت شاهوار
وز آن پس بر آن دانشی ارجمند   همی گشت هر روزش ارجی بلند
چنین تا همی ویژهٔ شاه شد   ز نیک و بد خسرو آگاه شد
به گاه و به بیگه در ایوان شاه   شدی کس نبستی برو ویژه راه
چو دستور از آن کار دید آگهی   رخ نار گشتش[1] بسان بهی
به چاره‌گری شد از آن نقشبند   که تا بر رشید از چه آرد گزند
به قتلوغشه رفت و پوشیده گفت   که با شاه گیتی بگو در نهفت
که از مرز ایران هر آنچ از من است   ز دیوانِ شه در ضمان من است
به فرمان دارای تخت بلند   به اقطاع من گر ز دیوان دهند
میان سران سرفرازی کنم   به تیغ بد اندیش بازی کنم
چو فرمان دهد خسرو روزگار   تو برگیر آنگاه[2] با من سپاه
که چون کار بندم برای تو من   نمایم به توفیر چندین تو من
دگر ره به شاه جهان رفت و گفت   سخنهای پوشیده اندر نهفت
که قتلوغشه باژ گرجیستان   نیارد به گنجور شاه جهان
سراسر به اقطاع خودبرگرفت   به شاه جهان این سخن در گرفت
چو بر زد سر از چرخ گردنده مهر   به دیبا بپوشید روی سپهر
بیامد به درگاه[3] قتلوغشاه   به رسم یلان کج نهاده کلاه
بدو گفت کیخسرو تاج وتخت   که ای نامور گُرد پیروزبخت
به دیوان بر از ساو گرجیستان   چو روشن نداری ز سود و زیان
وز آن پس که رفتی به بیگاه و گاه   به دیدار دارای تخت و کلاه
ز غازان بر آن‌سان شنیدی سخن   که روز نخستش هم افکند بن
یکی روز قتلوغشاه تهم   رسیدش ابا صدرچاوی به هم

۱- اصل: نازکستش
۲- وآنگاه
۳- اصل: درکا

به چاوی میان سخن باز گفت ز گفتار سالار و راز نهفت
ندانم که این فتنه را مایه‌کیست به خورشید تابنده بر سایه کیست
بدو گفت سر فتنهٔ روزگار که ای پشت کیخسرو تاجدار
به غازان بر از موبدان کهن نگوید کسی جز رشید این سخن
ز چاوی چو بشنید قتلوغشاه رخش شد ز تاب جگر همچو کاه
به دل بر همی داشت راز نهفت مر آن گفته بر هیچ پاسخ نگفت
یکی روز در ره بدو بازخورد چو بر ما کیان باز پرواز کرد
سخن گفته قتلوغشه با رشید رشید جهاندیده زو درشمید
به پاسخ چنین گفت کای نامدار سرلشکر و ویژهٔ شهریار
همانا نیاید ز من کار زشت نشاید مرا نیز از این تخم کشت
سخن هر دو بر جای بگذاشتند ره خانهٔ خویش برداشتند
بر این روزگاری برآمد دراز یکی روز اسفند شاه براز
ز ایوان به نخجیرگه برنشست پس و پیش گردان خسرو پرست
میان سپه شاه خورشید وش به شادی ز بگماز سرکرده خوش
شکارافکنان اندر آن بوم و دشت رشید آمد از راه و زانو نوشت
سخن هر چه بودش به شه بازگفت ز قتلوغشاه و ز راز نهفت
چو بشنید شاهنشه نیکبخت از آن گفتهٔ او برآشفت سخت
فرستاد و قتلوغشه را بخواند شنیده سخنها بدو باز راند
به سوگندش آنگاه تأکید کرد که از جادهٔ راستی برمگرد
به پاسخ چنین گفت با شهریار فراوان به گیتی بوی کامکار
به من در نهانی سخن صدر گفت چو بشنید شه ز آن سخن درشگفت
بدانست کآن فتنه را مایه اوست به کشور خرابی و بیداد ازوست
پس آنگه بفرمود شاه جهان به قتلوغشاه و کهان و مهان
که یکسر به دیوان شوند انجمن بپرسند از آن ریمن بدسخن
به دیوان غازان بزرگان گاه نشستند با سروران سپاه
ازو بازجستند یکسر حساب فرو مانده شد همچو خر در خلاب

دبیران و دانشور و رایزن   به باقی کشیدند سیصد تومن
سران سرافراز با آب‌روی   گرفتند از آن گفته بر گفت‌وگوی
ز نوروز جستند بازش نخست   به دیوان برو بر گنه شد درست
بر تخت خسرو شدند انجمن   از آن سروران جهان چند تن
بگفتند هرچ از سخن رفته بود   که در چاره بیچاره بنهفته بود
چو بشنید دارای تخت کهن   ز گنداوران ستوده سخن
بفرمود کز خنجر آبدار   برآرند باد از تن خاکسار
بدان روز و آن تیغ آن بدهزاک   که نوروز را داد بر باد خاک
برآورد از صدرچاوی روان   برو کرد تاریک روشن‌جهان
مکن چشم بیگانه از کینه ریش   به نیکی اگر چشم داری به خویش
بداندیش را هم بدی کیفر است   نه چشم زمانه به خواب اندر است
برو چون سر آمد سرای سپنج   بشد شادی، آمد غم و درد و رنج
چو گیتی به خونش رخ و دست شست   بر آن مرز از آن خون گل و لاله رست
از آن کاردانی بدو آن رسید   که آن زاهد از روغن و شهد دید

داستان درویش با نوشیروان و مثل نیکوکاران

چنین گفت از گفتهٔ راستان   یکی داستان موبد موبدان
که درویشی آمد به کسری ز راه   بسی آفرین کرد بر تخت شاه
که ای دادگر شهریار جهان   بمانی به گیتی بسی سالیان
ز روی تو چشم بدان دور باد   همه روزگار تو چون سور باد
بود رسم و آیین فرزانگان   که آیند نزدیک تخت کیان
به داشاد[1] هر گونه چیز آورند   سخنهای شایسته نیز آورند
مرا نیست حاصل ز چرخ کهن   بجز بیتِ چندی گزیده سخن
چو فرمان دهد خسرو ارجمند   بگویم یکی بیت از آن سودمند
چو بشنید دارندهٔ تاج و تخت   سر تاجداران بیداربخت

۱- اصل: کاشاد

به درویش گفت ای جهاندیده پیر بگو هر چه داری سخن دلپذیر
سخن کآن بود روشن و پاکچهر کند تیره رخسارهٔ ماه و مهر
سخن چون نکو روی داری مپوش و گر نیست می‌پاک و روشن بپوش
اگر هست معنی سخن را بگوی که از وی بیفزایدت آب روی
که جان است معنی سخن هست تن اگر جان نداری ز تن دم مزن
به گیتی دو چیز آمد ای هوشیار که ماند پس از تو ز تو یادگار
یکی نام نیکوست با هوش مغز دوم رای بیدار و گفتار نغز
از این هر دو برنگذرد ارجمند که نامش بماند به گیتی بلند
گر آرد گذر زین دو پرکاردان نه داناست گر هست بسیار دان
بدو گفت داننده پیر کهن که ای پرخرد شاه والا سخن
ندارم عروس سخن را نهفت نگر تا ز گفتار دانا چه گفت
فَاَحْسِنْ الی محسن احسانه سَیکفیکَ وصلاً بهجرانه
به گوش جهانبان خوش آمد سخن ز گفتار داننده پیر کهن
بپوشید کسری تن رهنمای به دیبای رومی ز سر تا به پای
دهانش پر از گوهر ناب کرد روان بداندیش پُر تاب کرد
برو آفرین کرد بسیار نیز بدادش فراوان ز هر گونه چیز
بفرمودش آنگه به سالی هزار ز دینار پنج و ز خلعت چهار
نویسنده‌ای نام او پس به زر به دفتر نوشت از شه تاجور
چنین گفت آنگه جهان شهریار که ای پیر فرسودهٔ روزگار
نماید سفیده چو هر صبح روی سوی کاخ آیی و این بیت‌گوی
بر آن رسمِ فرموده هر بامداد به درگاه شاه آمدی پیر شاد
بگفتی همان بیت روز نخست ز در بازگشتی به رای درست
ز نو هر زمان پایه‌ای یافتی ز هر کس گرانمایه‌ای یافتی
برافزود درویش را دستگاه ز داشاد[1] ناماوران سپاه
چنان شد توانگر ز دینار و گنج که بر وی حسد برد مردی ز رنج

۱- اصل: کاشاد

به کسری شد آنگه ز رای نهفت ز درویشِ ناصح چنین بازگفت
که پیوسته با طفل و پیر و جوان همی گوید او آشکار و نهان
که نوشیروان را به گاه سخن بود زشت و ناخوب بویِ دهن
به هر کهتر و مهتران بی‌خرد زبان برگشاید به گفتار بد
چو بشنید ازین گونه نوشیروان چو خورشید پُر تاب گشتش روان
براندیشه مندور شد ز آن سخن به چاره‌گری شد چو پیری کهن
بدو گفت شه کای ستوده گهر نکورای و دانشور و پرهنر
چگونه توانیم دانست ازوی که او کژ نهاد است یا راستگوی
به کسری چنین گفت کای دادخواه چو آید سخنگوی نزدیک شاه
بخواند شه او را نشاند به پیش دهد پایگاهش ز اندازه بیش
به نیک و بد و جست‌وجوی کهن جهاندار با وی شود همسخن
چو گردد سخنگوی شاه جهان جهاندیده بینی بگیرد روان
شود بر جهانجوی روشن نخست سخنهای بدخواه و دشمن درست
پس آن روز دیگر پگه بامداد بیامد حسود و به ره برستاد
چو درویش بر رسم هر روز خویش سوی گاه می‌شد بر آیینِ پیش
حسود آمد و پیش راهش گرفت تو گفتی مگر نیکخواهش گرفت
به خان[1] خودش برد و خوانش نهاد ز هر گونه‌ای چیز و نانش نهاد
یکی آش پختش پیِ خورد مرد به آش اندرون سیر بسیار کرد
چو مهمان بپرداخت از خوردِ آش ره کاخ برداشت بهر تراش
نبود آگه آن پیر از کار پیش وز اندیشهٔ آن بداندیش خویش
به درگاه شاه آمد و راز گفت همان بیت هر روزه را باز گفت
شهش خواند نزدیک خویش از فراز فراوان سخن گفت با او به راز
میان سخنهای نوشیروان سخنگوی شد آستین بر دهان
گمان برد شه کآن سخن راست بود کزان دشمن پیر ناصح شنود
برآشفت سالار نیکوسرشت به دست خود از کین به گُردی نوشت

۱- اصل: خوان

که دارندهٔ نامه چون یافت بار　　برآور ز باد و به خاکش سپار
بر آن نامه بر مهر خود برنهاد　　به دست مر آن بیگنه پیر داد
بدو گفت کاین نامه سوی فلان　　ببر، آنچه بنوشتم از وی ستان
ستد نامه درویش و برتافت روی　　به ره بر حسود آمدش مهرجوی
بپرسید از آن پیر درویش مرد　　که نوشیروان با تو ای دون چه کرد
سخندان بدو نامه بنمود شاد　　که من بنده را شاه این هدیه داد
به درویش گفت آن سیه‌روز کنج　　که از سختی روزگارم به رنج
ز روی جوانمردی و مردمی　　به فریاد مردم رسد آدمی
چه باشد که بر رغم بدخواه من　　به من بخشی این هدیهٔ شاه من
از آنجا که درویش از پیش دید　　به خواهنده بر بردل ریش دید
بدو داد آن نامهٔ بسته سر　　نگر تا چش آمد از آن کِشته بر
چو بستد ز درویش شد مرد گُرد　　مر آن نامه نزد سپهدار برد
سپهبد چو آن نامهٔ شاه دید　　گشادش ز مُهر و در او بنگرید
پس آرندهٔ نامه را نیو هش　　به دژخیم دادش که این را بکش
برآورد فریادو زاری، چه سود　　زبان کرد از آن کرد سودش نبود
به خواری بر آن خاک مرد درشت　　مر آن بدگمان را به زاری بکشت
ترا یار و یاور چو روزی‌ده است　　بداندیش را سر بریدن به است
هر آن کو بدی کرد نیکی ندید　　سرانجام از آن بد بدو بد رسید
بداندیش و بدپیشه بدکار مرد　　به گیتی ز نیکی دهش برنخورد
دگر روز بر رسم و رای کهن　　به درگاه شد پیر نیکوسخن
همان بیت هر روزه را بازگفت　　جهاندار از آن کار ماندش شگفت
به نزد خودش خواند و جاهش فزود　　بپرسید از آن نامه کش داده بود
جهاندیده داننده راز نهفت　　به نوشیروان سربسر بازگفت
دگر باره گفتش که ای پیر راد　　به هنگام گفتن چه بودت مراد
که بینی گرفتی میان سخن؟　　به پاسخ چنین گفت پیر کهن
که آن مهربان چون مرا خوان نهاد　　به آش اندرون سیر بسیار داد

براندیشه بودم از آن بوی سیر — که ناید جهانجوی را دلپذیر
چو بشنید از آن گونه نوشیروان — شگفت آمدش بخشش آسمان
بسی آفرین کرد بر رایِ پیر — که شد گفتهٔ تو ترا دستگیر
چه[۱] نیک و چه بد با تو دارند روی — به نیکی گرای و سوی بد مپوی
به باغ جهان ویژه تخمی مکار — که جز زهر نبود برو برگ و بار
سرانجام کارش پشیمان شوی — وز آن کشته بر جز بدی ندروی
جهان ماند با رنج، چاوی برفت — بُناوی بیامد سراوی برفت[۲]

وزارت خواجه رشیدالدین[۳]

گرامی پسر را ز هفت و چهار — جهان این چنین پرورد در کنار
یکی رخت چون بر نهد زین سرای — چو او بگذرد دیگر آید به جای
جهان دژم برنپاید به کس — ورا رسم و آیین چنین است و بس
چو خار[۴] از ره خسروی دور شد — رشید جهاندیده دستور شد
برآراست یکسر جهان را چو باغ — چو دانا شبستان به نور چراغ
به هر مرز بر تخم نیکی فکند — به هر بوم شد زو یکی ارجمند
همه کاردانان با رایِ رست — پس آنگاه دستور خسرو بجست
برآمد به صدر وزارت مشیر — چو در برج جوزا فروزنده تیر
ستمدیده را جان و دل شاد کرد — به دانش همه کشور آباد کرد
اساس بد و رسم بد برفکند — ز نیکی هم آیین دیگر فکند
ز دستور دانای با داد و دین — به خسرو ز هر کس رسد آفرین
نه چون شاه غازان کسی شاه دید — نه دستور مانند دانا رشید
جهان هر به ده روز با دیگری است — ندانم چه نامهربان مادری است
چنین گردد این چرخ بی‌پا و سر — به نیک و به بد زو نباشد گذر

۱- اصل: چو
۲- ظاهراً مثل است. بُنابی بیامد سرابی برفت
۳- اصل: رشیدین
۴- اصل: خولر

یکی را ز چَه برکشد تا به ماه / یکی را ز ماه اندر آرد به چاه
یکی را ز گردون برآرد ز یَم / یکی را نشاند به کنجی دژم
یکی را ز یاقوت افسر دهد / خورش روز و شب شیر و شکّر دهد
یکی را پی لقمه خون جگر / کند گردش چرخ بیداد گر
مسوزان چو پروانه تن بر لگن / ز بهر نهادن مکش رنج تن
بد و خوب و کردار نیکو و زشت / تن آسانی و رنج و درد و بهشت
به هر کس که بینی بر از داور است / خنک آنکه داور ورا یاور است
کسی را که او نیکبخت آفرید / سزاوار دیهیم و تخت آفرید
نشاید برو بر شدن بدگمان / که سودی نباشد ترا جز زیان
مرا طعنه در کار یزدان‌پرست / که هر کس سزاوار از آن شد که هست
به نادان و نادیده و بدنژاد / بزرگی دهد گر مر این چرخِ راد
کند بوم ویران و کشور خراب / دل زیردستان شود زو به تاب
گرت کام باید ز چرخ بلند / لب از ناپسندیده گفتن ببند
لب بسته بگشایدت بسته‌کار / گشاده دو دست و زبان بسته دار
ز بایستنی آنچه بایست بود / چه سود از پی رفته گفت و شنود
به نیک و به بد هر کسی را زمان / سرآید به امر خدای جهان
نه او از کسی و نه او زاد کس / یکی دان مر او را ز هستی و بس
هر آنچ[1] او دهد سربسر داد دان / مران جز به نیکی سخن بر زبان
گذر نیست کس را ز تقدیر اوی / سوی کل همه جزو دارند روی
ازویست هستی ازویست نیست / خدای بلندی و پستی یکیست
خرد را و جان را بر این برگذشت / بدوی است یکسر همه بازگشت
به ملک اندرونش کس انباز نیست / به نیک و بدش یار و همراز نیست
همه بودنیها که بینی ازوست / دگر ره همه بازگشتش بدوست
اگر زوشناسی ره مهر و کین / به پاداش یابی بهشت برین
نداند کس او را چنان کوست راست / برین بر خرد و آفرینش گواست

۱- اصل: هرانجه

گروهی که پیغامبران وی‌اند همه راستگویان فرّخ پی‌اند
وز ایشان فروتر گروهی دگر که دانش پژوهند و والاگهر
سدیگر بزرگان کوی صفا که بگسسته دارند کام و هوا
پس آنگاه شاهان روی زمین که هم رای دارند و هم داد و دین
به درگاه او بر همه چاکرند چو اختر بر افلاک کاریگرند
ندانند زینها کس او را که چیست که از بود و نابودنیها بریست
ز راز جهانبان کس آگاه نیست ز دانش کسی را بدو راه نیست
ز گوهر فروشان که دُر سفته‌اند به مقدار دانش سخن گفته‌اند
سرانجام ازین گردش روزگار وز این اختر و چرخِ مردم شکار
به خاکِ سیه برنهادند سر چو از مرگ کس را نَبُد برگذر
برفتند و گشتند در خاک پست شود نیست ناکام هر کس که هست
خنک تن که او از جهان بگذرد کس او را به نیکی به یاد آورد
الهی بجز تو نداریم کس کسِ بیکسان را تو فریادرس
ببخشای چون جای بخشایش است که ذات مرا[1] بیمر آلایش است
ندارم منِ مستمند نژند زبان ستایش ز دستِ بلند
یکی خاکیم در رهِ باد خوار ز گفتار و کردار خود شرمسار
نمایم رهِ راست کآن ره به تست که نتوانم از خود من آن راه جست
به «نوری» شب تیره پرروز کن درونم چو ماه شب‌افروز کن
ز گفتار و از کردهٔ ناپسند به من برمگیر و زبانم ببند
چو من خود در این ره نیم هیچکس چرا خویشتن را شمارم به کس
کسِ بیکسانی و پروردگار گنه‌بخش و روزی‌ده آمرزگار
گر از در برانی که خواند مرا؟ ندانم بجز تو که داند مرا
ببخشای بر من که بخشنده‌ای پناهیم ده چون پناهنده‌ای
به خود خوان چو بی‌یار و بی‌یاورم برانی تو گر با که رو آورم؟

۱- اصل: ترا

لشکرکشیدن سولامیش از مرز روم و جنگ کردن چوپان و سوتای و قتلوغشاه

هر آن کو بداندیش گردد نخست   بدِ او بدو بازگردد درست
سخن‌گستر نامهٔ خسروی   دهد داستان کهن را نوی
برآراید ایدون یکی داستان   به لولوی معنی چو تاج کیان
دهد مرزبان را یکی جام می   که نارد دگر یاد کاووس کی[1]
چو خورشیدِ رخشان شود تیغور   جهان را بگیرد همی سربسر
پس آنگه به تأیید دارای گاه   کند خطبه و سکّه بر نام شاه
شه هفت کشور سکندرمنش   ز جمشید[2] برتر ز داد و دهش
ستوده جهاندارِ نو شیخ اویس   به نیرو چو شیر و به گوهر چو قیس
جهانبان و بخشنده و پاکدل   سراپای جان، تن نه از آب و گل
فروزنده تاجش ز اورنگ و گاه   فروزان چو بر چرخ خورشید و ماه
همانا به گیتی چنو شهریار   نبیند دگر دیدهٔ روزگار
یکی داستان گویمت گوش کن   ز جام فنا جرعه‌ای نوش کن
که زد داستانی یکی هوشمند   هم از دوستان با یکی ارجمند
که دهقان فرتودهٔ سالخورد   ز دستان یکی داستان یاد کرد
که چون خسرو تاج و اورنگ و تخت   جهانجوی با داد و بیداربخت
ز بغداد و آن بوم و بر یاد کرد   که تا رستخیز آن بر آباد کرد
چو خورشید تابنده گشت از بره   برآراست گیتی به گُل یکسره
جهان شد دگر ره پر از رنگ و بوی   به خون شست گویی همه لاله‌روی
چمن چون ارم گشت از شاخ رز   ز هر شاخساری سرایید تز
رخ لاله و گل به رنگ شراب   به جوی اندرون آب همچون گلاب
به دیبای چین روی هامون و راغ   برآراسته چون عروسان باغ
همه کوه و راغ از گل سرخ و زرد   چو اختر بر این گنبد لاجورد

۱- اصل: وکی
۲- اصل: جشمید

زمین از ریاحین شده سرگران / هوامشکبوی از نسیمِ جنان
برآورده نیلوفر از آب سر / گل سرخ پر کرده دامن ز زر
چکان ژاله از نرگس نیم‌خواب / کمر بسته نی همچو جوزا بر آب
ز سنبل همه دشت و صحرا و کوه / شده چون زمین از ریاحین ستوه
تو گفتی جهان رای دیگر گرفت / جوانی دگر باره از سر گرفت
به روزِ چنین خسرو کامیاب / برآراست چون شد بلند آفتاب
ز منزل به منزل همی رفت شاه / فروزنده بر چرخ چون مهر و ماه
شه تاجور چون به واسط رسید / به ره بر یکی خواری آمد پدید
ز رومی سواران جنگی به شاه / سواری بیامد چو ابر سیاه
که فرمانده کشور مرز و روم / سر جنگ دارد بر این مرز و بوم

آغاز داستان

یکی تاجدار است با فرّ و گاه / که دارد نژاد از فرامرزشاه
سلامت ندیده سولامیش‌نام / سرافراز و کین‌آور و خویشکام
جهانجوی باگنج آراسته / ز هر گونه دارد بسی خواسته
جوان و سپهدار و جویای نام / بلنداختر و با نژادی تمام
سر جنگ دارد به ایران‌زمین / چه فرمان دهد خسرو داد و دین
چو بشنید دارای تخت کیان / به پاسخ چنین گفت کای پهلوان
نه هر سر سزای کلاه است و تاج / نه هر کس نشینندهٔ تخت عاج
خرد باید و نام و فرهنگ و رای / نژاد و سپاه و دل رهنمای
نگر تا چه آمد به سر بر زگاه / به تور و به سلم از منوچهر شاه
فرستم یکی لشکری تیغزن / که بر وی بشورند آن انجمن
همه مرز و بومش کنم خوار و پست / ندارم به کینه ازو باز دست
دهد نور چندان ستاره که ماه / نتابد به شب بر سریر سپاه
دگر ماه را نور چندان بود / که خورشید رخشنده پنهان بود
چو شیر از پی کینه گیرد ستیز / به هر مرز روباه جوید گریز

بگو گر سر جنگ داری بپای   سوی رزمِ گُردانِ ایران گرای
فرسته چو بشنید برگشت زود   به سالار گفت آنچه بشنیده بود
سولامیش ازینسان چو پاسخ شنید   بپیچید بر خویش لشکر کشید
ز ترک و ز تازیک و رومی سوار   برو انجمن گشت پنجه هزار
همه رزمجویانِ پولادچنگ   همه پهلوانانِ ناوردِ جنگ
سپاهی بر این گونه چون راست کرد   پس آنگاه آهنگ سیواست کرد
بر آن شهر و آن مرز لشکر کشید   خبر چون به گوش بزرگان رسید
به رزم سولامیش برساختند   ز هر سو درفشی[۱] برافراختند
بدادند بر شهر سه مه حصار   چهارم سرآمد بر آن روزگار
جهانجوی و با دانش و فرّ و رای   سرِ خسروان شاه کشورگشای
از آن کار دشمن برآگاه شد   ز ایوان بر آمد سوی گاه شد
به سوتای و چوپان و قتلوغشاه   چنین گفت شاهنشه تاج و گاه
که ای سروران ستوده گهر   شما را بباید شدن زین گذر
بر آن بر بداندیشهٔ بدگمان   بباید چو شب کرد رویش جهان
پس آنگه ز هر مرز و هر بوم و بر   جهاندار و فرمانده تاجور
سپاهی ز گردان لشکرشکن   بر آن نامدارانْش کرد انجمن
پس آنگه در گنج را برگشاد   فراوان سپه را زر و سیم داد
بپوشیدشان از سر و پا و تن   ز پولاد و آهن بسان لگن
پی رزم بر دشت و صحرا و شخ   بجوشید لشکر چو مور و ملخ
سپاهی چو زین‌سان برآراست شاه   سپردش بدان نامجویانِ‌گاه
وز آن پس به بغداد ره برگرفت   رهِ مشهد پاک حیدر گرفت
بزرگان لشکر سرانِ سپاه   چو سوتای و چوپان و قتلوغشاه
به جنگ سولامیش برساختند   درفش کیانی برافراختند
کشیدند لشکر سوی مرزِ روم   سه نیوِ دلاور از آن مرز و بوم
چو آگاهی آمد بدان جنگجوی   ز سیواس و آن مرز برتافت روی

۱- اصل: درافشی

ز پولاد خودی به سر برنهاد / پی کین به ایران‌زمین سرنهاد
به صحرای اقشهر چون در رسید / درفش دلیران ایران بدید
وز این سوی هم نامجویان گاه / بدیدند رایات و گَرد سپاه
ز هر سوی چون تیره دود آمدند / دو لشکر برابر فرود آمدند
چو شب بر جهان پادشاهی گرفت / فروزنده خور تخت‌ماهی گرفت
هوا قیرگون شد زمین نیل‌رنگ / جهان گشت برشید تاریک و تنگ
تو گفتی که زنگی شتابنده شد / همه ترک و رومی ورا بنده شد
چو یک بهره از تیره‌شب برگذشت / طلایه برون شد ز هر سوی دشت
هزبران کین پاسِ شب داشتند / یکی شب بر آن روز بگذاشتند
دگر روز کاین ترکِ گردون‌پرست / ز خاور برآمد به رنگ جمست(۱)
شب از ترس تیغش به هر مرز و کوی / چو زنگی به آب سیه شست روی
دو لشکر به کینه کشیدند صف / ز تابِ جگر بر لب آورده کف
نبد بر زمین جای مور و از سپاه / نه بادِ وزان داشت بر دشت راه
نهادند هر سوی بر پیل کوس / تبیره‌زنان ترک و رومی و روس
چپ و راست لشکر برآراستند / ز هر سو دلاور همی خواستند
ز آواز شیپور و بانگِ درای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
دلیران به ناچخ کشیدند دست / هوا راه بر پشّه از گَرد بست
ز سمّ ستورانِ هامون‌نورد / بنالید چون گاو ماهی ز درد
ز بانگِ هزبرانِ فرخاشجوی / بتندی پسر از پدر تافت روی
زمین بحرِ خون و هوا قیر شد / ز سهمِ دلیران جوان پیر شد
به گَرد اندرون شد نهان آفتاب / شد از قوس هر سوی پرّان عقاب
ز خونِ هزبرانِ کاری به جنگ / شده ارغوان‌گون همه خاک و سنگ
تو گفتی زمین را ز خونِ سوار / همه بُسّد و لعل آورد بار
به آوردگه بر همانا که گَرد / رخِ روز و خورشید را تیره کرد
ز بس کوشش رزم پیر و جوان / بنالید یکسر زمین بآسمان

۱- اصل: خم است

به ره بر همه خسته و کشته بود ز کُشته به هر مرز بر پشته بود
ز رزم سواران بر آن پهنه‌دشت نمِ خون ز ماهی فروتر گذشت
ز جنگ پلنگان پر خشم و کین چو دریایِ خون گشت روی زمین
ز هر سو سری بی‌تن افتاده خوار به مغز دلیران برآلوده خار
بر آن رزمگه از پی رهگذر بینداخت مرغ از هوا بال و پر
برآمد به کیوان یکی رستخیز که بهرام گم کرد راهِ گریز
عنان را به تیغ و سنان داده بود کجا نامجویِ تن آزاده بود
ز بس گرمیِ تابشِ آفتاب بجوشید مغز دلیران ز تاب
زره بر تنِ جنگجویانِ کین ز تاب جهانتاب شد آتشین
ز تارک سران ترگ برداشتند دل خویش بر مرگ بگماشتند
یکی تن ز گردان نپیچید روی سپهر و زمین با غوِ نامجوی
ز ناورد چشم سران خیره شد جهان بر جهان بینشان تیره شد
ز گردانِ رومی یکی تن نماند که او نامهٔ مرگ را برنخواند
همه جوشن و خِود گردانِ کار به خون بر برآغشته در کارزار
زجان یکسر امّید برداشتند نه از خود نه از کس خبر داشتند
چنین تا خور از راهِ گردون بگشت ز کوه آسیاسنگ بر خون بگشت
به گوش دلیران رسید از سپهر که گردون بُرید از شما بویِ مهر
ندارید جز کین به دل هیچکس ز خون ریختن شرم دارید، بس
ز هر سوی گُردانِ فرخاشجوی به لشکرگهِ خود نهادند روی
بَر از جوشن آزرده و تن ز تیر به هر خیمه گردی شد آرامگیر
ز لشکر گرفتند هر سو شمار که شد خسته و کشتهٔ کارزار
به دفتر ز گردانِ ایران‌زمین نوشتند بیور سوارِ گُزین
ز روی هزبران بر آن کارزار نوشتند...(۱) یکی زو هزار
نویسنده شد پیش سالار، گفت سپهبد چو بشنید از آن درشگفت
به شب پشت بنمود از آن مرز و بوم سوی روم برگشت سالارِ روم

۱- کلمه‌ای محو شده است.

سپاهش که بودند یکسر ستوه   پراکنده گشتند بر دشت و کوه
گریزان به هر کشور و مرز و راه   چو از پورِ گشتاسب، ارجاسب شاه
به هر کوه چون مردمِ ناشناس   پریشان همی شد چو در قوس راس
ز هر سو که می‌رفت ره برنیافت   مر آن راه گم‌کرده رهبر نیافت

رفتن سولامیش به مصر و آوردن لشکر و جنگ کردن با امرا

پس آنگه سوی شام آورد روی   وز آنجا سوی مصر شد نامجوی
به آوردگه بر مثل ز آن شتاب   تو گفتی سگ و استخوان بود و آب
چو شب چادر قیرگون برفکند   خور از کوهساران برآمد بلند
سپه جنگ را باز برساختند   چپ و راست هر سو همی تاختند
ز گردان رومی به ره برگذشت   سواری ندیدند بر رویِ دشت
یکی تن ز ناماورانِ نبرد   بیامد به لشکر شتابان چو گَرد
به چوپان و سوتای و قتلوغشاه   چنین گفت کای نامدارانِ گاه
سولامیش با زاوران درشت   نمودند زین مرز و زین بوم پشت
به شب روی چون مهر برتافتند   درفش کیانش نگون یافتند
چو گردان شنیدند از آن هوشیار   ستایش گرفتند بر کردگار
ببودند یکسر بر آن مرز شاد   وز آن کشتگان نیز کردند یاد
که بادا به هر دم هزار آفرین   ز دارای چرخ و زمان و زمین
بر آن نامداران با بهر باد(1)   همه رزم بر دشت اقشهر باد
چو ز آن مرز نایافته شاه کام   رسیدش وز آن صبح دولت به شام
سوی مصر برداشت ز آن مرز راه   گریزان همی رفت شه با سپاه
به مصر جهان شد چو سالار روم   به نزد بزرگان آن مرز و بوم
بگفت آنچه دید از سپاهِ غَزان   وز آن رزمجویانِ تخت کیان
بزرگان برو بر شدند انجمن   به نیکی سراسر همه رایزن
که ایدون ترا نزدِ خسرو بریم   ز کارِ دژاگه سخن گستریم

۱- اصل: با بهر و باد

چنین گفت برگشته روز از نخست / که من عهد دارم به یزدان درست
که تا روم یکسر نگیرم به تیغ / نریزم چو خور خون هندوی میغ
نه خواب و نه آرام گیرم چو باد / نبینم رخِ شاه والانژاد
بزرگان چو زینسان شنیدند ازوی / نهادند یکسر سوی تخت روی
بگفتند با شهریارِ بلند / ز سولامیش و روزگارِ نژند
بفرمود سالار آن مرز و بوم / که از نامداران به دارایِ روم
سپارند با خواسته سه هزار / ز ناماورانِ دلاور سوار
همه با کلاه و مترس و مجن / همه جنگجویانِ شمشیرزن
بر آن سان که فرمود دارایِ گاه / به خواهنده بر انجمن شد سپاه
بیامد سولامیش از آن مرز و بوم / سپاهی بیاورد از آن سان به روم
گرانمایگان و بزرگانِ شهر / هر آن کو ز فرزانگی داشت بهر
پراندیشه گشتند از آن سه نخست / که کالای بد بود و بازار سست
جهاندیده کارآزمایانِ روم / که بودند والی بر آن مرز و بوم
شدند انجمن با گرانمایگان / به سالار بدکیش بر بدگمان
ببستند پیمان به رایِ درست / که شیر ژیان را بگیرند رُست
گرفته به تختِ غَزان آورند / وز آن پس ز فرمان او نگذرند
پس آنگه سرانِ ستوده سخن / به درگاهِ شه برشدند انجمن
که ما بندگانیم یکسر تو شاه / به جان دوستدار و به دل نیکخواه
نتابیم روی از سولامیش و تخت / که ما تخت جوییم و سالار بخت
به فرمان و رای تو گردن نهیم / به هر ره که رانی تو ما همرهیم
بر این چون سرآمد شب و روزِ چند / سرآورد روزش سپهرِ بلند
شبی گشت خالی ز گردانِ گاه / سراپرده و کاخ و ایوان شاه
به شبگیر بیگه برو تاختند / به کینه همه تیغها آختند
سولامیش را با دلیرانِ چند / گرفتند سخت و نهادند بند
پس آنگاه بردند سوی سران / مر آن شاه را بسته ناماوران
به سوتای و نورین و قتلوغشاه / سپردند دارندگان را ز راه

سفیده دگر روز چون بر دمید ز مهرِ جهانتاب شب در رمید
سپهدار سوتای و نورین پگاه سولامیش را با سران سپاه
به تبریز بردند از مرز روم بدان خرّم‌آباد فرخنده بوم
چو از رزم سوتای و نورین براند بر آن مرز چوپان نگهبان بماند
همه راه با نای و رود آمدند به شادی سرایان سرود آمدند
به دروازهٔ قلعه از گَردِ راه به در بر فرود[1] آمدند آن سپاه
بدان حصن گشتند آرامگیر شب و روز شادی‌کنان جام‌گیر

[...]دن[2] سولامیش به غازان‌خان طاب‌ثراه

زبان‌آوری پس ز گردانِ گاه سوی شهرِ بغداد برداشت راه
شه از آب دجله گذر کرده بود به قبر علی روی آورده بود
بدان مشهد پاک کرده نماز به یزدان برآورده دست نیاز
مر او را شفیعی به حق ساخته به کارِ سولامیش پرداخته
نیانش‌کنان دست بر آسمان به زاری همی گفت شاه جهان
که گر روحِ حیدر به نزدِ اله بلند آشیان است و با قدر وجاه
مرا دست بر دشمن بدنژاد دهد دادگر داور روزِ داد
برین بود کآمد سخندان فراز خم آورد پشت و ببردش نماز
به خوبی چنین گفت با شه سخن که نوشد جوان روزگارِ کهن
خرد را به نیکی تویی رهنمای سرافراز بادی به هر دو سرای
سولامیش و ایلکای و پولادسان[3] اَسَن، کرزه[4] و ارقبوس از سران
به تبریز از فرّ دارایِ گاه به بند گرانند [و] تاریک چاه
چو بشنید گفتار مرد دلیر برافروختش اختر از برجِ شیر
برآسود از تابِ دل شاه نو چو از بخشِ خرچنگ شب ماهِ نو

۱- اصل: فروز
۲- ظ: سپردن یا آوردن
۳- اصل: پولاد و سان
۴- اصل: کدزه

بسی گوهر و زر به درویش داد   به ارزانیان خواسته بیش داد
بر آن خاک پاک اعتقادش درست   زیادت بر آن شد که بودش نخست
چنان شد که پیوسته شاه جهان   همی راند نام علی بر زبان
چو با کام از آن مرز شه بازگشت   تو گفتی که سیمرغ شهباز گشت
به بغداد شد شاه پیروزبخت   به کیوان برافراخت از ارج تخت
به قصر محوّل مر آن دادخواه   فرود آمد و بر نهادش کلاه
به آرام بر تخت شاهی نشست   ز شادی به کیوان برآورد دست
قضا را در آن روز از مصر شاد   که آن مرز پیوسته آباد باد
گروهی ز گردانِ با داد و دین   همه با نژاد از درِ آفرین
چو قبچاق و نیو ایلبکی از سران   چو بکتورِ پردل جهان‌پهلوان
چو ناماور جنگ بوزلان غزار   رسیدند بامردِ سیصدسوار
ز ره همچنان سوی شاه آمدند   پراندیشه و دل تباه آمدند
نمودند باخسروِ تاج و تخت   که لاجین شه مصر برگشته‌بخت
به بیداد دارد سرِ تاجور   همه مرز ازو گشت زیر و زبر
ز بیدادی او به داد آمدیم   سوی شاه با داد و راد آمدیم
چو بشنید ازیشان سخن شهریار   به نیکی برافزودشان ارج و گاه
به جای نزه‌شان فرود آورید   چنان کز بزرگان و شاهان سزید
بفرمود پس شاه برترمنش   به رسم کیانی ز داد و دهش
کمر چار و از جامه سیصد بزر   همه بافته رُست در یکدگر
چهار دگر دخت زیر نقاب   ندیده به شب ماه و روز آفتاب
همه ماهروی و همه سیمبر   همه بسّدین لب همه لبْ شکر
چو شاخ جوان از گل آراسته   همه نارپستان و نوخواسته
چو خواهنده گردیٰ تو آهو بود   که ناخواسته داده نیکو بود
بر آن ماهرویان ز بهر نثار   درم دادشان نقد سیصد هزار
ز اندازه‌شان مایه برتر نهاد   به صفّ بزرگانشان جای داد
وز آنجا به تبریز آورد روی   شهِ کشورآرای و دیهیم‌جوی

شکارکردن غازان به کوههای کردستان و رفتن به دیر رهبان

چو آمد به میدان شه کامگار   برآسود چندی بر آن مرغزار
که بومش هوای تر و تازه داشت   ز خوبی به هر مرز آوازه داشت
به عزم شکاری یکی روز خوش   برآراست سالارِ جمشیدوش
عنانِ تگاور فرا راه داد   شه راست‌دل شد کُله کج‌نهاد
برآمد به هامون به کوه بلند   گوی شیرگیر و شه ارجمند
ز هر سو تماشاکنان بنگرید   به هامون زمین‌بر یکی دیر دید
عنان سست بگذاشت شاهِ سوار   سوی دیرِ رهبان شد از کوهسار
برون تافت از دیر ماهی بلند   به ابرو کمان و به گیسو کمند
یکی دخت چون دختِ افراسیاب   ندیده به روزش مگر آفتاب
به زنّار بسته میانِ چو موی   چو خورشید روشن ازو مرز و کوی
سر زلف و گیسو پر از تاب و چین   پرستار عیسی بت نازنین
دوید و سرِ اسب غازان گرفت   مهِ چارده مهرِ مهمان گرفت
ببوسید پایش مهِ بت‌پرست   درآورد در گردن اسب دست
پس آنگه به پوزش بت فرهمند   فرود آوریدش ز اسب بلند
به شیرین زبانی و چربی سخن   دلش جُست و بردش به دیر کهن
چو در دیر شد خسروِ بت‌شکن   یکی انجمن دید از مرد و زن
ز هر مرز و هر بوم و هر کشوری   نشسته به دیر اندرون مهتری
یکی پیر رهبان در او سالخورد   به گیتی‌بر آگاه از گرم و سرد
سخنگوی گشته بر آن مهتران   بدو گوش داده ز پیر و جوان
تو گفتی که دانا یکی دینور است   پرآگه ز توریت و یزدان‌پرست
همش موی چون شیر و پوشش چو قیر   سراسر سخنهای او دلپذیر
سخنگوی چون روی سالار دید   ز شاهی در او روشن آثار دید
بدو گفت کای خسروِ تختِ خاک   جهانبان به فرمان یزدان پاک
چه گردی برین مرز ویرانِ ما   چه جویی ز کارِ پریشان ما؟

که شد رهنمونت برین بوم و بر — که دادت ز کار نهانی خبر؟
بدو گفت شاهنشه ارجمند — که ای راهبر پیرِ دیرِ بلند
بگوی و میندیش رازی که هست — که از دینها دین کدامین به است؟
بدو گفت پیر ای ستوده سخن — جهاندارِ نو، شاهِ تختِ کهن
دلِ پاکت از زنگ کین روشن است — من این دانم و این سخن بر من است
بدان ای شه دادگر دین‌پرست — برین ره که بینی بسی رهبرست
به یزدان ز هر رهبری بر دری است — چو بینی همه دین و رهبر یکی است
نگر تا جهانبان به موسی چه گفت — به تورات در قصّه‌های نهفت
مرا تا بود یکسر آباد گنج — مخواه از کسی چیز و دل را مرنج
دوم تا مرا پادشاهی بود — مترس از کسی کآن تباهی بود
سه دیگر چو بینی همه عیب خویش — به عیب دگر کس مکن چشم ریش
چهارم مشو ایمن از اهرمن — که تا زنده بینیش نامرده تن
براندیش از کار پنجم نخست — به اندیشهٔ پاک و رای درست
که تا خویشتن را به مینو درون — نبینی برآسوده ای رهنمون
مباش ایمن از مکر و نیرنگ من — چنین گفت یزدان به دانا سخن

سؤال از ذات حق تعالی جلّ جلاله

بپرسید بازش شهِ ماه‌چهر — ز دارای کیهان و گردان‌سپهر

جواب[1]

به پاسخ برآراست رهبان زبان — چنین گفت با شاه روشن‌روان
که دارای کیهان یکی داور است — که از جسم و جان و خرد برتر است
در اندیشهٔ وهمِ کس نگذرد — که جان و خرد سوی او ره بَرَد
چو اندیشهٔ ما به هستی رسد — به نادانی و عجز و پستی رسد
چنان کوست او را نداند خرد — وزین پایه برتر خرد نگذرد

۱- اصل: سؤال

سؤال

دگر ره بپرسیدش از کار دهر	ز سختی و آسانی و نوش و زهر

جواب

چنین گفت دانندهٔ ارجمند	که دل در سرای سپنجی مبند
که کس را نپوشد سرانجام تن	که نستاند از پوشش پیرهن
نبیند کُله زو سرِ تاجدار	که بر ناید از وی سرانجام کار
فریبنده کاخی پر از اژدهاست	که بنیادِ او سربسر برفناست
رهی پر ز خار است و باریک و تنگ	چَه پُر ز مار است و با نقش و رنگ
یکی روز شادی یکی روز غم	نپاید به کس بر سرایِ دژم
بود کارش ای خسروِ روزگار	بدین‌سان که بینی برین برگذار
پس از نوجوانیت پیری دهد	ز آزادیت بر اسیری دهد
پس از ایمنی، ترس و رنج و ستی	پس از روز هستی دهد نیستی
پس از تندرستیت دارد برنج	دهد باز خواریت از جاه و گنج
پس از زندگانی چه آرد فراز	بجز مرگ و آن راهِ دور و دراز
ز من راست باید شنودن سخن	که گیتی نگاری است پیمان‌شکن
نبندد در او هیچ تن دل به مهر	که چون او بسی دید دورِ سپهر

سؤال از کار آن جهان

دگر ره بپرسید شاه زمان	ز کار پراندیشهٔ آن جهان

جواب

به پاسخ چنین گفت دانا سخن	که دل برگسل زین سرای کهن
ازین ره توانی شدن نزد شاه	که بر کس نپاید فریبنده گاه
مجو از پی سود بر کس زیان	کلید در آن جهان داد دان
برین ره ز هر سو بسی رهبر است	رهِ رستگاری بدین ره در است

ز موری براندیش کو سروری است　　در این ره ز سالار سرلشکری است
به گیتی برومند تخمی فشان　　کزو برگرفتن توان ز آن جهان
هر آنچ آن بکاری برین مرز بر　　بدان مرزیابی ازو بار و بر
تو داد و دهش کن برین برگذار　　که اینجا جز این هر دو ناید به کار
سرای جنان روشن است از جهان　　که تاریک جایی است این نزد آن
به نیکی توان یافتن آن سرای　　چنین یافتستم من از رهنمای

سؤال

بپرسید بازش که خود مرگ چیست　　که در روز و شب دشمن زندگی است

جواب

بگفتا دو مرگ است نزدِ خرد　　کز آن هر دو اندیشه برنگذرد
چو بیرون رود روحِ روشن ز تن　　بود مرگ این تیره جسمِ بدن
دوم مردن روح نورانی است　　کزو نفس را عین نادانی است

سؤال

بپرسید بازش که پیغامبران　　چه جویند ازین بیوفا خاکدان

جواب

بدو گفت رهبان که ای شهریار　　برآگاه باش از بدِ روزگار
که این نامدارانِ دیرِ کهن　　که هستند یکسر ستوده سخن
سوی ما ز داور همه رهبرند　　ز یک شاخ و یک دُرج و یک گوهرند
به ما بر نمایندهٔ راهِ راست　　به تقدیر و فرمان یزدان و خواست
هر آن کو بپیچد ز گفتارشان　　نبیند نکویی به هر دو جهان

سؤال

دگر باره گفتش که ای تیزهوش　　سخن راست از بت‌پرستان مپوش

جواب

به پاسخ چنین گفت دانش‌پژوه که شاها چه جویی سخن زین گروه
که این بت‌پرستان همه بتگرند برآرندهٔ خویش را پرورند
پرستند مر کردهٔ خویش را ندانند دارندهٔ پیش را

[سؤال]

بدو گفت فرمانده تاجور که از بت چه آید ز خیر و ز شر
نه نیکی رساند به کس در جهان نه بَد دور دارد ز پیر و جوان
چه آید ز رایِ پرستیدنش چه نقصان کسی را ز نادیدنش

[جواب]

بدان پاکدل شهریارِ جهان به پاسخ برآراست رهبان زبان
که هر کس به رسم و به آیینِ خویش همی استوارند در دینِ خویش
به ما ویژه دین از نیاکان رسید وزینسان به هر کس فراوان رسید
به یزدان بر از طفل و پیر و جوان رهی بینم از آشکار و نهان
تو نیز ای شهنشاه از آن دینوری که هستی ازین راه و زین دین بری

سؤال

دگر ره بگفتش که برگوی راست به گیتی بر از شادمانی که راست

جواب

چنان داد پاسخ به دارایِ گاه که ای درخورِ تاج و تخت و کلاه
جهان محنت‌آبادِ پرماتم است سرایِ پر از درد و رنج و غم است
بسا کس ز شاهانِ روی زمین که بودند با تاج و تخت و نگین
بسی رزمجویانِ آزادمرد بسی نامدارانِ روزِ نبرد
بسی پرهنر از گرانمایگان بسی نیز کارآگهانِ جهان
بسی ماهرویانِ روشن‌گهر که پرورد مادر به شیر و شکر

بسی دانشی[1] موبدانِ گُزین   بسی گوشه‌دارانِ راه یقین
که رفتند و زیشان یکی تن نماند   که او نامهٔ مرگ را برنخواند
نبودست گویی به گیتی دگر   ازین برگذر هر که کرد او گذر
خنک تن که از بخششِ آسمان   به داد و دهش بگذراند جهان
به گفتار رهبان چو شه بنگریست   به زاری فراوان به خود برگریست

سؤال

دگر ره بپرسید از آن هوشیار   که از کیست گیتی همی یادگار

جواب

بگفتش از آن کس که دارد خرد   کزو دانشِ مرد برنگذرد
روانی که باشد پس از مرگ شاد   نباشد به گیتی جز از دین و داد

سؤال

بپرسید بازش که باداد کیست   به گیتی به ما بر زبیداد چیست

جواب

بدو گفت دانندهٔ روزگار   که ای تاجور پرخرد شهریار
بدِ خویش را داد پنداشتن   به دادِ کسان چشم بد داشتن

سؤال

دگر باره گفتش که خوبی ز چیست   به گیتی نکوبخت و بدبخت کیست

جواب

بگفتش که بدبختِ گیتی‌پرست   نکوبخت آن کو خرد پرورست

سؤال

۱- اصل: دانش

بپرسید باز از بزرگ ارجمند   که گیتی قدیم است یا کرده‌اند

جواب

چنین گفت رهبان که ای شهریار   برآگه ز نیک و بدِ روزگار
زمین با سپهرِ برافراخته   هر آنچ آن تو بینی بود ساخته
دگر ساخته گردشِ روزگار   به خاک اندر آرد سرانجام کار

سؤال و جواب

بگفتش ز گیتی که محرومتر   بگفتا دلازارِ مادر پدر

سؤال[۱]

بگفتش که فردا چه آید به پیش   ز نیک و ز بد ای نکوهیده کیش

جواب

چنین گفت کای خسروِ تاجدار   نداند کسی غیب[۲] جز کردگار

سؤال

ز رهبان دگر ره یکی داستان   نهانی بپرسید شاه جهان
که مردی گریزان شد از پیلِ مست   به شاخ درختی درآورد دست
نگه کرد در زیر پای درخت   چه دید آن گریزندهٔ تیره‌بخت
شتابان دو موشِ سیاه و سفید   بریدن گرفته مر آن بیخِ بید
شده حلقه پس چار مارِ دگر   به زیرِ دو پایش برآورده سر
ز ماران فروتر یکی تیره‌چاه   که خورشید در وی نمی‌یافت راه
به چاه اندرون اژدهای دژم   شدی راست گاهی شدی پشت خم
چو نوک سنان برکشیده زبان   دهان باز کرده چو تیر و کمان
ز موشان و ماران و آن تیره‌چاه   شگفت آمدش ماند بر جایگاه

۱- اصل: سؤال جواب
۲- اصل: غیب کسی

دگر ره نگه کرد بر برگِ شاخ برش انگبین دید بر وی فراخ
چنان بیخود از مزّهٔ نوش شد چَه و مار و موشش فراموش شد
دل خود بر آن مزّه ز آن‌سان نهاد کز آن اژدها هیچ ناورد یاد

جواب

چو بشنید رهبانِ روشن‌روان چنین داد پاسخ به شاه جهان
که آن سایه‌گستر درختِ بلند بود زندگیِ شهِ ارجمند
دو موش سفید و سیاه از نسب یکی روز دان و دگر تیره‌شب
بود چار عنصر مر آن چارمار مخالف مزاج و گهر هر چهار
همان چاهِ تاریک دان این جهان به چاه اندرون اژدهای دمان
بود مرگ ای شاهِ والاگهر که او را نباشد کسی چاره‌گر
بر آن برگها بر برِ انگبین بود غفلت ای شاهِ با داد و دین
کسی کو بدان مزّه شد شادمان فراموش کرد این جهان و آن جهان
بپرهیز از آن مزّهٔ دلپذیر اگر چند دل راست زو ناگزیر
نخست ار به خوبی چو نیشکّر است سرانجام بَدمزّه چون ژاور است
به گیتی مشو فتنهٔ خورد و خواب رخ از دانشِ موبدان برمتاب

سؤال

دگر ره شهِ تاج و تخت بلند بپرسید از آن دانشی[1] فرهمند
به نکته ز رازِ نهانی سخن سخنهای ژرف از ستوده شمن
نخستین بگفتش کدامین یکیست که نزد خردمند و دانا دو نیست
دو دیگر که آن نیست سه در شمار کدام است سه کو ندارد چهار
کدامین چهار است کآن پنج نیست چه پنج است کآن شش بی‌رنج نیست
دگر شش کدام است ای هوشیار که هفتم ندارد ز رویِ شمار
چه هفت است کآن نیست هشت از رصد چه هشت است کآن نیست نُه در عدد
کدامین نُه است آنکه خود نیست دَه چه دَه است کِش نیست هم یازده

۱- اصل: دانش

ده و یک بگو چیست از راهِ راست   ده و دو چه داری به افزون و کاست

جواب

به پاسخ چنین گفت کای بی‌همال   به گیتی نکرد از من این کس سؤال
ولیک ای جهانجویِ دانش‌پذیر   جوابت چو یک یک دهم یادگیر
نخستین یکی، یک خدایِ جهان   دو دیگر، یکی شب یکی روز دان
سه دیگر، موالیدِ سه‌گانه‌اند   چهار، اخشیجان کز یکی خانه‌اند
بود پنجمین، پنج فرضِ نماز   ششم، شش جهت دان ز هر سو فراز
بود هفتمین، هفت در زیر خاک   به دوزخ بر از امرِ یزدانِ پاک
بود هشتمین، هشت بابِ بهشت   خدا این چنین گفت با زردهشت
نهم، نُه مه است از شمارِ زنان   بدان ای جهانبانِ روشن‌روان
سه و هفت، یارانِ پیغامبرند   که بر آسمانِ خرد اخترند
ده و یک، به یوسف برند از نخست   برادر ز توریت خواندم درست
ده و دو، کنون دان یکی سال راست   برین بر نه افزونی آید نه کاست
خرد یافته خسروِ داد و دین   به رهبان بسی کرد بر آفرین

سؤال

پس آنگاه گفت ای سخنگوی راست   بگو راست مینو و نیران کجاست

جواب

چنین گفت دانندهٔ فرهمند   که ای خسروِ تاج و تختِ بلند
بهشت برینت به گردون بر است   همی دوزخ ایدون به سجّین در است

سؤال

به رهبان دگر گفت شاه جهان   چه داری ز درهایِ مینو نشان
بگو آشکار و مپوشان سخن   ز کژّی رهِ راستی کم مکن
چو رهبان شنید از دلش هوش گشت   زبان را فرو بست و خاموش گشت
به رهبان بزرگان آن انجمن   بگفتند کای دانشی مِه شمن

نگویی جهانجوی را بر جواب … به خاموشی اندر چه بینی صواب

جواب

چنین داد پاسخ سخنگوی نغز … که ای نامدارانِ پاکیزه‌مغز
چنان آیدم آنچه گویم نخست … ندارید باور به رایِ درست
وز آن روی گفتار من نشنوید … سرانجام آخر پشیمان شوید
بگفتند کای پیرِ دیر کهن … بگو آنچه داری مپوشان سخن
سخن هر چه از پردهٔ راستست … چو شاخ از گلِ نو برآراستست
رهی کآن سویِ رستگاری بود … نمایی به ما راستکاری بود
چو بشنید رهبان زبان برگشاد … به آوا خداوند را کرد یاد
چنین گفت بر هر دری از بهشت … چو خورشیدِ روشن قلم برنوشت
که هر دو جهان را بود یک خدای … محمد رسولش به حق رهنمای
ز رهبان سران چون شنیدند راز … چپ و راست هر سو ز شیب و فراز
برآمد خروشی از آن انجمن … به آواز گفتند بر مرد و زن
که بستیم پیمان و ایمان نخست … به یزدان و پیغامبرش بر درست
تو گفتی بر آن انجمن مرد و زن … شدستند یکسر همه بت‌شکن
ز یزدان همی نیکوی[1] خواستند … به توحید و ایمان برآراستند
پس آنگه به شه برشدند انجمن … زن و کودک و مرد و داناشمن
زبان برگشادند یکسر به داد … که ای شاهِ اورنگ والانژاد
گروهی برین مرز آهرمنند … که بر ما همه رهزن و دشمنند
یکی قلعه دارند رُست و بلند … برو پنج در بازنا کرده بند
بر آن در ز گفتارِ دانا بزشک … سه در سوی ترّی دو در سوی خشک
نشسته به هر در بر ای مرزبان … یکی پر خرد دانشی دیده‌بان
به ترّی و خشکی بر آن برگذر … نیارد کسی گاه و بیگه گذر
چو بینند ناگه یکی کاروان … فرستند کس سویِ دز در زمان

۱- اصل: نکوی

پراکنده گردتد از آن دز سپاه　　بگیرند بر مرد و زن کوه و راه
ازیشان به ما بر[۱] رسد بس گزند　　چو هامون کنند پشتِ کوهِ بلند
از ایشان پریشان بود بوم و بر　　پناه از بدان ای شهِ دادگر
به پاسخ چنین گفتشان شهریار　　که اکنون به تأیید پروردگار
بگیرم بر ایشان ره از پیش و پس　　نمانم ازیشان یکی زنده کس
بر و بومشان خوار و ویران کنم　　کُنام پلنگان و شیران کنم
به دیر اندرون بد سخنگوی شاه　　در و دشت و هلمون گرفته سپاه
سخن چون سرآمد بر آن انجمن　　برون شد ز دیر آن شهِ بت‌شکن
روان فتنه بنشست و شه برنشست　　کُله گوشهٔ خسروی برشکست
به پیکار با سرورانِ سپاه　　بتندی رهِ حصن برداشت شاه
سواران به فرمانِ دانش‌پژوه　　گرفتند یکسر در و دشت و کوه
بر آن رهزنان بر ببستند راه　　دلیرانِ ایران سرانِ سپاه
به هر مرز ازیشان بر آن بومِ چند　　گرفتند و کشتند و کردند بند
بُرفتند یکسر سرانِ گروه　　ز خار[۲] و ز خس رویِ هامونِ و کوه
همان کرد غازان بر آن برگذشت　　که بهرام با شیر و گرگان به دشت
چو شد رویِ هامون ز دزدان تهی　　یکی شد به شه داد بر آگهی
شهِ پاکدل خسروِ تاجدار　　چنین داد پاسخ به دانا سوار
که از من سرانِ سپه را بگوی　　که رخ برنتابند ازین مرز و کوی
به یک ره چو جنگی سواران کنند　　به در بر همه تیرباران کنند
به چرخ و به ناوک به گرز و کمند　　به خاک اندر آرند حصنِ بلند
ز سمّ ستوران از آن توده خاک　　یکی جای سازند ژرف و مغاک
چو گردان به در بر برآراستند　　به فریاد از دز امان خواستند
که و مه تو گفتی و پیر و جوان　　به سر برنهادند باژِ گران
نیایش‌کنان سویِ شاه آمدند　　وز آن بیرهی سویِ راه آمدند

۱- اصل: پر
۲- اصل: خوار

چو گشتند بیچاره و دردمند / بر ایشان ببخشود شاهِ بلند
به خون بر یکی خط به دیوان شاه / نوشتند و دادند لَوجانِ راه
کز آن پس ز پیر و جوان برگذر / نیارند بی‌ره یکی تن گذر
کنون بشنو از «نوری» ای زادمرد / یکی داستان نغز و ز آن برمگرد
در از ژرف بنگر تو نیکو بدان / که پوشیده گفتم من این داستان
ز رهبان و آن دیر و آن انجمن / ز شاهِ دز و مردمِ راهزن
وز آن لشکر و دیدبانانِ مست / وز آن دختر نغز عیسی‌پرست
همه سربسر با تو همخانه‌اند / همه آشنایانِ بیگانه‌اند
گرت آگهی باید ای زادمرد / از آن مرز و ز آن بوم و بر برمگرد
بود دیر دنیایِ بیگانه‌دوست / همان دخترِ نغز لذّات اوست
خرد دان تو پیر سخنگوی را / که صد قسم می‌کرد یک موی را
همان اهل مجلس ز پیر و جوان / بود حرص و آز و امل بی‌گمان
بود سر مر آن قلعه را پنج در / که خواند چو آبش خرد برگذر
غضب دان و شهوت مر آن رهزنان / که بودند بر برگذر بی‌گمان
چو دانستی این داستان کهن / روان و خرد را بدو زنده کن
چو آگه به خود مر ز راهِ نهفت / شود مرد دانا نماند شگفت

[آمد]ن غازان به ایران‌زمین و کشتن سولامیش را

نگر تا چه بازی کند روزگار / چه دستان نماید به هر دم چهار
یکی را دهد تاج و دیهیم و بخت / یکی را به خاک اندر آرد ز تخت
نماند به یک حال بر روزگار / خزان راست دست از پیِ نوبهار
چنینَ داد دهقانِ والاگهر / بُدست از پیِ[1] بت‌پرستان خبر
کز آنجا جهاندارِ با داد و دین / که باد از جهان آفرینش آفرین
به اوجان‌زمین ساخت آرامگاه / فرود آمد و پس برافراشت گاه
که بودش هوایِ خوش و آبِ پاک / بر آن مرز زد خیمه سالارِ کاک

۱- اصل: پس از

برآمد به اورنگ شاهی دلیر   چو خورشیدِ تابنده از بخشِ شیر
بر آن مرغزار از نسیمِ سهند   برآسود شاهِ جهان روزِ چند
وز آنجا به تبریز آورد روی   شهی گیتی‌افروز و دیهیم جوی
بزرگان و گنداوران جهان   پذیره‌شدندش ز پیر و جوان
زرافشان پس و پیش بر شهریار   ز هر سوی کردند خورشیدوار
چو آمد سویِ برجِ خرچنگ ماه   به کارِ سولامیش پرداخت شاه
بفرمود پس خسروِ کامگار   به دژخیم، کای خیره سر بر مخار
بیاور مر آن دشمنِ گاه را   ستم‌پیشه بد رایِ بدخواه را
روان گشت پس دژ به فرمانِ شاه   سولامیش را با سرانِ سپاه
بیاورد و گُردی برو برگماشت   به درگاهِ غازان بسی بر بداشت
به آگاهی آمد یکی سویِ تخت   سخن گفت از آن شاه برگشته‌بخت
به دژ گفت سالارِ با رای و هُش   چه داری به در بر مر او را بکُش
ببر سویِ میدان بزن گردنش   پس آنگه به آتش بسوزان تنش
به میدانْش بردند بربسته دست   دلیران و گُردانِ خسروپرست
بر آن شاه بی‌فرّ و بیدادگر   زن و مرد جوشان ز هر بام و در
دژ آمد به کینه میان را ببست   فرو خورد خشم و برآورد دست
یکی تیغ چون چشمهٔ آفتاب   گرفته به دست اندرون پُر ز تاب
بزد بر پسِ گردنش کرد چپ   همان روزِ روشن برو کرد شب
بپرداخت در دم روانش ز تن   بجوشید یکسر برو انجمن
پس آنگه بلند آتشی بر فروخت   مر آن خسروِ روم را تن بسوخت
همان کرد با او که با گرگسار   به ناوردِ ارجاسب اسفندیار
سرانِ دگر ایسن و ایلکای   که بودند سالار را رهنمای
برآوردشان دژ ز کینه به دار   نگون‌بختیان را به بد روزگار
دگر کرزه پولادسان و ارقیوس   که بودند گردانِ با نای و کوس
بیستندشان بر شترها ستیخ (۱)   ز بر تخته کرده همه چار میخ

۱- اصل: شتیخ

گرفته مهارِ شتر هر تنی   بگشتند بر گردِ هر برزنی
چنین است آیین چرخ دژم   یکی روز شادی یکی روز غم
نگر تا ننازی به تاج و سپاه   که گیتی فراوان چو تو دید شاه
برین مرز چون سالیان بگذرد   شگفت ار کسی از تو یاد آورد
بکوش ای جهانبان به داد و دهش   که یابی به پاداش خرّم نُبوش
تو چون دادگر باشی ای تاجور   نبینی جز از داد از دادگر

خواستن غازان‌خان کرامون(۱) را و عروسی کردن

چو شد پاک از خار(۲) و خاشاک راه   جهان چون عروسی برآراست شاه
ز لشکر یکی مرد شیرین سخن   سرافراز و با نام و با جاه و بن
بیامد به دارایِ کشور نهفت   ز نویان اباتای پوشیده گفت
نبیره مر او را یکی دختر است   که از ماهِ تابان بسی بهتر است
بپرورده مادر به شیر و شکر   به رخساره ماه و به تن سیمبر
به زلف و به رخ چون شب و آفتاب   به رنگ و به بو چون گلِ و مشکِ‌ناب
سمن‌چهره و نوش‌لب سیم‌خد   کمان‌ابرو و دلبر و تیرقد
تنِ نازکش زیرِ دیبایِ ناب   چو در جامِ بلّور روشن گلاب
همه تن چو جان و همه جان چو تن   همه لب چو برگ گل و گل‌سمن
مه از عکسِ رویش به شب کاسته   ز سر تا به پا چون گل آراسته
به رفتن چو کبکِ دری خوشخرام   گرامی چو جان و کرامون به نام
به گفتار شیرین به بالا چو سرو   بَری همچو سیم و میانی چو غَرو
به ابرو کمان و به گیسو کمند   به دیدار ماه و به بالا بلند
تو گفتی که رضوان به باغِ بهشت   گلش را ز مشک و ز عنبر سرشت
بهشتی یکی حور زیرِ نقاب   نتابیده بر وی ز شرم آفتاب
همه زلف مشک و همه مشکبوی   همه روی لاله همه لاله‌روی

۱- اصل: کرمون
۲- اصل: خوار

نشاید مر او را بجز شاه‌جفت که نیکو بود مهر را ماه جفت
ز گفتارِ او شه پر آزرم شد به خواهش برو بر دلش گرم شد
به خواهشگری پیش شاهِ جهان فرستاده‌ای رفت شیرین زبان
بخوبی بگفت آنچه بایست گفت شنید آنچه بایست نیز از نهفت
پس آنگه به قتلوغشه نامور که بودآن مهِ چارده را پدر
ز سالار دیهیم و اورنگ و داد نویدِ فراوان به امّید داد
به پاسخ چنین گفت خسروپرست که من بنده را خود یکی دختر است
کزویست روشن جهانبینِ من بدو شاد هم جانِ غمگین من
چو خواهنده باشد شه نیکخواه به رسمِ کنیزان فرستم به شاه
دگر روی کین خسروِ باشکوه برآمد درفشان[۱] ز چاکادِ کوه
فرستاد شه موبدان را بخواند وز این در سخن با بزرگان براند
به هفتاد تومان بزرگانِ شهر به شه بر به آیین ببستند مَهر
برین هفته‌ای چون برآمد زمان فرستاد دختر به شاهِ جهان
ز هر چیز بر رسم و آیین خویش به دختر پدر[۲] داد ز اندازه بیش
صد اشتر صد استر برو بارِ زر کنیزان ز سیصد فزون سیمبر
غلامانِ پاکیزه و خوبروی همه ترک و رومی همه بسته موی
ز سیصد فزون در پس و پیش یار به اسبان تازی همه برسوار
ز دیبای چینی ز صد بیشتر همه تار سیم و همه پود زر
ز رومی همان نیز خادم بسی کز آنسان ندیدست چشم کسی
عماری یکی از مه آراسته به پیش و پسِ پشتِ او خواسته
همه راه با نای و رود آمدند به ایوانِ غازان فرود آمدند
برآمد یکی ماه از آن بارگاه کزو گشت روشن جهانبینِ شاه
دژم کرده نرگس ز تاب سهر یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر
برآورده بر گل گلابی ز شرم به اندام سیم و به آواز نرم

۱- اصل: درافشان
۲- اصل: بدز

چو شاخ سمن یکسر از گل به بار / دو گوهر به گوش اندرون شاهوار
همه رویِ مه بود تابان ز گاه / همه تن روان بود روشن چو ماه
تو گفتی که رویش به زیرِ نقاب / شب تیره بود و در او آفتاب
چو بگشاد روی از نقاب آن پری / به جانش مه و مهر شد مشتری
برو فتنه شد شه چو رویش بدید / چو سهراب بر رویِ گُرد آفرید
بفرمود با میگساران خویش / که خوالیگران(1) را بخوانند پیش
فراوان ز هر گونه سازند خورد / به کس بر گرانی نیارند کرد
پس آنگاه ایوان برآراستند / میِ ناب و رامشگران خواستند
سران چون گل نوبهاران شدند / به هر مرز بر میگساران شدند
برآراسته همچو گل در بهار / سراپرده و خانهٔ شهریار
به دیبای رومی و اکسون چین / بپوشیده چون سبزه روی زمین
ز بومی می و عود و مشک و گلاب / ستاره نکرده به شب هیچ خواب
ز پوشیده رویان برون از شمار / به سر بر طبقها ز بهرِ نثار
پر از لعلِ و یاقوت و درّ خوشاب / کزو دل طرب یابد و دیده آب
ز عنبر گرفته بتانِ دگر / یکی شمع و هر یک چو شاخ شکر
تو گفتی که کاخ و شه و دختران / فلک بود و مهر و مه و اختران
ز آواز چنگ و ز عود و سرود / دماغ فلک مست و هر کس که بود
تو گفتی جهان دخت دوشیده شد / ز چشمِ بداندیش پوشیده شد
ز شمعِ برافروخته گوی خاک / چو روی فلک ز اخترِ تابناک
ز تاب چراغ از شب عنبرین / تو گفتی مگر آسمان شد زمین
شبی چون رخِ مه دل‌افروز بود / نه شب بود کآن شب همه روز بود
تو گفتی گشادند بابِ بهشت / در آن شب به حورانِ عنبر سرشت
چو از شب یکی بهره افزون گذشت / مهِ نو سویِ گاوِ گردون گذشت
مه و مهر کردند با هم قران / به یک برج دو سعد روشن روان
کرامون را شاه چون دید پیش / کشیدش به مهر اندر آغوش خویش

۱- اصل: خالیگران

برآمیخت با او چنان شهریار — که بهرام با دختر ماهیار
به تختِ کیان بر بر آرامگاه — به مرجان در گنج بگشاد شاه
چو مهر از درِ گنج برداشت شاد — به سر بر کلاه کیی برنهاد
چو خورشید از ماه خودکام شد — سویِ جدی نازان چو بهرام شد
جهان را به نوش و به شادی گذاشت — به گیتی بجز تخمِ نیکی نکاشت
جهانبان که آگاه باشد ز داد — ز بد اخترش روز تلخی مباد
مبیناد چشم سپهرِ بلند — به سالارِ با داد و دین برگزند
جهان خور که ماند از تو خواهد بسی — در او چون نپاید فراوان کسی
خنک آنکه با داد ازو برخورد — چو داند که روزی جهان بگذرد
بخور هر چه داری ممان بهرِ کس — که جز دادگر نیست فریاد رس
چو روزی به ناکام ازو بگذری — همان به که از رنج خود برخوری
ز رنج خود آن کس همی برخورد — که در زیر دستانِ خود بنگرد

[سخن]گفتن امرای مصر [و]شام با غازان‌خان محمود

هر آن را که باشد خرد رهنمای — سر سرکشان را درآرد به پای
کسی را که یزدان گُزید از جهان — نشاید برو برشدن بدگمان
بدار از بداندیش و بدکار دست — که هر کس سزاوارِ آن شد که هست
جهان بر جهاندار ماند بسی — شنیدستم این راز از هر کسی
که از گردشِ اختر و روزگار — به داد و دهش برخورد شهریار
ز بیدادگر تخت و تاج بلند — ستاند سپارد به خاکِ نژند
ستم‌نامهٔ عزل شاهان بود — ستمگر همیشه هراسان بود
به نیکی دلِ بندگان شاد کن — به داد و دهش گیتی‌آباد کن
سرایندهٔ داستان شهی — چنان یافت از بخردان آگهی
که چون شاه اورنگ والاگهر — تهی کرد گیتی ز بیدادگر
برآراست همچون عروسی جهان — ز داد و دهش خسروِ کامران
همه رسم و آیین بد برفگند — به تأیید یزدانِ چرخِ بلند

به هر مرز و هر کشوری بر زداد   همه رسم و آیینِ نیکو نهاد
چو نیکو بود رایِ دارای تخت   جهان شاد باشد به نیروی بخت
نیاید بد از شهریارِ بلند   چو باشد خرد یافته ارجمند
نگردد به کردارِ بد نامور   مگر آنکه ناپاک دارد گهر
مرنج ار بد آید ز بدکار دوست   ز کوزه تَرابد همان کاندر اوست
به گیتی ز بدگوهر و بدنژاد   نیاید بجز بد میمای باد
جهاندار روشن روان پاک دل   سرشته ز عنبر نه از آب و گل
ز امن و امان چهرهٔ روزگار   بر آراست چون گل به وقتِ بهار
مگر لشکرِ کشور مصر و شام   که بودند چون گرگِ بدْریده دام
یکی روز از روز خردادماه   به تخت کیی بر به آرام شاه
نشسته ستاده به گردش سران   جهان پهلوانانِ روشن روان
که و مه ز گُردانِ خسروپرست   ستاره نهاده زبردست دست
بر آسوده دل از غمِ روزگار   به یادِ جهانبان همه میگسار
ز مصری نژادان به آرای و فر   جهاندیده قبچاق والاگهر
خم آورد پشت و ستایش گرفت   به شاه جهان بر نیایش گرفت
پس آنگه چنین گفت با شهریار   که ای تاجور خسروِ روزگار
به کام تو بادا زمین و زمان   ز تو دور چشمِ بد و بدگمان
سرِ تاج باد از سرت سربلند   ز دشمن به گیتی مبادت گزند
تویی چون بلند آفتابِ سپهر   چه بودت که بر ما نتابی به مهر
نشاید که خورشید تخت بلند   نتابد سویِ مردمِ دردمند
گروهی سپاهند در مصر و شام   کز ایشان به گیتی مماناد نام
همه مرز از ایشان پر از رنج و سوز   نشانند شاهی به هر پنج روز
بپیچیده یکسر سر از راستی   نجسته رهی[1] جز کژ و کاستی
برآشفته کارند چون اهرمن   ندارند یک سر مر آن انجمن
نه دین و نه رای و نه هوش و توان   نه راد و نه داد و نه رسم کیان

۱- اصل: رهِ

جهاندار نو شاه تخت کهن   چو بر رای ایشان نگوید سخن
برو روز را تیره چون شب کنند   سرِ تاجدارش به فرسب کنند
نشانند بر گاه و تخت کیان   به شاهی یکی را ز ناماوران
ز بیدادی و رسم بد نگذرند[1]   پی داد و دین و خرد نسپرند
بسی بیگنه را در این چند سال   ز بیداد کشتند و بردند مال
نخستین نجیبِ جهان شهریار   که بود از نژادِ علی یادگار
ز تاج و ز تختش برانداختند   بُنه هر چه بودش بپرداختند
نه سر ماند و نه تاج و نه افسرش   نه اورنگ و نه گنج و نه لشکرش
نشاندند بر جایش آشوب را   محمد ابی‌بکر ایّوب را
برو چون برآمد به شاهی دو ماه   گرفتند بر وی به بیراه و راه
سپردند از تاج و تخت بلند   چو گنج کیان را به خاک نژند
برو چون سرآورد اختر زمان   ملک صالح از پشتِ ایّوبیان
به جای برادر به شاهی نشست   چو کیوان به صاحب کلاهی نشست
بیامد سپاهی ز شاهِ فرنگ   بدان مرز و بوم از پیِ کین به جنگ
دو سال و دو مه در میان جنگ بود   که بر مصر و بر روس ره تنگ بود
در آن جنگ سالار صالح بمرد   برفت این جهان دیگری را سپرد
ملک را گرامی یکی پور بود   به مردی بر آن مرز مشهور بود
جوان و سرافراز و توران به نام   پدر بر بپرورده بر مرز شام
بیامد به جای پدر بر به تخت   نشست آن جهاندارِ پیروزبخت
برآراست لشکر به پیکار و جنگ   به ناورد شد با سپاه فرنگ
بکوشید با نامجویانِ گاه   بر ایشان سرانجام بگرفت راه
شکست اندر آمد به شاهِ فرنگ   ز فرمانده تخت فیروز جنگ
به نیروی بازو و فرهنگ و رای   ز گبران نماند او یکی را به جای
همان دید ازو شهریارِ فرنگ   که ضحّاک دید از فریدون به چنگ
وز آن پس به نیکی همی دست راد   به درویش و پیر و جوان برگشاد

۱- اصل: بکذرند

برآمد برین گونه از ماهِ هشت   زمانه برو بر دگرگونه گشت
یکی برج بودش به دریاکنار   برآورده از میخ و چوب استوار
جهاندار با دانش و فرهمند   یکی روز شد سویِ برج بلند
بگسترد خوانی ز الوانِ خورد   سران را بر آن خوان همه گرد کرد
زد از ترکمانان یکی زشتخوی   به خوان[1] بر یکی تیغ بر دستِ اوی
جهانبان سوی برج چوبین گریخت   تو گفتی که در کاخِ رویین گریخت
گروهی پی شاه تازان شدند   به برج اندرون نفت و آتش زدند
جهاندار بر شد به برج بلند   وز آن برج خود را به دریا فگند
به کشتی برفتند بر رویِ نیل   بمانده به آب اندرون ژنده پیل
گرفتند و بستندش از رویِ آب   جگر پر ز آتش دلی پر زِ تاب
مر آن تیره‌رایانِ بی‌پا و سر   که بودند ناپاک تخم و گهر
بر آتش نهادندش آنگه چو خاد   چو شد خاک، دادندش آنگه به باد
مر آن ترکمان را بر آن مرز و کوی   نشاندند بر تخت بر جایِ اوی
به شاهی برافراخت چون ترکمان   درفش کیانی به تخت کیان
سه ماهش بر آن گونه بگذاشتند   به چارم به خاکش درانباشتند
ملک را زنی بود والانژاد   به تخت کیانی کله برنهاد
به شاهی برآمد برو چون دو ماه   برو هم به تهمت گرفتند راه
بدادند زهرش سرانِ نبرد   بناچار و ناکام چون باز خورد
روان در تنش در دم افسرده شد   همانگاه بر جای خود مُرده شد
غلامی دگر را بر اورنگ و تخت   نشاندند بر جای آن تیره‌بخت
ملک ظاهرش برنهادند نام   برو انجمن شد همه مصر و شام
مرا و خوهر بَرزْخان[2] را بخواست   همه کارِ شاهی برو گشت راست
زن از وی دو فرّخ‌پسر آورید   یکی را خضرنام و دیگر سعید
برین چارده سال چون برگذشت   فلک نامهٔ عمر او[3] درنوشت

۱- اصل: خان
۲- اصل: خوهر بَرزخوان
۳- اصل: او عمر او

بخورد از زمانه یکی جامِ زهر / ز گیتی همان بودش از جام بهر
ازین مرز تیره بدان مرزِ پاک / گذر کرد و شد جای او تیره خاک
برآمد به تخت کیی بر سعید / بجز چار مه تخت و ایوان ندید
ازو نیز خرگه بپرداختند / ز تختش به خاک اندر انداختند
به منصور الفی برآراست تاج / بدو داد دمیاط و زیدان خراج
برین سیزده سال از ماه هشت / برآمد شهِ تاجور درگذشت
مر او را یکی پور فرزانه بود / که آزرمش از خویش و بیگانه بود
دلیر و سرافراز و اشرف به نام / به آوردگه بر سواری تمام
همه روی شرم و همه شرم روی / همش سرو بالا همش مشکبوی
به بازوی مردی چو اسفندیار / به کوشش چو رستم گهِ کارزار
جوان و جهانجوی و گُرد و دلیر / به کینِ پلنگ و به نیروی شیر
به شاهی برآمد به تخت پدر / به جای پدر به که باشد پسر
کمر بست و تاج کیی برنهاد / جهان را به داد و دهش داد داد
بتندی اگر باد یک خوشه جو / ربودی ز دهقان به گاهِ درو
و گر برگ کاهی به گاهِ گذر / ببردی ز خرمن زم از برزگر
ز خاکِ رهش تیره کردی روان / پراندیش یکسر برون زین جهان
یکی روز دارای تخت و کلاه / برآراست آیین نخجیرگاه
غلامان ویژه تنِ بیست بیش / گرفته پس پشت او راه پیش
برو بر یکی ز آن غلامان بدست / ز ناگه به نخجیرگه برگذشت
یکی تیغ زد بر سرِ شاه گُرد / کز اسب اندر آمد به خواری بمرد
برادر یکی داشت زو کِه به سال / به باغ جهان نارسیده نهال
ملک ناصرالدین به نام از پدر / ندیده جهان و ستوده گهر
به جای برادر به اورنگ و گاه / نشاندندش آن سرورانِ سپاه
برآمد به شاهی برو چون دو مه / برو روز کردند چون شب سیه
که این کودک خرد و بی‌دانش است / نه در خوردِ شاهی و آرامش است
به درگاه گرگ از حصار بلند / مر آن بیگنه را نهادند بند

یکی را هم از بنده‌زادانِ اوی   پسندیده رای و پسندیده خوی
اژیر و خردمند و باهوش و رای   پراندیشه و گُرد و کشورگشای
ملک عادلش نام و پیروزبخت   نشاندند بر جای او بر به تخت
غلامی بُد او را هم از مرزِ شام   سترگ و جهاندیده لاجین به نام
به جایِ خودش برنشاند او به گاه   به صلجند دز برد عادل پناه
دو سال و یکی هشت مه برگذشت   که لاجین بر آن مرز سالار گشت
چنان بود آیین و رسم کیان   که خور چون شدی سویِ بخشِ کمان
زغن‌جای کردی سر کوهسار   فسرده شدی آب بر جویبار
چمن را نماندی ز سبزه شکوه   به کافور بازآمدی دشت و کوه
به کوه و به باغ و به پالیز و دشت   نکردی به شادی کسی برگذشت
ز مصری جوانانِ جنگی چهار   دلاور وزان چارهر یک هزار
به مرزِ حلب بر لب هیرمند   زدندی سه مه خیمه‌هایِ بلند
چو از سبزه و گل شدی کش چمن   شدندی به شه بر دگر انجمن
در آن سال لاجین شهِ مصر و شام   سپه داد مر ایلبکی را تمام
چو زاور به سالار لشکر سپرد   سپهدار رفت و سپه را ببرد
سران دگر از پی روزگار   بداندیش گشتند بر شهریار
یکی ز آن میان شد به سالار گفت   ز اندیشهٔ سروران در نهفت
سپردش دگر روز سالارِ کاک   به ژاور سران را سراسر به خاک
پی ایلبکی شد یکی زادمرد   ز لاجین شتابان چو پوینده‌گَرد
پس آنگه بدو گفت کای نامدار   چنین گفت فرمانده روزگار
که لشکر بدان بوم و آن بر به پای   تو تنها بزودی سویِ ماگرای
مگو روز و شب هیچ سر برمخار   به ره بر یکی دم درنگی میار
چو بشنید از آن گونه گُردِ سپاه   سوی گاهِ سالار برداشت راه
چو آمد به حمص ایلبکی رفته رنگ   چوبی زهره در روز پیکار و جنگ
برابر فتادیم بر رهگذر   کز آن ره نبد راستی بر گذر
بپرسید از من من از وی چنین   بپرسیدم ای شاه با داد و دین

چنان گفت با من میان سخن   که لاجین شه مصر گرگ کهن
بخواند مرا و ترا خیره رای   چو گُردان دیگر درآرد ز پای
چو ما را همه کار پویندگی است   به سالار دیهیم بر بندگی است
همان به که ما سوی ایران شویم   ازین بوم ویران گریزان شویم
به غازان شتابیم زین مرز شاد   که والانژاد است و با دین و داد
همانا که ما را از آن مرز و بوم   به آید، ازین شهرِ ویران شوم
ازین بوم ز آن روی برتافتیم   بدین مرز آباد بشتافتیم
بیامد پی ما یکی مردِ راد   به ما آگهی ز آن ستمکاره داد
که شطرنج می‌باخت آن روسیه   یکی روز با قاضی ملطیه
کشیده یکی تیغ تیز از نیام   نهاده برِ خویش سالار شام
غلامی درآمد چو آتش ز میغ   ز نزد جهاندار برداشت تیغ
به نیروی بازو بزد بر سرش   بپرداخت از جان روان پیکرش
تو گفتی پیاده برانگیخت گرد   به رقعه بر آن شاه را مات کرد
چو لاجین بپرداخت ز آن مرز و کوی   بتندی سوی قاضی آورد روی
که با نامجویان گردان گاه   بگو ای جهاندیدهٔ نیکخواه
که گنج و سپاه، افسر، این انجمن   سپارند با تخت یکسر به من
جز این هیچ رای دگر نسپرند   ز فرمان و از رای من نگذرند
چو بشنید قاضی از آن مرز و کوی   ببردش سوی خانه فرخاشجوی
غلامانِ خود را بفرمود زود   برآرید ازین آتش‌انگیز دود
غلامان بدو اندر آویختند   به خواریش(۱) بر خاک خون ریختند
نشستند باهم سران سپاه   به چاره‌گری برگشادند راه
ملک را پس آنگه از آن حصن گرگ   برون آوریدند مهان بزرگ
مر او را به شاهی به تخت کیان   نشاندند بار دگر سروران
نگر تا زمانه برین برگذشت   چه سازد ز دستان به هر هفت و هشت
گروهی دگر در دمش از نهان   شدند انجمن بر به خضر از مهان

۱- اصل: بخاریش

همه کشور از شهری و مرز و کوه   شده یکسر از ریژِ دل دو گروه
پدید آمد از هر سویی داوری   یکی ظاهری و دگر ناصری
میانه گرفته به کینه دژم   سوار عرب عیسی‌ابن مهم (۱)
به تاراج و بیداد هر سو سپاه   یکی مرز و کشور بدو در دوشاه
کجا گردد آباد آن بوم و بر   که باشد به یک مرز دو تاجور
نشاید به دستی گرفتن دو کار   نگنجد دو سالار در یک دیار
دگر گفته با فیلسوفانِ دهر   که هر کس که بیمار گردد به شهر
به ژاور برآرندش از جانِ پاک   سپارندش آنگه برهنه به خاک
برو زندگی چون شود کاسته   برندش سراسر زر و خواسته
به میراث‌خواران یکی آب گرم   نیارند داد و ندارند شرم
همه پیرو دیوِ بدگوهرند   نه بر جادهٔ شرع پیغامبرند
به بیداد و بیره ز گردان راد   همه رخص دارند یکسر بلاد
نه آزرم دارند و نه مردمی   نه آدم شعارند و نه آدمی
همه ره زنانند در راه دین   شب و روز با یکدگر دل به کین
چنین است آیین و کردارشان   کز ایشان به گیتی مبادا نشان
اگر شاه اورنگ دیهیم جوی   ز فرسنگ آرد بدان شهر روی
بر و بومِ آن مرز روشن شود   همه کوه و راغش چو گلشن شود
ز رویِ جهانبان همه دشت و راغ   چو شب نور گیرد ز روشن چراغ
ستاره نتابد به شب بر سپهر   چو بنماید از آسمان ماه چهر
چو خورشید از کوه رخشان شود   مه روشن از دیده پنهان شود
چو شیران پی کین به میدان شوند   دد و دام هر سو گریزان شوند
چو فرمان دهد شهریار جهان   به تأیید دادار ما بندگان
بگیریم مصر و سپاریم شام   وز ایشان نمانیم یک تن به‌کام
سخن را سراینده چون کرد یاد   جهانجوی بشنید پاسخ نداد
دگر روز کین نیّر بهره‌مند   برآمد به بام سپهر بلند

۱- جامع: عیسی مهنّا

ز سالار میردین سواری چو دود　　بیامد به شاه جهان برنمود
که بر رسم و آیین شاهان ترک　　بیامد به میردین سپاهی چو گرگ
همه مصری و شامی و بدگهر　　سراسر غلامان بیدادگر
سوار و دلاور تنِ سه هزار　　همه پر سلاح از درِ کارزار
به هنگام روزه بر آن مرز پاک　　برانگیختند آتشی هولناک
به تاراج و یغما گشادند دست　　به کار بزرگان درآمد شکست
یکی کودک و دختر[و] زن نماند　　که او نامهٔ زشت‌نامی نخواند
به مسجد درون می‌پرستان شدند　　بخفتند یکسر چو مستان شدند
به جایِ قنادیل بگسیخته　　امام و مؤذن(۱) درآویخته
زنا و لواطه روا داشتند　　همه تخم زشت و بدی کاشتند
بر آن شهر ازین گونه بیداد رفت　　ملک سوی دزگاه چون باد رفت
ببردند ازیشان فراوان اسیر　　زن و کودک و مرد برنا و پیر
یکی آتش از نی برافروختند　　همه خرمن و غلّه‌ها سوختند
ز بیداد و خواری بر آن مرز داد　　نکردند آن کان توان کرد یاد
وز آنجا کشیدند لشکر به روم　　برانداختند آنچنان مرز و بوم
سزد گر شهِ دینورِ دادگر　　بر آن مرزِ ویران کند برگذر
بتابد چو خورشید تابان به مهر　　بر آن بر ستمدیدگانِ سپهر
و گر نه ز غازان به روز شمار　　بپرسد ازین روز پروردگار
چو بشنید سالار تخت کیان　　بغرّید بر خود چو ابر دمان
بزرگان دین و ردان(۲) را بخواند　　به آیین و تمکین به بالا نشاند
بپرسید ازیشان ازینسان سخن　　که نتوان به بیداد خون ریختن
مر این کار را چاره از داد چیست　　بگویید تا رهنماینده کیست
رد(۳) و موبدان چون شدند انجمن　　نشستند پیر و جوان رایزن
نوشتند بر محضری در زمان　　بر آن گفتهٔ شاه روشن‌روان

۱- اصل:موزن
۲- اصل: دین و زدان
۳- اصل: زد

که بر خسرو تخت با داد و دین   که باد از جهانبان برو آفرین
بود واجب ای شاهِ والاگهر   که کوته کند دستِ بیدادگر
بر آن محضر شاه گیتی ستان   گواهی نوشتند پیر و جوان
چو محضر به سالار برداشتند   سر از تاج کیوان برافراشتند
جهانجوی دارندهٔ تخت عاج   خداوند دیهیم و اورنگ و تاج
سران سپه را ز پیر و جوان   بخواند و بداد آگهی ز آن نهان
شدند انجمن پس به شه بر سپاه   چو اختر به گردِ فروزنده ماه
به آواز گفتند کای شهریار   ز تو دور چشم بدِ روزگار
همی تا جهان است و گردان سپهر   سپهر از تو هرگز مبُرّاد مهر
چو ما سربسر شاه را بنده‌ایم   نپیچیم سر تا یکی زنده‌ایم
به هرچ آن بود رای شاه جهان   چو نی بسته داریم یکسر میان
برین بر گواه است یزدان پاک   کز این در نگردیم روز هلاک
همانا که ما مرگ را زاده‌ایم   اگر بنده‌ایم وگر[1] آزاده‌ایم

گردکردن غازان لشکر را و رفتن به جنگ مصر و شام

جهانا ندانم چه بازیگری   که با کس نداری همی یاوری
کنون بشنو ای موبد کاردان   ز کار و سراپایِ این داستان
پس آنگاه سالار روز نبرد   به هر مرز و بومی یکی نامه کرد
به ارّان زمین و آذر آبادگان   به ارمن به روم و به گرجیستان
که زاور ز آهن بپوشیده تن   به میردین و موصل شوند انجمن
ز هر ده نفر پنج تن بی‌درنگ   گراینده سوی پلنگان به جنگ
بیارند با خویش شش ماهه خورد   به خود کرده بر راست سازِ نبرد
سپاه شبانکاره و فارس بیش   نجنبند یک تن هم از جای خویش
سران عراق و خراسان زمین   به کرمان و مازندران همچنین
به هر کشوری رفت آزاده‌ای   به هر مرز و بومی فرستاده‌ای

۱- اصل: و ور

به چوپان یکی شد سوی مرز و بوم[1] — شتابنده چون باد از آن مرز و بوم
که آن نیو با لشکر کورسیس — همانا بزودی سویِ اسپریس
گراید چنین با سپاه گران — سوی شام از راه آبلستان
به مرز حلب رزم را داده ساز — برآماده گُردانِ گردن‌فراز
به سلطان میردین سواری چو گرد — شد او را از آن کار آگاه کرد
که آماده دارد خورش راه را — شود پیشرو لشکرِ شاه را
ز هر مرز و کشور سپاه گران — به موصل شدند انجمن از سران
پس آنگه یکی گُردِ روز نبرد — غزان را از آن لشکر آگاه کرد

لشکرکشیدن غازان به دیار مصر [و]شام

بفرمود پس خسرو روزگار — به فرزانه طوسی اخترشمار
کجا دانشی مرد پرمایه بود — چو اختر پر از چرخ با پایه بود
ستاره‌شناس و چنان فالدان — که دادی خبرها ز راز نهان
چنین گفت با آن ستوده گهر — خداوند تاج و نگین و کمر
که ای دانشی[2] موبد موبدان — یگانه به گیتی سرِ بخردان
شو از روی گردون ستاره‌نگر — ز آغاز و انجامِ این کرّ و فر
کزین جنگ ما را چه آید به روی — هر آنچت نماید ز اختر بگوی
ز تقویم و از زیج اخترشناس — به دانش گرفت آنگهی بر قیاس
چنین گفت با شاهِ کشورگشای — ستاره‌شمر دانشی رهنمای
کزین جنگ مصری سواران کار — نباشد بجز شاه کس کامگار
نخستین به شه برشکست آورند — سپه را ز بالا به پست آورند
دگر ره به فرمانِ پروردگار — جهانبان بر ایشان شود کامگار
مسخّر شود کشورِ مصر و شام — سرانجام دشمن درآید به دام
گراید سوی تخت شاه جهان — به رغم بد اندیشه و بدگمان

۱- ظ: سوی مرز روم
۲- اصل: دانش

چو بشنید گفتار دانش پژوه   چو خورشید با سرورانِ گروه
برآراست دارایِ تخت و کلاه   به روز خجسته به آذار ماه
به رسم کیان تاج بر سر نهاد   کمر بست و دست کیی برگشاد
یکی بارهٔ تیزتک بر نشست   کُله گوشهٔ خسروی برشکست
ز تبریز شد سوی دهخوارقان(۱)   برو انجمن لشکرِ بی‌کران
از آن بوم و آن مرز نورین چنین   روان شد به موغان و ارّان زمین
ز سالار دیهیم و اورنگ و تاج   به شاهی نشینندهٔ تخت عاج
سوارانِ جنگی دلیرانِ کار   سه مدّ و ازو هرمدی ده هزار
همه رزمدیده همه گُرد گَو   به قتلوغشه برشده پیشرو
جبیره به شه بر ز هر مرز و بوم   دلیران ز ترک و ز ارمن ز روم
چو خیلِ ستاره سرانِ گروه   پراکنده بر دشت و صحرا و کوه
همه رویِ گیتی درفشِ کیان   همه کوه هامون مهانِ جهان
دماغ فلک پر ز آواز کوس   ز گَردِ سواران هوا آبنوس
چو مور و ملخ لشکری بیشمار   که اختر شمارش نداند شمار
دلاور هزبرانِ روز نبرد   که از چرخِ گَردان برآرند گرد
همه نامجوی از درِ کارزار   همه روهنین تن همه تن سوار
بر آن کوه و هامون شده فوج فوج   چو دریا بهاران ز زَم موج مَوج
چو جیش ستاره به شب بر سپهر   پراکنده و شاه تابان چو مهر
پس و پیشِ گُردانِ با آب و رنگ   همه رزمجوی از درِ نام و ننگ
چو قیلغقیا و چو قبجاقتای   چو طفلی و جیتو و نیوگرای
چو بولارغی و طولای براز   چو یوسف بکا و چو یل ترمتاز
چو سوتای و مولای و ایلباسمیش   چو چیچاک و طغرل دگر باغمیش
قورمشی و سلطان یساولِ گرد   ستلمیش، الادو و برطاس و جرد
همه با کلاه و همه با کمر   برآموده از لعل و یاقوت و زر
بپوشیده یکسر به دیبای چین   به خوبی چو از لاله و گل زمین

۱- اصل: دهخارقان

همه گشته بر بادپایان سوار / چو بادی که بر آب دارد گذار
به زرّین ستام و به زرّین لگام / به رفتن چو کبک دری خوشخرام
چپ و راست یکسر بر آن برگذشت / گرفته سواران در و کوه و دشت
جهانجوی می‌شد میان سپاه / چو بر روی گردون فروزنده ماه
برین گونه از راهِ کردیستان / به موصل خرامید شاه جهان
فرود آمد آن شب بر آن مرزگاه / که آرامگه کرده بودش سپاه
برآمد جهانبان به کاخ کهن / که شه بدر دین لؤلؤ افکند بن
یکی قصر سر برکشیده به چرخ / کزو برگذشتن نیارید چرخ
جهانبانْش منصوریه کرده نام / به زر درگرفته همه فرش و بام
ز بلّور در وی یکی برکه آب / به پاکی چو گوهر به بو چون گلاب
به خوبیّ و کشّی چو باغ جنان / نسیم هوایش به تن داده جان
ندیده ز نغزی کس او را تمام / بسی خوشتر از دیر مینا به شام
ز اشکال آن نقش و آن رسم و رنگ / شده کاخ بر چشم بیننده تنگ
ز هر نوع حیوان ز دیو و پری / به دیوار بر کرده صورتگری
که گرمانی آنرا بدیدی به خواب / هم ارتنگ را در نهادی به آب
جهانجوی سه روز شد می‌پرست / بر آن قصر معشوق و عاشق نشست
بخورد و برآسود از روزگار / به یاد نیاکان می خوشگوار
بخور آنچه داری به فردا منه / که فردا کسی دیگر آید به ده[1]
ز بود و ز نابود ای زادمرد / چه نالی در این گنبد لاجورد
ز آینده و رفته کم گو سخن / ز «نوری» همین داستان گوش کن
ز فردا و دی بهره‌ای هست؟ نیست / ترا زین دو جز باد در دست نیست
که دی رفت و فردا به غیب اندر است / بداند هر آنکو خرد پرور است
هم امروز کن آنچه می‌بایدت / که داند که فردا چه پیش آیدت؟
چو پیش آیدت کاری از نیک و بد / به فردا میفکن تو آن کارِ خود
به روز چهارم شهِ دادخواه / به مرز نصیبین برافراشت گاه

۱- اصل: بدیه

بر آن مرز قتلوغشاه سترگ
جهاندیده بسیار، گُردِ بزرگ

کلاه مهی را به سر برنهاد
به سالار بر عرض لشکر بداد

سوارانِ جنگی و گُردانِ کار
درآمد به دفتر سه پنجَه هزار

دو پنجَه هزارِ دگر بارکش
شتر بود با شاهِ جمشیدوش

هزارِ دگر بود ز استر قطار
ز گنج و ز دینار در زیرِ بار

ز هر مرز و کشور سری با سپاه
شده انجمن بر به سالارِ گاه

ببودند بر خانِ شه هفت روز
به هشتم چو شد مهر گیتی‌فروز

بفرمود دارندهٔ تاج و تخت
به قتلوغشه گُردِ پیروزبخت

که بر رسم و آیین روز نخست
ببندد میان را به رایِ درست

به دانش سپه را شود پیشرو
نیندیشد از مرزبانانِ گَو

نامه نوشتن غازان به ملک‌ناصر

پس آنگه جهانجویِ با فرّ و نام
یکی نامه کردش به سالار شام

نخست آفریننده را یاد کرد
که هم داد فرمود و هم داد کرد

کجا برتر است او ز جان و خرد
برآگاه و دانندهٔ نیک و بد

خداوند شادی، خداوندِ غم
که بر باد دارد سپهرِ دژم

به فرمان او گشت گردان سپهر
همو آفرینندهٔ ماه و مهر

سپهر و مه و مهر پس انبیا
همه بنده‌اند آفریننده را

چو از خاک بر جانور آفرید
به شاهی کیومرث را برگزید

چنین پشت بر پشت تا کیقباد
که گیتی ازو داد دارد به یاد

نیامد کسی جز تو بیدادگر
به تختِ شهی بر ز پشتِ پدر

همانا ز شاهان نژاد تو نیست
بزرگی از آن در نهاد تو نیست

به بیداد کردی جهان را(۱) خراب
به روزِ شمارت‌چه‌باشد جواب؟

زن و دُخت دوشیزه پوشیده‌روی
به تاراج بردی ز هر مرز و کوی

همانا که بر راه یزدان نه‌ای
ز جان و ز دل هم مسلمان نه‌ای

۱- اصل: جهاز

زن و دخترِ هر کسی باز ده گنه بر سپاهی و لشکر منه
به ایران فرست آنگهی باژ و ساو که با بازِ پُردل نکوشد چکاو
و گرنه بیایم بدان مرز و بوم یکی را نمانم ز گُردانِ شوم
ز سمّ ستوران از آن بوم گَرد برآرم برین گنبد لاژورد
کنم آنچه کردی تو با دیگران به نیروی بازو و گرزِ گران
ازین تختِ گیتی برانم ترا به خاک سیه برنشانم ترا
کنم با تو من آن ز روی صواب که خرگوش با شیر در چاهِ آب
پس آنگه ز لشکر یکی نامور گُزین کرد سالارِ والاگهر
دلیر و سخنگوی و گُرد و سترگ سوارِ تمام از نژادِ بزرگ
بدو نامهٔ مُهر کرده سپرد دلیرِ سرافراز شد، نامه برد
چو آرامگه ساختش مرز شام یکی شد به سالار و دادش پیام
که گُردی ز ایرانزمین در رسید که چشم زمانه چنو کس ندید
به اورنگ شه راه جوید همی جز این خود سخن بر نگویدهمی
چو بشنید فرمانده تاج و تخت شگفتی بماند اندر آن تیره بخت
بفرمود کو را همی ره دهند ز هر پایه‌ای پایه برتر نهند
فرسته چو آمد به نزدیکِ گاه سخن گفت با روزبانانِ شاه
درون شد از ایشان یکی زادمرد جهاندار را ز آن یل آگاه کرد
برون تاخت چون زَم یکی مرد گُرد فرستاده را سوی سالار برد
فرسته به پوزش زبان برگشاد ببوسید نامه به دستور داد
چو بگشاد و برخواند زو شهریار بپیچید بر خویشتن همچو مار
یکی بادِ پندار در سر گرفت تو گفتی کز آن باد آذر گرفت
همان رسمِ فرعونی آغاز کرد به پاسخ یکی نامه بدساز کرد

پاسخ نامهٔ غازان محمود

نویسنده‌ای را ز دیوان بخواند بتندی سخنها فراوان براند
بتیزی بدو گفت کای فرهمند ز من نامه‌ای کن به شاه بلند

سرِ نامه نامِ خدای جهان   نگارندهٔ چرخ و روزی رسان
چو آمیزشِ هفت با چار داد   ز پیوندشان پس سه فرزند زاد
نبات آمد آنگاه حیوان پدید   ز حیوان شناسنده را برگزید
مرا و ترا پادشاهی ازوست   سرافرازی و کامگاری ازوست
ترا گر سپاه است و دینار و گنج   نه بازیگرم من برین تارِ پنج
گرت گوهر شبچراغ است پیش   مرا نیز گنج است ز اندازه بیش
ورت شاهی و کشور و زاور است   مرا نیز هم لشکر و افسر است
به دفتر نگه کن که مصری نژاد   به تختِ کیان باژ هرگز نداد
چه جویی از این مرز ویران خراج   چه نازی به گنج و به تخت و به تاج
که این تخت و تاج از برِ دیگری است   به هر پنج روز این جهان را سری است
مشو غرّه بر پادشاهی و گنج   کزو بهره‌ای نیست جز درد و رنج
نه زنگار خوردست شمشیرِ کار   نه دستِ دلیران من در نگار
نه پست است پایِ هیونانِ جنگ   نه بر ما زمانه بشورید رنگ
نه لَنگ و کیارند اسپانِ من   نه در خواب خنجرگزارانِ من
نه بخت من ای شاه در خواب شد   نه از زورِ بازوی من تاب شد
اگر پای دشمن فراتر نهد   به خواری بر این مرز افسر نهد
چو مردانِ من رایِ میدان کنند   کباب از جگرگاهِ گُردان کنند
به هنگام کوشش چو آرم شتاب   نیارد سپاهِ مرا کوه تاب
نتابم رخ از اژدهای دمان   دمارش برآرم به نوک سنان
چو باران گر آید به سرلشکرم   همانا کز اندیشه دل نشکرم
به کین راستی چون ببندم میان   به خاک اندر آرم سرِ سروران
ز من صد پیاده ز تو یک هزار   ز تو صد دلاور ز من یک سوار
نپیچم سر از گرز و کوپال و تیغ   گرم تیغ بارد به سر بر ز میغ
به نیرو بر آرم ز گُردانِ روس   چو رستم روان از تنِ اشکبوس
فرسته چو بشنید ازینسان، ژغار   برآورد و گفت ای شهِ تاجدار
به گُردان و گنج و به لشکر مناز   که پیش است بس راه دور و دراز

جهانجوی غازان شهِ دادگر　　نپیچد سر از رزم بیدادگر
سرِ تخت را سربلندی ازوست　　جهان را همه بهره‌مندی ازوست
گر ایدون براندازد [از] رخ نقاب　　نتابد به شب ماه و روز آفتاب
برآرد درآرد گهِ کین مثل　　ز دریا نهنگ و ز گردون زحل
سپارد گذارد به مردی و توش　　عدو را به مرگ و جهان را به نوش
گشاید ببندد شهِ ارجمند　　جهان را به تیغ و سران را به بند
بپیچد نپیچد به آوردگاه　　عنان دشمن و سر ز ناورد شاه
ببخشد ستاند شهِ تخت و تاج　　به گردون کلاه و ز کیوان خراج
بتابد نتابد به روز نبرد　　دل دشمن از کین و شه رخ ز مرد
نپاید بپاید چو مهر و چو برف　　به میدان بداندیش و شاه شگرف
ازو روز پیکار تیغ و هزبر　　بخندد چو برق و بگرید چو ابر
ببندد ز پاسش همی چشم میغ　　به خون دلیران دهد آب تیغ
نباشد برش کوه را وزن و سنگ　　به چاره برآرد ز دریا نهنگ
رکاب ار فشارد به روز نبرد　　برآرد ز ماهی به خورشید گرد
چو گردد روان از در کارزار　　همه رویِ گیتی بگیرد سوار
پریشان و لرزان چو دریا ز زم　　شود شیرِ بیشه ز شیرِ عَلَم
شود تیره از گَرد رویِ سپهر　　بپوشد رخ از ترس رخشنده مهر
به کین چون بجنبد شه تاجبخش　　نتابد ز بیمش ز ابر آذرخش
وگر نامِ شه برنگاری به سنگ　　شود آب و دیگر شود لعل رنگ
چو گیرد به کف تیغ شاهِ تهم　　سنان ور شود روی چرخ دژم
وگر حمله آرد مر آن پاکرای　　دزی آهنین را درآرد ز جای
به خاک اندر آرد به آوردگاه　　سرِ بدسگال و تنِ کینه‌خواه
محابا ندارد به هنگامِ جنگ　　ز شیر و نهنگ و ز ببر و پلنگ
مر او را چنین است آیین و رای　　ندارد سپاهِ ورا کوه پای
همان به که با او نسازی نبرد　　درنگ آوری هم برین آبخورد
بدو گفت ناصر که ای پهلوان　　سخن را بتندی و تیزی مران

گر او راست زین گونه گونه هنر / نه من زو کمم در نژاد و گهر
وزیرِ ستوده زبان برگشاد / به نیکی شهِ خویش را کرد یاد
چنین گفت کای خسروِ نامجوی / سوی نیکوی دارد این رای روی
سزد شاه اگر زین سخن بگذرد / رهی جز رهی آشتی نسپرد
چو باشد میانِ دو شه داوری / نماند به گیتی یکی لشکری
بر و بومِ آباد ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
چو بشنید سالارِ مصر این سخن / سراسیمه شد بر سرِ انجمن
برآشفت و بس تافتش دل ز تاب / چو از دیدن خواب افراسیاب
به دز بر به حمص از رهِ کین و درد / فرستادهٔ شاه را بند کرد
از آن گفته چون گُرد بیکار شد / به بادافرهِ شه گرفتار شد
به دستور برخیره تندی گرفت / سخن از درِ ناپسندی گرفت
یکی ز آن سواران که با نیو بود / بیامد به شاه جهان برنمود
چو آگاه شد شهریارِ جهان / برآشفت از آن کردهٔ بدگمان
خروشی چو شیرِ ژیان برکشید / بدان مرز و آن بوم لشکر کشید
برافراشت رایاتِ فرخنده شاه / همی رفت منزل به منزل چو ماه
همه کوه و صحرا گرفته سمند / چو اختر به شب رویِ چرخِ بلند
ز آواز شیپور و بانگِ درای / سپهر اندر آمد تو گفتی ز جای
زمین از سواران به لرز اوفتاد / چو آب از برآشفتنِ تندباد
تو گفتی دگر شد مگر مرز و راه / زمین آسمان گشت و اختر سپاه
به هر مرز و هر بوم کآن شهریار / برافراشتی خرگهی زرنگار
پس از نالهٔ کوس و بانگِ درای / منادیگری خواستی بر بپای
که ای زیردستانِ چرخ بلند / که دارد ز بیداد بر دل گزند
بگوید که تا داد فریادخواه / بخواهد ز بیدادگر شاه گاه
برین گونه می‌رفت شاهِ جهان / پس و پیش ناماورانِ زمان
ز منزل به منزل چنین روزِ چند / شد و خیمه زد بر لب هیرمند
یکی ژرف دریایِ پرجوش دید / «کرانه نه پیدا و بن ناپدید»

پراندیشه شد مغزِ گنداورش که بر وی گذر چون کند زاورش
چه چاره کند تا ز دریایِ آب گذر یابد و پس شود کامیاب
به دستور فرزانه دانا رشید برآگاهی از کارِ غازان رسید
بیامد به سالار لشکر نهفت جهاندیده دستور دانا چه گفت
چنین گفت کای سایهٔ کردگار سرِ تاجدارانِ والاتبار
یکی چاره دانم برین برگذر کزین آب آسان بود برگذر
یکی شکل مانند کشتی بر آب بسازند از میخ و چوب و طناب
بسی مَشک پرباد زیرش نخست ببندند محکم به زنجیر رُست
برآرندش آنگاه بر روی آب برو بگذرد اختر و آفتاب
ز دستور دانا چو بشنید شاه پسند آمدش گفتهٔ نیکخواه
به سلطان میردین کسی شد به ارز که آرد مهندس ز هر بوم و مرز
یکی کشتی از چوب و آهن نهفت بسازند ازینسان که دستور گفت
به هر مرز و کشور یکی شد چو باد بیاورد دانا یکی اوستاد
بر آن مرز گشتند بر انجمن چو در سورِ خسرو به شب مرد و زن
به اندک زمان کاردانانِ نغز که بودند با دانش و پاک مغز
یکی هیکل از چوب برساختند برآن روی دریا درانداختند
چو بر تخته شد شهریارِ جهان به بولارغی و اوغل از سران
به دارایِ میردین و یایای گرد مر آن مرز و آن بوم یکسر سپرد
دگر روز کین خسروِ تاجور برآورد از تیغِ کهسار سر
به دست اندرون خنجرِ زرنگار برآمد ز خاور تنِ یک سوار
بترسید از آن تیغ، مه بی‌نبرد نهان شد پسِ پردهٔ لاژورد
بر آن آب و آن هیکلِ کرده سفت روان گشت و «نَصْرٌ مِنَ اللهِ» گفت
چنان راند بر روی آب از شتاب که بر وی نتابید گرم آفتاب
چو خورشید با فرّ واورند شد ز فَرکند بگذشت فرکند شد
به نزدیکِ دزگاهِ جعبر ز راه فرود آمدستند شاه و سپاه
سراپرده بر تاک گردون زدند سر از خیمه بر روی هامون زدند

یکی شب ببودند آرامگیر / به شادی سپه یکسره جامگیر
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / چکاوک درآمد به آوا به راغ
بپیوست چوپان امیرِ بزرگ / بر آن مرز با لشکر روم و ترک
دلاور ز گُردان جنگی سوار / برو انجمن بود بیور هزار
بپرسید ازو شاه کای شیر چنگ / چه بودت که دیر آمدستی به جنگ
به پاسخ چنین گفت کای دادخواه / بسیجیده بودم برای سپاه
پس آنگه بفرمود گیهان خدیو / به لشکرکشِ ترک و سالارِ نیو
کز ایدر[1] سپه را برد سویِ شام / کند روزِ بدخواه تیره چو شام
سپهدار قتلوغشه از سران / چنین گفت با شهریار جهان
که از لشکر روم یک نامور / نپیوست با ما برین رهگذر
هنوز از پی زاور شهر روم / درنگی بیاید برین مرز و بوم
بدو گفت غازانِ کشورگشای / که روزِ چنین مر سپه را مپای
که نصرت به تأییدِ یزدان بود / نه از کوشش رزم گُردان بود
برآراست پس خسرو تاجور / به مرزِ حلب شد از آن بوم و بر
خبر چون به شاه حلب در رسید / که غازان بدان مرز لشکر کشید
درآمد به زین از رهِ کین چو باد / عنانِ تگاور به ره باز داد
به سویِ ملک ناصرالدین چو دود / شد و باز گفت آنچه دید و شنود
بماندش ملک ز آن سخن در شگفت / به پاسخ به شاه حلب باز گفت
که این کار را چاره باید کنون / کزین مرز دارند پر رهنمون
کزین گُرد مردی ملک از سپاه / اژیر و خردمند و دانای راه
سرافراز و با نام و جویای کین / چو کیوان پراندیشه و دوربین
فرستادش آنگه مر آن تاجدار / نهانی به لشکرگهِ شهریار
که تا باز داند مر آن ارجمند / سپاهِ غزان را که چونند و چند
چو آمد به لشکرگه شهریار / ز هر سوی برگشت گِردِ سوار
برون از شُمَر دید هر سو گروه / پَراکنده بر دشت و صحرا و کوه

۱- اصل: ایدز

دلش خون گرفت و سرش خیره گشت / جهان بر جهانبینِ او تیره گشت
سراسر همه تیغ دید و سپاه / بر آن دشت بر جای سنگ و گیاه
چو نزدیک ایوانِ غازان رسید / پیاده شد از اسب و ره برگزید
به نزدِ سراپردهٔ زرنگار / نهانی همی دید در شهریار
یکی شاه دیدش چو شیر ژیان / پلنگینه‌پوش و پلنگ‌آشیان
سری پر ز خشم و دلی پر ز کین / تو گفتی به ناورد شد با زمین
به دست اندرون گُرزهٔ گاوسار / یکی خُود بر سر همه زرنگار
چو خورشید تابان ز برج بره / برآراسته رزم را یکسره
چو دید آنچنان نیوِ والانژاد / از آن مرز برگشت چون تندباد
بیامد شتابنده ز آن انجمن / به نزد شهِ خویش بی‌جان و تن
بگفت آنچه دید از شه کامگار / وز آن نامجویانِ خنجرگزار[1]
شهِ مصر از آن گفته در تاب شد / وز آن آتش‌انگیز بی‌آب شد
ز اندیشه گفتی که رنگش بگشت / شتاب آورید و درنگش بگشت
بسیجید پس رزم را شاهِ مصر / وز این سو سپه داشت بر راهِ مصر
چنین شهر بر شهر می‌رفت شاه / به تأیید یزدان بی‌کینه خواه
چو لشکر بر از آبِ حمّا گذشت / سپه شد سویِ مرزِ سلمه ز دشت
چو تاریک شد رویِ رخشنده مهر / ستاره برآمد به بامِ سپهر
گروهه ز گردون چو بنمود روی / طلایه برون شد ز هر مرز و کوی
چو شب نیمه‌ای بیشتر درگذشت / خروشِ طلایه برآمد ز دشت
سواری دژم همچو دود دمان / به آگاهی آمد به شاهِ جهان
که شاها یَزَک‌دارِ دشمن رسید / که هرگز سپاهی چنان کس ندید
چو بشنید شاهِ فرشته نهاد / ملک سیرت آن خسروِ دین و داد
سپه را چنین گفت کای سروران / درآیید یکسر ز خوابِ گران
بشویید تن از برایِ نماز / به یزدان برآرید دست نیاز
پس آنگه به درگاه گیهان‌پناه / پناهید دارندهٔ تاج و گاه

---

۱ - اصل: هنجرگذار

به یک پای چون شمع تا صبحدم — برآمد برآرندهٔ نام جم
گرت روز باید شهی بر سپاه — به شب کن گدایی بر ایوانِ شاه
به زاری به کیوان برآورده دست — شهِ دادگر خسروِ دین‌پرست
چو سر مهر از این گنبدِ لاژورد — برآورد از تاب و رخ کرده زرد
سپیده چو در آب آذر فگند — زمین را زمان مفرشِ زرفگند
جهانجوی با فرّ و اورندِ ماه — بفرمود با سرورانِ سپاه
کزین نامدارانِ روشن‌روان — کجا لشکریند پیر و جوان
بپوشند خفتان بگیرند تیغ — بکوشند با شیر غرّنده میغ
برین دشت شه هیدخی همچو کوه — که از کوه و دریا نگشتی ستوه
جهانجوی را تیغ تشنه به خون — ستاده سنانی به دست اندرون
بتندی بُنِ نیزه زد بر زمین — چو بادی درآمد خروشان به زین
گرفتش کمانِ کیانی به دست — به زرّین کمر بر میان را ببست
روان گشت از آن مرز با سروران — به کینِ بداندیش شاه جهان
همه نامجویان آن انجمن — به پولاد و آهن بپوشیده تن
شدند از پی کینه یکسر سوار — برآراسته از درِ کارزار
درفشان ز هر سو فراوان‌درفش — برافراشته سرخ و زرد و بنفش
ز آواز شیپور و بانگ درای — سپهر و زمین اندر آمد ز جای
دلیرانِ جنگی سوارانِ کار — گرفته سراسر در و کوهسار
همه رزمدیده یلانِ گُزین — همه سرفرازانِ ایران‌زمین
ز سمّ سواران زمین شد ستوه — بلرزید یکسر در و دشت و کوه
یکی گَرد برخاست[1] از رویِ دشت — که روی سپهر و سپه تیره گشت
برین گونه می‌شد شهِ ارجمند — چو خورشید تابان برآمد بلند
سواری بیامد شتابان به شاه — سر و روی پُرخاک از گردِ راه
به شاهنشه آورد از شاه شام — مر آن نیو هر گونه گونه پیام
که بر مرز حمص از پی کین کفید — بزد خیمه‌ای خالد ابن ولید

۱- اصل: برخواست

شه مصر با سروران گروه / شدند انجمن بر به دامانِ کوه
چو بشنید قبچاق با شهریار / چنین گفت کای خسروِ کامگار
سرِ سرورانِ سپاه عرب / که روز از نهیبش شود تیره شب
بود عیسی‌ابن مهنّای گُرد / که کس گاهِ ناورد ازو جان نبرد
کمینگاه دارد به روز نبرد / ز باد آتش انگیزد[1] از آب گرد
بدان دامنِ کوه سازد درنگ / کز آنجا سپه گشت پیروز جنگ
به شه‌بر دگر گفت قتلوغشاه / که ای خسرو تخت و دیهیم و گاه
دگر جای سازیم جای نبرد / که این بی‌خرد روزِ ما تیره کرد
شهِ دادگر خسرو تاجبخش / بگفت آنچه آید به ما بر زبخش
بود حکم یزدانِ پیروزگر / نپیچد ز یزدان خردمند سر
پناهم بدان کس که جان آفرید / مرا از جهان و زمان برگزید
بلندی و پستی به گیتی ازوست / بد و نیک یکسر به تأیید اوست
کسی را که او تاجداری دهد / به هر کار باید که یاری دهد
هر آنچ آید از دادگر هست داد / بدان داد گردن بباید نهاد
که طغرایِ[2] نیکی و بداختری / کشیدند بر انس و جنّ و پری
اگر یار باشد مرا کردگار / چه باک از بدِ دشمنِ خاکسار
برو آن کنم من برین آبخورد / که فنزه[3] ز کین با کیانزاده کرد
ز ابر اندر آرم سرِ شاه نیو / به مردی چو رستم ز اکوانِ دیو
وز آن گونه خلعت فرستم به شاه / که هرمز به بهرام و ایران سپاه
چو سالار لشکر چنین گفت مرد / به شه بر بسی آفرین یاد کرد
پس آنگه ز گُردان لشکر هزار / گزین کرد شاه جهان چارپار
کماندار وکارآزموده بسی / به کوشش چو پیل ژیان هر کسی
به کیکوتمر گُردِ با فرّ و یال / که در روز کوشش نبودش همال
سپردش جهانبان و شد پیشرو / به ناورد شاه کهن گُردِنو

۱- اصل: انگیز
۲- اصل: طغرای و
۳- اصل: قبزه.

پس آنگاه با سرورانِ سپاه / چنین گفت فرمانده تاج و گاه
که هر نامور کو به هنگام جنگ / نیارد به آوردگه بر درنگ
بگیرد سواری ببرّد سری / ببخشم بدان نامور کشوری
مر آن نیو را بر سپه مِه کنم / به جایش هر آنچه بود به کنم
به کیوان برآرم همی نام او / نجویم رهی جز رهِ کام او
پس از وی دلاور جهان شهریار / بُنه برنهاد و سپه شد سوار
چو غازان برین گونه لشکر کشید / درافشان درفشِ بداندیش دید
به سه میل از حمص نزدیک راه / بزد خیمه بر آبِ باریک شاه
فرود آمد آنجای آرام کرد / جهان بر دژآگاه چون شام کرد
به کیوان برافراشت تاج کیان / چو زاووش شد سویِ بخشِ کمان
همان موبدِ طوسیِ نامور / خردمند دانا ستاره‌شمر
به دانش یکی روز کرد اختیار / که با طالع شاه بُد بخت یار
به روزِ عطارد به مردادماه / شده «خ و ط ص ز»(1) دورِ ماه
شهِ دشمن‌افگن سواری گرفت / همان رسمِ اسفندیاری گرفت

جنگ بزرگ

بپوشید جوشن شهِ رزم و، شاد / زره در بر و خُود بر سر نهاد
به یزدان سپرد آن گرامی تنش / که آزرده بود از تفِ جوشنش
نشست از برِ بارهٔ همچو باد / تو گفتی که آن باره از رخش زاد
تگاور سمندی که هنگامِ جنگ / به دم بر کشیدی ز دریا نهنگ
بسُفتی به سُم پشت ماهی بر آب / خروشش به کیوان شدی از شتاب
برآراست زین گونه سالارِ تخت / سپه انجمن شد بر آن نیکبخت
برآراسته زاورانِ بلند / ز تیغ و سنان و ز گرز و کمند
چو آورد رخ سویِ آوردگاه / جهان گشت بر چشمِ دشمن سیاه
ستادند گُردان بر آیینِ خویش / چپ و راست لشکر پس [و] قلب و پیش

۱- به حساب ابجد ۷۰۶ هجری است.

ستلمیش و مولای و قتلوغشاه   به هر یک بر ایدون دو تومان سپاه
برآراسته یکسره میمنه   پسِ لشکری رخت و بار و بُنه
قورمشی و چیچاک و ایلباسمیش   سرانِ سرافراز با باغمیش
به هر یک دو تومان بر از گردِ جنگ   ستاده رهِ میسره کرده تنگ
به قلب اندرون شاه چون آفتاب   چو زاووش در خوشه با جاه و آب
سه تومان ستاده پس و پیش مرد   سواران و گُردانِ روز نبرد
درفشان ز هر سو درفش کیانِ   به هر مرز بربر تبیره‌زنان
سنانور همه رویِ صحرا و دشت   کزو راه را ره نَبُد برگذشت
چنین چارفرسنگ در چاربیش   سپه بود بر رسم و آیین خویش
وز آن سو شهِ مصر با مصریان   برآراسته جنگ را همچنان
طباخی و پولاد رومی‌نژاد   ستاده اَبَر میمنه همچو لاد
به هر یک بر از مرد جنگی سوار   یکی بار ده زو یکی سه هزار
موغلتای و کرزه اَبَر میسره   هراسان چو از گرگ میش و بره
بر ایشان دو بیور هزار انجمن   سواران جنگی [تیغ‌زن](۱)
به قلب اندرون خسروِ مصر و شام   برآراسته با سپاهِ تمام
در آهن ز پا تا به سر همچو تیغ   به گردش سواران چو بارانِ میغ
همه نامدارانِ جنگ‌آزمای   همه دیوبندانِ کشورگشای
بر اینسان چو لشکر درآمد به تنگ   ز هر سو ببستند آیینِ جنگ
دو لشکر به کین چون کشیدند صف   سواری برون تاخت تیغی به کف

رزم کردن زواره با زاور

جوان و سرافراز از مرزِ شام   بسی دیده رزم و زواره به نام
به آوردگه شد چو دودِ دمان   چو زوبین ز کینه کشیده زبان
همی گفت هر سوی بر چپّ و راست   کز ایران سرِ نامجویی کراست؟

۱- اصل چنین است. این مصرع در وزن کم دارد.

برون شد ز لشکر سواری دلیر   خروشنده چون ابر و غرّان چو شیر
به کین چون پلنگ و به چاره چو سام   برافراخته گرز و زاور به نام
بر آن گرد مصری دلیری سوار   درآمد به آوردگه از کنار
به کین هر دو با هم برآمیختند   تو گفتی ز آب آتش انگیختند
ز بس کوشش و جنگِ شیر و پلنگ   شُم اسب زاور درآمد به سنگ
ز زین اندر آمد گوِ پیلتن   ز هر سو نظاره برو انجمن
مر آن دوزخی مردِ دور از بهشت   تو گفتی که ایزد ز خشمش سرشت
یکی تیغ زد بر سر نامجوی   به خون برآغشت ازو خاکِ کوی
دلاور یکی نیو دانا سوار   عنان پیچ و گردنکش و نامدار

رزم کر[دن] مظفر با زواره[1] و کشته شدن زواره[1]

مظفّر به نام از نژاد بزرگ   جوان و سرافراز گُرد و سترگ
چو دید آنچنان زخم آوردگاه   دو رخساره از تاب کردش چو کاه
ز گردان ایران مر آن پهلوان   برآهخت اسب و بیفشرد ران
بتندی روان شد به دشت نبرد   بر آن دوزخی روز را تیره کرد
به یک حمله از گرز شیر ژیان   برآورد آن نامور را ز جان
به نیروی مردی چو آبش ببرد   بر آن مرزِ ویران به خاکش سپرد
همان دید ازو گُردِ پولادچنگ   که دید از گرازه سیامک به جنگ
چو شیر خروشان ز دشت نبرد   به گردون گردان برآورد گرد
گهی سوی چپ تاخت گه سوی راست   همی گفت آهنگِ مردی کراست؟
برین رزمگه هر که پیش آیدم   همانا دل از رنج نگزایدم
اگر کوه باشد به نیروی دست   ز جایش درآرم کنم خوار و پست
وگر ابر باشد بتندی چو زَم   بدرّم برین رزمگاهش ز هم
همی گشت بر گردِ میدانِ کین   تو گفتی نیاورد بد با زمین

۱- اصل: زاور

رزم کردن مظفّر با جهان‌پهلوان

ز مصری سواران یکی نامور   بیامد پیِ کینه فرخاشگر
جهان پهلوان نامِ گُرد و درشت   که روی شه و تخت را بود پشت
به ره بر دمان گشته چون پیلِ مست   خروشان یکی تیغ مصری به دست
به آوردگاه آمد آن بدنژاد   دلی پر ز کین و لبی پر ز باد
بدو گفت کای ناستوده گهر   ز یزدان همانا نه‌ای با خبر
هم‌اکنون تنت را به شمشیر چاک   کنم، پس سرت را درآرم به خاک
بدو گفت گُرد مظفر که جنگ   بود از پیِ نام و ناموس و ننگ
بیا تا چه داری به میدانِ کین   که از تو بپرداخت خواهم زمین
گوی پیلتن گُردِ مصری‌نژاد   یکی تیغ چون آب و بی جان چو باد
ز کین سویِ تاک بداندیش داشت   دلاور به نیرو سپر پیش داشت
پس آنگه ز تابش یکی بادِ سرد   برآورد و مر باره(۱) را گرم کرد
بزد دست و گرز از میان برکشید   عنانش گرفت و به خود درکشید
ز پستی به گردون درآورد دست   سر و گردنش هر دو در هم شکست
به مردی چو زور و توانش ببرد   بزودی روانش به دوزخ سپرد
چو پیچان شد از گرز در کارزار   بر آن نیوِ بی‌باک شد کار زار
برآمد خروشی ز هر دو سپاه   که مردِ خردمند گم کرد راه

رزم کردن مظفّر با ارکوان

به کینش بیامد یکی بدکنش   که در تن ز جان داشت در دل منش
به نام ارکوان از نژاد کیان   ستمکاره و جنگجوی و جوان
برآراسته رزم را سربسر   ز تیغ و کمند و ز گرز و سپر
درافکنده بادی به بینی و تیخ   به دست اندرونش سنانِ ستیخ
دل و سر پُراکنده از کین و باد   ز آب و ز آتش نمی‌کرد یاد

۱- اصل: پاره

برانگیخت اسب و برآورد گرد   کزان کشته بر یاد بسیار کرد
بغرّید بر وی یل نامدار   بدو گفت کای ریمن خاکسار
هم‌اکنون به زاری ببرّم سرت   به آتش بسوزم روان پیکرت
به کین گُرد[1] ناگه درآمد به راست   برو غم برافزود و شادی بکاست
یکی تیغ زد آنچنان بر سرش   چو بادامِ دو مغز شد پیکرش
برو یافت شمشیر چون دست زور   بُسنبید مغزش به سمّ ستور

رزم کردن مظفّر با نرّ[ه]دیو

برآمد ز گردان مصری غریو   به کینش بیامد یکی نرّه دیو
سراسیمه چون اژدهای دژم   برآورد خشم و فروبسته دم
به بالا چو غرو و[2] به تن همچو کوه   که از سمّ اسبش زمین شد ستوه
بدیدش یکی گُرد پولادتن   به بالا چو سرو سهی در چمن
بپیچید بر خویش چون مار ازو   که پیکار می‌دید بیکار ازو
بدو گفت کای ریمن تیره بخت   نیابی رهایی زمن روزِ سخت
چنین گفت با او به پاسخ سوار   که رزم دلیران به بازی مدار
به مرگ تو خواهم کمرگاه بست   سرت را بباید ز تن شُست دست
دلاور چو بشنید شد تیره‌رنگ   گرایید سوی مظفّر به جنگ
به قوس اندر آورد تیری چو شَست   چو پیکانْش شد غرق[3] بگشاد شَست
بزد بر کمرگاه آن گِرد سُفت   از آن آبدارْآهن آهن نسفت
به آوردگه بر زمانی ببود   سر خیره مانده همی چشم سود
دلاور گمان برد کوشد تباه   به لشکر عنان داد از آن رزمگاه
چو برتافت او روی بنمود پشت   پیِ او به آواز سخت و درشت
چنین گفت گُردِ ستوده بدوی   که من زنده‌ام سوی لشکر مپوی
کنون از پی رزم گردان بپای   اگر زنده مانی به لشکرگرای

۱- اصل: بکین کرد و
۲- اصل: عزّو
۳- اصل: عرف

کمان را بزه کرد و پس تیر خواست　　به قوس اندر آورد، کج کرد راست
یکی تیر زد بر برش چارسو　　که بگذشت از مهرهٔ پشت او
به یک چوبه برگشت از کارزار　　چو ساوه ز بهرامِ گُردِ سوار
زننده چو دیدش که دشمن نماند　　شتابان به لشکر تکاور براند
به شه گفت کان گُردِ لشکرشکن　　کفن‌دوز می‌خواهد و گورکن
شَهَش خلعت و اسب و دینار داد　　ز هر گونه‌اش چیز بسیار داد
سوار دلاور چو گُردِ زرسب　　به زین درکشید آن گرانمایه اسب
به نیروی مردی درآمد به زین　　چو ابرِ دمان و چو شیرِ عَرین
برانگیخت اسب و کمان کرد راست　　به میدان شد از مصریان مرد خواست

رزم کردن مظفّر با قرای جندی

بیامد بتندی یکی نیزه‌ور　　قرانام و شیراوژن و حیله‌گر
خروشان و جوشان چو دریای نیل　　سر و گردن و ران بکردار پیل
به زیرش یکی چرمهٔ کُه نهاد　　به تندی چو ابر و به تیزی چو باد
فرو خورد خشم و برانگیخت گرد　　همی زَهرهٔ پُردلان آب کرد
به هر سوی می‌تاخت آن پهلوان　　خروشان چو از باد ابرِ دمان
سر نیزه بر پهلوان کرد راست　　ز کینه تنش بی‌روان کرد خواست
دلاور بپیچید از ره عنان　　برانگیخت آن بادپایِ روان
پس پشت او اندرآمد چو گرد　　دلیر سرافراز روز نبرد
یکی تیغ هندی به کف همچو آب　　چو برق درفشنده از میغ ناب
به نیرو بزد بر پس گردنش　　ز اسب اندر افتاد بی‌سر تنش
همان دید آن نیو از آن کارزار　　که جادوی مکّار از اسفندیار
چنین است آغاز و فرجامِ رزم　　یکی گور یابد یکی تاج و بزم
چنین بود تا بود کار جهان　　یکی زو غمین و دگر شادمان
ترا چون ازین مرزگه برگذشت　　بدان مرز روشن شد از تیره‌دشت

رزم کردن مظفّر با ارکبوس

به کینش سواری بیامد بلند / به سر برکلاه و به بازو کمند
جهاندیده بسیار از مرزِ روس / به تن همچو کوه و به نام ارکبوس
ندیده چنو دیده دیگر سوار / نپرورده نیوی چنو روزگار
برآویخت با آن گو از گَردِ راه / نظاره ز هر سو برایشان سپاه
به گرز و سنان آن دو فرخاشگر / بسی حمله بردند بر یکدگر
ز کوشش چو هر دو ستوه آمدند / پیاده ز هامون به کوه آمدند
ببستند بر سنگ اسب نبرد / دو شبرنگِ ناماورِ کُه‌نورد
به کُشتی گرفتن گرفتند رای / دو گُردِ دلاور دو بخت‌آزمای
سرافرازِ ایران سوار دلیر / درآمد بسان یکی نرّه شیر
بزد دست و دستش ز برسر فکند / خمید و گرفتش دو ران در کمند
به گردون برآورد و زد بر زمین / زمین و سپهرش گرفت آفرین
به خاکش برانداخت خوار و ستان / نشستش ز بر سینه گُردِ جوان
یکی خنجری آبگون برکشید / ز تن خواستش در زمان سر برید
چو شامی نگه کرد در زیر مرد / دو دیده پُر آب و دو رخ زرد کرد(۱)
به زاری چنین گفت کای پهلوان / براندیش از کردگارِ جهان
چو کُشتی چنین چند کس را به زار / ز دارایِ گیتی یکی شرم‌دار
ببخشای بر من که آزادگان / ببخشند بر روزِ افتادگان
تو نیز از چنین روز اندیشه کن / که کردارِ نیکو نگردد کهن
چو بشنید گفتارِ آن خیره‌سر / ببخشود بر وی یلِ نامور
ز پتیاره چون رست گُرد سپاه / سوی لشکر خویش برداشت راه
به سالار ازو بر چنین کرد یاد / که این گُردِ میدانِ والانژاد
به هنگام آورد روزِ نبرد / نگیرد جهانی چو ما کس به مرد
یکی نرّه دیو است با سازِ جنگ / که با او نکوشد به وادی پلنگ

۱- اصل: زرکرد

دگرگونه شد شاه از آن کارِ اوی   فرو ماند حیران ز گفتار اوی
به لشکر چنین گفت پس شهریار   که از نامداران پیِ کارزار
که باشد که با او نبرد آورد   سرِ کینه‌خواهش به درد آورد

رزم کردن مظفّر با پولادِ رومی

به پاسخ یکی نیو پولادنام   چنین گفت با خسروِ مصر و شام
که جز من نباشد بر این مرز مرد   هم‌آوردِ من کس به روز نبرد
به نیروی بازو به تأیید شاه   به فرمان یزدان بر این کینه‌خواه
کنم تیره چون شب مهِ روشنش   به لشکرگه آرم برهنه تنش
ملک گفت پس با گوِ ارجمند   گر این دیوِ دون را درآری به بند
بر اینت سران سرفرازی دهم   کلاه و کمر، اسبِ[1] تازی دهم
پس آنگه جهان‌پهلوانِ گزین   روان شد سر و دل پر از باد و کین
خردمند و جنگاور از مرز روم   که پولاد بودی برش همچو موم
به آوردگه تاخت از روی دشت   به کامِ نوندان زمین می‌نوشت
به بازو کمند و به ترکش کمان   به دستی عنان و به دستی سنان
بغرّید چون شیر هنگام جنگ   چو از باد ابر و چو آتش ز سنگ
به آوردگه بر مر آن نیوِ گاه   ستاده ز پولاد بر سر کلاه
ز کین آن سوارِ ستوده نبرد   بدان نامورْمرد سر بر نکرد
چو پولاد از آهن یکی کوه دید   روان تیغ تیز از میان برکشید
چنان اندر آمد سوی گُردِ جنگ   تو گفتی جهان را بر او کرد تنگ
عنان را بپیچید نیو دلیر   یکی نعره برداشت مانند شیر
کشیدش خدنگی ز ترکش برون   چنان زد که شد مغز ترکش برون
درافتاد از اسب گُردِ سوار   بر او میغ بگریست خون زار زار
فرود آمد از باره مرد دلیر   به کین دُژ آگه چو غرّنده شیر
به خنجر جدا کرد از تن سرش   بر آلود با خاک و خون پیکرش

۱- اصل: اسب و

همان دید رومی در آن دار و گیر / که پیران ویسه ز گودرز پیر
جهان‌پهلوان شد دگر ره سوار / تنِ کُشته بر خاک بگذاشت خوار
بماندند هر سو سپه در شگفت / یکی را ملک از سران خواند و گفت
که با این بداختر سوارِ بلند / چه چاره سگالیم ای ارجمند
که از نامجویانِ گُرد و گزین / ز ما کشت بسیار بر دشت کین
یکی تن نشد ز آن سرانِ سوار / بر آن گُردِ لشکرشکن کامکار
چو از کار ما بر پژوهش کنند / بدین روز ما را نکوهش کنند

رزم کردن مظفّر با اسکندر دیوبند

بغرّید بر خود یکی شیر جنگ / که چرم‌پلنگان دریدی به چنگ
سکندر به نام از نژاد بلند / گشایندهٔ کشور و دیوبند
زبر زیر بربست مر تنگ را / برآراست چو شیر نر جنگ را
سری پر ز باد و دلی پر ز کین / درآمد خروشید بر پشتِ زین
برانگیخت دیزه از آن مرز و کوی / سوی گُردِ ناورد آورد روی
به گردن بر از کینه گرز گران / دلیر و سرافراز و روشن‌روان
به آوردگه بر فرو خورد خشم / بَرُو پر ز چین کرد و بگشاد چشم
ز گردن به گردون برآورد دست / به دست اندرون گرز چون پیل مست
بگردید بر گِردِ گُردِ سوار / بغرّید چون ابر در نوبهار
ز گردن[1] درآورد گرز گران / سرافراز لشکر جهان‌پهلوان
زد از راه کین آنچنان بر سرش / تو گفتی نه سر ماند نه مغفرش
نجنبید از جای خود زورمند / نیامد برو بر ز گرزش گزند
زبان را به یزدان برآراست راست / که هرچ از تو آید به من بر سزاست
پس آنگه ز بازو گشادش کمند / بپیچید و سوی دلاور فکند
میانش به خمّ کمند استوار / ببست و بر آن گرد شد کار زار
ز زین در ربودش بر آن رزمگاه / چو جزع آهن و همچو بیجاده کاه

۱- اصل: زگردون

برانگیخت پس بارهٔ بادپای / ز اسب اندر آمد گوی تیره‌رای
فرود آمد از چرمه گُرد جوان / سرِ نامداران جهان‌پهلوان
به نیروی بازو بر آن مرز و کوی / به تن بر ز پولاد خفتانِ اوی
بدرّید چون باد ابرِ گران / برو بر ببارید خون ز آسمان
پس پشت بستش برهنه دو دست / به گردن رسن کردش و برنشست
پیاده به ره برکشانش کشید / نظاره ز هر سوی لشکر بدید
به ابر اندر آمد تبیره ز کوه / به شادی ز ایران گردان گروه
چو آمد به لشکر ز آوردگاه / بر آن نامور آفرین کرد شاه
بپوشید و دادش یکی تیزگام / به زرّین لگام و به زرّین ستام
جهان را چنین است آیین و ساز / گهی زو نشیب است گاهی فراز
یکی روز شادی و روزی غم است / فزون است مه گاه و گاهی کم است
به بازیگری ماند این چرخِ دون / که هر دم یکی بازی آرد برون
چو دیدند مصری سوارانِ گرد / که آن پهلوان را دلاور ببرد
دل از جان در آن رزم برداشتند / بُنه بر سر کوه بگذاشتند
برهنه همه تیغ درریختند / یکی رستخیزی برانگیختند
چو دید آنچنان شاه کشورگشای / بجنبید چون کوهِ آهن ز جای
سپه همچو دریا درآمد به جوش / برآمد ز مرغ و ز ماهی خروش
تبیره‌زنان راه برداشتند / دلیران همه تخم کین کاشتند
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / چو روی فلک در شب اختر گرفت
همه رزم را ساز داده سوار / همه نامجویان پیکارزار
به هم درفتادند چون زنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
برآمد یکی گَرد از آن رزمگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز سمّ ستوران بر آن کوه و دشت / تو گفتی زمین شش، فلک گشت هشت
ز بانگ دلیران فرخاشجوی / گریزان دد و دام در دشت و کوی
ز بس کوشش گُرد هنگامِ کار / ز بس گیرودار اندر آن کارزار
چو شب تیره شد روی روز سفید / همی راه گم کرد بر چرخ شید

جهان را نه شب بود پیدا نه روز   نتابید[1] از چرخ گیتی فروز
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ   هوا مشک‌گون شد زمین لاله رنگ
ز میدان برآمد یکی تیره گرد   کز آن روی خورشید شد لاژورد
به آوردگه بر ز پیر و جوان   زهازه زبان و دهاده زنان
ز گَرد سواران چو شب کوه و راغ   درفشان درو تیغها چون چراغ
تو گفتی زمین در خروش آمدست   ز خون جوانان به جوش آمدست
و یا کوه و صحرا و هامون نخست   به خون بزرگان همی روی شست
ز بس کوشش رزم آوردگاه   خروشی برآمد ز ماهی به ماه
سنانهای سرتیز زهرآبدار   همی کرد بر قلب دشمن گذار
درآمد سر سرکشان زیر تیغ   تو گفتی مگر تیغ بارید میغ
سپرهای پولاد در پیش تیر   تو گفتی چو قرطاس بود و حریر
زره‌ها به نزدیک تیغ و سنان   بر آن رزمگه بود چون پرنیان
همه دشت تن بود بی‌پا و سر   همه دست و سر بود بر رهگذر
بکشتند چندان ز پیر و جوان   که نالید کوه و زمین بآسمان
بر آن مرز چندان سپه کشته شد   که روی زمین پشته بر پشته شد
هوا بسته از گرد بر روی میغ   فشرده به خون پنجه و دست و تیغ
ز نعل سواران بر آن مرز و بوم   شده سنگ خارا بکردار موم
ز هیبت سیه‌موی چون شیر شد   ز اندیشه گفتی جوان پیر شد
ز خون هزبرانِ کین در کَفا   بگردید از کوه سنگ آسیا
در آن رستخیز از پی دار و گیر   ز پیلان هندی برآمد نفیر
ز بس کوشش رزم و عزمِ شتاب   زمین گشت لرزان چو از باد آب
به روزِ چنین از دلیرانِ دون   زمین زد همی موج دریای خون
چنین تا خور از راه گردون بگشت   سنان در سنان بود در کوه و دشت
نه چندان بکشتند روز نبرد   که در دفتر آن را توان یاد کرد

۱- اصل: بتابید

ز گُردان مصر اندر آن روز جنگ
درآمد سپاه غزان‌خان[1] به تنگ

ز لشکر یکی گفت با شهریار
که بر ما برآشفت بد روزگار

نهادند گردان به هر مرز روی
پر اندیشه شد خسرو از گفتِ اوی

ز اندیشه‌غازان چو دل کرد گرم
به رخ بر دویدش روان آبِ شرم

به گوش جهانجویِ والانژاد
سروشی از آن دشت آواز داد

که ای شاه ایران از این مرز و کوی
متاب از پیِ کینِ بدخواه روی

سرانجام از این رزمجویان شام
بر این رزمگه شه شود شادکام

چو بشنید از این گونه سالارِ گاه
به پاسخ پژوهنده[2] را گفت شاه

که یکسر همه تیرباران کنید
پیاده نبرد سواران کنید

بکوشید و مردانه جنگ آورید
جهان بر بداندیش تنگ آورید

بدارید بر جنگ دشمن درنگ
بکوشید یکسر پیِ نام و ننگ

چو باشد سپه را ز شه پشت سخت
جهان را بگیرد به بازویِ بخت

چو در رزم سالار گیرد درنگ
سپه زو شود زود پیروز جنگ

بود شه چو با رای روشن‌روان
چو خورشید یکسر بگیرد جهان

سپه شد پیاده ز برنا و پیر
چو ابر بهاران ببارید تیر

قضا کرد یاری قدر برنشست
به دارای مصر اندر آمد شکست

چو بر تافت فرمانده مصر روی
سپه شد گریزان به هر مرز و کوی

جهانگیر دارندۀ تاج و کوس
چو گودرز شادان شد از خواب طوس

همان کرد با شامیان شه ز کین
که رستم به گردان توران‌زمین[3]

پراکنده شد چون ز هر سو سپاه
از آن مرز و آن بوم و آن رزمگاه

بُنه هر چشان بود بگذاشتند
هزیمت‌کنان راه برداشتند

دلیران ایران و گردان ترک
شدند از پی برّه پویان چو گرگ

بکشتند بسیار بر مرز[و] دشت
چه[4] برکوه و هامون چه[4] بربرگذشت

۱- اصل: خوان
۲- اصل: پژوهند
۳- اصل: ایران‌زمین
۴- اصل: چو

ز یک سوی مولای و دارایِ گاه ز یک سوی چوپان و قتلوغشاه
پیِ رزمجویان همی تاختند ز کشته دو صد پشته برساختند
ز فرعونیان مِهرِ گردون برید نه از قبطیان ماند یک تن پدید
گرفتند از ایشان بر آن بوم و بر به خروار مشک و به قنطار زر
ز اسب و ز اشتر ز استر قطار گرفتند از آن بوم و بر بی‌شمار
پی دشمنان شهریار جهان غزان‌بن‌ارغون سرِ خسروان
چپ و راست هر سوی بر برگذشت همی تاخت چون باد بر مرز و دشت
ز ناگه نگه کرد بر کوه شاه براستاده دیدش فراوان سپاه
بیفشرد ران باره[1] را شاه سخت بر آن کوه بر شد به نیرویِ بخت
سپر در سر آورد شیر نبرد به کیوان برآورد از آن کوه‌گرد
بدان خاکیان تیغ چون درنهاد برفتند یکسر گریزان چو باد
ز ناورد و آورد آن جنگجوی ز هر سو سواری درآمد به روی
ز ناگه یکی پهلوان ز آن گروه برون تاخت پوشیده تن همچو کوه
سوی شاه غازان درآمد به تنگ سپر در برآورده جویایِ جنگ
چو دشمن به نزد جهانبان رسید کمان گرانبار شه درکشید
به یک شست دو زاغِ چاچی‌کمان به زه بر عقابِ گشاده دهان
نهادند سر راست بر گوش شاه تو گفتی شد از قوس تابنده ماه
نگویم ترا کآن دو زاغ کمان چه گفتند در گوش شاه‌جهان
که عنقای جاندوز را هین ز ره به سوی بداندیش پرواز ده
ز تار کمان شه چو بگشاد دست شتابان عقابش ببوسید دست
به یک تاختن راه را درنوشت عقابِ سه‌پر از سپر برگذشت
به صدر دژآگه روان راه برد برآوردش از جان به خاکش سپرد
بر آن دست و بازوی شاه گزین ز هر سو گرفتند بر آفرین
که چندان بماند ای شه ماه‌چهر که تابند مر اختران از سپهر
به بازوی مردی و نیروی تن شه کشور آرای لشکرشکن

۱- اصل: پاره

همان کرد با آن سپاه دلیر … که با اردوان کرد .شاه اردشیر
ز شیران تهی گشت چون کوهسار … به هامون درآمد شه تاجدار
خروشان چو ابر و شتابان چو باد … به رسم کیان تاج بر سر نهاد
به گاه شدن شاه را ز آن سپاه … ز کشته نَبُد ره سوی بارگاه
ز شامی سواران یکی نیکرای … کمند افکن و گُرد و قلعه‌گشای
بیامد به دارندهٔ تاج و تخت … چنین گفت کای خسرو نیکبخت
نیامد کس از کشتگان بازپس … وزین زندگان هم نماندست کس
ببخشای کاین روز بخشودنیست … که بر کشتگان چرخ و اختر گریست
ز بهر دلی عالمی را خراب … توان کرد لیکن نباشد صواب
سخن چون از آن گُرد بشنید شاه … ببخشود بر خستگان سپاه
بفرمود تا از چپ و دست راست … نجوید ز لشکر کسی بازخواست
در اندیشه کاین کار را چون کند … بر آن کینه مهرِ دل‌افزون کند
ز ناگه پس پشت چون بنگرید … به هامون بر ایدون یکی گَرد دید
که از ره به کیوان برآمد چو دود … وز او تیره شد روی چرخ کبود
درفشان از آن گَرد شیرِ درفش … همه پیکرش سبز و بومش بنفش
جهانبان ز لشکر یکی زادمرد … گزید و فرستش بدان تیره‌گرد
فرود آمد آنجا زمانی ببود … فرسته برفت و بیامد چو دود
چنین گفت کای خسرو تاجدار … جهانگیر و روشن‌دل و کامکار
به کین عیسی‌ابن مهنّا ز شام … بیامد خروشان چو دستان سام
چو کوهی ز پولاد و آهن ز دشت … درآمد بر این مرز دارد گذشت
بر او انجمن مرد گُرد و سوار … یکی پنج و از پنج هر یک هزار
به جنگ پلنگان شنیدست کس … که نخجیریان پیش و نخجیر پس؟
چو غازان ز دشمن برآگاه شد … شتابنده چون زم سویِ گاه شد
ز لشکر بفرمود تا چاربار … سواران جنگی ز هر یک هزار
سوی کور بوقا شوند انجمن … همه نامجویان لشکرشکن
به دشمن بر از کینه جنگ آورند … «سر سرکشان زیر سنگ آورند»

سواران ایران چو شیر ژیان / ببستند یکسر به کینه میان
به سوی سپاه عرب تاختند / بر ایشان همی روز شب ساختند
یکی تیرباران بسان تگرگ / گرفتند کز تاک بگذشت و ترگ
از آن تیرباران به هر سو گروه / گریزان چپ و راست در دشت و کوه
پراکنده یکسر سپاه عرب / چو بر روی گردون ستاره به شب
همان دید عیسی ز ایران سپاه / که کلباد دید از فریبرز شاه
چو کشتند از ایشان فراوان به تیر / گرفتند نیز از سران چند اسیر
به لشکرگه خویش باز آمدند / همه با زر و برگ و ساز آمدند
ملک ناصر آن رزم چون سخت دید / عنان سست بگذاشت ره برگزید
همی شد سراسیمه در کوه و دشت / چنین باشد از روز بر هفت هشت
سپاه و سپهدار ازو باز ماند / وزیرش نخستین سخن باز راند
همانا شنیدی که دانای پیر / چه گفت از سر هوش و رای اژیر
پراکنده هر سو همی شد گروه / «اذا تمّ امرا دنی نقصه»
جهانبان چو نبود گو و ارجمند / به سستی گراید جهان نژند
چو سستی کند کدخدای سرای / همانا که زود اندر آید ز پای
سر پادشاهی سپاه است و گنج / چو هر دو نداری پی کین مرنج
چو بی گنج سالار شاهی کند / به کشور سپاهش تباهی کند
جهان را جهانبان چو نبود به داد / به دهقان رسد بد ز هر بدنژاد
نگهبان چو نبود شه تاج و گاه / به نیک و به بدکار باشد تباه
جهانبان شبان است و ما چون گله / همی کرد باید[1] به چوپان یله
کسی را که در طبع سستی بود / نخواهد که کس را درستی بود
جهان گرچه با نیک و بد بگذرد / خرد از ره دانشی نگذرد
هر آن کو نخستین سخن نشنود / سرانجام بی‌شک پشیمان شود
به دستور گفتش که ای دانشی / بسی به ز گفتن ترا خامشی
که هرچ آن به فرمان یزدان بود / نخستین چه بود آخرش آن بود

۱- اصل: باشد

چو آب ای برادر ز سر برگذشت / همه شادی و رنج و غم باد گشت
قلم در ازل چون چنین رفته بود / نبشته نکاهد نخواهد فزود
همانا که این روز سختی و زشت / مرا پاک یزدان به سر برنوشت
چنین گفت با زال زر گستهم / بو...دال[1] اذا قیل تم
جهان داشتم سربسر پیش از این / نماند آنچنان هم نماند چنین
همی گفت و می‌رفت سالار شام / چو روزش درآمد به هنگام شام
به ره بر بماندش ز تک‌بارگی / ز اسب اندر آمد به بیچارگی
غمین دل ز گَردان گردان سپهر / که اختر ز سالار بُبرید مهر
جگر پر ز درد و رخ از تاب زرد / همه روی و مویش پر از خاک و گرد
درآمد به غزّه[2] به دز برگریخت / به رخ بر زدیده روان اشک ریخت
سواران ایران سران سپاه / قورمشی و چوپان و چیچاک راه
پی او گرفتند یکسر چو باد / چو بادی که دارد ز صرصر نژاد
به یک روز و یک شب از آن رزمگاه / برفتند پنجاه فرسنگ راه
به مرز دمشق آمدند از کران / نشانی ندیدند از آن بدگمان
جهانگیر کیخسروِ ترک و روم / همی شد شتابان بر آن مرز و بوم
به حمص آمد از راه و لشکر کشید / بر آن مرز از روم زاور رسید
تکوز آمد از سیس با نه‌هزار / سوار گزیده پیِ کارزار
بپیوست با خسروِ جم شکوه / به روز خجسته بر آن مرز و کوه
سه روزه بر آن مرغزار بهشت / برآسود سالار نیکوسرشت
به بیت‌المقدس به مرز غزه / یکی گُرد شد با سپاه تزه
بیامد شه حمص و گردن نهاد / سپه را زر و شاه را باژ داد
بیاورد از جامهٔ مهتری / فراوان دبیقی و اسکندری
بر آن سر فراوان به خروار گنج / کزان استر و اشتر آمد به رنج
بپوشید شاهش به دیبای چین / نشاندش یکی باره زرّینه زین

۱- در اصل پاک شده و ناخواناست.
۲- اصل: بقهره

دگر ره جهاندار با رای و بهر　　بدو داشت ارزانی اخلاط شهر
شه حمص از آن مرز و آرامگاه　　چو خلعت بپوشید شد سوی گاه
پس آنگه به شادی شه کامکار　　به مرز دمشق آمد از مرغزار
ز گنداوران و بزرگان شهر　　ز دانشوران هر که را بود بهر
به صحرا و هامون برون آمدند　　زن و مرد و کودک پذیره شدند
مصاحف به سر برنهاده سران　　شده آفرین‌خوان ز پیر و جوان
به پوزش زبانها برآراستند　　ز دارای اورنگ امان خواستند
جهانگیر غازان پیروزبخت　　سزاوارِ تاج و نگهبان تخت
امان دادشان هم به جان و به سر　　ببخشودشان هم بر آن آبخور
تو گفتی که عیسی است شاه جهان　　که دادش به تنهای مرده روان
به نزدیک شهر دمشق از دیار　　چو مینو نزه[1] بُد یکی مرغزار
کَش و سبز و خرّم چو بلخار روم　　گرفته بنفشه همه مرز و بوم
به آب و هوا و زمین چون بهشت　　تو گفتی سپهر اندر او لاله کشت
به هر سو روان بر یکی جوی آب　　به گونه چو کافور و بو چون گلاب
برآراسته کوه و صحرا و دشت　　ز گلها کزو چشمِ سر خیره گشت
زمین از گل و لاله پوشیده ناف　　سراینده از هر گلی زندواف
در او ساخته مرغ و ماهی کُنام　　بهشتی دگر بود غوطه به نام
شه تاجور خسرو کامکار　　فرود آمد از ره بر آن مرغزار
ز هر سو زدند اندر آن مرزگاه　　سراپرده و خیمه و بارگاه
زهر کشور و مرز با ساو [و] باژ　　بیامد یکی نامور همچو ناژ
شدند انجمن در کمان چون ذنب　　چو بر روی گردون ثریّا به شب
همه مصر و شام و همه کوه و راغ　　برآراست از شاه چون لاله باغ
بپرسید شاه از سران دمشق　　جهاندیده گنداوران[2] دمشق
که باب ملک را همی نام چیست　　نیایش که باشد نژادش ز کیست؟

۱- اصل: نزه
۲- اصل: کندآوران

به پاسخ یکی بخرد آواز داد که شاها ملک راست ز الفی نژاد
هم الفی ندارد نژاد از کیان نیایش ندانیم ما همچنان
تو داری ز شاهان گیتی نژاد هزارآفرین بر نژاد تو باد
بر آن مرز شمعی برافروخت شاه که شد تیره روز بداندیش گاه
چو شب بود شام [و] چو خور شاه‌شاب تو گفتی برآمد به شب آفتاب
از او خطبه و سکّه چون نام یافت زمین جنبش و چرخ آرام یافت
پس آنگه بر آن مرز شاه جهان سر تاجداران روشن‌روان
بپوشید یکسر به اکسون روم سران سپه را بر آن مرز و بوم
دمشق و همه مرز و بومش ز داد سراسر جهانبان به قبچاق داد
منادی بفرمود در شهر و کوی که از داد او کس نتابند روی
بزرگان شهر و سران استوار ببندند دروازه‌ها بر سوار
دلیران لشکر ز برنا و پیر بر آن مرز و کشور نگیرند اسیر
نه در کشتِ دهقان گذارند اسب نه پیکار جویند چو گُردِ زرسب
به شهر اندرون از سپاهی سوار به بیگاه و گه برنیارد گذار
بدارند یکسر ز تاراج دست دل پشّه‌ای را نیارند خست
بر این داستان سروران سپاه شدند انجمن بر به ایوان شاه
به شه بازگفتند کای شهریار جهانجوی و با دانش و تاجدار
چو ما بندگان این دیار و بلاد گرفتیم چون هور رخشان چکاد
سپه سربسر خسته و لاغرند همه بی می و رود و رامشگرند
سزد گر به فرمان شه هر که هست به تاراجِ بگماز یازند دست
به پاسخ چنین گفت دارای تخت جهانگیر کیخسرو نیکبخت
که ای نامجویان گُردانِ گاه به گیتی سراسر مرا نیکخواه
گر این مرزِ آباد ویران کنیم دل مرد و زن را پریشان کنیم
به نزدیک یزدان به روز شمار چه عذر آوریم از گنه؟ زینهار
بماند به ما بر ز روی ستیز چنین نامِ بد تا گهِ رستخیز

پس از ما ز ما نام هر کس به بد / نویسند و خوانند[1]مان بیخرد
شما را همه نام بیدین کنند / به من بر زن و مرد نفرین کنند
نشاید ز شاهانِ برترمنش / فشاندن یکی تخم بد سرزنش
دوم آنکه با بخردانِ گزین / ببستم یکی عهد من پیش از این
بر آن بر امان داده‌ام‌شان ز داد / بر آن عهد و پیمان بباید ستاد
ز پیمان خود شاه چون بگذرد / برو هر کسی بر گمان بد برد
ندیدی چه گفت آن خرد یافته / که از بیخرد شد جگر تافته
که هر کو ز پیمان خود روی تافت / به هر دو جهان رویِ نیکی نیافت
ره کژ گرفتن ز ناراستی است / کژی در ره راستی کاستی است
به گیتی خرابی ز بیدادی است / همه سبزی سرو از آزادی است
نه نیکو بود از ره خسروان / ستم بر گروه امانادادگان
نشاید که من نقض پیمان کنم / بر و بومِ آباد ویران کنم
بپرسد ز من داور دادگر / سرانجام از کردهٔ خیر و شر
نیاید به گیتی ز من کار زشت / نه یزدانم از خاک تیره سرشت
نباشد بجز داد آیین من / چنین است رسم من و دین من
ندانی که در گوش گردون چه گفت / خرد یافته دانشی در نهفت
که آهو بود راستی در کمان / کژی راست در تیردان همچنان
سرافراز باید سرِ انجمن / نه نیکو بود شاه پیمان‌شکن
خدای جهان تا جهان آفرید / چو غازان شهی چشمِ گیتی ندید
نباشد کنون داد را پیشرو / بجز خویشِ او شاه و سالار نو
سرِ شهریارانِ گیتی‌ستان / ز غازان چنین تا به چنگیزخان
جهان و سرافراز کیهان اویس / به نیروی مردی چو سالار قیس
به رای و به دانش بزرگ‌ارجمند / بدو تخت و دیهیم و افسر بلند
جهانگیر و پشت و پناه سپاه / خداوند شمشیر و تاج و کلاه
بدو زنده نامِ کیان بزرگ / بدو شاد گُردانِ ایران و ترک

۱- اصل: خانندمان

برآرندهٔ نام هنگام رزم فروزندهٔ تاج در روز بزم
به داد و دهش از نیا یادگار جهانجوی و با فرّ و نوشهریار
به فرمان او خسروان زمین چو جوزا کمر بسته از روم و چین
فلک با نبردش هم‌آورد نیست به میدان مردی چنو مرد نیست
به درگاه او تاجدارانِ کی کمر بسته دارند یکسر چو نی
ز خشمش بلرزد فرا آب گاو دهد چین و ماچین بدو باژ و ساو
به ایران و توران و روم و عرب ز بیمش نخسبد بداندیش شب
به کیوان از او سربرافراشت تاج ستاند به مردی ز بهرام باج
زمین بر نتابد سپاه ورا ملک سر نهد بارگاه ورا
به صحرا پلنگ و به دریا نهنگ براندیشد از تیغ او روز جنگ
جهان را بگیرد به بازوی تیغ ببخشد به بزم اندرون بی‌دریغ
تو گفتی که پروردگارش نخست بپرورد از بهر شاهی درست
خردپرور و دانشی ارجمند بدو تخت و تاج کیان سربلند
چنو شهریاری به دین و به داد ز هفت اختر و چار ارکان نزاد
بماناد تا چرخ دارد دوام فلک چاکرش باد و اختر غلام
ز دشمن مبادش به گیتی گزند نگهدار بادش سپهر بلند
دلش شاد باد و روان شادکام که این نامه بر نام او شد تمام

بازآمدن غازان محمود به آذربیجان

چو کیخسرو بخت[1] و شاه جوان به پاسخ چنین گفت با سروران
به هر مرز و کشور رسید آن سخن که بر گفت سالار تخت کهن
سران دمشق آگهی یافتند به لشکرگه شاه بشتافتند
بزرگان آن کشور از مرد و زن به درگاه شه بر شدند انجمن
گشادند بر چرخ دست نیاز ببردند شاه جهان را نماز
بگفتند یکسر که ما بنده‌ایم ز ارج بزرگی سرافکنده‌ایم

۱- شاید: تخت

به پوزش سوی تخت شاه آمدیم   پی عذرخواه سپاه آمدیم
ز دینار از بهر گُردانِ کار   فرستیم صد کُر، کُری[1] ده هزار
به دو هفته با پاسداران گنج   رسانیم با روزی و پایرنج
بدین کار با سرفرازان شهر   بشد قطب شیراز و صدرِ ابهر
به یک هفته ز آن گونه کردند راست   که پذیرفته بودند افزون نه کاست
چو شد سوی ماهی هم از دلو مهر   برافروخت چون مه جهان روی و چهر
زمین از بر ابر نرمی گرفت   هوا ز آتشِ مهر گرمی گرفت
چو شاخ جوان از گل آمد به بار   جهان گشت خرّم چو باغ از بهار
شهنشاه گیتی از آن مرز و کوی   سوی آذرآبادگان کرد روی
به قتلوغشاه و به چوپان گُرد   دمشق و همه مرز رومی سپرد
به شرطی که خورشیدور تاج‌جوی   ز جوزا کند سوی خورشید روی
گرایند هر دو به تخت کیان   بپاید بر آن مرز مولای‌سان
بر این گونه فرمان چو فرمود شاه   گرفتند پوزش سران سپاه
دگر ره جهانبخش گیتی‌ستان   سر شهریاران روشن‌روان
سلامیه و حمص و نعمان‌زمین   سپردش به گُرد ایلبکی همچنین
ز حما و عنطاب و تا رحبه شام   به بیکوتمر داد یکسر تمام
ز مرز حلب شاه چون برگذشت   به فرکند آب آمد از روی دشت
کلکها بفرمود بستن بر آب   ز چوب و هم از پوست کردش طناب
چو اجزاش چون ریسمان تافتند   پسش رست در یکدگر بافتند
جهانجوی با دانش و دین‌پرست   به کشتی درآمد به شادی نشست
چو کشتی روان گشت بر روی آب   برآمد درافشان بلندآفتاب
میانِ چنان آب دریای ژرف   چو مینو یکی آبخوی[2] شگرف
سرافراز دیهیم ناگه بدید   به گوشش چو آواز مرغان رسید
یکی فرسخ از بیش و کم دور اوی   هوایش چو مشک تتاری به بوی

۱- اصل: کُز کری
۲- اصل: آبخوی و

سراسر زمینش ز آب و سرشت / به خوبی و نغزی چو خرّم‌بهشت
همه نار و نخل و گل و پسته بود / که از مرز آن بوم بر رسته بود
از آن نخلها بود چون کرمِ شب / درآویخته خوشه‌های رطب
ز هر سو چو رود آبهای روان / به هر گل درون زندوافی‌نهان
تو گفتی که بر روی دریای آب / هوا لاله کشت و صبا مشک ناب
خوش‌آمد به چشمش چنان آبخوی[1] / که بودش به بو چون گلاب آب جوی
شتابان چو زم خسرو کامیاب / سوی آبخو[2] راند کشتی بر آب
ببود از پی عیش با کیه و میه[3] / بر آن آبخوی نزه روزِ سیه
به چارم گذر کرد بر هیرمند / به شهر رقه شد شه ارجمند
بر آن مرز سلطان علادین راد / جهانجوی را با سپه خوان نهاد
وز آنجا به موصل روان گشت شاه / به عین‌القیاره برآمد سپاه
بر آن مرز از بوم‌آباد شام / گریزان چو خورشید از تیره‌شام
سپهدار قتلوغشاه سترگ / بیامد بر ایشان چو روبه ز گرگ
چنین گفت با خسرو تاج و گاه / که قبچاق بشکست پیمان شاه
سپاهی برآراست بر خود گشن / همه نامجوی و همه تیغزن
ره دوست داشتی، برفکند / به هر مرز آوازه‌ای درفکند
که دارای مصر از دز آمد برون / به ایرانیان جنگ جوید کنون
سپه ز آن دلیران گُرد و درشت / نمودند ز آن مرز و ز آن بوم پشت
چو بشنید سالار رازِ نهفت / به پاسخ مر او را جوابی بگفت
به مرز خلاط از دمشق جهان / بیامد پیش نیز مولای سان
چنین گفت با خسرو روزگار / که ای تاجبخش جهان شهریار
چو خور سوی جوزا فراتاخت اسب / هوا شد ز گرمی چو آذرگشسب
سپه را نَبُد تاب گرمای دشت / بگشتند یکسر از آن برگذشت
ببودند چندی بر آن مرزگاه / سپهدار مولای‌سان با سپاه

۱- اصل: آب جوی
۲- اصل: آب جو
۳- کذا اصل

شه دادگر همچنان رهنورد سوی آذرآبادگان روی کرد
بر آن ره نیازرد از او پشّه‌ای نه موری ز جور بداندیشه‌ای
چو آمد جهانبان به کردیستان هوا بود چون کوی آهنگران
زمین تفته از تابش آفتاب به جوش آمده مغز سرها ز تاب
بر آن مرز نورین ز موغان رسید خروش دلیران به کیوان رسید
به گَرزِش بیامد یکی زادمرد به نزدیک غازان و فریاد کرد
که ای خسرو کشور روم و ترک گروهی ز اکراد خرد وبزرگ
بر این مرز و این بوم بیگاه و گاه به هر برگذاری بگیرند راه
همه ساله دزدی بود کارشان همان ره زدن نیز کردارشان
پس آنگه بفرمود گیهان پناه به گردان و ناماوران سپاه
که بر دشت و صحرا و هامون و کوه پراکنده گشتند هر سو گروه
گرفتند بر رهزنان کوه و راه بکشتند از ایشان فراوان سپاه
بر آن مرز از آن زشتکارانِ کُرد ز صد تن یکی بی‌هنر جان نبرد
همه طعمهٔ تیغ و تیر آمدند بسی نیز هم دستگیر آمدند
چو شد روی صحرا ز خاشاک پاک چو آب روان تازه شد روی خاک
چو داری به نیک و به بد دستگاه بده داد مظلومِ فریادخواه
برآراست ز آن مرز شاه جهان به شهر مراغه درآمد روان
برآسود چندی بر آن مرغزار بر آب روان و لب جویبار
دگر ره خدابنده را داد شاه خراسان‌زمین با فراوان سپاه
کسی را که یزدان کند یاوری همه آن کند کش بود بهتری
چو دولت سوی مرد روی آورد جهان جز به نیکی بدو ننگرد
همان آیدش پیش روز نخست که اندیشه دارد به دل در درست

مهمانی کردن خواجه نصیرالدین طوسی(۱) غازان را و سؤال پادشاه از وی و تاریخ احکام سلطان‌الزّمان ابوالنّصر حسن‌بیک بهادرخان

۱- خواجه نصیر متوفی به سال ۶۷۲ هـ است و معاصر هلاکوخان و با غازان همدوره نبوده است.

یکی روز طوسی بر آن مرز شاد — به آیین جهانجوی را خوان نهاد
ز هر گونه‌ای خوردنی ساز کرد — به مهمان در مردمی باز کرد
یکی خوان[1] زیبا ز دیبای ناب — چو فَرزد بگسترد بر روی آب
بر او خوردنیها ز الوان کشید — چنان کز ره میزبانان سزید
ز هر چیز چون خورده شد شهریار — برآراست چون گل چمن نوبهار
تفرّج‌کنان خسروی پر خرد — برآمد خرامان به کوهِ رصد
نشست و یکی جام بگماز خواست — ستاده دلیران چپ و دست راست
چو جامِ دو از می‌روان باز خورد — به طوسی اختر شمر روی کرد
چنین گفت سالار تخت کیان — که ای دانشی[2] موبد موبدان
نشان ده ز روزی که آید فراز — که ما را به گیتی نباشد نیاز
چو بر بسته باشم از این کاخ رخت — به دیگر کسان اوفتد تاج و تخت
چه[3] پیش آورد گردش روزگار — که باشد بر این بوم و بر شهریار
چه بازی کند اختر چرخ دون — که باشد به نیک و به بد رهنمون
به فال نکو بر چه گردد سپهر — سوی کینه و خشم یا سوی مهر
خرد یافته مرد اخترشناس — برآراست یکسر زبان سپاس
چنین گفت کای خسرو کامکار — پس از ما صدوچل رود روزگار
دگرگونه گردد سرای سپنج — بود کهبد از شهریاران به رنج
به جای کیان بر سر تخت زر — نشیند یکی شاه بیدادگر
نهد چون سکندر ز بر تخت عاج — ستاند ز هر مرز و کشور خراج
ستمکاره از نامداران بود — نه از تخمهٔ شهریاران بود
به دانش بود چون فروزنده تیر — به کینه چو بهرام و کیوان پیر
بگیرد همه مرز ایران و ترک — کدیور[4] بود میش و سالار گرگ
خرابی به هر مرز و کشور کند — فرومایه را بر جهان سرکند

۱- اصل: خان
۲- اصل: دانش
۳- اصل: چو
۴- اصل: کزیور

ستاند ز دهقان به بیداد و رنج ‌‌‌‌ به هر مرز و بومی نهد ویژه گنج
نپوید جهانبان سوی انجمن ‌‌‌‌ نهان باشد از دیده چون اهرمن
ندارد به خون ریختن شرم و باک ‌‌‌‌ ز خون بزرگان کند سرخ خاک
ز فرمان او چرخ برنگذرد ‌‌‌‌ بر ایوانش بهرام پی نسپرد
به صحرا پلنگ و به دریا نهنگ ‌‌‌‌ براندیشد از نام او روز جنگ
همه کار گیتی به پستی کشد ‌‌‌‌ توانگر غم تنگدستی کشد
ز بیداد و کردار آن شهریار ‌‌‌‌ پریشان بود مردم روزگار
کند زندگی تلخ بر سروران ‌‌‌‌ به شادی بخندد لب کس نهان
نبیند به گیتی بر از شیخ و شاب ‌‌‌‌ بر عیش و شادی مگر جز به خواب
فراوان ز هر چیز گرد آورد ‌‌‌‌ سرانجام از آن دیگری برخورد
مکن رنجه خود را به هر انجمن ‌‌‌‌ ز بهر نهادن مکش رنجِ تن
نظر تیره بر رنج دهقان مکن ‌‌‌‌ بر و بوم آباد ویران مکن
به رنج کسان دل برافروختن ‌‌‌‌ بود خرمن عمر خود سوختن
جهان چون به نیک و به بد بگذرد ‌‌‌‌ تو رنجی چرا دیگری برخورد
بر از رنج خود خور منه بهر زن ‌‌‌‌ به رنج کسان چشم کمتر فکن
نگر تا جهان را به بد نسپری ‌‌‌‌ همان به که از رنج خود برخوری
به داد و دهش گردد ای ارجمند ‌‌‌‌ سر تخت و نام کیانی بلند
بر آن بگذرد پس نه بس روزگار ‌‌‌‌ ز ایران بیاید یکی شهریار
بگیرد جهان را به بازوی تیغ ‌‌‌‌ چو وقت بهاران هوا جرمِ میغ
به خاک اندر آرد ز چرخ بلند ‌‌‌‌ سر شاه ایران شه ارجمند
نشیند به شاهی فرا تخت عاج ‌‌‌‌ به سر برنهد پس ز فیروزه[1] تاج
بود شاه فرمانده و دادگر ‌‌‌‌ سزاوار تاج و کلاه و کمر
بر او یک دو مَه بگذرد روزگار ‌‌‌‌ به ایران‌زمین تا بود شهریار
پس آنگه یکی را مر آن نیک کیش ‌‌‌‌ نشاند به شاهی فراجای خویش
سپه را سوی شهر توران برد ‌‌‌‌ وز آن پس به ایران‌زمین ننگرد

۱- اصل: فیروز

ز ناگه یکی گُرد فرخاشجوی　　برون تازد از گوشه‌ای تیره‌خوی
بتازد طرازندهٔ گاه را　　همانا نشانندهٔ شاه را
بگیرد جهان را به بازوی بخت　　سخن گوید از تاج و دیهیم و تخت
پس از وی نشیند چنین چندخان　　به شاهی و فرماندهی در جهان
پرآشوب گیتی شود سربسر　　ز هر گوشه خیزد یکی تاجور (۱)
ز ناگه شهی از دیار عرب　　برآید چو ماه درافشان به شب
به رخ آفتاب و به بالا چو سرو　　به گفتار نغز و به رفتن تذرو
جهانگیر و بخشنده و پاکدل　　همه جان روشن نه از آب و گل
خردمند و با دانش و هوش و رای　　اژیر و سرافراز و کشورگشای
دلیر و پراندیشه و نغزگوی　　کیانزاده و گُرد و با آب‌روی
ز پیوند شه باشد آن تاجدار　　به ایران و توران بود شهریار
بگیرد جهان از کران تا کران　　به فرمانش گردد بلند آسمان
زن و کودکش خواستاری کنند　　سرانش به جان دوستداری کنند
به ایران کشد پس سپاه گران　　به شاهی برآید به تخت کیان
ز دشمن بدان خسرو پرخرد　　فراوان بدان مرز سختی رسد
سرانجام دشمن به دام آیدش　　غم و رنج سختی به شام آیدش
چو در پادشاهی کند پشت راست　　به یزدان پناهد که یزدان پناست
برآید به تخت آن ستوده نژاد　　که همداستان تو باشد به داد
بگیرد همه روم تا مصر و شام　　فراوان کند پادشاهی به کام
به ایران و توران سواری کند　　به تخت کیان تاجداری کند
به هنگام کوشش به روز نبرد　　نگیرد کسی را ز مردان مرد
ز کیوان ستاند همی باژ و ساو　　نیارد برش کوه پولاد تاو
به هر مرز و کشور که رای آورد　　سر سرکشان زیر پای آورد
زمانه شود سربسر رام اوی　　به کیوان برآید همی نام اوی

۱- در حاشیه بیت زیر اضافه شده ولی معلوم نیست مربوط به کدام قسمت است:
پس از هسزق (؟) بگذرد روزگار...　　ز دشت دیار بکر گرد و سوار...

فراخی بود عیش را دستگاه   سوی داد باشد همه میل شاه
جهان گردد از خرّمی چون بَوِش   ز داد شهنشاه برترمنش
همانا شود روزگار دژم   ز خوبی و خوشی چو باغ ارم
ز فرمان و داد شه کامیاب   خورد گرگ و میش از یکی چشمه آب
کند کشور آباد از مرز چین   ستاند خراج آن شه داد و دین
نگردد فلک جز که بر رای او   ندارد به گیتی کسی پای او
نیارد همی باز بر کبک زور   نه شاهین برد دانه از پیش مور
که دهقان نباشد یکی تن به رنج   نه از جور لشکر نه از بهر گنج
شود نوجوان روزگار کهن   به هر مرز و بومی بود زو سخن
چنو شهریاری به تخت کیان   نیاید بر آن تخمهٔ خسروان
سپهرش به مهر آنچنان پرورد   که بادی بتندی برو نگذرد
جهان را پسین شهریار او بود   جز او هر که باشد بر آهو بود
بماند بر او سالیان دراز   چنین تخت و تاج شهان طراز
گذارد شب و روز گیتی به کام   برآید به ایران و تورانْش نام
چو طوسی از این گونه‌گون راز گفت   سخنهای پوشیده سرباز گفت
بر او آفرین کرد شاه جهان   نه شاه جهان کاختر آسمان
دگر روز چون آفتاب سپهر   بتابید دارای خورشیدچهر
از آن مرز خرّم پی کینه‌خواه   روان گشت با سروران سپاه

لشکرکشیدن غازان محمود بار دوم به جانب مصر [و] شام

چو شیر از پی کینه غرّان شود   به هر مرز روبه گریزان شود
چو باد اندر آید ز میغ دمان   به گیتی ز پشّه نماند نشان
چنین گفت با من یکی نامجوی   که بودش سخنها همه پشت و روی
که چون مهر رخشان ز جوزا پگاه   سوی برج خرچنگ برداشت راه
برآراست یکسر ز سبزه چمن   جهان تازه زو شد چو برگ سمن
دگر ره جهانبانِ با آب و نام   کمر بست بر کین گردان شام

سپه را بفرمود یکسر ز کین   که از پشت باره بگیرند زین
سنان را به خون بر دهند آب و رنگ   سوی مصر تازند یکسر به جنگ
به قتلوغشه گفت کاین کار تست   تو دانی سرانجامِ کار نخست
سپه را سپهبد تویی پیشرو   شکسته درست آید از چون تو گو
پس آنگه بر آن مرزگه زاوری   برآراستند از پی داوری
سپاهی چو مور و ملخ صف‌شکن   به قتلوغشه برشدند انجمن
سپهبد به فرمان شاه جهان   روان گشت بر راه کردیستان
جهاندار روشن‌دل نیکبخت   بیامد به شنب ار چه بد راه سخت
یکی شب بر آن مرز آرام کرد   می‌لعل در بسّدین جام خورد
دگر روز کز گردش آسمان   دگرگونه شد روی چرخ و جهان
از آنجا سوی مصر برداشت راه   جهاندار کیخسرو تاج و گاه
شد از تاب او لعل‌گون روی میغ   سپیده برآهیخت رخشنده تیغ
به اربیل شد شهریار جهان   وز آنجا به موصل درآمد روان
ز موصل به شهر رقه بی‌گزند   سراپرده زد بر لب هیرمند
چهارم که این خسرو تاجور   برآمد ز دریای خاور چو زر
سپهدار توران و ایران‌زمین   سوی شام برداشتش ره به کین
چنان راند آب اندر آب از شتاب   که از قعر شد گَرد بر آفتاب
گذر کرد چون ز آب شاه و سپاه   به مرز دمشقش شد آرامگاه
وز آنجا به مرز حلب برگذشت   چنین تا به حمص آمد از روی دشت
بر آن شهر بر کرد چندی درنگ   ز دشمن یکی تن نیامد به جنگ
به هر سوی مصری سواران چو دد   گریزان چو فرزانه از هیربد
بر آن کوه و صحرا سپه فوج فوج   همی زد چو دریای جوشنده موج
پراکنده چون اختران سپهر   سپه همچو بهرام غازان چو مهر
بر آن مرز چوپان و قتلوغشاه   گرفتند بر بدگمان کوه و راه
بکشتند مر هر که را یافتند   دگر سروران روی برتافتند
از آن بدنژادان پیمان‌شکن   نماندند گفتی یکی زنده‌تن

ز دشمن چو زینسان کشید انتقام   شه تاجور خسرو روم و شام
به مرز فرات آمد از حمص باز   شه کشورآرای گردنفراز
به جعبر برآراست نخجیرگاه   پراکند بر روی صحرا سپاه
به یوزان بسی کرد نخجیرِ رنگ   بر آهو و گوران جهان کرد تنگ
ز خون پلنگان و شیران به دشت   نم از گاو و ماهی فروترگذشت
بر این گونه چون روز بگذاشتند   ز گوران یکی زنده نگذاشتند
به نخجیرگه بر شه ارجمند   سوی گور پوینده تیری فکند
چو تیر از کمان سوی او رای کرد   براندام او زخم نه جای کرد
چو گردان بدیدند حیران شدند   به شه بر همه آفرین‌خوان شدند
پیاده شدند اندر آن مرزگاه   دلیران لشکر سران سپاه
گرفتند جام کیانی به شاه   بدانسان که بد رسم آیین و گاه
کشیدند صف گرد شاه جهان   به پوزش به شادی می ارغوان
پس آنگه دلیران ستایش‌کنان   بگفتند با شهریار جهان
همان قصّهٔ گور و نخجیرجوی   ز بهرام گور و دلارام اوی
سران با سپهدار فرخنده‌پی   به شادی و رامش نشستند و می
یکی شب ببودند آرامگیر   بر آن مرز تا صبحدم جامگیر
چو بر زد سر از بخش خرچنگ مهر   برانگیخت ز انگِشت آتش سپهر
بیامد سویِ گاه دستور شاه   سرافراز و با دانش و نیکخواه
چنین گفت کای خسرو ارجمند   ز نام تو نازد سپهر بلند
یکی نامه باید نوشتن به شام   ز امّید و از بیم در وی پیام
به کام ار جوابی نیاید نخست   نماند از ایشان یکی تندرست
همه مرزشان را به فرمان شاه   فرو برد باید به آب سیاه
چو خنجر روان کرد باید کنون   به هر مرز و هر کوی جویی ز خون
ور آید جوابی ستوده به کام   بود جنگ و تاراج بر ما حرام
سخن چون ز دستور بشنید شاه   پسند آمدش گفتهٔ نیکخواه
بفرمود با موبد خوش‌کلاه   یکی نامه کردن به سالار شاه

نامه‌کردن غازان محمود به ملک ناصر

سر نامه نام جهان‌آفرین / خداوند مهر و سپهر و زمین
فروزندهٔ ماه و زاووش و مهر / برآرندهٔ چرخ و گردان سپهر
پس از شکر دارای چرخ بلند / به سالار مصر از شه دیوبند
سراسر نوید و سراسر امید / به تیره شب دهر و روز سفید
به تهدید و امّید و مهر و گزند / نوشتند از این سان سخنهایِ چند
که گر سر بتابد ز رای صوابِ / کنم شام و مصر از پی کین خراب
همان چاره سازم بر آن آبخورد / که زاغ از پی کینه با مار کرد
فرستم بدان مرز چندان سپاه / که بر باد و پشّه بگیرند راه
همه خاک آن بوم از روی کین / به توبره بیارم به ایران‌زمین
نمانم یکی زنده از مصر و شام / برایشان کنم روز روشن چو شام
همان چاره سازم به رای دلیر / که با کِرم و با هفتواد اردشیر
و گر سر به فرمان من برنهند / به ایرانیان باژ بیمر دهند
بیابند یکسر به جانها امان / زن و کودک و مرد و پیر و جوان
بتابند سر گر ز فرمان من / نبینند جز تیغ [و] گور وکفن
پس آنگاه سالار ایران و ترک / برآرندهٔ شاه نام بزرگ
ز لشکر یکی نامور برگزید / فرستاد چونانکه[1] از وی سزید
فرسته چو شد نامهٔ شاه برد / به سالار آن مرز و کشور سپرد
مر او را ملک خواند و بالا نشاند / فرستاد و خواننده‌ای را بخواند
بدو داد سر نامهٔ شهریار / که بر خوان تو ای موبد روزگار
چوبستند سر نامه بگشاد مرد / بخواند و به شه بر همه یاد کرد
چو بشنید دارای آن بوم و مرز / به تن بر بر افتادش از ترس لرز
سرانِ رد و موبدان را بخواند / سخنهای نامه همه باز راند

۱- اصل: چنانک

پس آنگه چنین گفت با موبدان / که ای دانشی[1] نامور بخردان
چه بینید چاره پی نام و ننگ / سرِ دوستی یارهِ رزم و جنگ؟
بزرگان براندازهٔ کار خویش / گرفتند هر گونه‌ای رای پیش
به دستان بسی داستانها زدند / سراسر بر آن گونه خستو شدند
که هر سال چون نو شود روزگار / برآرد همی نامیه گل ز خار
سوی برّه پوید خورِ تابناک / بروید گل و لاله از جِرمِ خاک
فرستند باژ و نجویند کین / به گردان و سالار ایران‌زمین

پاسخ غازان محمود

پس آنگه یکی را ملک در زمان / بگفتش نویسنده‌ای را بخوان
برون رفت و آورد گنداوری[2] / جهاندیده، دانا، سخن‌گستری
نویسنده آمد به مشک و گلاب / برآمیختش عنبر و دودِ ناب
به پاسخ به غازان یکی نامه کرد / سر نامه نام خداوند کرد
پس از نام دارای چرخ بلند / بداند جهانبان شه ارجمند
که از ما ز پیر و جوان هر که هست / همه بندگانند و غازانْ‌پرست
از این پس ز فرمان نتابیم سر / نه نیز از ره بندگی برگذر
فرستیم باژ و نداریم ننگ / نسازیم رزم و نجوییم جنگ
به فرمان سالار گردن نهیم / هر آنچ آن بخواهد فزون ز آن دهیم
به ایران فرستیم بی رنج و تاب / به خروار مشک و به من مشک ناب
پرستارِ پوشیده چندانکه شاه / بخواهد، فرستیم مانند ماه
جهاندار شاه است و ما بنده‌ایم / ز جان بندگی را سرافکنده‌ایم
چو زین گونه در نامه کردند یاد / بفرمود با سروران شاه راد
که در شهر و هر مرز و بومی نخست / بر اندیشهٔ پاک و رای درست
زنند و بخوانند بر رسمِ گاه / همی خطبه و سکّه بر نام شاه

۱- اصل: دانش
۲- اصل: کندآوری

فرستاده چون نامه بستد به مهر   چو مهر فروزنده شد بر سپهر
چو باز آمد از مصر رفته بَرید   به وان و به سلطان به غازان رسید
سراسر بگفت آنچه دید و شنود   به غازان ز نیک و ز بد هر چه بود
دبیر آمد و نامه در پیش شاه   فرو خواند بر سرفرازان گاه
دگر باره دارای نیکوسرشت   یکی نامه نزدیک ناصرنوشت
سراسر همه دوستی و امید   مؤکّد به سوگند دارایِ شید
پس آنگه ز لشکر یکی را گزید   فرستاد از آنسان که از او سزید
وز آن بوم و آن مرز شاه جهان   شکارافکنان شد سوی نخجوان
به مرز اَلَنْجَق شه گُرد و راد   شد از نخجوان بر ره اُردُباد
چنین تا به موغان و ارّان زمین   همی شد جهانجوی با داد و دین
وز آنجا به عزم شکاری غزان   برآمد به شروان لگزیستان

شکارکردن غازان به کوههای لگزیستان

خردبخش و جان کاین جهان آفرید   به هر کس همان داد کو را سزید
مَه و مهرِ گردان به تدبیر اوست   بدو نیک یکسر به تقدیر اوست
یکی را به خیر و دگر را به شر   مقدّر چنین کرد تقدیرگر
نشاید به کوشش چو ره پیش برد   عنان را به تقدیر باید سپرد
به هر چیز کآن هست کشتن ز خواست   نیفزود مویی بر آن و نه کاست
جز او را مدان داور دادرس   که روزی رسان است و فریادرس
به نیک و به بد چون قلم رانده‌اند   خنک آنکه او را به خود خوانده‌اند
اگر روبهی پیر پرداشتی   یکی مرغ بر چرخ نگذاشتی
متاب ار گُلت باید از خار[1] روی   چو خرمات باید سوی بصره پوی
ورت گنج باید همی رنج بر   که از رنج یابی تو از گنج بر[2]
به تقلید نتوان در این راه رفت   خنک جان آن کس که آگاه رفت

۱- اصل: خوار
۲- اصل: بهر

براندیش از روز پس روز پیش — که خرماست با خار و با نوش نیش
ز کهبد شنیدم یکی داستان — پر از رنگ و بو چون گل بوستان

آغاز داستان

الا ای خردمند با هوش و رای — منه دل بر این کاخ ویران سرای
یکی روز از روزهای[1] سفند — شه کشور و تاج و تخت بلند
غزان‌خان[2] به فرخایِ دل بامداد — کمر بست و تاجی به سر برنهاد
برآراست و آهنگ نخجیر کرد — کمان را بزه کیش پر تیر کرد
سمندی به رسم کیان برنشست — کمان کیانی گرفته به دست
سمندی چو کوه گران برگذر — ز باد سبکْ‌سیر پوینده‌تر
به رفتن چو آهو چو شیر از شکوه — هنرور به دریا و وادی و کوه
ز دست ار عنانش سبکتر شدی — به یک حمله از چرخ برتر شدی
سمندی چنین شاه را زیر ران — روان گشت با او سپاه گران
به هر مرز و بومی همی تاخت اسب — به تیزی بکردار آذرگشسب
چو نزدیکی مرز لگزیستان — سپاه و سپهبد رسید از کران
همه کوه و صحرا پر از گور دید — سر و پنجهٔ گرگ بی‌زور دید
به نخجیرگه بر به تیر و کمند — فراوان گرفت و فراوان فکند
شکارافکنان شد سپه برگذشت — گرفتند یکسر همه کوه و دشت
ز تقدیر دادار چرخِ دژم — کزوی است شادی ازوی است غم
یکی گور گشتش گریزان ز پیش — تن از تیر خسته دل از درد ریش
جهانبان پی گور ره برگرفت — تو گفتی که اقبال رهبر گرفت
همی شد پی گور در کوه و دشت — بر و بوم آن دشت در می‌نوشت
چنان برگرفت از پی گور راه — کزو باز ماندند یکسر سپاه
دوان گور ناگه به غاری رسید — درو رفت و از دیده شد ناپدید

۱- اصل: روهای
۲- اصل: خوان

ز کاخ و ز لشکر جدا شهریار   همی گشت سرگشته بر گرد غار

رفتن غازان در غار و کشتن اژدها و ره نمودن بر دانا به سر گنج

یکی تیز آواز دانا سروش   از آن غار ناگه رسیدش به گوش
که شاها از این بیش بر در مپای   مترس و میندیش از کس در آی
به تأیید دادار فیروزگر   به تقدیر یزدان شه تاجور
پیاده شد از پشت اسب بلند   ببستش روان دست و پای سمند
به نام جهان‌آفرین شاه نو   به غار اندرون رفت بی پیشرو
یکی اژدها دید در وی دمان   که آتش همی ریختش از دهان
سوی تاجور عزم آهنگ کرد   براو بر همه ره گذر تنگ کرد
غزان ماند حیران در آن رستخیز   نه پای گریزش نه روی ستیز
بتندی یکی تیغ تیز از نیام   برآورد و شد سوی آن بدکنام
دمان اژدها چون درآمد به تنگ   شه تاجور از کمین بی‌درنگ
چنان زد بدان تیغ تیز ایدرش   که در دم جدا گشت از تن سرش
روان شد از او در زمان جوی خون   بر آن اژدها روز شد تیره‌گون
همه غار روشن شد از پیشگاه   چو روی شب تیره از نور ماه
نگه کرد غازان یکی پیر دید   رخی همچو مه روی[1] چون شیر دید
بر آن پیر دانا بکردش سلام   علیکش بگفت و نمودش قیام
نشست آنگهی شاه با پیر غار   ز هر گونه پرسیدش از روزگار
بدو گفت پس پیر فرزانه‌رای   چه نامی چه جویی از این تیره‌جای؟
عزیمت بدین غار چون آمدت   بر این ره چه کس رهنمون آمدت؟
بدو گفت دارندهٔ تخت جم   غزانم به نام و جهاندار هم
یکی گور تازان به نخجیرگه   به من بر نمود این کنام سیه
به پاسخ چنین گفت با شهریار   جهاندیده فرسودهٔ روزگار
نه آن کش تو دیدی همی گور بود   یکی دیو پر فتنه و شور بود

۱- شاید: موی

ترا ره نمود از پی کیمیا … که تا سازدت طعمهٔ اژدها
ندانم به گیتی نژاد تو چیست … به نیروی بازو همال تو کیست
بسی داستانها که دارم به یاد … ز گیو و ز گودرز و از کیقباد
ندیدم نه از کس شنیدم به جنگ … که بر اژدها کرد کس روز تنگ
چنین گفت شاهش که ای پرخرد … ندارم به کین کسی رای بد
جهان‌آفرین است از آن یاورم … که راهی جز از داد و دین نسپرم
چو بشنید پیر از شه دادگر … سخنهای روشنتر از ماه و خور
بدو گفت کای شهریار زمین … نگهدار بادت جهان‌آفرین
بدان و براگاه باش از نخست … بر اندیشهٔ پاک و رای درست
که این جای وارونه آهرمن است … نه جای تن‌آسانی و برزن است
سپاس از جهانداور دادگر … که دادت بر این اژدها بر ظفر
بدو گفت سالار فرخنده پس … که بر دادگر نیست بیداد کس
همان دار چشم ای برادر به خود … که با دیگران کردی از نیک و بد

سؤال [و]جواب غازان با پیر غار

بپرسیدش آنگه شه هوشمند … که ای موبد سالخورد ارجمند
ز دانش برافروز روشن چراغ … بسوز از پی عنکبوتان کُناغ
بدو پیر گفتش چه پرسی بگوی … هر آنچت همی جست باید بجوی

سؤال

نخستین بپرسید شاه جوان … چه نیکوست از کارها در جهان؟

جواب

به پاسخ چنین گفت با شهریار … که داد از جهانبان پسندیده دار

سؤال

دگر گفت ما را زیانکار چیست … که آخر بر آن کار باید گریست؟

جواب

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد   که آز و نیاز است گردش مگرد

سؤال

دگر ره بپرسید از آن کاردان   که دانش نکوتر بود یا جهان؟

جواب

بدو گفت دانندهٔ روزگار   که دانش به از هر چه آید به کار
ز دانش خردمند جان پرورد   ز خارت گل تازه بار آورد

سؤال

دگر گفت کز تاج و تخت کیان   که یابد همی بهره اندر جهان؟

جواب

بدو گفت پیر ستوده گهر   شهی کو به گیتی بود دادگر

سؤال

ز پیر جهاندیده نو شهریار   بپرسیدش از گردش روزگار

جواب

به پاسخ چنین گفت دانای راز   که راهی است باریک و دور و راز

سؤال

دگر گفت ما را به روز شمار   ز کردار نیکو چه آید به کار؟

جواب

بدو گفت پیر ای شه پرخرد   ز اختر مبادت شب و روز بد
کم آزادی و بردباری بود   که آن موجب رستگاری بود

سؤال

شه نامور گفت کای پیر غار   بسی دیده نیک و بد روزگار
کدام است خوب و کدام است زشت   به گیتی چه باید مرا تخم کشت؟

جواب

چنین گفت دانندهٔ پاک مغز   سخنهای شایستهٔ خوب و نغز
نکویی به حال فروماندگان   گرفتن همی دست درماندگان

سؤال

دگر گفت بد چیست، نیکو کدام   چه بهتر از این هر دو گفتش که نام؟

جواب

چنین گفت پس پیر دیده جهان   که احسان نکویی، بد آزاردان
ز کردار بد تیز برتاب روی   ره رستگاری ز نیکی بجوی

سؤال

دگر گفتش ای پیر روشن‌روان   چه بهتر ز گنج و هنر در جهان؟

جواب

بدو گفت دانندهٔ راهبر   هنر به ز دینار و گنج و گهر
بگفت و شنید از جهاندیده پیر   سخنهای جانپرور و دلپذیر
دگر گفت پیرش که ای دادگر   ز داد و ز دانش مکن برگذر

سؤال

دگر گفت مرگ ای جهان ارجمند   چرا ماند اندر جهان نژند

جواب

چنین گفت پیر ستوده‌نژاد / که ای خسرو تخت با دین و داد
بدان مرد ماند که با داس تیز / به کوه و به صحرا کند رستخیز
گیاه تر و خشک آن بوم و بر / به هم بدرود در پی یکدگر
اگر لابه و زاری آری به پیش / همی نشنود از تو در کار خویش
به نیک و به بد سوی پیر و جوان / همی بنگرد راستی بیگمان
همانا رباید به هر روزِ چند / چو گرگ از گله یک به یک گوسفند
نماند یکی تن سرانجام کار / به هر کس سرآید همی روزگار
زمین و سپهر، اختر و ماه و خور / سرانجام گردند زیر و زبر

آگهی دادن[1] پیر غار غازان را از گنج اسکندر

الا ای جهاندار روشن‌گهر / مکن از ره داد و دین برگذر
سرافراز تختی و فرّ کیان / به نیروی شیری و بخت جوان
چو پیوند شد با تو جان را کنون / به گنجی کنم مر ترا رهنمون
که در وی همی تخت اسکندر است / ازینجا بدانجا فراوان در است
به کنجی است بر هفت در بند راه / سزد گر گشاید به اقبال شاه
سپاه و سپهبد شود بهره‌مند / نداند شمارش کس از چون و چند
سزاوار آن گنج و افسر تویی / ز تخم کیان شاه کشور تویی
به تو زیبد آیین شاهنشهی / چو بندی کمر زر کله برنهی
مر آن گنج را شه سکندر نهاد / جهان و ستاره ندارد به یاد
بر او سال افزون شد از سه هزار / که کس از درختش نچیدست بار
بسی سال دیدم در این غار رنج / ترا انتظار و نگهبان گنج
کنون راه گنج کیان پیش گیر / چنان کت نماید همی راه پیر
بود هفت دربند در راه گنج / که باید گشادن به سختی و رنج
همه پنج در پنج بر بند بند / طلسمات دانا بر او کرده چند
نخستین درش جوی آب روان / که آید به حوضی درون از نهان

۱- اصل: دان

پی راه کنگ است بالای او   بدان ره روان آید آب اندر او
ز بالای کنگ آب روشن ببند   تهی کن هم از آب حوض نژند
به حوض اندرون فرش بلّور رنگ   بگسترده دانا ز یک پاره سنگ
بر آن سنگ نقّاش کنج زمی   بکنده همی پنجهٔ آدمی
به ارزیز[1] بسته ره رخنه سخت   بر او کن یکی آتش ای نیکبخت
چو ارزیز[1] ز آتش شود نرم تن   ز چَه دور کن سنگ و یکسو فکن
از او چون گذشتی دری دیگر است   سراسر همه آبنوس و زر است
زده قفلی از زر بر او استوار   فراوان گذشته بر او روزگار
یکی سنگ آنجا نگون سبزرنگ   کلید در گنج در زیر سنگ
بگردان و برگیر از او درگشای   بر آن در فراوان چو حلقه مپای
درِ بسته چون برگشادی دلیر   ستاده چپ و راست[2] بینی دو شیر
سیه روی و روشنتر از پرّ زاغ   همه چشمشان گوهر شبچراغ
نگر تا نترسی تو ای ارجمند   ز شیران به دل بر نداری گزند
یکی چوب دادش بلوطی به دست   که چون برزنی هر دو گردند پست
چو ز آن در شوی دیگر آید به پیش   مترس و میندیش از کار خویش
یکی سنگ بینی[3] نهاده سیاه   بروکنده بر نقش خورشید وماه
بباید مر آن سنگ یکسو کشید   چهارم در دیگر آید پدید
به سنگ و به آهک برآورده رست   بباید گشادن به چاره نخست
وز آنجا چو رفتی فراتر ببند   ز پولاد بینی یکی در بلند
بر آن در یکی سنگ چون تیره شب   بگردان مر آن سنگ بر دست چپ
چو گردان شود سنگ از جای خویش   دری بسته بگشاید از رای خویش
شوی تو فراتر تو ای شهریار   نماید در دیگرت روزگار
ز عود و ز صندل به بند و بلند   بر او طوقها از زر و سیمِ چند
یکی مرغ فیروزه بر روی در   پَر و جوف او پُر ز لعل و گهر

۱- اصل: ارزیر
۲- اصل: را
۳- اصل: یکی بینی سنگی

بگردان مر آن مرغ بر دست راست چو گردید از آن مرغ آواز خاست[۱]
ز آواز او برمیندیش هیچ وز آن در به آوازه رخ بر مپیچ
روان حلقهٔ در فروکش به زیر چو بگشاد در اندرون رو دلیر
یکی خانه بینی برآراسته ز هر گونه در وی بسی خواسته
در او صفّه بنیاد کرده چهار در و سقف و دیوار او زرنگار
برابر یکی گنبد از سیم خام ز یاقوت تختی در او سبزفام
سکندر بر آن تخت خفته ستان به کام بداندیش گیتی‌ستان
ز یک سوی چهرویه بد مادرش دگر سوی مهرویه بد خواهرش[۲]
ز یاقوت احمر یک انگشتری به انگشتش اندر هم اسکندری
لحافی ز اطلس کشیده به بر برآموده از لعل و درّ و گهر
یکی تاج بر سر ز زرّ سره ز گوهر بر او سی و دو کنگره
به هر کنگره بر ز تاج کیان یکی پند دانای روشن‌روان
به زر برنبشته سراسر سخن بخوان و بدان و بدان کار کن
به هر صفّه‌ای بر در آن کاخ زر برآراسته حجره صد بیشتر
به هر حجره‌ای پُر ز دیبای چین یکی پرده آویخته عنبرین
همه پر ز لولو و درّی خوشاب که دل قوت یابد ازو دیده آب
کژاکند و خُود و زره بی‌شمار به هر گوشه‌ای اوفتاده هزار
نه چندان ز یاقوت و لعل درشت که داند نویسنده آن را نوشت
یکی طشت در وی چو طشت سپهر ز زر ساخته اوستادش به مهر
خروسی دو صد من هم از زرّ ناب به طشت اندرون همچو گُل در شراب
پر و بال و جوفش ز درّ و گهر پُراکنده و بسته زیر و زبر
به بالین چهرویهٔ ماه‌چهر نهاده یک آیینه بینی چو مهر
نماینده و روشن و دلفروز به پاکی چو رخسارهٔ روی روز
بدو دیده چون آشنایی دهد دل تیره را روشنایی دهد

۱- اصل: خواست
۲- اصل: خوهرش

در او هر که بیند ز پیر و جوان   شود همچو آیینه روشن‌روان
جهانبان چو بشنید از پیر گفت   روان شد سوی بندهای نهفت
به فرمان یزدان همه برگشاد   فراوان بر او آفرین کرد یاد
طلسم و در گنج و افسر بدید   بدان گونه کز پیر دانا شنید
چو در دخمه شد شاه پیروزبخت   بدیدش مر آن گنج و دیهیم و تخت
ز همّت جهاندار روشن‌روان   نکرد التفاتی به گنج کیان
ولیکن ز بالین چهرویه شاه   گرفت آینه کرد در وی نگاه
چنان دید روشن همه تیره‌جای   که کیخسرو از جام گیتی‌نمای
چو آیینه شد روشن آب و گلش   برافروخت از نور گویی[1] دلش
چو در روی آیینه روشن بدید   پس پشت آیینه پس بنگرید
نبشته دو سه بیت دیدش به زر   که بگذر ز دنیا و گنج و گهر
سکندر که عالم سراسر گرفت   نگر تا ببینی چه بر برگرفت
سعرنین هرانجان[2] ستاد و نهاد   به یک دم زدن جمله را باز داد
سرانجام بر مرگ بودش گذر   نبودش از این برگذر برگذر
اگر چند عالم به بازو گرفت   به فرهنگ و شمشیر و نیرو گرفت
ز اختر ورا هیچ یاری نبود   از این چنبرش رستگاری نبود
ز کیوان اگر برگذشت افسرش   به خاک اندر آورد گردون سرش
چنین است آیین گردان سپهر   سوی کین گراید گهی سوی مهر
چو ز آیینه روشن شدش پیشگاه   به تاج سکندر برآراست شاه
بر او هر چه دانا نبشتش به زر   بخواند و بکردش[3] سراسر ز بر

پندهایی که بر کنار تاج اسکندر نبشته بود

چنین گفت داننده پیر کهن   که گنج روان را سخن‌دان سخن
سخن نام باقی است در روزگار   ز دهقان پیر این سخن یاددار

۱- اصل: کوی
۲- کذا اصل
۳- اصل: نکردش

سخن چون بود نغز و پاک و پسند / کند در جهان نام و ارجت بلند
به هر کنگره بر برآن تاج شاه / نوشته یکی بیت در خوردِ گاه
نخستین سخن نام یزدان پاک / برآرندهٔ گنبد تیره‌ناک
بر او بر نبشته به زر کای جوان / به دانش خدا را و خود را بدان
دوم با خردمند فرمای کار / ز نادان بپرهیز و بد روزگار
سه دیگر مگو راز با طفل و زن / که بر تو بشورند بر انجمن
سر از گفتهٔ مرد دانا مپیچ / مدان[1] گفته‌های حکیمان به هیچ
مجوی آنچه از دهر ناجستنی است / مگو نیز چیزی که ناگفتنی است
ز کاری که پیش آیدت رخ متاب / براندیش راه خطا از صواب
به گفتار بیهوده مگشای لب / که ندهد نشان روزِ رفته ز شب
به نیکی گرای و ز بد دور باش / به چشم و زبان هر دو مستور باش
مکن نیکی از مردمِ بدطلب / که خورشید روشن نتابد به شب
نخستین به جایی که خواهی شدن / براندیش راه برون آمدن
میازار موری که بیکار نیست / ره رستگاری در آزار نیست
به ناآزموده چه بندی امید / به شب بر مکن تیره روز سفید
ز نیک و بد دهر اندیشه کن / کم‌آزاری و مردمی پیشه کن
به روز جوانی به پیری نگر / غم روز دی‌مَه به باحور[2] خور
مرو در پی لذّت و کام و آز / به گنج جوانی و نیرو مناز
به مرگ کسی شادمانی مکن / بدی بد بود تا توانی مکن
جهان منزلی دان پر از درد و رنج / مشو غرّه گر دست داری به گنج
ز نااهل مردم بپرهیز زود / کز آتش نزاید بجز تیره دود
ز بد اصل و نادان بباید برید / سر آب بر چرخ نتوان کشید
ز همسایهٔ بد دل آزاد کن / به کوی دگر خانه بنیاد کن
به نوکیسه نادیده مسپار گنج / ز بیهوده گفتار نادان مرنج

۱- اصل: مران
۲- اصل: باجور

میانداز در شوره تخم ای پسر — که جز خار[1] ناید همی شوره بر
بپرهیز از مردم بدکنش — که ایدون نیندیشد از سرزنش
رسولان دانا به کشور فرست — به جنگ دلیران دلاور فرست
سه چیزت بباید نه در کاستی — سخا و جوانمردی و راستی
درختی است سالار کشور به پای — بر و سایه‌اش داد و دین است و رای
به مادر پدر بر بزرگی مکن — به نیکی گرای و سترگی مکن
برآرای کاخی به مینو بلند — ز کردار نغز ای بزرگ ارجمند
ز فرهنگ و آداب و علم و هنر — درآموز فرزند را ای پسر
که گنج از پی خرج گردد تهی — ز گنجت دهد بس هنر آگهی
نگر سوی آن کو ز تو کهتر است — براندیش از آن کو ز تو مهتر است
چو کاری فراز آیدت نیک پیش — به فردا میفکن تو آن کار خویش
مجوی آنچه بهر تو ننهاده‌اند — چه کوبی‌دری را که نگشاده‌اند؟
ز دست آنچه رفت از پی او متاز — که ناید شب و روز بگذشته باز
دل اندر سرای سپنجی مبند — به داد و دهش سروران را ببند
به پیران بر ایدون گواژه مزن — ز مردان نه نیکو بود کار زن
ز پیری براندیش روز شکست — میفشان به پیران بر از کینه دست
تو ای نوجوان نارسیده به سی — بدانی چو روزی به پیری رسی
چو از پند پرداخته شد شهریار — برآشفته گشت از غم روزگار
برآن تاج و تخت شهی بنگریست — نشست و فراوان بر او برگریست
چنین گفت با خویش سالارنو — که روز نو است و جهاندار نو
مرا گنج و گوهر کجا درخور است — که مرگی چنین در کمین بر در است
سرانجام مرگ است زو چاره نیست — ندانم از او کس که بیچاره نیست
مکن تکیه بر باد کین روی آب — نه جای درنگ است و آرام و خواب
چو باید شدن زین سرای سپنج — چه یاری[2] به دل بر غم و درد و رنج

۱- اصل: خوار
۲- ظ: داری

نشاید درنگی در این دامگاه — که شیر ژیان است پس پیش چاه
از این دامگه بر بباید برید — به ناکام چون گل بباید پژید
از این اژدها کرد باید گذار — نشاید وطن ساخت در کام مار
چه باید به چیزی مرا چشم داشت — که روزی بناچار باید گذاشت
مبیناد چشم جهانبین من — بجز داد و دین هیچ آیین من
برون آمد از دخمه پس شاه گُرد — جهاندار را با جهانبان سپرد
به «شهنامه» شد هفت خان داستان — عجبتر از او هفت در بند دان
دگر ره بر پیر شد نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت
بدو پیر گفت ای شه تاجور — چه برداشتی بر ز گنج و گهر
به پاسخ چنین گفت پس شهریار — که کار شهی را به بازی مدار
مرا هست از آن گونه بسیار گنج — چه باید به گنج کسان برد رنج
سکندر که گنجِ چنین برگزید — از او باز ماند و بر از وی ندید
از این گنج و دینار و گوهر چه سود — که زو بهره شاه و سپه را نبود
نشاید درختی نشاندن ز ننگ — که بیخش بود تلخ و بارش شرنگ
زمینی بپرور که گنج آورد — نه بیخی که او بار رنج آورد
روان شد پس آنگه شه شیرگیر — شدش تا در غار همراه پیر
به پدرود کردن گرفتش کنار — دگر رفت با جای خود پیر غار
شه دادگستر به تندی ز بند — گشادش روان دست و پای سمند
چو بادی به زین اندر آورد پای — برانگیخت کوه گران را ز جای
خردمند غازان روشن‌روان — روان شد چو خورشید بر آسمان
شتابان همی راند بر دشت و کوی — چنین تا شب تیره بنمود روی
چو بگرفت زنگی سر کوهسار — جهان‌گشت یکسر چو دریای قار
هوا گشت چون آهن زنگ خورد — گهرتاب شد گنبد لاژورد(۱)
ستوه آمد از رنج راه دراز — به خواب و به آرامش آمد نیاز
بر آن مرز دیدش یکی مرغزار — کش و سبز و خرّم چو باغ از بهار

۱- اصل: ورد

چپر از لاله و گل همه مرز اوی   چو مینو سراسر همه رنگ و بوی
ز هر پشته‌ای جوی آب روان   به هر گوشه‌ای گور و آهو دوان
زمینش سراسر گل سبز و زرد   کزو شاد و خرّم شود جان مرد
همه خاک کهسار او لعل رنگ   همه جزع و الماس و یاقوت سنگ
همه باغ و راغش پر از مشک ناب   به جوی اندرش آب همچون گلاب
بنفشه همه دشت و صحرا و کوه   که از دیدنش چشم شه شد ستوه
ز سنبل به هر گوشه‌ای خرمنی   به هر مرز بر رسته بر سوسنی
همه تازه وتر چو باد بهار   هوا عودسوز و زمین مشکبار
ز آواز مرغان شبخیزِ باغ   ز تَز پر ز غلغل همه کوه و راغ[1]
فرود آمد آن شب بدانجای شاه   برآسوده گشت از غم و رنج راه

زاری کردن بلغان‌خاتون[2] در دوری غازان

زمانه ندارد جز این هیچ کار   که دارد پریشان همی روزگار
وز این سو چو از شاه لشکر بماند[3]   نگر تا زمانه بر ایشان چه خواند
چو هنگام رفتن درآمد ز دشت   ندیدند شه را بر آن برگذشت
سراسیمه گشتند هر سو سپاه   پی شاه جویان به هر مرز و راه
همه روز تا شب در آن بوم و بر   بجستند و از شه ندیدند اثر
سران سپه دل پریشان شدند   ز دیده چو ابر اشکریزان شدند
سراسر سوی کاخ گشتند باز   ستوه از غم شاه و راه دراز
به بلغان یکی گفت از این‌سان که دید   که غازان از آن گونه شد ناپدید
ندانست کس کش چه تقدیر شد   که نخجیربان صید نخجیر شد
نیارست کس پی بدو برد راه   کجا شد ندانیمش آرامگاه
چو بشنید بلغان ز گفتار مرد   بنالید چون نای و رخ زرد کرد
خروشی برآورد و زد جامه چاک   بزاری بغلتید بر روی خاک

۱- اصل: زاغ
۲- اصل: خواتون
۳- اصل: نماند

ز یک سو به ناخن همی خست روی / ز یک سو همی کند گیسو و موی
سمن‌چهره را دل تپیدن گرفت / به نسرین رخ گل خلیدن گرفت
به گردون گردان رسانید آه / بپاشید بر سر همه خاک راه
ز سیماب نرگس چو شنگرف کرد / رخ لاله از تاب چون برف کرد
چو چنگ از غم شاه زاری گرفت / به نوحه ره سوگواری گرفت
ز لولویِ‌تر لعل را خسته کرد / ز تاب جگر ره بر او بسته کرد
به سر بر همی زد به فریاد دست / به گوهر همه شاخ بلّور خست
چو جزعش روان لعل بر سیم زد / میان بنفشه به دو نیم زد
به مشکین کمند اندر آورد چنگ / ز فندق دو گل را همی داد رنگ
گل عارضش گشت چون زعفران / همی خار شد بر تنش پرنیان
پرندی بپوشید غازان‌پرست / چو مه روز و شب در سیاهی نشست
مه روشنش را سیاهی گرفت / چو خورشید در برج ماهی گرفت
به سیم اندرون کرد سنبل نهان / به نوک قلم چید موی از کمان
ز بس ژاله کز ابر بر لاله ریخت / مه شب ز طفلان زنگی گریخت
چو طفلان زنگی به جیحون فکند / به فندق همه پشت بادام کند
همه شب ز فریاد و زاری و درد / نه خورد و نه خفت و نه آرام کرد
ز نالندگی اندر آن بوم و دشت / دد و دام صحرا بر او گِرد گشت
همی کرد هر دم ز نو رستخیز / چو ابر بهاری شده اشکریز
همه شب بر آن ناله و ساز بود / تو گفتی که با نای همراز بود
بریده ز بر مهربان یار و جفت / برآواز او مرغ و ماهی نخفت
نیاسود یکدم از آن درد و داغ / همی سوخت از تاب دل چون چراغ
زنشکنج و گاز اندر آن تیره شب / شدش تن بنفشه چو نارنج لب
از آن سختی آن شب ندیدش فرج / همی برشکستش ز سنبل کلج
چو ابر بهاری به شام و سحر / ببارید سیماب بر روی زر
مه نازنین سرو سیمین‌بدن / گل باغ شاهی طراز چمن

به سوک جهاندار یلّی گرفت — چو مجنون ره کوی[1] لیلی گرفت
عقیق سرشکش ز جزع دژم — به گاو[و] به ماهی رسانید نم
همه تاج کیخسروی برشکست — درآمد به گردان لشکر شکست
به زاری همی گفت کای یار غار — مگر سیر گشت از تو بد روزگار
ندانم کزین گنبد کوژپشت — قدر این قضا بر سرت چون نوشت
از این اختر بد چه پیش آمدت — ز نوش جهان بهره نیش آمدت
چه خوردی کجا کردی آرامگاه — چه دور اوفتادی ز تخت و سپاه
چه گویم که این چرخ وارونه گرد — به بد روز با جان غازان چه کرد
دل چرخ بی‌مهر بر تو نسوخت — ندانم چه شد کت به هیچت فروخت
چه کرد از بدی با تو شوریده بخت — که خالی شد از فرّ تو تاج و تخت
سمند کیان را که گویی نشست — که آلود آیا به خون تو دست
ز بخت من است این نه از شهریار — که بر من سر آمد به بد روزگار
بدانستم از اختر بد کنون — که روزم سیه گشت و بختم نگون
کجا در گمان آمدم کاین سپهر — ببرّد به هنگام مهر از تو مهر
مگر دیو دونت هم از راه برد — به دریا به کام نهنگت سپرد
و یا کردگار سرای سپنج — به خاک اندرت کرد پنهان چو گنج
به تو بر زمانه چه بازی نمود — چه بهر من آمد ز چرخ کبود
مرا زندگی بی‌تو یکدم مباد — به گیتی دلم شاد و خرّم مباد
مبیناد چشمم دگر روی تخت — که بر وی نباشد شه نیکبخت
چو بی‌شاه بینم سریر و سپاه — جهانم شود بر دو دیده سیاه
نخواهم جهان را من دردمند — که در وی نباشد شه ارجمند
مبادم دگر آنکه بی روی شاه — کنم دیده بر روی خورشید و ماه
ستاره متاباد بر تخت من — مزایاد فرزند بر بخت من
جهانبین من بی تو روشن مباد — منیژه پریشان ز بیژن مباد
چه باشد گر از گردش روزگار — رساند به من بازت آمرزگار

۱- اصل: کوه

همان در غم شاه پامیس کرد — به مرگ سیاوش فرنگیس کرد
ز سوی دگر سروران سپاه — به خاک اندر افکنده یکسر کلاه
پرستندگان جمله در گفتگوی — چو لاله به خون جگر شسته روی
زن و مرد یکسر شده انجمن — یکی آه گوی و دگر موی کن
که روز جهانبان بر این تیره دشت — چه بود و زمانه بر او چون گذشت
چه پیش آمد آن شاه نو را به بیست — به روزِ چنین بر بباید گریست
مروياد جز خار[1] از این بوم و بر — همه مرز او باد زیر و زبر
یکی شب بر این گونه بگذاشتند — نه از کس نه از خود خبر داشتند

بازآمدن غازان به لشکرگاه خود

چو بر زد سر از کوه زرّین درفش — چو زر زرد شد روی چرخ بنفش
جهاندار بیدار روشن‌روان — چو طوس اندر آمد ز خواب گران
بدان مرز آب و کناری بجست — به آب اندرون شد سر و تن بشست
برون آمد از آب شاه گزین — بپوشید تن را به دیبای چین
برآراست چون دستهٔ گل به باغ — برافروخت چون نور روشن‌چراغ
سمند سبک سیر را برنشست — کله گوشهٔ خسروی برشکست
از آن مرغزار پر از رنگ و بوی — شتابان سوی کاخ آورد روی
سواری به ره بر مر او را بدید — بپرسید زو شه عنان درکشید
بر او خویش را ویژه پنهان گرفت — بخندید و لب را به دندان گرفت
بدانست شه را مر آن نامجوی — به سوی سراپرده آورد روی
همی گفت تازان به ره برگذر — که خورشید از چرخ برکرد سر
به ما داد بخت از نهان آگهی — که غازان برآمد به تخت شهی
به بلغان و لشکر خبر چون رسید — که از تیره شب روز روشن دمید
فراوان ز دینار و زر هر کسی — به مژده رسان داد و خلعت بسی
سران سپاه و دلیران گرد — هر آن کس که بود از بزرگان و خرد

۱- اصل: خوار

زن و مرد یکسر پذیره شدند   ابا رود[1] و نای و تبیره شدند
همه روی صحرا درفش کیان   همه کوه و هامون مهان جهان
چو دیدند روی غزان‌خان[2] ز دور   که می‌تافت زیر کله همچو هور
سراسر ز اسبان پیاده شدند   کمر بسته و دل گشاده شدند
چپ و راست هر کس شده پای‌بوس   چو کاووس را گیو[3] و گودرز و طوس
گرفتند گردان روی زمین   بر او آفرین از جهان‌آفرین
بر آن مرز بلغان ببردش نماز   بپرسیدش از راه و رنج دراز
بدو شاه یکسر همه باز گفت   ز غار و طلسم و زگنج نهفت
شده ماهِ تابنده غازان‌پرست   گرفته همه راه دستش به دست
چنین تا در کاخ از فتح باب   بیامد به شادی مه و آفتاب
نشستند و رامشگران خواستند   به شادی یکی مجلس آراستند
چو شاه سرافراز پیروزبخت   سزاوار اورنگ و شاهی و تخت
ز راه بیابان چو زم در رسید   سراسر سپه را سراسیمه دید
همه چاک کرده به بر پیرهن   شده صبر و آرام از مرد و زن
شگفت آمدش راست چون بنگریست   بدانست حال سپه را که چیست
فرستاد پس موبدان را بخواند   یکایک همه داستان باز راند
بزرگان از آن کار حیران شدند   که و مه بر او آفرین‌خوان شدند
گرفتند یکسر ز یزدان سپاس   سران خردمند یزدان‌شناس
بر آن بوم و بر همچنین روزِ چند   به نخجیر می‌بود شاه بلند
برآمد پس آنگه به دریاکنار   جهاندار با داد والاتبار
به کشتی درآمد چو شاهی گرفت   فراوان در او مرغ و ماهی گرفت
همی رفت تا مرز برمک‌زمین   جهانبان با دانش و داد و دین
شده لشکرش سوی هامون و کوه   پراکنده بر آسمان چون پروه
سیه‌کوه و باکویه آن بوم و بر   که دزدان برآورده بودند سر

۱- اصل: دود
۲- اصل: غزاخوان
۳- اصل: وراکبوه و

بر ایشان ز هر سو کمین ساختند ‌ ‌ ‌ بیابان اوجان بپرداختند
ز غولان چو کردند صحرا تهی ‌ ‌ ‌ به سالار دادند از آن آگهی
ز گردان برمک سواران چند ‌ ‌ ‌ گرفتند از آن مرز کردند بند
پس آنگاه کیخسرو نیکبخت ‌ ‌ ‌ سزاوار تاج و نگهبان تخت
شکارافکنان همچنان برگذار ‌ ‌ ‌ همی رفت تا مرز بیله‌سوار
وز آنجا به اسپهبد آورد روی ‌ ‌ ‌ جهاندار با داد و دیهیم‌جوی
به نخجیرگه بر ز مردان مرد ‌ ‌ ‌ همه بیشه و کوه را حلقه کرد
سوار و پیاده همه دشت و کوی ‌ ‌ ‌ گرفته پی شاه نخجیرجوی
بفرمود پس شهریار جهان ‌ ‌ ‌ به گردان و ناماوران و مهان
که از تخته بر کوه و صحرا سپاه ‌ ‌ ‌ ببستند هر سو دو فرسنگ راه
دو دیوار از چوب برساختند ‌ ‌ ‌ یکی تخت شه را برافراختند
پس آنگه پلنگان نخجیرگیر ‌ ‌ ‌ پراکنده گشتند برنا و پیر
ز گاو و ز گور و ز شیر و پلنگ ‌ ‌ ‌ ز ببر و هزبر و شغالان و رنگ
به نخجیرگه بر سران سپاه ‌ ‌ ‌ به نخجیریان برببستند راه
چپ و راست راندند از کوه و دشت ‌ ‌ ‌ ز نخجیریان کوی انبوه گشت
دلیران جنگی به شمشیر و تیر ‌ ‌ ‌ بر آن مرز گشتند نخجیرگیر
ز فربه ز لاغربنگذاشتند ‌ ‌ ‌ گرفتند و کشتند و بگذاشتند
تفرّج‌کنان شاه والانژاد ‌ ‌ ‌ چو زاووش در خوشه بر تخت شاد
ز نخجیریان چون بپرداخت کوی ‌ ‌ ‌ جهانبان به تبریز آورد روی
به شادی بر آن مرز چندی ببود ‌ ‌ ‌ ز آتش‌پرستان برآورد دود
سرآمد کنون قصّهٔ پیرغار ‌ ‌ ‌ به نام جهانبان پروردگار
اگر شاه بپسندد این داستان ‌ ‌ ‌ کشم توسن چرخ را زیر ران
چو «نوری» برآرم سر از بخش مهر ‌ ‌ ‌ کنم تیره‌شب روشن از روی چهر
وز آنجا به اقبال و بازوی بخت ‌ ‌ ‌ جهانبان به اوجان برافراشت تخت

صفت خرگاه که از بهر غازان ساخته بودند و خطبه... در...[۱]

بر آن مرز و آن کشور چون بهشت   که در وی سپهر از هوا لاله کشت
یکی خرگه از بهر شه زرنگار   به یک ماه بر روی آن مرغزار
زدند و سر از چرخ بگذاشتند   دگر سایبانها برافراشتند
همه دیبهٔ خسروانی به تنگ   ز الوان فراوان برو نقش و رنگ
نهادند خرگاه بر چاربخش   به هر بخش از او گیر پنجاه بخش
تو گفتی که هر بخش از او بیکران   فزون بود از بخشش آسمان
وز آن بخشهایی که دادم نشان   یکی بخش یک گز بود بی‌گمان
همه دور آن خرگه زرنگار   یکی پنج و زو یک تو پانصد شمار
ستونش سراسر همه زرّ خام   به گوهر برآموده یکسر تمام
فراوان بر او برده رنج اوستاد   بسی سال از بهر سالار داد
پس آنگه شناسای درّ و گهر   درختی برآراست از سیم و زر
بزد رست پس بر در بارگاه   که حیران در او ماند چشم سیاه
همهٔ شاخ او بُسّد و خار[۲] و ورد[۳]   همه برگ و بارش ز یاقوت زرد
ز لولوی‌تر خوشه‌ها بی‌شمار   درآویخت از شاخ چون گوشوار
ز نارنج زرّین و سیمین ترنج   سرشاخها از گرانی به رنج
میانها پُراکنده از مشک ناب   همه بارگه بوی عود و گلاب
چو نارنج از باد لرزان شدی   ز بویش هوا عنبرافشان شدی
به هر شاخ بر مرغی از سیم و زر   پر و بال از درّ و لعل و گهر
بر او بسته دمهای آهنگران   چو چنگ از پی ساز رامشگران
چو از دم هوا سوی مرغان شدی   ز هر شاخ مرغی نواخوان شدی
بفرمود پس خسرو تاجدار   یکی تخت در وی زدن شاهوار
زدستند ز آن گونه تختی ز زر   که فرمود دارای والاگهر
پس آنگه پی شاه پیروزبخت   نهادند زیر گل‌افشان درخت

۱- در اصل محو شده است.
۲- اصل: خوار
۳- اصل: رد

پس آنگه پی شاه پیروزبخت   نهادند زیر گل‌افشان درخت
یکی انجمن کرد شاه جهان   ز ناماوران و ردان زمان
برآمد به تخت آنگهی شهریار   یکی خطبه بر نام پروردگار
برآراست چون گل بهاران چمن   فرو خواند یکسر بر آن انجمن

خطبه خواندن غازان

نخست از جهان‌آفرین یاد کرد   که هم داد فرمود و هم داد کرد
پس از شکر دارای چرخ بلند   نگارندهٔ گوی خاک نژند
به پیغامبر ایدون ستایش گرفت   ز رای ستایش نیایش گرفت
چو شمعی بر آن تخت برپای خاست[1]   زبان را به دانش برآراست راست
چنین گفت کای بندگان خدای   بزرگان دین و سواران رای
سخنهای من سربسر بشنوید   به هر حال مر شکر منعم کنید
مبندید دل در سرای سپنج   که کاخی است گیتی پر از درد و رنج
درختی است مردم در او بارور   بر او انبیا اولیا برثمر
دل یکسر آباد از ایشان بود   جهاندارشان زیر فرمان بود
وز اوشان فرو پادشاهان دین   سپاس از جهانبان جان‌آفرین
که داد او مرا نیکویها بسی   کز آنسان ندادست با هر کسی
نشستنگهی دادم از تخت عاج   ز هند و ز روم آورندم[2] خراج
خرد دادم و تاج و تخت بلند   دل شادمان و تن زورمند
بر آن سر هم ایران و توران‌زمین   مرا داد دادار چرخ برین
ز احسان و انعام یزدان فرد   کدامین یکی را توان شکر کرد
زبان روان از بیان الکن است   خرد را نه جای سخن گفتن است
به روز و به شب در دمی چندبار   بزاری بخواهم ز آمرزگار
که رویم نگرداند از راه راست   نگه‌داردم بر همان ره که خواست

۱- اصل: خواست
۲- اصل: آورند

نه با رای او هست روی ستیز — نه از دست او هست پای گریز
به فرمان او گردد این چرخ مست — خورد روزی از وی هر آن کس که هست
بدانید یکسر ز پیر و جوان — که هست این جهان منزل کاروان
نپاید در او مردمِ برگذر — تو گویی سرایی است بر رهگذر
ستاید گرش مرد نادان بسی — در او پنج روزه نپاید کسی
دو روزه درنگش بود برگذر — سیم زو نباشد نشان و اثر
همانا زمانش دمی بیش نیست — یکی نوش او بی دوصد نیش نیست
گذشتند پیش و پس از ما بسی — ز ما هم نماند به گیتی کسی
در او یک دو روز ار درنگ آوریم — سرانجام سر زیر سنگ آوریم
پس از ما هم آیندگان بگذرند — ز نیک و بد ما به یاد آورند
خنک آنکه ماند از او نام نیک — ندانم که دارد سرانجام نیک
جهان را پر آشوب دان سربسر — یکی کاخ ویران بر این برگذر
چو بندند بار سر کاروان — نیابند منزل مگر آن جهان
اگر بخردی بار نیکو ببند — چو از بهر تست آن پر آهو مبند
نخست آن برآرد که کاری نخست — ز جودانه گندم نروید درست
ره راست جوی ای ستوده گهر — ز راه کژی راستی برگذر
ز دانش ره راستی پیش گیر — وگرنه سر رشتهٔ خویش گیر
به منزل توانی شد از راه راست — که از راستی هر دو گیتی تراست
در این نوعروس فریبنده، دل — مبندد، دل از مهر او برگسل
نه هرگز به پیمان کس داد دست — نه هر عهد کوبست آخر شکست
چنان زی به گیتی تو ای هوشیار — که خشنود باشد ز تو کردگار
همان به که سر سوی راه آورید — به درگاه یزدان پناه آورید
نپویید جز بر ره دین راست — که از بودنی نیست افزون و کاست
پی شرع و دین محمد روید — به گفتار و کردار او بگروید
بنفرین بود از جهان‌آفرین — هر آن کو بپیچد سر از داد و دین

چو ما را بجز بندگی نیست کار[1] | چو بینیم نیک و بد از روزگار
چه خوش گفت دانای والانژاد | که چون بنگری نغز دین است و داد
بلندی دهد تاج را چارکار | کز آن چار والا شود شهریار
نخستین شهی کو بود دادگر | خرد دارد و رای [و] حزم و هنر
دوم آنکه باشد سزاوار تخت | بگیرد گنه بر گنهکار سخت
سه دیگر که از بهر دینار و گنج | ندارد دل زیردستان به رنج
چهارم که آیین نیکو نهد | جهان را به دستور دانا دهد
نکوهیده‌دان چار چیز دگر | به گیتی بر ای دانشی پرهنر
یکی آنکه بی‌سیم میری کند | دوم بی‌هنر کو دبیری کند
سه دیگر که بی‌زور جنگ آورد | به خود بر پی نام ننگ آورد
چهارم کسی کو گرانی کند | به هنگام پیری جوانی کند
به حکم رسول و خدای جهان | مرا بر شما هست فرمان روان
بر آن کز در من دژم رانده شد | «عفاالله عمّا سلف» خوانده شد
به دارای هفت اختر و نه سپهر | به روز و شب تیره و ماه و مهر
به پنج امر و این چار کُتب خدای | که آمد به پیغامبران رهنمای
کز این پس به گیتی به فریاد رس | ندارم به دل بر من آزرمِ کس
هر آن کو بپیچد سر از داد من | خورد آب از تیغ پولاد من
ز چرخ اندر آرم سرش زیر سنگ | زمین را به خونش دهم آب و رنگ
نگیرد دگر سر بر از خوابگاه | نه تابنده بیند رخِ هور و ماه
بر او کاخ چون گور زندان کنم | بر او خویش و بیگانه گریان کنم
ردان و بزرگان آن انجمن | که بودند دور از ره اهرمن
ز گفتار غازان والاگهر | نکردند یک تن از ایشان گذر
بیکبار بر پای برخاستند[2] | زبانها به پوزش برآراستند
که جان و دل ما فدای تو باد | سر دشمنان زیرِ پایِ تو باد

۱- اصل: کار نیست
۲- اصل: برخواستند

چو ما سربسر بنده و چاکریم   ز گفتار غازان یکی نگذریم
به دارای کیهان و تابنده ماه   که سر برنتابیم از رای شاه
ببندیم مر بندگی را کمر   به فرمان غازان شه دادگر
تو شادان بوی کز تو ما ایمنیم   مباد آنکه پیمان تو بشکنیم
به آنجا رسانیدی ای شه سخن   که نوشد ز تو داستان کهن
بمانی به گیتی تو با مهر و داد   که تا آتش و آب و خاک است و باد
چو این داستان نو آمد به بن   به گردون گردان برآمد سَخُن
چه خوش گفت دانندهٔ نیکنام   کلام‌الملوک الملوک الکلام
در آن روز سالار با داد و دین   که باد از جهان آفرینْش آفرین
به شهزادگان داد تاج و کمر   به ارزانیان داد گنج و گهر
سه روز و سه شب همچنان شهریار   به هر کس همی کرد بر زر نثار
چهارم که خورشید گردون‌نورد   برآراست گیتی به یاقوت زرد
شهی کشور آرای با دین و داد   ز نو رسم و آیین دیگر نهاد
خراسان و مازندران با سپاه   برادر خدابنده را داد شاه
پس ارّان و موغان ز ایران‌زمین   به نورین سپرد آن شه داد و دین
هولاجو سوی مرز کرمانشهان   روان شد به فرمان شاه جهان
به گرجیستان با فراوان سپاه   روان شد سپهدار قتلوغشاه
همه شهر اخلاط تا مرزِ وان   جهاندار دادش به مولای سان
چو زین‌گونه کشور به هر گُرد داد   فرود آمد از تخت و زین برنهاد
روان شد به تبریز شاه جهان   چو تابنده خورشید بر آسمان
همه کشور از داد آباد کرد   جهانی دل از بند آزاد کرد
دل زیردستان از او شاد گشت   خرابِ جهان یکسر آباد گشت
به گیتی سزاوار تاج و کمر   نیامد چنو شهریار دگر
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین   که دارد به گیتی ره داد و دین

برانداختن آیینهای بد و نهادن رسمهای نیکو

چو سالار کشور برآمد به تخت　　به خاک اندر آمد سر تیره‌بخت
ز بایدو جهان کفر بگرفته بود　　به بیداد در داد بنهفته بود
ره دین اسلام را دید پست　　همه روی گیتی بت و بت‌پرست
ز بیداد بر هر کسی رنج و درد　　بسی دید از این گنبد لاژورد
ره خانهٔ کعبه را بسته بود　　دل پاک اسلامیان خسته بود
همه مُلک بیوه‌زن دادخواه　　شده داخل جور[1] دیوان شاه
سپه کرده در میهن خار[2] کن　　چو در خاک ماران ژاور وطن
برآشفت از آن کردهٔ ناپسند　　شه دادگر خسرو ارجمند
بفرمود با سروران سپاه　　که هر یک به مرزی گرفتند راه
همه رسم زشتی برانداختند　　ز بیداد کشور بپرداختند
جهاندار با داد والانژاد　　به هر کس همان چیز او باز داد
هم از وامداران ربا برگرفت　　بت و خانهٔ بت در آذر گرفت
برانداخت رسم قمار و شراب　　به ایران‌زمین خسرو کامیاب
ره کعبه بگشاد و اِحرام بست　　جهاندار با داد یزدان‌پرست
ز دیوان بپرداخت روی زمین　　فَغستان ز نادانْشَمَن همچنین
به کیوان برافراشت اسلام سر　　از آن شهریار ستوده‌گهر
جهاندار روشن‌دل و با نژاد　　به گیتی ز داد و دهش داد داد
نه مادر بزاد و نه دیدش پدر　　به تخت کیان بر چنو تاجور
خردمند و با رای و هوش و نژاد　　جهاندار و دانا و با دین و داد
بلند اختر و کامکار و بزرگ　　سر تاجداران ایران و ترک
کیانزاده و دانشی و کیان　　پدر بر پدر تا به چنگیزخان
چو چنگیزخان گاه آورد و جنگ　　چو ایلخان گهِ کین و خشم و درنگ
چو قولای[3] خان خوب گفتار و رای　　به داد و دهش چون کیان اوکتای
نیامد به گیتی چنو شهریار　　ز آمیزش و گردش هفت و چار

۱- اصل: خُوز
۲- اصل: خوار
۳- ظ: قوبلای

آثاری که از غازان محمود به ظهور آمده است

یکی دانشی موبدی نامور که از موبدان بود والاگهر
ز تبریز و آن مرز بستوده نام جهاندیده با رای مولا همام
چنین گفت کآن خسرو ارجمند یکی روز پرسید از این دردمند
که مرد خدا را چه باشد نشان بدانستن او را همی چون توان
بگفتم که ای شاه روشن‌گهر بود مرد پنهان به زیر نظر
بگفتش خدا را من آن بنده‌ام که پوشیده از چشم پوشنده‌ام
شگفت آمدم راستی ز آن سخن که فرمود غازان لشکرشکن
گمان آمدم کو جوان است و شاه همه سوی پندار باشدْش راه
بر این چون سرآمد یکی سال هشت جهانبان از این خاکدان برگذشت
یکی روز رفتم من اندر طلب ببودم بر آن دخمه تا نیمشب
چو از خواب چشمم شب‌افروز شد گمان اوفتادم که شب روز شد
از آن دخمه بی‌گه برون آمدم سوی شهر دل رهنمون آمدم
پراندیشه گشتم دگر ره که راه دراز است و شب بی‌گه است و سیاه
ستادم دل آشفته و پر ز داغ بر آن مرز بر کُنج دیوار باغ
بیامد برِ من یکی رهنمون چو خورشید رخشان به دشت اندرون
یکی دسته ریحان پر از رنگ و بوی به من داد و بگذشت چون مَه ز کوی
شگفت آمدم کاین نسیم از کجاست نه روز بهار و نه وقت گیاست
ز دهشت بر آن مرز خوابم ربود به خواب اندرون آنچنانم نمود
که آمد غزان‌خان[1] برم شادکام مرا آگهی داد گفت ای همام
بدانستی اکنون که مردان راه ببینند ره را هم از پیشگاه
من اکنون به مقصد رسیدم درست ترا کردم آگه ز روز نخست
به مردان ره بر مشو بدگمان که کار بدی را نباشد روان
بسی تاجداران اورنگ و گاه که پوشیده باشند زیر کلاه

۱- اصل: خوان

چو بیدار گشتم ز خواب گران یقینم درست آمد از وی گمان
بدانستم ایدون که آن شهریار نبودش به بازی سر تاجدار
به تن گر چه مُرد او به جان زنده است چو خورشید روشن فروزنده است
روانش مبادا ز گیتی دژم برو خواب خوش باد و پس خاک هم

نکته

دگر موبدی گفت روشن‌روان که گفتی به هر کار شاه جهان
که نوروز را با طغاچارِ گُرد که اختر به بیدادشان کرد خُرد
بدان ماند کار دو فرزانه‌رای که بود آن دو شهزاده را در ختای
مگر بر یکی مرز دو شاه بود که پیوسته‌شان جنگ همراه بود
به آوردگه بر یکی ز آن دو شاه هزیمت گرفت از سران سپاه
پی شه شتابنده گردی شتافت مر آن شاه را خوار و بیچاره یافت
بر آن گرد سالار زاری نمود به زنهار از او خواستاری نمود
ببخشود بر وی گوی نامدار نهان گشت شه در یکی ژرف غار
چو شب چادر قیر در سر کشید ستاره شد از چرخ گردان پدید
دل آزرده و خسته ز آن تیره غار به لشکرگه خویش شد شهریار
دگر ره برآراست آیین جنگ جهان کرد بر دشمن خویش تنگ
چو دشمن ز لشکر هزیمت گرفت پی او فراوان غنیمت گرفت
مر آن نامور گرد را یار کرد بر آن زاور خویش سالار کرد
برآمد بر آن پس یکی سال چند وزیر جهاندیده و ارجمند
نهانی چنین گفت با شهریار یکی روز کای خسرو روزگار
همانا نکرد این گوی پیلتن وفا با ولی نعمت خویشتن
[1]شاه خود را فراموش کرد ز شاه دگر حلقه در گوش کرد
سرانجام گیرد همان کار پیش کند با تو چونانکه با شاه خویش
بود گرگزاده سرانجام گرگ شود چند با آدمی گر بزرگ

۱- کلمه‌ای ناخواناست.

ز دستور[1] شاه این سخن درگرفت دل از کار آن بی‌گنه برگرفت
به آزردنش داد خسرو مثال به زنهار شد پهلوی بی همال
جهاندار گفتش که ای نامجوی ندارد رهی جز رهی راست روی
همانا در این ره گناه تو نیست سر تخت شاهی پناه تو نیست
ز رای تو هرگز نیازرده‌ام به جای بزرگانْت پرورده‌ام
ولیکن هلاک تو ای پهلوان حیات جهانی بود بی‌گمان
طغاچار و نوروز را همچنین ز گیتی همین بود بهره همین

تنبیه

ز دستور دانا رشید جهان خردپروری زد یکی داستان
که ای دانشی[2] موبد رهنمای چنین گفت از شاه کشورگشای
که گر پشّه‌ای یا ذبابی ز تاب درافتاده دیدی به آش از شتاب
به دست مبارک شه تاجور برون آوریدش از آن خورد بر
به نرمی و آسانی از سختیش رهانیدی از دام بدبختیش
بر او رحم کردی شه کامران چو بر پور خود مادر مهربان
ببخشودی از روی شاهی بر او ثناخوان شدی مرغ و ماهی بر او
چنین گفت آنگه شه دادگر که بر هر کسی واجب است از هنر
چنین کار بستوده در روزگار بویژه که بر خسرو تاجدار
نیامد به گیتی شه دادگر چو غازان ارغون بر این برگذر
همه رسم و آیین او داد بود ز دادش جهان دژم شاد بود
نکوکار را جای باشد بهشت چو دوزخ بود جای ریمن سرشت
ز موری براندیش کو هم سری است در این کشور و مرز ناماوری است
ندیدی که آن پشّهٔ پای‌لنگ جهان بر جهاندار چون کرد تنگ
به هر کس به چشم بزرگی نگر اگر پاک رایی و روشن‌گهر

۱- اصل: دستو
۲- اصل: دانش

کز این در نیاید کسی را زیان		سرآید سرانجام کار جهان
خنک تن که تخمِ نکویی بکشت		برفت و همی نام نیکو بهشت
همین نام ماند ز تو یادگار		چو روزی سرآید سرانجام کار

تنبیه

یکی دانشی موبد پرخرد		پرآگه ز کار جهان نیک و بد
چنین گوید از شهریار جهان		که هم موبدی گفت روشن‌روان
که چون خسرو تاج و تخت بلند		به آرام بنیاد دخمه فکند
بپرسید بنّا ز دارای تخت		که ای شهریار هشیوار بخت
بر این دخمه سوراخ بر چند جای		گذاریم ما را بدان رهنمای
کز آنجا ره روشنایی بود		زمین را ز مهر آشنایی بود
چنین داد پاسخ شه تاجور		به استادِ بنّا کز این درگذر
گرت روشنی باید آنجا درست		ببر با خود ایدون از اینجا نخست
فروغی که باشد ز خور برگذار		بدان مرز روشن نیاید به کار
یکی کشتزار است ویران جهان		مر او را تو تخمی ز نیکی‌فشان
که هرچ آن بکاری بر این بوم و بر		بدان مرز دیگر دهد بهره‌ور
بر این بوم تخمی که دهقان فکند		پی مرز دیگر بود سودمند
بکار آنچت از راستکاری بود		که آنجا ره رستگاری بود

نکته

برآمد به گنبد یکی روز شاه		چو بر چرخ تابنده خورشید و ماه
بیامد برش قاضی پاکرای		سخیّ جهان موبد رهنمای
بپرسید از او خسرو روزگار		که شد روز ده بیشتر از شمار
که دیدار چون ماه پوشیده‌ای		بگو در چه اندیشه کوشیده‌ای
کجا بوده‌ای ای جهاندیده مرد		بگو راست و گِردِ کژی برمگرد
به پاسخ چنین گفت قاضی به شاه		که ای بندگان را همه نیکخواه

یکی باغ بودم بر این مرز شهر | در او کشت می‌کردم از بهرِ بهر
بپرسید بازش شه دادگر | که بهرش چه مقدار باشد ز زر
چنین گفت دانشور روزگار | که با بهر باد از جهان شهریار
بود بهره‌اش از پی دسترنج | به سالی درم چار از او بیست و پنج
چو گل در تبسّم شد آن شهریار | از آن گفتهٔ موبد روزگار
بدو گفت کای موبد نغزرای | خرد را به دانش همی رهنمای
تو امروز بر جای پیغامبری | ز هشتاد شد دور عمر اسپری
رسید آفتاب تو بر تیغ کوه | تنت شد ز دور ستاره ستوه
فراوان سپهرت به سر برگذشت | دلت هیچ نگرفت از این کینه دشت
ترا بهرهٔ ملک از این مرز تار | به سالی سه پنج آمد از زر هزار
هنوز از پی حاصل صد درم | شوی رنجه و خویش داری دژم
مگر کودکی خردی ای سرفراز | که داری به خواب و به خوردن نیاز
همانا که از خویش آگه نه‌ای | پراندیشه ز آن روز بی‌گه نه‌ای
نیامد دلت سیر از این خاکدان | فراموش کردی مگر آن جهان
به من بنگر ای موبد دین‌پرست | که سال من از بیست‌وشش کمترست
هنوزم به باغ جوانی بهار | یکی غنچه نشکفت از صدهزار
نژاد من از تاجور بهمن است | جهان سربسر زیر دست من است
سپاه است و فرمان و دینار و گنج | ندارم به گیتی دل از کس برنج
مرا با همه گنج و گوهر که هست | بشُستم از این محنت‌آباد دست
کشیدم به یک ره از او پای خویش | بر آن مرز بگماشتم رای خویش
دل از مهر این کاخ پرداختم | به کار سرای دگر تاختم
چو این کاخ ویرانهٔ برگذر | نیاید به کس بر ز روی هنر
ترا شرم ناید از این یاوه دوست | که خرسند باشی ز مغزش به پوست
ز گفتار شه موبد اندر شگفت | جوابی بسنده نبودش به گفت
چه گویی تو در شان آن شهریار | که آگه بود از خود و روزگار
ستایش مر آن شاه را درخور است | که از کار گیتی برآگه تراست

فایده

جهاندار با داد و دین و تبار — سرافراز و فرمانده روزگار
ز هر دانشی ویژه با بهر بود — به رای و هنر نادرِ دهر بود
ز پرگار و مسطر ز شطرنج و تیر — ز مقراض و از تیغ شاه هژیر
همه نغز و خوب و نکو ساختی — ز هر گونه آلَت بپرداختی
فرستادی آنگه به هر کشوری — به هر شهریاری و ناماوری
بها یافتی خسرو پرهنر — به خروارها سیم و دینار و زر
نگه داشتی بهر ماه صیام — از آن خوان نهادی مهان را به شام
نخوردی جهانجوی جز دسترنج — فراوانْش گر بود دینار و گنج
همه کار آن خسرو ارجمند — پسندیده بود از سپهر بلند
ز شاهان گیتی ز گردنکشان — ز ناماوران و سران جهان
کرا باشد این رسم و آیین نغز — کرا باشد این رای پاکیزه مغز؟
بر او باد از ایزد دادگر — هزاران ستایش به شام و سحر

نکته

شنیدستم از موبد هوشمند — که در روزگار شه ارجمند
گرانمایه مردی ز هندوستان — جهاندیده و راد و بازارگان
به تبریز سرمایهٔ مرگ خواند — وز او چیز و دینار بسیار ماند
خطیب از کسانش خموشانه خواست — خموشانه از راستان نیست راست
کسانش بدان مرد خواهنده هیچ — ندادند در نافش افتاد پیچ
به اوجان شد آن مرد بی‌آب و بهر — شتابنده چون باد از مرز شهر
به دارندهٔ تخت و تاج کیان — سخن گفت از آن مرد بازارگان
که آن مرده را نیست ای شهریار — ز پیوند و فرزند میراث‌خوار
چو بشنید از او شهریار بلند — نکوهیده گفتارش آمد پسند
یکی را بفرمود از آن موبدان — که برداشت آن مال بازارگان

به گنجور کیخسرو پرخرد سپرد آنچه بگرفت از نیک و بد
کسانش چو ز آن کار آگه شدند به فریاد یکسر سوی شه شدند
برادرْش و فرزند و پیوند و خویش به سالار گفتند مر راز خویش
بفرمود فرمانده دادگر به گنجور کای مردِ والاگهر
هر آنچ آن گرفتی از ایشان بیار کم و بیش یکسر بدیشان سپار
که در پیش من رسم بیداد نیست ز من جان بیدادگر شاد نیست
پس آنگه بر آن موبد بدکنش جهانجوی کردش بسی سرزنش
که مال یتیمان میراث‌خوار روا چون بود بر چو من شهریار
پس آنگه پس او شه سرفراز به آدینه هرگز نکردش نماز

فایده

سراینده‌ای گفت روشن‌گهر که در روزگار جوانی مگر
سهی سرو را رخ چو گل دسته بود هنوز از گلش سبزه نارسته بود
گرو شد دلش بر یکی ماهروی سمن‌چهره و نوش‌لب، مشکبوی
شبی از سر کامجویی و درد مگر عزم خرگاه معشوق کرد
برغم بداندیش سالارگاه نشست از بر اسب و برداشت راه
چو نزدیکی کوی دلبر رسید قرار از دل و صبرش از جان رمید
پیاده شد از پشت اسب بلند سوی دوست برداشتش گامِ چند
ستاره به بیداد ره برگرفت شب تیره آیین دیگر گرفت
در آن ره که امّید نایاب بود تنوری مگر کهنه پرآب بود
غزان را فروشد بدو هر دو پای شدش موزه پرآب از آن تیره‌جای
پشیمان از آن کار شه بازگشت به یاران همه راه همراز گشت
همی گفت کای یاوران گزین خداوند کیهان و جان‌آفرین
به من بربخشود از آلای خویش که راهِ چنینم هم‌آورد پیش
نه نیکو بود نیز از این دردمند چنین کار زشت و بد و ناپسند
به گیتی ز چون من کسی چون سزد که گردد سوی کار و کردار بد

هر آن را که یزدان بزرگ آفرید   به خوردی به روز بزرگی رسید

نکته

یکی گفت با من ز یارانِ راد   که یک روز غازان هم از بامداد
به فرّاش ویژه ستوده نجیب   چنین گفت کز رای فرمان مکیب
ز درویشِ ناهار ده تن گزین   بیاور مسلمان و با رای و دین
که تا بهر ایشان یکی خوان نهم   به هر ده تن از دیبه پوشش دهم
برفت و بیاورد آزادمرد   به خوان برنشستند، خوردند خورد
بپوشید پس شاه لشکرشکن   از آن ده نفر مرد را هشت تن
نجیب جهاندیده را شهریار   پس آنگه چنین گفت کای نامدار
نگفتم ترامن ز رای درست   که ده تن بیاور مسلمان نخست
به پاسخ جهاندیده فرّاش مرد   زبان برگشاد و زمین بوس کرد
که از دین اسلام و روز شمار   بپرسیدم از هر ده ای شهریار
بخواند آنگهی شاه از آن انجمن   بپرسید ز آن نامسلمان دو تن
بگفتند هر دو که ای دادگر   به کژّی نیابیم زین ره گذر
تو دانی که ما هر دو بخرد نه‌ایم   ز کیش و ز دین محمّد نه‌ایم
نجیب آنگهی گفت کای گمرهان   چرا داشتید از من ایدون نهان
بدو هر دو گفتند کای زاد مرد   به گردِ دروغ و بدِ ما مگرد
ز هر کس توان نیک و بد را نهفت   نشاید بجز راست با شاه گفت
که غازان فرستادهٔ داور است   کژی را بدو ره نه اندر خور است
نگر در دلِ روشن شهریار   چنان کارِ والا به بازی مدار
به هر کس به گیتی همان داده‌اند   که روز نخستینْش بنهاده‌اند
دل روشن شاه با داد و دین   چو آیینه دارد جهان آفرین
در آیینه هر کس که بیند بسی   هر آیینه جز خود نبیند کسی

فایده

مگر شاه را بر یکی مرغزار   سراپرده زد مهتری روزِ بار
به گردِ سراپردهٔ تاجور   پراکنده بودند موران مگر
شهِ گیتی‌آرایِ گردون‌پناه   ز موران بسی دید بر مرز راه
که آزرده بودند در زیر پای   ز آمد شدِ مردم تیره‌رای
سلیمان تخت و فریدون بخت   برنجید از آن کار بی‌ساز سخت
سراپرده بگذاشت بر جای خویش   به جای دگر شد ز مأوای خویش
بماند آن سراپرده را شهریار   بر آن کاخ، مورانِ بی‌برگ و بار
بفرمود پس تا سران سپاه   که بر مرز موران نسازند راه
ز شاه جهان مهربانی نگر   تو آیین و رسم کیانی نگر
میازار موری که او جانوری است   در این بارگه نامور مهتری است
کسی بیند ای دوست خرّم‌بهشت   که تخم کم‌آزاری ایدون بکشت
مکن بد تو با کس نه آهرمنی   و گر می‌کنی بیخِ خود می‌کنی
کم‌آزار شو گرْت بیداری است   که آزادیت در کم‌آزاری است
بیاموز از آن خسرو ارجمند   همه رای و آیین و رسم‌پسند
مرو در پی رنج و آزار کس   ره رستگاری همین است و بس

نکته

یکی داستان زد سراینده‌ای   که آمد پسندِ هر آینده‌ای
که چون روزِ آورد در وقت شام   سراپرده زد شاه در مرز شام
ز پوشیده رویان خود دور بود   شه و نامداران و دستور بود
به غازان یکی دخت پوشیده‌روی   بیاورد گردی از آن مرز و کوی
دل‌آشوب سیمین‌بر و ماه‌چهر   به خوبی چو بر چرخ تابنده مهر
به رفتن چو کبک دری خوش‌خرام   به نام و نژاد از بزرگان شام
جهانبان از آن چشمهٔ خوشگوار   یکی شربت آبی بخورد آشکار
ببویید بویی از آن تازه‌ورد   به روی پریروی سر برنکرد
بفرمود تا خادمی در زمان   ببردش سوی خانهٔ خود روان

سپرد آن پری را به مادر پدر … فرستادهٔ شاه روشن‌گهر
چنین گفت پس با سران سپاه … خداوند دیهیم و تاج و کلاه
که هرچ آن ندارم به خود برپسند … چه دارم روا بر کسی از گزند
بزرگان چو ز آن کار آگه شدند … سوی خسروِ تاج و تخت آمدند
به پوزش زبانها برآراستند … ز دارای کیهانْش درخواستند
زهی دانشی شاه نیکوسرشت … که بر کس ندارد روا کار زشت
کسی نیک بیند بر این برگذر … که او پاک دارد نژاد و گهر
ز گیتی به شادی کسی برخورد … که از راه و کردار بد بگذرد
ز گفتار و از دیدن ناپسند … تو ای پر خرد دیده و لب ببند
نکوکاری و مردمی پیشه کن … از آن روزِ واخواست اندیشه کن
مرو جز بر آن ره که یزدانْت خواست[1] … گرت میلِ زی رستگاری است راست
به گیتی خردمند مرد آن بود … که او پیرو شاه مردان بود

نکته

به نخجیرگه بر یکی روز شاه … شکارافکنان بود تا شامگاه
چو شب چهره بنمود از روی دشت … شه روز روشن ز گردون بگشت
به پیش آمد آن شاه را در شکار … بر آن مرزِ خرّم یکی مرغزار
فرود آمد آنجا برآراست گاه … شه تاجور با سران سپاه
نبود از خورش هیچ با شهریار … مگر گلّه‌ای بود در مرغزار
که جای چراگاه و گلزار بود … همه مرز و بومش علفزار بود
ز ناماورانِ سپه گُردِ چند … چو گرگان سوی گلّهٔ گوسفند
برفتند و گفتند باگلّه‌بان … همه یکدل و یک سخن، یکزبان
که بفروش ما را ز میش و بره … بر این مرز چندی به سیم سره
چنین داد پاسخ بدیشان شبان … که ای نامداران تخت کیان
مرا نیست دستوری و دسترس … کز این گوسفندان فروشم به کس

۱- اصل: خاست

سران چون شنیدند یکسر سخن از آن راعی[1] سالدیده کهن
مر آن گلّه بر جای بگذاشتند به شاه این سخن ویژه برداشتند
به پاسخ چنین گفت شاه جهان که ای بخردان و ستوده مهان
یک امشب بسازید بی‌نان و آب به خوردن مدارید ایدون شتاب
ز شبهای گور این شبی بشمرید ز خواب و ز آرام و خور بگذرید
که ما آخرِ کار از این برگذر بسی ماند خواهیم بی‌آب و خور
ز مردان ستودست آیین نغز بویژه ز گردانِ پاکیزه‌مغز
که تن را درستی ز کم‌خواری است ز پرخوارگی رنج و بیماری است
در آن شب شه و نامجویانِ کار نخوردند چیزی بر آن مرغزار
گرسنه به سر برد شاه بلند به بیداد نستد یکی گوسفند
اگر هوشمندی و بستوده رای به نیکی سوی داد و دانش گرای
کسی کو نکوشد در آزار کس خدای جهان باشدش یار و بس

لطیفه

یکی روز درویشی از عجز حال به سالار برداشت دستِ سؤال
جهانجوی را هیچ با خود نبود به پاسخ زبان را بدو برگشود
که ای پیر فرسودهٔ دردمند چه خواهی ز من آنچه نبود پسند
ترا خورد باید ز رنج حلال حرام است یکسر مرا گنج و مال
ز دهقان گرفته به زور و ستم نهاده پیِ لشکری بیش و کم
ترا هست اگر میل سوی حرام سوی گنج آباد ما هین خرام
هر آنچ آن توانی گرفتن ببر حلال ار طلب می‌کنی درگذر
فرو ماند درویش بر جای خویش پشیمان شد از گفتهٔ رای خویش
چو هامون از آن نکته خاموش گشت غمِ آب و نانش فراموش گشت
جهاندار از آن پیر پس درگذشت به نخجیرگه شد سوی کوه و دشت
اگر بخردی دور شو از حرام به سوی حلال ای برادر خرام

۱- اصل: راغبی

حرامت بزودی درآرد ز پای　　حلالت به مینو شود رهنمای
شود گر حرامت فزون از شمار　　ولیکن نباشد همی پایدار
بپرهیز از خوردن ناپسند　　دل اندر حرام ای برادر مبند

فایده

چو شاه سرافراز اورنگ و تاج　　فریدون فر و خسرو تخت عاج
برآمد چو شید و پگه برنشست　　جهان کرد روشن ز بالا و پست
به هر مرز و هر بوم و هر کشوری　　همه داد فرمود با هر سری
از آن رسم و آیینهای پسند　　که فرموده بد شاه تخت بلند
یکی گفته ز آن گفته گویم درست　　که سالار فرموده بود از نخست
که در کشتهٔ مرزبان ازخری　　کسی اسب نگذارد از لشکری
به کشت اندرون اسب اگر بدگمان　　گذارد بود ز آنِ آن مرزبان
درستی سخن را یکی روز شاه　　ز لشکر جدا شد به نخجیرگاه
چو خورشید تابنده تنها سوار　　درآمد به مرز یکی کشتزار
به کشت اندرون راند پویان نوند　　جهاندار با داد و رای بلند
بیامد چو ابر دمان دشتبان　　به بد برگشادش به شه بر زبان
که فرمان غازان شه دادگر　　نیامد به گوشَت مگر برگذر
فرود آی از باره ره پیش گیر　　به آزرم و نرمی ره خویش گیر
و گرنه بر این مرز خوارت کنم　　ز آزار بی‌برگ و بارت کنم
فرود آمد از بارهٔ تند شاه　　سوی مرز و آن کشت برداشت راه
نوندی جهانجوی را چون ستاند　　روان مرزبان برنشست و براند
چو زم گرد سوتای ناگه رسید　　غزان را پیاده بر آن مرز دید
فرود آمد از اسب و بردش نماز　　بپرسید از آن خسرو سرفراز
بدو شاه یکسر همه باز گفت　　از آن گفته گُردِ جهان در شگفت
به سوتای فرمود پس شهریار　　ز دینار بستان کنون یک هزار
بدان دشتبان ده که دارد نوند　　نوندی کیان زو ستان بی‌گزند

سوی مرزبان راند پس گُردِ شاه — از او اسب شه بستد و زر بداد
چنین گفت پس خسرو رهنمای — که دارم به گیتی سپاس از خدای
که داد و دهش کرد آیین من — کسی نیست گویا به نفرین من
هر آن را کزین گونه باشد نهاد — به هر دو سرایش نژندی مباد
ز نیکی هر آن کو نشد قدرمند — ز جاهش زمانه به خواری فکند

فایده

به اوجان در ایوان یکی روز شاه — برآمد چو بر چرخ تابنده ماه
به گرزش بیامد یکی نوجوان — ندیده جهان مرد بازارگان
برآورد آواز و فریاد کرد — وز آن خسرو داد ده داد کرد
که بر مرز موصل یکی کاروان — بدین شهر می‌آمد از سیستان
گروهی ز دزدان آن بوم و بر — به ما برگرفتند راه گذر
ز بازارگانان نادیده سال — گرفتند بسیار و بردند مال
به فریاد رس ای شه دادگر — که از راه تو نیست کس را گذر
به مولای شهزاده دارایِ تخت — چنین گفت کای گُرد پیروزبخت
ترا رفت باید سوی بدگمان — وز ایشان ستد مال بازارگان
وگرنه به دارای چرخ بلند — که خوارت کنم زیر پای سمند
تنت را ز جان تو عاری کنم — مه و مهر را بر تو تاری کنم
کیانزاده مولایِ والاگهر — برون شد ز ایوان آن دادگر
به کمتر زمانی مر آن سرفراز — ز دزدان ستد مال و پس داد باز
چو بازارگان کار با ساز دید — به غازان ره آفرین برگزید
به تخت کیان بر چنو شهریار — نیامد از این گردش روزگار
تو گفتی که آن شاه تخت کیان — یکی هدیه بود از خدای جهان

مکاشفه

یکی مرد درویش صحرانشین — که بود از کریمان روی زمین

ز کار آگهی یافت ناگه خبر / که غازان بر آن مرز دارد گذر
همه شب در اندیشه تا صبحدم / نزد جز به اندیشهٔ شاه دم
سفیده چو زد دم ز چکّاد کوه / شد از دیده پوشیده یکسر گروه
به گرد سرای خود آن زادمرد / برآمد به هر گوشه اندیشه کرد
که نزلی بود نزد شاه جهان / گشاید درِ بسته بر میهمان
یکی پاره نان دید و یک کاسه ماست / تو گفتی که شد کار درویش راست
بزد دست و هر دو روان برگرفت / ره خسرو تاج و کشور گرفت
زنی داشت بیچاره و دردمند / به شوهر چنین گفت کای ناپسند
کجا می‌بری روزی از خوان من / که بی‌آب و نانند طفلان من
به پاسخ بتندی بدو گفت شوی / که ای نیک‌زن خیرهٔ یافه‌گوی
بر این مرز دارد غزان‌خان گذر / نشاید به مهمان فرابست در
بر آنچم دهد دست پیشش برم / ز رسم کریمان همی نگذرم
بدو گفت زن کای ستمکاره‌مرد / به گرد چنین کار خیره مگرد
بر آن شاه بادا همی خاک و سنگ / که بر ما کند روزی و خورد تنگ
به قدرِ هنر لاف باید زدن / به لنگی ره دور نتوان شدن
درم باید و نان و پس دستگاه / که خوانی[1] توانی فکندن به شاه
نپذرفت گفتارِ زن نیکخواه / بتیزی روان گشت و برداشت راه
به نزد جهاندار چون در رسید / ثنا گفت و غازان عنان درکشید
مر آوردهٔ خویش در پیش بُرد / ز پس مانده کار خود از پیش برد
جهانبان از آن لقمه‌ای چند خورد / پس آنگه به آرنده بر روی کرد
چنین گفت کای مرد صحرانورد / چرا رنجه گشتی بر این مایه خورد؟
پس آنگه ز انگشت انگشتری / برون کرد دادار تخت و سری
بدو داد دارندهٔ تاج و گاه / که چون شب درآید به آرامگاه
سوی بارگاه من آیی روان / ز من باشدت خاتم ایدون نشان
چو شب پردهٔ قیرگون درکشید / زمین را زمان داغ عنبر کشید

۱- اصل: خانی

فرو شد چو خور روز را شام کرد　　به منزلگهی بر شه آرام کرد
بیامد شتابان پی شهریار　　پیاده ستمدیدهٔ روزگار
نه کس مردم از کارش آگاه بود　　بماند آن شب آنجا چو بیگاه بود
سحردم که خورشید زرّین‌کلاه　　برآمد، درآمد ز گوشاسب شاه
یکی را بفرمود از مهتران　　که بیداردل بود و روشن‌روان
که بر در یکی مرد صحرانورد　　بر من[1] به ره بربیاورد خورد
بدو دادم انگشتری را نشان　　برون رو، به نزد من او را بخوان
برون شد ز نزد جهاندارِ گُرد　　مر او را به نزد جهاندار برد
غزان‌خان[2] به نزد خودش جای داد　　ز هر گونه‌ای خورد پیشش نهاد
چو درویش از خوردنی[3] گشت سیر　　ثنا گفت بر شهریار دلیر
شه هفت کشور ز آلای خویش　　صد اسب گرانمایه صد گاومیش
سی سر اشتر ماده زرّین‌مهار　　ز دوشیدنی گوسفندی هزار
بدو داد و گفتش که ای نیکخوی　　ز من رو مر آن خیره‌زن را بگوی
که بستان بهای یکی کاسه ماست　　به غازان مشو بر بداندیش راست
مگو بار دیگر بر او خاک و سنگ　　که دارد ز بیدادگر شاه ننگ
چو بگرفت پاداش از شاهزاد　　روان شد سوی خانهٔ خویش شاد
هر آن کس که در راه پروردگار　　یکی داده ده دید از او درشمار
همانا که دهقان به باغ بهشت　　همان بدرود روز آخر که کشت
یکی تخم پاش از پی روزگار　　که روزیت آید همانا به کار
هر آن کس که دارد چنین دین و داد　　بدی را از او دست کوتاه باد

حکایت

مگر برگذر بود روزی غزان　　به خیل یکی نامور ترکمان
در آن خیل مردی روانخواه بود　　که پیوسته جویندهٔ شاه بود

۱- اصل: برای من
۲- اصل: خوان
۳- اصل: خوردی

خبر یافت ز آن شهریار بلند ستمدیدهٔ روزگار نژند
که دارد بر آن مرز آباد بر سر تاجداران گیتی گذر
به پوزش ببرد از پی شهریار یکی کاسه اوماج بر رهگذار
جهانجوی از آن آش چندی بخورد پس آنگه به گنجور بر روی کرد
که از کاسه از بهرهٔ باغ و ده پر از زرکن و پس به درویش ده
یکی کاسه اوماج درویش کرد بیاورد و یک کاسهٔ زر ببرد
جهاندار کیخسرو ارجمند زهی همّت شهریار بلند
مر این داستان [را] چنین یادگار به گیتی بماند از چنان شهریار
به گیتی همانا بر آن کس خورد که در زیردستان خود بنگرد

نکته

یکی روز شیخ زمانه براق به نزد جهانجوی رفت از وثاق
مگر بر در خرگهِ شهریار دو شیر ژیان دید بر رهگذار
ببسته به زنجیر آهنگران بر ایشان گذر کرد شیخ زمان
بر او برنکردند شیران گزند که تا شد به نزد شه ارجمند
چو شد نزد کیخسرو روزگار سخنْشان ز هر گونه گشت آشکار
جهاندار غازان میان سخن چنین گفت با شیخ و پیر کهن
که ایدون به شیران بر این برگذر چگونه گذر کردی ای نامور؟
به پاسخ چنین گفت کای شهریار به درویش بر شیر را نیست کار
بدو گفت غازان که یافه مگوی(۱) به تقلید راه حقیقت مپوی
به شیران من آموختستم ز پیش که خاموش باشند بر جای خویش
به فرمان من بر تو ای ارجمند نکردند شیران بر این درگزند
ورت نیست باور برآرای خیز برافکن به شیران شرزه گریز
وگرنه بگویم نهانی دگر که بر تو بگیرند راه گذر
همانا نیاری بر این برگذشت گذر سوی پرورده و کوه و دشت

۱- اصل: یافه‌گوی

چو بیرون شد از خرگه شهریار   جهاندیده و رهبر روزگار
بر او حمله کردند شیران ز بند   چنان شیخ لرزان ز بیم گزند
بترسید و برگشت هم درزمان   چو برگ رزان شد ز باد خزان
به نزد غزان شد دل از تاب ریش   پشیمان ز کردار و گفتار خویش
ثنا گفت بر خسرو روزگار   شگفت آمدش گفتهٔ شهریار
زهی شهریاری که دارد خبر   ز کار نهانی بر این برگذر
بر او باد تا حشر و روز پسین   ز دارای کیهان هزار آفرین

لطیفه

چنین گفت با من یکی پرخرد   که بود آگه از کار هر نیک و بد
که در راه بغداد روزی پگاه   گذر کرد شه بر یکی خانقاه
در آن خانقه بود شیخی شگرف   دلی همچو قطران و مویی چو برف
به دیدار او شد شه پاکرای   نجنبید شیخ گرانجان ز جای
به شاه جهان بر نکوهیده مرد   ز خودبینی خویش سر برنکرد
به آزار او برگرفتند راه   به کینه همه روزبانان شاه
شه کشورآرای روشن‌روان   از آزار او منع فرمودشان
نشست آنگهی خسرو روم و شام   بر آن صوفی خام کردش سلام
برآورد صوفی سر از جیب خویش   نبود آگه از کرده و عیب خویش
چو باد خزانی درآمد ز جای   سبکسر، گران‌پی برآمد به پای
جهانجوی را دست در برگرفت   نشست و ره پوزش اندر گرفت
بدو گفت شاه ای بزرگ جهان   چه داری به ما بر چنین سرگران
به پاسخ چنین گفت کای پاکرای   پراندیشه بودم ز کار خدای
از اندیشهٔ آن هوا از هوس   نبودم کنون هیچ پروای کس
بدو گفت شه گر چه ببریده‌ای   تو این پایگه از کجا دیده‌ای
چنین داد پاسخ مر آن رهنمای   به کم‌خوردنِ پاک و ذکر خدای
بدوگفت شه کای بزرگ زمان   نه زین خانقاهت بود آب و نان

من از وقف او سر بسر آگهم — ترا نیز من آگهی ز آن دهم
بکشتند ابوبکر داياد[1] را — به بیداد و بر سرش اولاد را
هر آن چیز کش بُدببردند پاک — فکندندش آنگاه بر روی خاک
چو شد کشته، املاک آن بی‌گناه — بکردند وقفش بر این خانقاه
چگونه بود روزی او حلال — و ز آن خورد چون شد دلت بی‌همال
که در خلوت پاکت ای خرقه‌پوش — صبا ره ندارد نگنجد سروش
تو ای صوفی راه خامی هنوز — نه‌ای پخته و ناتمامی هنوز
دهم مر ترا من یکی پخته جام — که گردی چومردانِ ره زو تمام
پس آنگاه کیخسرو پاکدل — بفرمود سال سه‌اش کارِ گِل
وز آن مزد دادش همی نان و خورد — دلش را از آن تیرگی پاک کرد
زهی خسروی کز ریا مرد را — رساند به خلوتگه کبریا

فایده

یکی روز شه بر دیار عرب — مگر برگذر بود چون مه به شب
ز ناگه به پایان کوهی رسید — ز گاوان کوهی یکی گلّه دید
که یکسر به آبشخور از کوهسار — شدند انجمن بر یکی جویبار
جهانبان جهانبین برایشان گماشت — عنان تکاور زِ رَه بازداشت
بر استاد چندانکه گاوان ز چاه — بخوردند آب و گرفتند راه
پس آنگه عنانِ تکاور ز دست — روان سست بگذاشت چون مرد مست
روان گشت بر سروران شهریار — شتابان از آن مرز و ز آن جویبار
زهی خسروی کو به روز گذر — نگیرد به نخجیریان برگذر
جهان یاد دارد بسی روزگار — ندارد به یاد آنچنان شهریار
بسا روز و شب تا بر این کهنه دشت — گذشتست و بسیار خواهد گذشت
ز ناماوران هر که شد نامبرد — به دام آنکه افتاد در دام مرد
بسا سال و مه باید و روزگار — کز آمیزش گردش هفت و چار

۱- جامع: ابوبکر دادقابادی

فراوان بزاید زمانه پسر ‌‌ جهانگیر و با دانش و تاجور
پس آنگه به شیر و شکر پرورد ‌‌ که شاهی چو غازان پدید آورد

لطیفه

تکاور سگی از سگان شکار ‌‌ مگر برگذشتش به سر روزگار
ز صید و ز نخجیرکردن بماند ‌‌ فلک نامهٔ ناتوانیش خواند
شهی گیتی‌آرای تخت بلند ‌‌ بفرمودش آزادکردن ز بند
به روز و شب تیره در سال و ماه ‌‌ نگشتی مگر گردِ خرگاه شاه
قضا را یکی روز بر آبخورد[۱] ‌‌ بدان سگ سگی گرگ‌خو باز خورد
برآویخت با آن شکاری به جنگ ‌‌ بر آن ناتوان آبخور کرد تنگ
جهانجوی را از قضا و قدر ‌‌ بر آن آبخور ناگه آمد گذر
بدید آن ستمدیده را غرق خون ‌‌ به دست سگی شهری اندر زبون
به شه بر ز بیداد برآبخورد ‌‌ سگ تازی از بیم جان بانگ کرد
بفرمود فرمانده روم و ترک ‌‌ به ناماوران سپاه سترگ
که بر کلبِ شهری بگیرند راه ‌‌ ز فرمان فرمانده دادخواه
گرفتند گردان بر آن مرز و کوی ‌‌ چپ و راست ره بر سگی گرگ‌خوی
درآویختندش نگون از درخت ‌‌ زدندش ز پنجه فزون چوب سخت
جهاندار گفتش فزونی ز چیست ‌‌ ترا و مر اورا زبونی ز چیست؟
چو در عهد من روز بیداد[۲] نیست ‌‌ دل و جان بیدادگر شاد نیست
تو پنداشتی روز جور است و زور ‌‌ که دانه بَرَد مرغ از پیش مور
تو ای جانور ره غلط کرده‌ای ‌‌ ز راه ادب چوب از آن خورده‌ای
ترا نیست گر لشکر و انجمن ‌‌ برو داد کن بر تن خویشتن

فایده

۱- اصل: آب و خورد
۲- اصل: روز و بیداد

مگر کرده روزی شه دادخواه · به مرز یکی کشور آرامگاه
تنی چند از بازداران تخت · برفتند نزد شه نیکبخت
بگفتند کای خسرو تاجدار · یکی دیه بینم برِ رهگذار
چه فرمان دهد شهریار بلند · ستانیم ز آن ده کنون مرغِ چند؟
به بازانِ ناهار بی‌آب و خورد · دهیم از پی روز تیمار و درد؟
چنین داد پاسخ شه دادگر · بدان بازدارانِ ریمنْ‌گهر
که بر مرد دهقان ز سالار داد · نه نیکو بود رسم از این‌سان نهاد
ز ما ماند این روزگار دراز · همانا که آن زشتی آرد فراز
بماند پس از ما چنین نامِ بد · به گیتی ز چون من کسی چون سزد
جهاندار با داد و دین و تبار · بفرمود پس با یکی نامدار
که بستان ز گنجور دینارِ چند · بنرمی و آزرم و رایِ پسند
به دهقان ده و مرغِ چند از شمار · ستان و بر این بازداران سپار
بدان شرط کایدون نیایی به ده · ستان آنچه گفتم ترا زر بده
به دهقان که باشد بر از خسروان · چنین مهربان جز جهانبان غزان؟

تنبیه

قضا را یکی روز در راه شام · همی راند شه با دل شادکام
برآراسته تن ز سر تا به پای · به دیبای زربفت و روم و خطای
سواران شده پیش و پس رهنمون · کمانی گروهه به دست اندرون
ز برج بره هم بر اوج سپهر · چو میغِ دُرربار بر روی مهر
گروهی کبوتر به پرواز بود · همه دیدهٔ بخت شه باز بود
ز مرغانِ پرّنده بر آفتاب · زمین سایه‌ور شد چو پرّ عقاب
کبوتر چو بگذشت بر چتر باز · نگه کرد از شیب غازان فراز
یکی بندقه بر کمان راست کرد · ز پرّندگان بر یکی بازخورد
ز روی هوا همچو زم در زمان · درآمد کبوتر معلّق‌زنان
باستاد بر جای پس شهریار · خداوند پرّنده را خواستار

بیامد شتابنده بازنده مرد   چو سایه بر آن ره زمین‌بوس کرد
بدو داد غازان ز زرّ عیار   یکی بدره دینار در وی هزار
از او خواست پوزش روان برگذشت   چو بادی شتابنده بر روی دشت
نیارد همانا به بر روزگار   به صد قرن دیگر چنو شهریار

نکته

به تبریز گهگاه بر باب ری   گذشتی مگر خسرو تخت کی
دعا کردی او را یکی پاره‌دوز   عطا یافتی از شه نیمروز
بر آیین خود خسرو دادگر   به دروازه می‌کرد روزی گذر
مر آن پیر فرسوده را شه ندید   عنان تکاور ز ره درکشید
بپرسید از کار آن زادمرد   جوانی بیامد زمین‌بوس کرد
چنین گفت کای خسرو نیمروز   یکی هفته شد تا مر آن پاره‌دوز
گرفتار رنج و اسیر غم است   همش خویش و پیوند در ماتم است
کشیدست بر بستر رنج پای   ندارد زبان جهانبانْ‌ستای
فرستاد پس شهریار بلند   بدو پرسش و نیز دینار چند
نیامد ز آمیزش هفت و چار   به گیتی چنو مهربان شهریار

نکته

یکی روز بر روی صحرا و دشت   مگر خسرو گاه بر می‌گذشت
یکی پیر درویش پوشیده شال   دو تا گشته و دیده بسیار سال
به مرز یکی کشت بر مرزبان   نگهبان شده بهر یک تای نان
به پهلو درافتاده خوار و دژم   از این چرخ وارونه دیده ستم
چو غازان مر او را بر آن‌گونه دید   سبک بادرو را عنان در کشید
به قتلوغشه روی آورد و گفت   که ای نامور گرد با رای و جفت
به کُشتی گرفتن بر آن پیرمرد   هم‌آورد شو تا چه سازی نبرد
به پاسخ بدو گفت کای شهریار   مر او را فکندست خود روزگار
نه با توش و نیروی و نیک‌اختر است   نه از نامداران جنگاور است

چه گیرم کنون کشتی ای نیکرای — به مردی که او برنیاید به پای
بدو گفت پس خسرو روزگار — که ای گُرد با دانش و هوشیار
ز مردی که بر پای ناید درست — ز شاهی چو من چون سزد کز نخست
ستانم به بیداد ازو سیم و زر — به زاور دهم از پیِ نوش و خور
ندارم ز یزدان مگر هیچ شرم — ز پیغامبرش برگزیده تهم (۱)
کز این گونه بیداد دارم روا — چه گویم به محشر جواب خدا
چه آرم به پوزش گهِ رستخیز — به شاهی کز او نیست کس را گریز
کسی کو خداترس باشد چنین — زمان و زمینش کند آفرین
شهیِ کو رعیّت چنین پرورد — همانا که از عمر خود برخورد

نکته

یکی نغز گفتار روشن‌روان — جهان گشته و آگه ز راز نهان
چنین گفت با من کز آن شهریار — یکی داستان گویمت یاددار
از آن نیکوییهای شاه جهان — که با بندگان داشت اندر نهان
یکی دیگر آن است چون بشنوی — بمانی شگفت اندر آن از نوی
به اوجان مگر بهر شاه بلند — زدستند بر خرگهی از پرند
دو مه روزگار اندر آن صبح و شام — به سر رفت تا گشت خرگه تمام
به هنگام رفتن از آن مرزگاه — به ایوان او بر نگه کرد شاه
پرستو بر او آشیان کرده دید — ز خایه بچه برنیاورده دید
بفرمود با مهتران گزین — که بر جای مانید خرگه چنین
که تا بچّه را مادر مهربان — به پرواز نارد از این آشیان
مگیرید بر خرگه از جای خویش — ندارید دل از پیِ رنج ریش
زهی شد که بر مرغ و مور و ددان — چو بر بچّه مادر بود مهربان

نکته

۱- عیب قافیه دارد. در زیر کلمه معنی کرده است: بی‌همتا

شهنشاه گیتی یکی روز عید زد ایوان سراپرده بالا کشید
بفرمود با مهتری آبکش که میدان و ره را زنند آب خوش
نشانند از خاک تفته غبار که تا گوی بازی کند شهریار
ز هر بوم و هر مرز ناماوری شدند انجمن آبکش مهتری
همه مَشک‌داران با آب و بهر که بودند در برزن(۱) و کوی و شهر
زدند آب میدان ز گاه سحر که تا نیمه از روز شد بیشتر
یکی بخش میدان زمین تر نشد غبار ره از باد کمتر نشد
پراندیشه شد خسرو سرفراز پس آنگه برآورد دست نیاز
بزاری سوی آسمان کرد سر همی آب درخواست از دادگر
اگر چند آب هوا تنگ بود که خورشید در برج خرچنگ بود
به فرمان دارندهٔ آسمان به بخت جهاندار روشن‌روان
برآمد یکی ابر غرّان ز کوه ببارید بر کوه و دشت و گروه
غبار ره و کوی و میدان نشاند بشد بر همه ابر لولو فشاند
سواران بر آن مرز پویان شدند به هر سوی از کوی هویی زدند
بزرگان و گنداوران زمین ز هر سو گرفتند بر آفرین
شهی کو کند هر چه گوید خدای برآسوده باشد به هر دو سرای

نکته

چنین بود آیین شاه بلند در این کاخ ویرانسرای نژند
که جز صوف و کرباس و ارمک دگر نبودیش کوشش بر این برگذر
همه ساله بودی چنین ساده‌پوش به خواهش نکردی می‌ناب نوش
مگر روزی از سروران سپاه یکی تن درآمد به ایوان شاه
بپوشیده دیبای افروخته پس و پیش دوشش به زر دوخته
چو طاوس نازنده بر خویشتن به الوان رنگ اندر آن انجمن
جهانبان از او روی درهم کشید ز کینه به خشم اندر او بنگرید

۱- اصل: مرزن

بدو گفت کای گُرد روز نبرد نبینم ز تو ساز مردان مرد
نه این پوشش زاد مردان بود نه رسم و نه آیین گردان بود
نه زیبا بود جامه‌های زنان که پوشند ناماوران جهان
بود جامه ز آن گونه در خورد تن که سازند از آن مردگان را کفن
هر آن پوششی کآن ز دیبا بود بر اندام مردان نه زیبا بود
به من درنگر جامهٔ من ببین ز دانش همان رای و آیین گزین
ز مردان با دانش و ارجمند بود کارهای زنان ناپسند
گرت هست آیین مردان مرد به گرد شعارزنان برمگرد
به معنی و همّت توان مرد بود نه از پوشش سرخ و زرد و کبود
لباسی که در شرع نبود پسند مپوش ای خردمند و بر خود مخند
چو مردان میدان سوی نام پوی نه همچون زنان در پی رنگ و بوی
میارای تن را به دیبای چین نه ای زن ره زادمردان گزین

فایده

به گیلان زمین شاه را برگذر گذر بود بر گلستانی مگر
درختی بر آن مرز بر رسته دید سرش تابرِ ابر پیوسته دید
بفرمود تا سروران بلند که آن سایه‌ور را ز بن برکنند
گرفتند گردان والاگهر به دست اندرون تیشه‌ها و تبر
شتابان به نزد درخت آمدند تبر بر سر شاخ و بیخش زدند
بر ایشان یکی بانگ زد شهریار که کندن نخواهم بر این گونه دار
چنین خواهم ای نامجویان گاه که گردن نپیچید یک تن ز راه
به نیروی دست و تن زورمند برآرید بیخ درخت بلند
بگفتند گردان که ای شهریار جهاندار با داد والاتبار
به گیتی کجا زور و بازوی مرد تواند چنین کار دشوار کرد
درختی که دارد چنین بیخ سخت به نیرو کدامین یل نیکبخت
تواند برآوردن از جای خویش که یارد گرفتن چنین کار پیش

بدیشان چنین گفت پس شهریار　　که ایمان و توحید پروردگار
مرا در دل و جان چنان راسخ است　　که بالار را بیخ در را شخ است
به یزدان و پیغامبر و رستخیز　　یقین دارم ایمان نه روی ستیز
شهی را که باشد چنین اعتقاد　　همانا که دارد ز نیکان نژاد

نکته

در آن ماه کآن شاه تخت بلند　　برون شد از این غَمسرای نژند
یکی شب یکی از بزرگان شهر　　که با دانش و دین بُد و آب و بهر
علی را چنان دید روشن به خواب　　که می‌گفت با یاوران در شتاب
بپرسید از او کای سرافراز مرد　　خدای جهان با غزان‌خان[1] چه کرد؟
چنین داد پاسخ که پروردگار　　بر آن دادگر سخت نگرفت کار
چو با داد و دین بود و با آبروی　　ببخشید یکسر گناهان اوی
همانا که آمرزش از کردگار　　بود درخور آنچنان شهریار
بری بر که آنجا به کار آیدت　　درختی نشان کآن به بار آیدت
مگرد از ره داد و دین زینهار　　که آید هَمَت داد و هم دین به کار
مرا نیست باری از این رهگذر　　ترا گر جز این است رای دگر
ز اندیشهٔ هر دلی در نهان　　نداند بجز کردگار جهان

نکته

یکی موبدی دید یک شب به خواب　　غزان را پس از مرگ با برگ و آب
که خرگاه بر روی صحرا زدی　　بر او سایبانها ز دیبا زدی
ز زر بودی آن خرگه شاهزاد　　زده مرد فرّاش در شاهباد
ز گنداوران و بزرگان گاه　　همه روی صحرا گرفته سپاه
بخواندی مر این بنده را ز آن میان　　جهاندار با رای روشن‌روان
نهادی همه دست بر دوش من　　بگفتی نهان شاه در گوش من
که دزدان سوی دخمه پیوسته‌اند　　به بیداد چندی کمر بسته‌اند

۱- اصل: خوان

برآگاه باش ای پرستار تخت   از آن تیره‌رایان شوریده بخت
چو من بامدادی پگه خاستم[1]   برون آمدن را برآراستم
به پیش آمدم خوابدیده جوان   مرا داد آگاهیی ز آن نهان
عنان را سبک سست بگذاشتم   ره دخمهٔ شاه برداشتم
بگشتم بر آن دخمه هر سو بسی   بجستم فراوان ندیدم کسی
سوی خانهٔ خویش بازآمدم   به آرام و خوردن نیاز آمدم
جوانی بیامد ز پی همچو باد   در خانهٔ[2] من زد آواز داد
چنین گفت کای بندهٔ تخت و گاه   پرستندهٔ خسرو دادخواه
گرفتم از آن دخمه بر راهزن   ز دزدان ریمن کنون هفده تن
مرا گشت روشن که آن شهریار   نه مرده‌ست[3] گر شد از این مرزِ تار
کسانی که ره راست بسپرده‌اند   به جان زنده‌اند ار به تن مرده‌اند
خنک تن که بعد از فنای جهان   بماند چنین زندهٔ جاودان

اندرزکردن غازان‌خان رعایا را و عهدکردن خدابنده

هر آن را که یزدان دهد تاج و تخت   همانا که باشد هشیوار بخت
جهانبان که با مغز دارد خرد   ز داد و دهش هیچ برنگذرد
نبندد دل اندر سرای سپنج   ذخیره نهد نام نیکو نه گنج
که گنج از پی خرج گردد تهی   بماند به گیتی فراوان بهی
وز او تازه گردد روان سخن   بماند بدو زنده جان سخن
بود مردهٔ زنده چون اهرمن   که نامش نگویند در انجمن
جهانبان که با دانش و دین بود   نه در خورد آزار و نفرین بود
کسی را که یزدان گرامی کند   مه و آفتابش غلامی کند
کیومرثِ تخت و فریدون گاه   سپهرِ بزرگی شه دادخواه
ز گردنکشان و ز ناماوران   ز دانشوران و ز دین‌پروران

۱- اصل: خواستم
۲- اصل: دران
۳- اصل: مرزست

ز دهقان و شهری و صحرانشین ز بیگانه و آشنا همچنین
ز نزدیک و دور و ز تازیک و ترک یکی انجمن کرد شاه بزرگ
برآمد پس آنگه به تخت شهی به سر برنهادش کلاه مهی
سران سرافراز روشن‌روان ز هر مرز و هر کوی پیر وجوان
نهاده همه چشم بر روی شاه بدان تا چه گوید شه نیکخواه
به آواز گفت آنگهی دین‌پرست که داند هر آن کو خردپرور است
که گیتی به کس برنپاید بسی در او هم نماند فراوان کسی
ز هر گونه‌ای گفت با انجمن سخنها که جان داد در مرده‌تن
که ما را گهِ رفتن آمد فراز از این محنت‌آبادِ آز و نیاز
بدان مرز روشن از این تیره‌خاک گذر کرد خواهد ز من جان پاک
خداوند دارای خاک نژند کز او گشت پیدا سپهر بلند
مرا روزِ چند ار بر این روزگار به شاهی بپرورد پروردگار
به گیتی ز تاج و ز تخت و نگین نجستم رهی جز رهِ داد و دین
هر آنچ آن بدان بر رسیدم نخست ز قوّت به فعل آوریدم درست
ندادم ستم‌پیشه را پیش راه بدادم همی دادِ فریادخواه
جهان پاک کردم ز بیدادگر به تأیید دارندهٔ دادگر
بدان چیز کم دستگاهی نبود نبود از من ار جز تباهی نبود
ز من در گذارید کآن اختیار به من بر بپوشید بد روزگار
کنون زندگانی سرآمد دریغ چه سود آفتابم که شد سوی میغ
به جان بشنوید ای پرستندگان سخنهای جانبخش روشن‌روان
ره شرع و دین را مدارید خوار کز آن ره توان شد سوی کردگار
به کینه مپیچید از داد سر بگردید یکسر ز بیدادگر
همه کار بندید گفتار من مپویید جز سوی کردار من
شما راست تا رستخیز از شمار به گردن سخنهایِ آموزگار
که چون بگذرم زین سرای سپنج بماند زمن تخت و دیهیم و گنج
گر آید ز من جان از این مرز تار بدان مرزِ روشن سوی کردگار

خدا بنده را کو ز هر بد بری است	برادر مرا هم پدر مادری است
به جای من او را به تخت پدر	برآرید و زو بر متابید سر
به اورنگ شاهی بر از روزگار	مدانید کس را جز او شهریار
که من پیش از این در سرا بوده‌ام	مراو را ولیعهد خود کرده‌ام
همه گفتهٔ من به جای آورید	ز فرمان او هیچ بر مگذرید
ز دهقان مگیرید بی ره درم	ز لشکر مدارید کس را دژم
پر اندیشه باشید و پرهیزگار	بترسید از گردش روزگار
ز رسم بد و کردهٔ ناپسند	بدارید دست و زبان را به بند
به راه کسی برمدارید خار	کز آن کار یابید بد روزگار
مبندید دل در سرای سپنج	کز او آخرِ کار مرگ است و رنج
بترسید از کردگار جهان	سرانجام خاک است چون آشیان
مباشید شاد از سرای دژم	مپاشید جان را ز بهر درم
که بر نیک و بد بگذرد روزگار	نباشد به کس بر جهان پایدار
بداند هر آن کس که دارد خرد	که شادی و غم، نیک و بد بگذرد
ز هر نیک و بد کآن فراز آوریم	بمانیم بر جای و ما بگذریم
به گیتی چه باید مر آن تخم کاشت	که روزی به دشمن بباید گذاشت
ز جمشید و جم تا به بهرام‌شاه	که بودند سالار دیهیم و گاه
به گیتی بجز نام از ایشان نماند	سر نامهٔ مردگان کس نخواند
بسی نیز از ایشان ستمگر بدند	چنانک آمدند آنچنان هم شدند
یکی بنده‌ام من از آن بندگان	که بودند سالار تخت کیان
بسا رنج کآن دیدم از روزگار	ندیدم یکی تن در او پایدار
کنون جان از این محنت‌آباد رنج	بپرداختم وز سرای سپنج
از این مرز بیداد خواهم شدن	بدان بومِ آباد خواهم شدن
دل از هر چه بد بود برتافتم	سرایی از این خوبتر یافتم
ز تخت و ز دیهیم و فرماندهی	بکردم از این هر سه دل را تهی
که چون بگذرم دل نمانم به رنج	پیِ تخت اورنگ و دینار و گنج

چو زین تیرگی دل بپرداختم   سوی روشنانِ فلک تاختم
بسیجیدم این راه را برگ و ساز   ندارم به گیتی به کس برنیاز
مدارید بر مهرِ کس دل به کین   که در پیش دارید روزِ چنین
پس آنگه به هر کس بر از زاوران   ببخشید دینار و گنج گران
بود گنج را روز آکندنش   به سختی و روزی پراکندنش
کنون روز آن شد که آکنده گنج   پراکنده گردد ز بیداد رنج
سه روزه پس از مرگ من در جهان   به دل برمدارید سوک گران
چهارم به شادی خورید و چمید   از این گفتهٔ من یکی مگذرید
که گیتی‌سرایی است بر رهگذر   از او کاروانی چو ما برگذر
همانا پس از من جز این کار نیست   که گفتم، دگر رایِ گفتار نیست
سپه سربسر زار و پژمان شدند   تو گفتی چو ابر اشکریزان شدند
بگفتند یکسر همه مرد و زن   به فریاد و زاری در آن انجمن
که بی‌شاه تخت کیانی مباد   سپه را دل شادمانی مباد
مباد آن شب تیره را هیچ روز   که روشن نبینیم گیتی‌فروز
نخواهیم کیهان به بد روزگار   که ما زنده مانیم بی‌شهریار
سر تخت بی شاه کشور مباد   دل دشمنان جز پرآذر مباد
فراوان بماناد شاه جهان   به کام نکوخواه روشن‌روان

بنا نهادن قبّه و مسجد و مدارس و ابواب‌البرّ و وقفهای آن

شه آسمان ارج و جمشیدفر   جهاندار با دانش و دادگر
خداوند دیهیم و سالار تخت   بلنداختر و خسرو نیکبخت
چو زین کاخ ویران فیروزه‌رنگ   مر او را گهِ رفتن آمد به تنگ
به دل برگشادش دری کردگار   که گیتی سرایی است بر رهگذار
دو در دارد. آن کاخ ویران دژم   دری سویِ بودن دری در عدم
سرانجام باید از این هر دو در   گذشتن به ناکام ز این برگذر
دل روشن خسرو ارجمند   پراندیشه گشت از جهان نژند

پس آنگه به تأیید دارای پاک گشایندهٔ آب روشن ز خاک
یکی دخمه فرمود در شام، شاه بناکردن از بهر آرامگاه
ز هر مرز و بومی ز هر اوستاد که دانندهٔ رسم بود و نهاد
بزد رسم و دورش چنان برکشید که مانند او چشم اختر ندید
همه دور او داه و آن بیست و چار پس آنگه از این داه یک ده شمار
سه داه دگر عرض آن لاد ور فروعش ده و پنج داه دگر
در او ریخته کنده تا روی آب شناسندهٔ اقلیدیس از حساب
پس آنگه به ارزیز و سنگ استوار برآورد استاد بنیادکار
کشیدش سراندر سپهر بلند کز او در شگفتی بماند ارجمند
به سختی تو گفتی سد اسکندر است به بالا ز ایوان کسری بر است
ز تمثیل او گنبد اهرمان همی کرد گم راه نام و نشان
یکی قبّه مانند گردون که لاف نیارد زدن پیش او کوه قاف
چو قطب شمالی یکی قرص مهر دوشش بخش کردش چو بخش سپهر
بناهای عالی برافراخته چو برج سپهر اندر او ساخته
یکی مسجد و دیگری خانقاه دگر داراحکام و دارالشّفاه
کلامیّه و پس رصد بعد از آن حنیفیّه و شافعیه چنان
کتبخانه و بیت تعلیم هم دگر بیت سادات بی‌عیب و ذم
دگر حوضخانه چو حوض چنان[1] تو گویی ز فردوس دارد نشان
به گردش کشیده یکی لاد رُست تو گفتی به سختی زپولاد رست
به هر بقعه‌ای برشه کامران بسی وقف کرد از بلاد جهان
ز روم و خراسان زایران‌زمین ز یزد و ز شیراز و کرمان چنین
ز فیروزیان و ز سمنان و خوار ز سیرجان و اکراد و گرج از دیار
ز کاشان و ساوه، قم و اصفهان ز همدان و از ری ز مازندران
ز قزوین و زنجان، مراغه چنین ز مرز دماوند تا جدّه بین
ز بغداد و کوفه ز حلّه ز نهر ز سنجار و واسط ز موصل ز شهر

۱- اصل: چنان

ز اخلاط و نوشهر و سکران جهان   ز اربیل[1] و شروان ز فوم کران
ز میردین و بیکری ز ملّازجرد   ز موغان و ارّان و تبریز و کرد
ز آزاد و کیران و از ...ان[2]   ز اوجان و ارمی و خوی همچنان
ز پشکین و شش کنت معدن سراو   هم از زنگیان و هم از باژ و ساو
از این شهرها هیچ شهری نماند   که وقفی مؤبّد خرد بر نخواند
اگر برشمارم همی شهر و دیه   ز حدّ و ز اندازه گردد فره

شرطهایی که غازان‌خان محمود فرموده است

جهاندار کیخسرو تخت عاج   سزاوار دیهیم و دارای تاج
بفرمود بر گُردها شرطِ چند   که نزد خردمند باشد پسند
به سادات و دانشوران جهان   به شیخ و به صوفی ز پیر و جوان
به درویش و بیوه‌زن و دردمند   به درماندگان سرای نژند
به طفلان بیچاره و شیرخوار   که افکنده باشند بر رهگذار
به پیران فرسودهٔ سالخورد   به افتادگان و اسیران درد
به دروان و فرّاش و ترتیب‌گر   به خردان مانده یتیم از پدر
به محتاج بیکس به مسکینِ راه   به ره برگذارانِ این دامگاه
به کَلبان گَرگین به موران بر   به دی‌مه به مرغان بی‌بال و پر
به هر کس بر این گونه شاه‌جهان   بفرمود روزی ز روزی‌رسان
یکی شرط دیگر ز رای بلند   بفرمود نو خسرو ارجمند
که از بندگان هر کس از مرد و زن   که پوید به آبشخور از انجمن
به ره بر سبو بشکند تیره‌بخت   شود کارِ آسان بر آن بنده سخت
سبویِ دگر نو دهندش درست   ز انعام شاه جهانبان نخست
سیم شرط فرمود سالارِ گاه   به شبهای شایسته در سال و ماه
چو آدینه و قدر و لیل‌البرات   چو معراج و میلاد و روز وفات

۱- اصل: اردبیل
۲- کلمه‌ای محو شده است.

فراوان به مهمانسرا خوان(۱) نهند　　خورشهایِ الوان به هر کس دهند
همی کوش تا خوان(۱) از این‌سان نهی　　که هرگز به خوردن نگردد تهی
شکم گر بماند تهی از خورش　　از آن به که خوانی(۱) نهی سرزنش
چنین داشت جامی سپهدار هند　　به اسکندر آورد دستور سند
بفرمود نو باز شرط دگر　　جهاندار دارای تاج و کمر
که بر هر رهی هر که از مرد و زن　　بمیرد ز دیوان دهندش کفن
ز بیواره هر کس که باشد عیان　　برهنه تن و عاجز و ناتوان
ز احسان کیخسرو دادگر　　خورش یابد(۲) و کفش و دستارِ سر
به هر شاهراهی بر از راه شهر　　یکی مرد کاری جوان پر ز بهر
بفرمود سالار تا روی خاک　　کند چار فرسنگ از سنگ پاک
بر او سال از این کار برنگذرد　　ز دیوان همه روزه روزی خورد
دگر شرط فرمود شاه‌جهان　　به هر سال یکبار در مهرگان
پرستندگان پوستینِ کَوَل　　به اعداد ذال از شمار جمل(۳)
به درویش مسکین بی‌میهمن　　دهند از پی پوشش مرد و زن
دگر باره از آب غازانه جوی　　به گرمابه و چشمه و باغ و کوی
برد هر که خواهد نپیچد ز فند　　به درویش بر کس نیارد زغند
نگیرند نیز از پی آز و کام　　به روز و به شب مرغ و ماهی به دام
به عید از پی خورد خوانها نهند　　به درویش و بیچاره روزی دهند
بر این گونه غازان نیکوسرشت　　مؤبّد یکی وقفنامه نوشت
به دستور دانا رشید جهان　　بر آن تولیت داد شاه زمان
پس از وی به فرزند فرزند اوی　　که باشند یکسر ز پیوند اوی
مسجّل به خط بزرگان دین　　به توقیع دارای تخت و نگین
به هندوستان و به مصر و به ترک　　یکی وقفیه کرد شاه بزرگ
ز شاهان گیتی‌ستان سربسر　　که بودند فرمانده و تاجور

۱- اصل: خان
۲- اصل: باید
۳- یعنی ۷۰۰

پناه نخستین کیومرث‌شاه ز هوشنگ و طهمورث دادخواه
ز جمشید[1] و ضحّاک با رای راد ز شاه فریدون فرّخ[2] نژاد
ز تور و ز سلم و ز ایرج چنین ز شاه منوچهر با داد و دین
ز سام و ز نوذر ز افراسیاب ز سهراب و کیخسرو کامیاب
ز فغفور و خاقان و لهراسب‌شاه ز محمود و گشتاسب گیهان‌پناه
ز اسفندیار و ز بهمن ز زر ز داراب و اسکندر تاجور
ز شاه اردشیر و ز اورمزد راد ز بهرام و از قیصر و کیقباد
ز نوشیروان و ز پرویزشاه که بودند هر یک سزاوار گاه
دگر باره ز آن شهریار جهان سرافراز با داد روشن‌روان
که از آبگینه یکی جام کرد وز آن جام گیتی پر از نام کرد
از این شهریاران که «نوری» ستود به داد و دهش کس چو غازان نبود
چنان سرو دیگر نروید به باغ چنان نور ندهد دگر شبچراغ
نیارد دگر گردش آسمان چنو شهریاری به تخت کیان
به گیتی سزاوار تاج و کمر چو غازان نبود و نباشد دگر
شد این داستان ختم بر شاهِ گاه چو شطرنج بر نام طلحند[3] شاه
مگر شاه نوافسر تاجبخش که گر زنده بودی خداوند رخش
به هنگام مردی و آورد و جنگ به ناوردِ او بر نکردی درنگ
وگر آفتاب بلند آسمان بدیدی رخ شاه گیتی‌ستان
همانا که بر گنبد لاژورد ز شرم جمالش شدی روی زرد
کجا بودی آن شاه‌نوشیروان که از داد بگرفت یکسر جهان
همانا کز این خسرو بانژاد بیاموختی رسم آیین و داد
ور ایدون بدیدیش خاقان چین به صد منزلش بوسه دادی زمین
همانا که ناید دگر خود به بیس به داد و دهش شاه چون شیخ‌اویس
ز دور سپهرش مبادا گزند بلندیش بادا ز تخت بلند

۱- اصل: چشمید
۲- اصل: فررخ
۳- اصل: طلخند

پس آنگه غزان با سپاه تمام چو ماه مناور نه ماه سیام
ز تبریز شد سوی قزوین و ری خجسته رخ آن خسرو نیک‌پی

وفات غازان محمود طاب‌ثراه

چمن چون دهد نوبت خود به زاغ فرو ماند از ناله بلبل به باغ
درخت برومند را نوبهار به بر درکشد تا شود میوه‌دار
به وقت خزانش به باد بَزان فرو ریزدش بار و برگ جوان
چو کیخسرو تاج و تخت بلند جهانبان روشندل و ارجمند
در آیینهٔ جان و دل بنگرید شدن را چو آیینه روشن بدید
بدانست کاین خانهٔ زرنگار به کس برنپاید بسی روزگار
اگر تاجدار است و گر پیشه‌ور سرانجام بر مرگ دارد گذر
به گردان لشکر یکی روز شاه برآراست ایوان چو شب نور ماه
وز آن نامدارانِ باهوش و رای جهاندیده و گرد کشورگشای
بپرسید کآن چیست کآزار نیست وز آن کار دشوارتر کار نیست
نخستین یکی تن ز ناماوران چنین داد پاسخ به شاه‌جهان
که ای بندگان را شه نیکخواه به تو باد فرخنده دیهیم و گاه
به گیتی بر از رنج دشوارتر بود شادی دشمن بدگهر
دوم گفت کای دانشی شهریار ز بی‌دانشی سخت‌تر نیست کار
سدیگر چنین داد پاسخ به شاه که از مرگ دشوارتر نیست راه
سخن گفت هر کس در آن انجمن براندازهٔ دانش خویشتن
چنین گفت پس خسرو تاجور که از زندگی نیست دشوارتر
که نادانی و مرگ و شادی و غم بدو باز بسته‌ست از بیش و کم
به گیتی رهِ خوشتر از مرگ نیست که در وی غم هستی و برگ نیست
ترا زندگانی به مرگ اندر است ز گفتار دانا گرت باور است
بود مرگ در زندگانی نهان چو مُردی شوی زندهٔ جاودان
عدم جایِ آسانی و راحت است جهان جای رنج و غم و آفت است

ترا گر نماید ره دور و سخت   ز بی‌دانشی دان تو ای تیره‌بخت
مدانش تو دشوار کآسان بود   اگر مُرد تن زادن جان بود
چنین گفت زردشت داناسخن   که یاری دهد زنده را مرده تن
بدان گیتی از کردگار جهان   نخواهد جز آمرزش زندگان
بداند هر آن کس که دانشور است   که مرگ از غم زندگی خوشتر است
شه کشورآرای گردنفراز   از آن نامداران بپرسید باز
به راهی دو کس گر بود راهبر   یکی سخت و دیگر رود نرمتر
بود ساکن ار این و آن در شتاب   نشسته یکی دیگر و خوش به خواب
کدامین یکی باشد آسوده تن   چه گویید در هر شش آخر سخن
بگفتند کای خسرو دادگر   بود خفته ز آن پنج آسوده‌تر
چنین گفت شه کای سران سپاه   ز مرده به خفته همین است راه
به گیتی بر از داد و از دادگر   بود مرگ آن را درستی شمر
به مرگ ای جهاندیده، دل شاد کن   به دانش روان از غم آزاد کن
که نزدیک آن روشن آباد کاخ   بود این جهان چون یکی دیولاخ
سرای جنان خرّم و روشن است   که در جنب آن این جهان گلخن است
تو گویی که این کاخ پرنقش و رنگ   بود نزد آن جای تاریک و تنگ
خوشا مرگ چون زندگانی در اوست   خوشا درد چون راحت جان ازوست
پدر گر نمردی به گیتی پسر   نگشتی سزاوار گنج و گهر
پسر را کسی زنده خود نشمرد   مگر آنگهی کش پدر بگذرد
نگر تا ز رای پدر نگذری   که با داورت باشد این داوری
پسر کو کند بد به جای پدر   «توبیگانه دانش مخوانش پسر»
ز گفتار غازان غمین شد سپاه   که شد روز تاریک بر چشم شاه
سران سپه یکسر از روی درد   به هر گوشه‌ای بر یکی آه کرد
همی گفت هر یک بزاری سپاه   که شد روز روشن به ما بر سیاه
فراز آمد آن روز بیداد شوم   که ویران شود مرز آباد بوم
به ما بر شود تلخ خوش‌روزگار   چو پنهان شود مهرِ گیتی‌نگار

به کام بداندیش گردد جهان   شود شاددل دشمن بدگمان
دریغ افسر و تخت ایران‌زمین   که خالی بماند ز شاهِ چنین
پس آنگه فروماند شاه جهان   چو در خوشه برجیس، خور در کمان
به شوّال در روز یکشنبه شاه   شده یازده روز از روز ماه
ز هفصد گذشته سه سال دگر   به هنگام دیگر شه دادگر
برون برده رخت از سرای جهان   به مینو برآراست تخت کیان
جهاندار دانا به یک دم‌زدن   بپرداخت جان گرامی ز تن
چو بهرام‌جان پیش خواهر[1] بداد   تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
به قزوین فرو شد شه باشکوه   برآمد خروش دل از هر گروه
چو بگذشت خورشید تابان ز دشت   همه کار گیتی دگرگونه گشت
زن و مرد یکسر پریشان شدند   به مرگ جهاندار گریان شدند
ز روم و ز ترک و ز ایران سپاه   همه نوحه‌گر گشته بر مرگ شاه
به سوک جهانبان دانش‌پژوه   دد و دام نالنده در دشت و کوه
بینداخت ناهید از چنگ چنگ   وز آن سوز بگریست در کوه سنگ
به مرگ جهاندار و گُردی نبرد   نه کوه و زمین کآسمان گریه کرد
شدند از پی سوز پیر و جوان   برهنه سر و پای زاری‌کنان
به هر برزنی کاه برریختند   به مژگان ز دل خون همی بیختند
هزار اسب را بیشتر دمّ و یال   بریدند گُردانِ پوشیده شال
بر اسبان نگونسار کردند زین   به کیوان برآمد خروش از زمین
بیامد نکوبا[2] به بالین شاه   چنان بود چون رسم و آیین گاه
گرفتش همی دست شه را به دست   ببوسید، در جزع لولو شکست
بشستش سر و تن به مشک و گلاب   برافشاند کافور و مردی حوناب[1]
ز دیبای چین کردش آنگه کفن   بر آن شاه زاری‌کنان مرد و زن
ببردند تابوت را نزد شاه   که تابوت شد شاه را تختگاه

۱- اصل: خوهر
۲-کذا اصل

نهاندش آنگه به تابوت زر / بر او پیر و برنا شده نوحه‌گر
سر تنگ تابوت بستند رست / درختی برومند گفتی نرست
جهاندار با داد از این پهنه‌دشت / چو فرهاد بر یاد شیرین گذشت
چو تابوت از آن گونه کردند راست / غریو از زن و مرد و کودک بخاست
بزرگان و دانشوران و سپاه / شده ویله‌گویان پیاده به راه
سوی مرزغن راه برداشتند / همه ره ز خون دیده‌تر داشتند

زاری‌کردن حکیمان و موبدان

یکی گفت کو شهریار جهان / دگر گفت کو تخت و تاج کیان
یکی گفت کو خسرو ارجمند / دگر گفت کو شاه تخت بلند
یکی گفت کو پردل کارزار / دگر گفت کو همدم پیر غار
یکی گفت کو شیر میدان جنگ / دگر گفت کو رزمجوی نهنگ
یکی گفت کو شاه با داد و دین / دگر گفت کو خسرو روم و چین
یکی گفت کو صفدر جم‌شکوه / دگر گفت کو شاه دانش‌پژوه
یکی گفت کو گُرد لشکرشکن / دگر گفت کو فرّ و زیب چمن
یکی گفت کو هور گردون‌پناه / دگر گفت کو روی چون مهر و ماه
یکی گفت کو زیور تاج و تخت / دگر گفت کو شاه پیروزبخت
یکی گفت کو داور نیکخواه / دگر گفت کو شاه گنج و سپاه
یکی گفت کو آفتاب بلند / دگر گفت کو خسروی دیوبند
یکی گفت کو شاه نخجیروان / دگر گفت کو رهبر راهبان
یکی گفت کو بحر داد و دهش / دگر گفت کو شاه برترمنش
یکی گفت پژمرده شد گل به باغ / دگر گفت شد مرده روشن‌چراغ
یکی گفت بر ما سیه گشت روز / دگر گفت کو مهرگیتی‌فروز
یکی گفت کو داور مهربان / دگر گفت کو یادگار کیان
یکی گفت خورشید پوشیده‌روی / دگر گفت شد تیره‌گون آب جوی
یکی گفت سالار در خاک خفت / دگر گفت با خاک شد شاه جفت

یکی گفت ناچار بگذاشت گاه / سرانجام سوی عدم رفت شاه
یکی گفت از آنجا که آمد نخست / بدانجای شد باز آخر درست
یکی گفت دست سپهر بلند / چرا سود دست شه ارجمند
یکی گفت کای خسرو تاجبخش / چه بهر آمدت زین سواران پخش
یکی گفت کآسودی از رنج و درد / دگر گفت رستی هم از خواب و خورد
یکی گفت بودی به رنج از جهان / چو زر در دل خاک گشتی نهان
یکی گفت ما چون تو گردیم هم / که بودی چو ما در سرای دژم
یکی گفت برکُن سر از جای خواب / ببین تخت ایران و توران خراب
یکی گفت تابوت جای تو نیست / دل خاک تیره‌سرای تو نیست
یکی گفت کآخر چه دیدی ز بخت / که بگذاشتی خوار دیهیم و تخت
نبود این چنین رسم و آیین شاه / که بخشد به دشمن سریر و کلاه
یکی گفت از آن تاج و تخت بلند / به تابوت خرسندی ای ارجمند
یکی گفت هر کس که مرگ تو دید / عنان از بزرگی و شاهی کشید
یکی گفت چون باز گردد سپاه / تو تنها بمانی در آن تیره‌گاه
نباشد کسی همدمت شاه رد / بجز کردهٔ خویش از نیک و بد
یکی گفت در جنگ و در آشتی / گرفتی جهان بازنگذاشتی
گذشتی و رفتی از این تیره‌جای / گرفتار گشتی در آن تنگنای
چنان زی که نام تو در روزگار / پس از تو به نیکی بود یادگار
چنین تا در دخمه پیر و جوان / برفتند با شاه زاری‌کنان
بزرگان و گردان گردنفراز / به خاکش سپردند و گشتند باز
بر آن شهریار جهان استوار / در دخمه بستند شد شاه خوار
چو غازان از این کاخ بربست رخت / خدابنده شادان برآمد به تخت
چنین است رسم‌سرای دژم / یکی روز شادی یکی روز غم
منه دل بر این تودهٔ دیولاخ / که بر کس نپاید فریبنده کاخ
همانا که این چرخ بی‌مهر و مست / بدین‌سان که بینی بسی بود و هست
بسا سال و مه تا بر این بوم و بر / گذشتست و خواهد گذشتن دگر

جهان را چو مهر و وفاکیش نیست ... برآمدشدش یک نفس بیش نیست
جهانا چه[1] نامهربان مادری ... به پروردهٔ خویش برننگری
رها کن ز طبع این چنین خوی بد ... مده عاقبت هر چه خواهی ستد
چه[2] خوش گفت «نوری» یکی داستان ... مپرور چو بر وی نه‌ای مهربان
ز مادر سرانجام هر کس که زاد ... سرش را به خاک اندر آورد باد
خنک تن کز او با دل شاد رفت ... نیامد به باد و نه بر باد رفت
سخن بشنو از پیر دیر کهن ... کهِ باشد همی جان باقی سخن
که ما را زمانه به سر برگذشت ... بدو نیک بسیار شد سرگذشت
تو ای پور نوباوهٔ روزگار ... جهان دژم را به بازی مدار
که ما از پی یکدگر بگذریم ... ره زندگی تا ابد نسپریم
یکی روز بانگی برآید ز دشت ... که «نوری» از این خاکدان برگذشت
همان برد از این کاخ ویران همان ... که بردند ناماوران جهان
چو آمد به بن[3] نامهٔ شهریار ... ز من ماند این داستان یادگار
وز آن پس نباشم کنون مرده من ... که نامم بود زنده در انجمن
چو خوانند این نامهٔ راستان ... کنند آفرین طفل و پیر و جوان
پس از من بسی سالیان بگذرد ... که بستایدم دانشی پرخرد
روانم بنازد ز گفتار نغز ... زیاد آورد موبد پاک مغز
بنفرین مباد از جهان‌آفرین ... که او برگذشته کند آفرین
نماند فروزنده گیتی‌فروز ... شب آید بناچار چون رفت روز
در این نامه بردم یکی سال رنج ... خِرد ره نمودم بدین کانِ گنج
ز امثالها آنچه آورده‌ام ... فراوان در او رنجها برده‌ام
ز اختر چت آن مشکل آید به سر ... همی پوی سوی ستاره شمر
مثلهای شاهان فرخاشجوی ... هم از داستانهای «شهنامه» جوی
ور از دام و از دد شوی درگمان ... شو امثالهای «کلیله» بخوان

۱- اصل: جهان را چو
۲- اصل: چو
۳- اصل: چه آمد به بین

چو دانسته باشی تو ای زادمرد   دگر گرد بی‌دانشان برمگرد
به گوینده بر از رهِ داد و دین   ز روی کرم کن یکی آفرین
که بر تو پس از تو ز پیر و جوان   بود آفرین از خدای جهان
به سر رفت ما را کنون روزگار   ز «نوری» «غزان‌نامه» شد یادگار
ز هجرت شده **هفتصد** و **شصت و سه**   مر این نامهٔ نامداران مِه
به روز دوشنبه به ماه حرام   شد این نامه بر دست ناظم تمام
سر نامداران روشن‌گهر   جهاندیده دستور نیکوسیر
پسندیده رای و پسندیده خوی   ز ناماوران جهان برده گوی
وزیر زمان پشت تخت و سپاه   خردمند و با دانش و آب و جاه
ستوده گهر از نژاد بزرگ   پسندیده دستور ایران و ترک
چو خورشید تابنده روشن‌روان   به هر تن بر ایدون گرامی چو جان
بزرگ جهان، فخر دنیا و دین   سزایِ ثنا در خور آفرین
مبارک‌پی و روی بارای راد   که دارد هم از نامداران نژاد
به همّت چو خور فایض و بهره‌مند   بتمکین‌تر از نه سپهری بلند
هَمَش مردمی و همش حزم و رای   همش نام نیک و همش ارج و جای
سرافراز گیهان خدیو زمان   هنرپرور و اختیار مهان
مرا نان و نام بزرگی از اوست   به گیتی بر ایدون امیدم بدوست
ندارم جز او هیچ امّیدگاه   مرا دو جهان راست پشت و پناه
بماناد چندانکه دور سپهر   فروزنده دارد فروزنده مهر
ز کردار این چرخ فیروزه رنگ   مبادش به گیتی دل و دست تنگ
به کام دژآگاه باد و بدان   که باشد بر آن نامور بدگمان
بر این مرز ای داور روزبار   تنش را درست و دلش شاد دار.

****

تمّت الکتاب الغازان نامه بعون الملک اللوح و الخامه فی تاسع ذی‌الحجّه سنة ثلثة و سبعین و ثمانمایة الهجریة النبویة کتبه العبد الحقیر خطوطی شروانی فقیر فی مدینة التبریز

****

در سال ستة عشر و سبعمایه پادشاه اسلام سلطان سعید پدر ابوسعید غیاث‌الدّنیا و الدّین اولجایتو خدابنده محمدبن ارغون در بلدهٔ سلطانیه روح مطهّر پاکش از قالب خاکی برون آمد و بر اعلای علّیّین آشیان ساخت و آن چنان بود که در سلطانیه قشلامیشی فرمود و به شکار برنشست و مرضی عارض شد. مراجعت نمود روز پنجشنبه سلخ رمضان وفات کرد، علیه‌الرحمة و الرضوان

چو قدرش (۱) برتر از قدر جنان بود جناب قدس اعلی شد مکانش‌روان
بادا به هر دم صدهزاران درود از حضرت حق بر روانش

(پایان)

۱- اصل: قدر از

کاتب کتاب [illegible] طول شروانی است که در شهر تبریز به تاریخ نهم ذی‌حجه سال ۸۷۳ هجری نوشته است



پسندیده رای و پسندیده خوی
ز زیر زمان پشت و پناه
ستوده که از نژاد بزرگ
چو خورشید تابنده روشن روان
بزرگ جهان [illegible]
مبارک پی و روی با رای راد
بهشت چو خود [illegible] و بهره‌مند
همش مردمی و همش حزم و رای
سرافراز کیهان خدیو زمان
سرانان و نام بزرگی از اوست
ندارم جز او هیچ امیدگاه
بماناد چندانکه دور سپهر
بگردد این چرخ فیروزه رنگ
بکام دل آگاه باد و بدان
[illegible] داور روز بار

ز نام‌آوران جهان برده گوی
خردمند با دانش و آب و جاه
پسندیده دستور ایران و ترک
بهر تن برابر و [illegible] گرامی چو جان
سزای ستایش [illegible]
[illegible] نام داران نژاد
همیشه بر از [illegible] سپهری بلند
همیشه نام نیک و همش [illegible]
[illegible]
یکی [illegible] امیدم بدوست
[illegible] پشت و پناه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تمت الکتاب آغاز این نامه بعون الملک
الفتوح و انجامه فی تاریخ ذالحجه سنه ثلث
و سبعین و ثمانمائه الهجریة النبویه
کتبه العبد [illegible] شروانی
[illegible] فی بلدة التبریز

در سال سنه عشر و سبعمایه پادشاه اسلام سلطان سعید [illegible]
غیاث الدنیا والدین اولجایتو خدابنده محمد بن ارغون [illegible]
سلطانیه روح مطهر پاکش از قالب خاکی برون آمد و به اعلای
علیین آشیان ساخت و آنچنان بود که در سلطانیه [illegible]
[illegible] بر نشست و مرضی عارض شد و اجابت نمود روز پنجشنبه
سلخ رمضان وفات کرد علیه الرحمة والرضوان

چو قدر از برتر از قدر جهان برد | جا به قدر اعلی شد نکاتش
روان با دا بهر دم صد هزاران | درود از حضرت حق بر روانش

صفحات پایانی کتاب

جهان را خدا و کس همتا و جفت نیست — بدو راه پیوند و فرزند نیست
بگیتی همه نیک و شیب و فراز — بدو دان و زو راه دیگر متاز
جزین هر چه دانی تو توحید نیست — بجز رای نادان و تقلید نیست
جهان را که بنیان یکی هست — باندیشه پاک و رای درست
سوی او ره راست پیغمبر است — بران شهر دانش علی بر درست
بشهر اندرون رفت باید ز در — نه از راه دیوار و بام ای پسر
اگر مغز داری و رای و خرد — در راستی بر ره مهر بد
سوی در سپس پوی ای زاد مرد — بگفتار نادان ز در بر مگرد
بران کز ره راستی روی تافت — بهر دو جهان هیچ ره بر نیافت
خدایا بدان پاک پیغمبرت — بنور دل روشن حیدرت
در آن دم که جان عزم رفتن کند — جدا سپ زاد لا دوار تن کند
ز نام تو گفتن زبانم مبند — گر آن نزد دانا بود ناپسند
ببخشای بر جان این مستمند — سر افراز دارم بدان انجمن
ز جز تو ندارم بکس التماس — تو بخشنده کار رهنمائی نویسه

در دانش خرد و سخن گوید

ز موجود اول ز آغاز کن — خرد دان تو موجود و آنگه سخن
خرد دان نخستین شناسنده را — که او رهنمایست داننده را
خرد از خدای جهان چون عطاست — عطا هر کسی را دهد گو سزاست
سخن پایه اصل آن گوهرست — سخن ز آسمان نهم برترست
بگیتی بر آرد سخن نام مرد — سخن در پی مرده را زنده کرد
سخن دان بگیتی همی یادگار — ز دهقان پسر این سخن یاد دار
سخن در جهان بیگمانست سخن — سخن چون بود نیک باید همین
بگو مغز و دل جوی با هر کسی — که در پیش داری خوشی بسی
سخن چون بود پاک و پاکیزه روی — ببیند پیش با هر که باشد بگوی
چو داری دل اکنون بباید سپید — که بسیار خواهی درین خاک خفت
سخن کان بود پاک روی و سپید — بگو چون زبان داری ای هوشمند
سخن گوی گویا چه داری زبان — که تو نام با بپشتی برد در جهان
سخن زنده دارد روان خرد — سخن هست برتر جهان خرد
بدانش سخن را همی درج کن — بر اندیشه از پیش و پس خرج کن
بمانند گیتی تو نظم و نثر کن — ز دانا سخن وز جهانبان جهان

فهرست لغات و ترکیبات

آ

آب حیوان: ۱۶۳
آبخو: ۳۰۴، ۳۰۵
آبخوی: ۳۰۵
آبگون: ۲۹۰
آختن: ۲۴۲
آذرگشسب: ۳۰۵، ۳۱۶
آرام کردن: ۱۵۸
آرامگیر: ۲۸۰، ۳۱۲
آرامگیر گشتن: ۲۴۳
آغار: ۱۵۱ ح
آکج: ۶۸
آلا: ۳۴۶، ۳۵۴
آمرزگار: ۱۸۸، ۲۳۵، ۳۳۰، ۳۳۵
آهخته: ۱۹۲
آهخته تیغ: ۵۵
آهو: ۵۱، ۶۶، ۹۸، ۱۰۳، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۶۴، ۱۸۹، ۲۴۴، ۳۰۲، ۳۱۰، ۳۳۶
آهوی: ۲۱۱
آیا: ۱۶۴

ا

ابا: ۹۰، ۱۱۸، ۱۳۶
ابدان: ۱۶۹
ابواب البر: ۳۶۸
اخشیجان: ۲۵۳
ادرار کردن: ۱۱۵
ارد: ۱۳۳، ۲۲۰
اردو: ۳۹
ارزانیان: ۱۳۶، ۲۴۴، ۳۳۸
ارزیز: ۳۲۲، ۳۶۹
ارمان: ۱۶۳
ارمک: ۳۶۲
اروند: ۱۶۳
از در: ۱۸۸، ۲۱۵، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۸۲
از گردِ راه: ۳۴، ۵۲، ۶۸، ۱۳۰، ۲۱۰، ۲۴۳
اَژَنگ: ۱۴۶
اَژیر: ۳۲، ۶۴، ۸۰، ۱۲۲، ۱۴۲، ۱۵۳، ۱۶۳، ۱۸۳، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۶۶، ۲۸۰، ۲۹۸
اسپریس: ۲۷۱
اعتبار کردن: ۲۳
افسوس کردن: ۱۰۶
اقحوان: ۴۵، ۱۶۱
اقطاع: ۲۲۷
اقلیدس: ۳۶۹
اکسون: ۱۳۵، ۲۶۰، ۳۰۱
امان دادن: ۳۰۲
امان نامه: ۲۱۸
امثالها: ۳۷۸
امیدگاه: ۳۷۹
انباز: ۲۳۴
اندرشمیدن: ۲۰۷
انگِشت: ۳۱۲
اورند: ۱۸۱، ۲۷۹، ۲۸۲
اوروغ بیلک: ۱۰۵
اولاغ: ۵۸

اوماج: ۳۵۵
ایشه: ۱۹۰
ایشه‌گری: ۱۱۶
ایقاع: ۱۸۱
ایلول: ۱۴۶

ب

بابزن: ۷۲
باحور: ۳۲۵
باخه:۶۲
بادافره: ۴۷، ۲۷۸
باد رنگ: ۱۲۳، ۱۴۶
بادرو: ۳۶۰
بازدار: ۳۵۹
بازگونه: ۱۵۲، ۱۹۱
باز: ۳۶، ۶۵، ۶۶، ۷۰، ۸۱، ۱۱۲، ۱۳۲، ۱۷۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۵۵، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۷۰
باژدار: ۱۱۲
بافری: ۳۷
بالار: ۱۶۱، ۳۶۴
بتیاره: ۱۴۷
بخس: ۵۷
بخش: ۱۵۵، ۱۹۸، ۲۸۳
بخشیان: ۱۷۷
برآموده: ۲۷۲، ۳۲۳، ۳۳۴
برآهختن: ۸۲، ۲۸۶
برآهخته: ۶۴، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۹۸
برآهیختن: ۱۰۱، ۳۱۱
براز: ۱۱۳، ۲۲۸، ۲۷۲
برز: ۴۲، ۶۷، ۶۹، ۸۱، ۸۸
برزگاه: ۹۷
برگذار: ۱۷، ۶۵، ۲۴۸، ۳۰۶
برگذر: ۳۱، ۷۸، ۸۱، ۸۶، ۱۵۹، ۱۷۱، ۳۲۴، ۳۳۶، ۳۴۲، ۳۴۹
برگذشت: ۳۶، ۷۷
برگستوان: ۲۰۶
بُرو: ۶۰
برهمن: ۱۳۹
برهمه: ۱۵۵
بَرید: ۳۱۵
بَزان: ۹۲، ۳۷۳
بسودن: ۲۱۹
بط: ۶۲، ۱۶۷
بگماز: ۳۷، ۱۶۰، ۲۲۸، ۳۰۱، ۳۰۷
بلاج: ۲۰۶
بُناوی، ۲۳۳
بندقه: ۳۵۹
بوش: ۲۵۸، ۳۱۰
بوم: ۱۷۴، ۲۹۷
بویروقیندین، ۴۵
بهادر: ۱۰۴
به جایِ: ۲۱۷
بهی: ۲۲۷
بی‌پَنَه: ۵۴
بیختن: ۳۷۵
بیس: ۲۱، ۲۶، ۲۲۴، ۳۷۲،
بیغاره: ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۶۸، ۱۹۸
بی کیمیا: ۹۷
بیواره: ۷۶، ۱۰۶، ۱۲۵، ۱۹۶، ۲۱۵، ۳۷۱
بیور: ۲۰۰، ۲۴۰، ۲۸۰، ۲۸۵

پ

پامیس: ۳۲۱
پایان: ۹۶، ۱۲۴، ۱۶۱، ۱۷۴، ۳۵۷
پایرنج: ۵۶، ۳۰۴
پتیاره: ۹۴، ۲۹۰
پخش: ۳۷۷
پُراکنده: ۳۳۴
پرواز کردن: ۵۸
پروند: ۱۴۴
پروه: ۳۳۲
پَژیدن: ۳۲۷
پول: ۶۰
پیچ: ۱۵۴

ت

تاک: ۵۵، ۶۴، ۸۸، ۱۳۸، ۱۵۸، ۲۷۹، ۲۸۷، ۲۹۸
تانسوق: ۸۰
تاو: ۳۶، ۱۱۳، ۱۵۳، ۲۱۶، ۲۲۵، ۳۰۹
تبس: ۱۱۳، ۱۲۰
تبیره: ۱۰۲، ۱۲۹، ۱۵۶
تثلیث: ۳۲
تخمه: ۱۸۶
ترابیدن: ۲۶۲
ترتیب‌گر: ۳۰۷
تَز: ۳۲، ۱۱۳، ۱۳۴، ۲۳۶، ۳۲۸
تزه: ۲۹۹
تسدیس: ۱۰۴
تغار: ۶۷
تفتن: ۹۱، ۱۴۶، ۲۱۲
تکاور: ۲۰۸، ۲۸۹، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۰
تگاور: ۲۴۵، ۲۸۰
تلاج: ۲۰۶
تنها به قاضی رفتن: ۱۲۷
توقیع: ۳۷۱
تولیت دادن: ۳۷۱
تومان: ۱۲۲، ۱۸۴، ۲۵۹، ۲۸۵
تومن: ۲۲۹
تَهَم: ۱۳۶، ۱۴۵، ۲۲۷، ۲۷۷، ۳۶۶
تیغ: ۲۸۷
تیره‌ناک: ۳۲۵
تیریازان: ۱۶۱

ج

جاثلیق: ۲۱۰
جام گیتی‌نمای: ۳۲۴
جَبیره: ۳۲، ۶۹، ۱۰۰، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۴۵، ۱۸۶، ۱۹۱، ۲۰۱، ۲۷۲
جگر خوردن: ۲۳
جَمَست: ۴۷، ۱۹۳، ۲۳۹
جُمل: ۳۷۱
جنس: ۱۷۱
جولاهه: ۸۴

چ

چار: ۱۷۶
چاکاد: ۲۵۹
چاو: ۹۵
چبین: ۹۰
چربیدن: ۶۴
چرمه: ۹۸، ۱۷۳، ۱۹۳، ۲۰۳، ۲۸۹، ۲۹۳
چریک: ۱۵۵
چکاچاک: ۲۰۶
چکاد: ۳۰۱، ۳۵۳
چکاو: ۲۷۵
چکاوک: ۲۸۰
چلیپا: ۱۲۶
چمیدن: ۱۶۵، ۳۶۸

خ

خاد: ۲۶۳
خام: ۳۳۴
خانقاه: ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۹
خانقه: ۳۵۶
خد: ۱۳۵، ۲۵۸
خَستو: ۱۳۱، ۱۵۵، ۱۷۷، ۳۱۴
خسک: ۱۵۹
خط اویغوری: ۳۵
خطیب: ۳۴۵
خف: ۲۰۱
خلاب: ۱۳۲، ۲۲۸
خموشانه: ۳۴۵
خواب خرگوش: ۱۰۷
خواب خرگوش دادن: ۱۲۴
خوالیگر: ۵۰، ۱۱۴، ۱۱۸، ۲۶۰
خویشکام: ۲۳۷

د

دارالشفاه: ۳۶۹
داروی هوش: ۲۲۲

داشاد: ۱۱۵، ۲۲۹، ۲۳۰
داه: ۳۶۹
درای: ۱۵۶، ۲۳۹، ۲۷۸، ۲۸۲
درست: ۱۱۲
درشمیدن: ۱۲۳، ۱۷۷، ۲۲۸
درفشان: ۲۹۷
درفشنده: ۵۴، ۹۵، ۱۰۱، ۲۸۹
دروان: ۳۷۰
دریای آب: ۲۷۹، ۳۰۵
دریای قار: ۳۲۷
دُژ: ۲۵۷
دُژ آگاه: ۱۴۴، ۲۸۴، ۳۷۹
دُژ آگه: ۲۰، ۹۲، ۹۸، ۱۱۳، ۱۳۳، ۱۴۹، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۴۱، ۲۹۱، ۲۹۶
دُژان: ۱۷۸
دُژند: ۱۳۱
دشتبان: ۳۵۱
دَواج: ۱۵۱
دوشاب: ۱۱۶
دوشیده: ۲۶۰
دُرشیذه: ۲۷۴
دهاده: ۲۹۴
دَهاز: ۴۹، ۱۵۶
دیزه: ۶۴، ۱۶۱، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۹۲
دیژه: ۲۰۷، ۲۰۹
دینور: ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۶۹
دیوسار: ۱۱۸
دیولاخ: ۳۷۴، ۳۷۷
دیهی: ۱۳۰

ذ

ذباب: ۳۴۲
ذنب: ۱۵۱، ۱۹۷، ۳۰۰
ذؤاب: ۷۴
ذهاب: ۲۲

ر

راس: ۲۴۱
راعی: ۳۵۰
رای: ۶۶
رایزاد: ۱۹۲
رخص: ۲۶۸
رد: ۶۴، ۸۵، ۱۲۹، ۱۵۵، ۲۶۹، ۳۷۷
رُست: ۲۵، ۳۲، ۳۴، ۵۳، ۵۷، ۵۹، ۷۶، ۸۶، ۱۳۳، ۱۵۱، ۱۸۴، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۳۳، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۷۹، ۳۰۴، ۳۲۲، ۳۳۴، ۳۶۹
رصد: ۳۰۷
رقعه: ۲۶۷
رماد: ۲۰۰
رَنگ: ۴۸، ۷۱، ۱۶۱، ۲۱۷، ۳۱۲، ۳۳۳
روانخواه: ۲۹، ۱۱۲، ۳۵۴
روباه بازی: ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۵۴، ۱۷۹، ۱۸۲
رود آب: ۱۰۹
روزبان: ۹۲، ۱۱۱، ۱۸۶، ۲۷۵، ۳۵۶
روهنین: ۴۹، ۱۱۹، ۲۰۳، ۲۷۲
ریژ: ۱۲۱، ۱۷۵، ۲۶۸
ریژکاژ: ۶۶
ریس: ۸۲
ریمن: ۵۳، ۱۱۲، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۹۲، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۸۸، ۳۴۲، ۳۵۹، ۳۶۵

ز

زاغ کمان: ۲۶۹
زاور: ۳۸، ۶۳، ۱۰۳، ۱۳۱، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۷۸، ۱۹۰، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۴۱، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۹۹، ۳۱۱، ۳۴۱، ۳۶۱، ۳۶۸
زاوش: ۱۴۰
زاووش: ۴۱، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۸۰، ۸۵، ۱۶۰، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۱۳، ۳۳۳
زبان آور: ۲۲۶، ۲۴۳
زغن: ۲۶۶
زغند: ۳۷۱
زک (؟) ۱۲۵

زَم: ۹۹، ۱۲۸، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۷۵، ۱۹۳، ۲۰۶، ۲۱۹، ۲۶۵، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۶، ۲۹۷، ۳۰۵، ۳۳۲، ۳۵۱، ۳۵۹
زمی: ۳۲۲
زنداور: ۹۴، ۱۰۹، ۱۲۳، ۱۳۱، ۱۴۷، ۱۹۷
زندواف: ۳۰۰، ۳۰۵
زنهار خوردن: ۱۶۷، ۱۷۷
زهازه: ۲۹۴
زهرمند: ۲۱۱

ژ

ژاور: ۴۴، ۹۶، ۱۷۹، ۲۵۲، ۲۶۶، ۲۶۸، ۳۳۹
ژغار: ۱۵۰، ۲۷۶

س

سال دیده: ۳۵۰
ساو: ۳۶، ۸۱، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۷۵، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۹، ۳۷۰
ساوری: ۸۱
سایهٔ کردگار: ۱۵۷، ۲۷۹
سپنجی: ۲۲، ۱۸۶، ۲۴۷، ۳۲۶
ستام: ۱۷۴، ۲۷۳، ۲۹۳
ستان: ۲۹۰، ۳۲۳
ستم نامه: ۲۶۱
سته کردن: ۱۰۸
ستیخ: ۱۹۳، ۲۵۷، ۲۸۷
ستیغ: ۱۴۳
سجّین: ۲۵۳
سخت رگ: ۲۰۱
سَراوی: ۲۳۳
سروا: ۸۲
سروش: ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۹۵، ۳۱۷، ۳۵۷
سره: ۲۲۰، ۳۲۳
سلخ: ۳۸۰
سُنبیدن: ۲۸۸
سهر: ۲۵۹

ش

شاکار: ۹۹
شخ: ۶۰، ۲۳۸، ۳۶۴
شرنگ: ۴۷، ۱۲۳، ۳۲۷
شکردن: ۸۷، ۲۷۶
شگال: ۵۸، ۱۷۸
شناسا: ۳۳۴
شناه: ۸۴
شولم: ۸۷
شیر عَلَم: ۲۷۷

ص

صحن: ۱۹۰
صعوه: ۴۱، ۱۷۵
صوفی: ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۷۰
صیرفی: ۱۱۲

ط

طبرزد: ۲۱
طرد. ۲۰۶
طغرا: ۲۸۳
طلسمات: ۳۲۱
طیطوی: ۲۰۱

ع

عَرْض: ۱۲۲
عَرَض: ۱۷۱
عرض لشکر: ۱۴۴، ۲۷۴
عرین: ۲۸۹
عشرین: ۳۱
عین‌القمر: ۱۶۲

غ

غازه: ۱۵۶
غاش: ۱۹۰
غرس: ۱۴۷، ۲۰۷
غُرم: ۱۶۱، ۲۰۹
غَرَنگ: ۱۵۶
غرو: ۲۵۸، ۲۸۸

غشقاو: ۴۸
غلج: ۱۱۰
غلغیج: ۱۳۶
غمسرا: ۳۶۴
غنجار: ۱۵۰
غند: ۳۱
غو: ۱۰۹، ۱۴۱، ۱۴۵، ۲۴۰
غوشت: ۲۰۵

ف

فایض: ۳۷۹
فتردن: ۵۱
فجا: ۳۷
فرتوده: ۱۱۸، ۲۳۶
فرخا: ۱۹۳، ۲۲۱، ۳۱۶
فرخار: ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۸۶، ۱۸۷
فرخارگر: ۱۲۶
فرخاشجوی: ۵۶، ۶۲، ۶۹، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۲۹، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۸۱، ۱۹۹، ۲۲۰، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۶۷، ۲۹۳، ۳۰۹، ۳۷۸
فرخاشگر: ۲۸۷، ۲۹۰
فرخج: ۱۵۳
فرزد: ۳۰۷
فرسب: ۵۳، ۲۶۳
فرسته: ۴۵، ۵۴، ۹۲، ۹۳، ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۴۵، ۱۵۴، ۲۱۲، ۲۳۸، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۹۷، ۳۱۳
فرکند: ۲۷۹، ۳۰۴
فره: ۱۳۹، ۳۷۰
فرهست: ۷۵
فرهمند: ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۴۲، ۱۷۴، ۲۴۵، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۶۴
فصل: ۱۷۱
فغستان: ۱۱۸، ۱۲۶، ۱۸۷، ۳۳۹
فند: ۳۷۱
فنوده: ۱۲۴
فیاوار: ۴۱، ۱۶۶

ق

قران کردن: ۲۶۰
قَز: ۵۹، ۱۵۳
قشلامیشی: ۳۸۰
قطران: ۳۵۶
قلامیشی: ۱۷۴
قنادیل: ۲۶۹
قنطار: ۲۹۶

ک

کاج: ۹۸، ۱۷۵
کارگِل: ۳۵۷
کاریگر: ۲۳۵
کازه: ۱۶۲، ۱۷۳
کاژ: ۸۱
کاژبین: ۱۶۱
کاژ چشم: ۱۹۷
کاک: ۴۲، ۱۲۵، ۱۴۸، ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۵۶، ۲۶۶
کاوین بستن: ۱۳۵
کَبَست: ۱۱۱
کُتوال: ۴۷
کدیور: ۳۰۷
کَر: ۳۰۴
کُرد: ۱۵۷
کردن: ۲۵۱
کژاکند: ۳۲۳
کش: ۳۳، ۸۸، ۲۲۲، ۲۲۵، ۳۰۰، ۳۲۷
کشتمند: ۲۲۵
کشی: ۴۵، ۲۷۳
کفا: ۲۹۴
کلج:۳۲۹
کَلخچ: ۱۵۳
کَلَک: ۳۰۴
کمان گروهه: ۳۵۹
کماهی: ۱۷۴
کمخاوِیخ: ۱۱۹
کمرا: ۲۰۷
کُنارنگ: ۱۲۰

کُناغ: ۳۱۸
کُنام: ۱۰۷، ۱۵۴، ۲۵۵، ۲۷۸، ۳۰۰، ۳۱۷
کِنِش: ۱۱۵
کِنِشت: ۱۳۵
کنش خانه: ۱۱۵، ۱۲۶
کنگ: ۳۲۲
کوتوال: ۴۷ ح، ۵۴، ۶۹، ۱۰۹، ۲۱۱
کَوَل: ۳۷۱
کوه: ۲۶۸
کوهه: ۱۵۰، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۵
کهبد: ۴۲، ۱۳۵، ۱۴۰، ۳۰۷، ۳۱۶
کیار: ۲۷۶
کیبیدن: ۳۴۷
کیش: ۳۱۶
کیمیا: ۱۰۹، ۳۱۸

گ

گب: ۸۶، ۱۳۰، ۱۵۲، ۱۸۴
گرانجان: ۳۵۶
گَرزِش: ۶۴، ۱۲۷، ۳۰۶، ۳۵۲
گُرزمان: ۳۱، ۴۱، ۱۱۷
گَرزن: ۴۷، ۸۰، ۱۲۹
گُرزه: ۲۸۱
گرگین: ۳۷۰
گروهه: ۲۸۱
گریغ: ۴۹، ۲۱۹
گشن: ۱۱۳
گواژه زدن: ۳۲۶
گُواژه زن: ۱۸۹
گوشاسب: ۱۰۶، ۱۲۰، ۳۵۴
گوهر شبچراغ: ۳۲۲، ۲۷۶

ل

لاد: ۲۰۹، ۲۸۵، ۳۶۹
لعل ممسوح: ۱۰۵
لودادن (؟): ۲۵۶
لیل البرات: ۳۷۰

م

ماخ: ۱۵۴
ماغ: ۲۱۱
ماوردِ چینی: ۱۱۴
ماه سیام: ۳۷۳
ماه مناور: ۸۰، ۳۷۳
مَترس: ۱۲۲، ۲۴۲
مجن: ۲۴۲
مجوسا: ۱۵۷
مجوسی: ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۶
محنت آباد: ۹۸، ۲۴۹، ۳۴۴، ۳۶۶، ۳۶۷
مَد: ۵۳، ۲۷۲
مَرزبار: ۲۷، ۱۷۹، ۲۱۸
مرزغن: ۳۷۶
مَرزگاه: ۶۱، ۶۲، ۷۰، ۷۴، ۹۰، ۹۶، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۴۸، ۱۷۸، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۳، ۲۰۸، ۲۲۵، ۲۷۳، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۶۱
مَرزگه: ۱۸۸، ۳۱۱
مرغزی: ۲۱۴
مرغوا: ۱۰۹
مُروا: ۷۲، ۱۰۹
مسجل: ۱۸۴
مسطر: ۳۴۵
مسین: ۱۱۱
مشهد: ۲۳۸، ۲۴۳
مصاحف: ۳۰۰
مغاک: ۲۵۵
مقراض: ۳۴۵
ملمّع: ۱۵۱
ممسوح: ۱۰۵
مندور: ۸۱، ۲۳۱
مواسا کردن: ۱۳۰، ۲۲۴
مواشی: ۱۴۱
موالید: ۲۵۳
مؤبّد: ۳۷۰، ۳۷۱
موزه: ۱۵۲، ۳۴۶
مهرگاه: ۳۵

میل: ۹۰
میهمن: ۳۷۱

ن

ناچخ: ۹۹، ۲۳۹
ناچیزمندی: ۱۶۴
ناژ: ۳۰۰
ناژان: ۳۸
ناقوس: ۱۲۶
نال: ۱۱۲
نامیه: ۳۱۴
ناوک: ۲۵۵
ناهار: ۳۴۷، ۳۵۹
نبشته: ۲۹۹، ۳۲۳
نخجیروان: ۳۷۶
نزل: ۳۵۳
نَزِه: ۴۸، ۶۹، ۳۰۰، ۳۰۵
نسک: ۱۱۸
نشکنج: ۳۲۹
نفس اماره: ۱۶۹
نکیر: ۶۷ح
نگوسار: ۵۴، ۱۲۷
نمازی کردت: ۱۱۲
نماگشتن: ۷۸
نوباوه: ۲۱۶
نورد: ۳۷، ۷۷، ۱۶۷، ۲۱۴
نوردیدن: ۱۸۱
نورمندی گرفتن: ۱۳۰
نَوَشتن: ۵۷، ۶۲
نوع: ۱۷۱
نوکیسه: ۳۲۵
نوند: ۱۴۳، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۹۱، ۳۵۱، ۳۵۸
نیران: ۲۵۳

و

واخواست: ۳۴۹
وارونه گَرد: ۱۶۰
وبال: ۱۳۳
وثاق: ۳۵۵
وحل: ۵۸
ورتاج: ۲۱۱
وقف کردن: ۳۵۷، ۳۶۹
وقفنامه: ۳۷۱
وقفیه: ۳۷۱
ولی نعمت: ۳۴۱
ویله کردن: ۳۸، ۹۱
ویله گویان: ۳۷۶

ه

هاژ: ۶۶، ۷۰
هباک: ۲۰۲
هزاک: ۲۲۹
هژیر: ۳۲، ۷۲، ۱۱۰، ۱۴۷، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۸۳، ۲۱۶
هَسَر: ۱۵۵
هفت خان: ۳۲۷
هلاهل: ۱۸۱
هوازی: ۱۴۸، ۲۱۶
هو زدن: ۳۶۲
هیدخ: ۱۹۳، ۲۸۲
هیربد: ۳۱۱
هیز: ۸۸
هیکل: ۲۷۹
هیون: ۲۷۶

ی

یاسا: ۱۰۵
یافه گفتن: ۳۵۵
یافه گوی: ۳۵۳
یرلیغیندین: ۴۵
یزک دار: ۲۸۱
یغما: ۲۶۹
یکسواره: ۲۲۴
یلّی: ۳۳۰

فهرست عام اعلام (نام - جای - کتاب)

آ

آبلستان: ۲۷۱
آذر آبادگان: ۱۷۵، ۲۱۴، ۲۷۰، ۳۰۴، ۳۰۶
آذر بیجان: ۹۵، ۳۰۳
آزاد: ۳۷۰
آشیل (؟): ۸۰
آق قویونلو: ۷
آل پیغامبر: ۵، ۱۹
آل جلایر: ۱
آمویه: ۳۲، ۴۱، ۴۳، ۵۷، ۱۲۰، ۱۳۴
آونک خان: ۲۷
آوه: ۱۴۷

ا

ابابکر: ۴، ۱۸
اباقا: ۳۰، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۹
اباقان: ۳۶
ابوالنصر حسن بهادرخان: ۷، ۸
ابوالنصر حسن بیک بهادرخان: ۶، ۳۰۶
ابوبکر دادقابادی: ۳۵۷ح
ابوبکر داد یار: ۳۵۷
ابوسعید (سلطان): ۱، ۳۸۰
ابوکان: ۵۷، ۵۹، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۱۱۹
ابوکان اوغل: ۱۲۲
ابهر: ۸۰، ۳۰۴
اتابک: ۱۷۵
احمد (ص): ۱۲۶
احمد (پسر هولاکو): ۳۰
احمد ایدجی: ۸۰
احمد تبریزی: ۱
احمد جام: ۱۸۶
احمد خان: ۳۸
اخلاط: ۳۰۰، ۳۳۸، ۳۷۰
ادرنه: ۸
ادوارد برون: ۷
ارّان: ۱۲۲، ۱۳۵، ۲۲۶، ۲۷۰، ۲۷۲، ۳۱۵، ۳۳۸، ۳۷۰
اربیل: ۳۱۱، ۳۷۰
ارتنگ: ۲۷۳
ارتنگ مانی: ۱۱۸
ارجاسب: ۲۱۱، ۲۴۱، ۲۵۷
اُردُباد: ۳۱۵
اردبیل: ۳۷۰ح
اردشیر: ۲۰۱، ۳۰۲
اردشیر (بابکان): ۲۹۷، ۳۱۳، ۳۷۲
اردوان: ۲۹۷
اردو بوقا: ۹۵
ارز: ۲۷۹
ارس: ۱۵۶
ارسطو: ۱۴۴، ۱۷۳
ارسلان: ۱۴۷، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷
ارغون: ۵، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۷، ۳۹، ۴۲، ۴۴، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۶، ۶۱، ۶۲، ۶۶، ۶۸، ۸۰، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۳۲، ۱۳۹
ارغون اقا ابن تایجو: ۴۳
ارغون خان: ۴۰
ارقبوس: ۲۴۳
ارقیوس: ۲۵۷
ارکبوس: ۲۹۰
ارکوان: ۲۸۷
ارم: ۳۲، ۴۵، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۴۱، ۲۲۳، ۲۳۶، ۳۱۰

ارمن: ۱۹۸، ۲۷۰، ۲۷۲
اُرمی: ۳۰، ۳۷۰
از سعدی تا جامی: ۸
اسپهبد: ۳۳۳
اسفراهین: ۶۲، ۶۳
اسفندیار: ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۵۷، ۲۶۵، ۲۸۴، ۲۸۹، ۳۷۲
اسفید رود: ۹۹، ۱۲۵
اسکندر: ۱۴۴، ۲۲۲، ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۲
اسکندر دیو بند: ۲۹۲
اسکندر نامهٔ نظامی: ۶
اسن: ۲۴۳
اشرف: ۲۶۵
اشکبوس: ۲۷۶
اشنو: ۳۰
اصفهان: ۱۷۶، ۳۶۹
اغورتای: ۶۰
افراسیاب: ۲۶، ۶۵، ۹۹، ۱۰۶، ۱۲۵، ۱۲۸، ۲۱۱، ۲۴۵، ۲۷۸، ۳۷۲
افراسیاب (اتابک): ۱۷۵، ۱۷۶
اقشهر: ۲۳۹، ۲۴۱
اکراد: ۳۰۶، ۳۶۹
اکوان دیو: ۲۸۳
الادو: ۵۱، ۶۰، ۲۷۲
الادوی: ۵۱، ۶۱
الافرنگ: ۱۳۱، ۱۵۶
الاکوز: ۱۴۸
الباغ: ۷۰
الفی: ۳۰۱
اَلَنجق: ۳۱۵
انوشیروان: ۶
اوجان: ۱۲۷، ۱۲۹، ۲۵۶، ۳۳۳، ۳۴۵، ۳۵۲، ۳۶۱، ۳۷۰
اورمزد: ۳۷۲
اوزون حسن: ۷
اوغل: ۵۶، ۲۷۹
اوغل ارسلان: ۱۰۱، ۱۰۴
اوغل شاه: ۱۱۹
اوغورتای: ۵۰
اوکتای: ۳۳۹
اوگتای: ۲۹
اولاکوز: ۱۴۷
اولجایتو خدابنده محمدبن ارغون: ۳۸۰
اولجایتوه: ۵۵
اولوس: ۱۳۴
اویس: ۲، ۳، ۴، ۵، ۱۳، ۱۹، ۲۱، ۲۶، ۸۲، ۲۲۴، ۲۳۶، ۳۰۲، ۳۷۲
اویس جلایری: ۱، ۳
اویغورتا: ۵۶
اویغورتای: ۵۳
اویکوتمر: ۴۲، ۵۹
اویکوتمور: ۶۵
اباجی: ۶۹
ایدو: ۵۶
ایران: ۲۸، ۳۰، ۳۳، ۳۷، ۴۳، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۶، ۸۵، ۸۸، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۵۵، ۲۶۷، ۲۷۵، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۵، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۶۹، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۹
ایرج: ۱۵۲، ۳۷۲
ایسن: ۱۴۵، ۱۴۷، ۲۵۷
ایسن تمور: ۱۵۵
ایکوتمر: ۵۷
ایلباسمیش: ۲۷۲، ۲۸۵
ایلبکی: ۲۴۴، ۲۶۶، ۳۰۴
ایلتمر: ۱۲۵
ایلچیدا: ۱۳۱،
ایلچیدای: ۱۰۴، ۱۲۴
ایلخان: ۳۳۹
ایلخانان: ۲، ۴

ایلدار: ۳۹، ۹۸، ۱۲۸، ۱۸۹، ۲۰۲
ایلدای: ۱۲۶
ایلکای: ۲۴۳، ۲۵۷
ایوان کسری: ۳۶۹
ایوبیان: ۲۶۳

ب

باب ری: ۳۶۰
باخرز: ۱۱۹
بادغر: ۶۹
بادغیس: ۹۲، ۲۰۹
بازوق بخشی: ۳۵
باغدای: ۱۱۷
باغمیش: ۲۷۲، ۲۸۵
باکویه: ۳۳۲
باورد: ۷۰، ۸۷
باتیمور: ۴۸
بایدو: ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۸۷، ۱۸۸
بایدو اوغان: ۵۳
بایدو خان: ۹۴، ۱۰۰
بخشی: ۳۷، ۱۰۶
بدخشان: ۵۷
بدردین لؤلؤ: ۲۷۳
براق: ۳۵۵
براون: ۸
بردعه: ۱۳
برطاس: ۲۷۲
برمک: ۳۳۲
برولا: ۱۴۷
برولای: ۱۲۴، ۱۴۸، ۱۵۰
بسطام: ۶۵، ۱۵۸، ۲۰۰
بصره: ۳۱۵
بغداد: ۳۰، ۳۹، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۴، ۱۹۰، ۲۲۲، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۳، ۲۴۴، ۳۵۶، ۳۶۹
بقایار: ۵۹
بکتور: ۲۴۴
بلخار روم: ۳۰۰
بلغار روم: ۱۱۷
بلغان: ۳۵، ۳۹، ۱۱۶، ۱۲۲، ۳۳۱، ۳۳۲
بلغان خاتون: ۱۳۴، ۳۲۸
بناب: ۵
بُناو: ۵
بوزلان غزار: ۲۴۴
بوغدای: ۱۰۳
بوقا: ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۹۵، ۹۹، ۱۹۶، ۱۹۷
بوکان: ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۱۱۹، ۲۷۲
بولارغی: ۲۷۲، ۲۷۹
بومسلم مرغزی: ۹۳
بهادرخان: ۸
بهرام: ۱۳۹
بهرام (چوبین): ۱۰۷، ۲۸۳، ۳۷۵
بهرام (گور): ۲۵۵، ۲۶۱، ۲۸۹، ۳۷۲
بهرام شاه: ۳۶۷
بهرام‌گور: ۲۰۲، ۲۲۳، ۳۱۲
بهمن: ۳۴۴، ۳۷۲
بیت المقدس: ۲۹۹
بیژن: ۶۵، ۱۰۶، ۱۱۰، ۲۰۵، ۲۳۰
بیستون: ۱۹۷
بیکری: ۳۷۰
بیکوتمر: ۳۰۴
بیله سوار: ۳۳۳
بیهق: ۵۰

پ

پارلمان ترکیه: ۸
پرویز: ۳۷۲
پشکین: ۳۷۰
پولاد: ۲۸۵
پولاد رومی: ۲۹۱
پولاد سان: ۲۴۳، ۲۵۷
پولاد قایا: ۱۹۸
پولادگرگین: ۱۵۶
پیران: ۲۰۵

پیران ویسه: ۲۹۲
پیغامبر(ص): ۱۵، ۱۹، ۱۹۱، ۲۵۳، ۲۶۸، ۳۳۵، ۳۴۴، ۳۶۴
پیغمبر(ص): ۶، ۱۸
پیلتن: ۱۸۲

ت

تاریخ ادبی: ۸
تاریخ مبارک غازانی: ۷
تاریخ منظوم مغول: ۱، ۸
تبریز: ۳، ۷، ۸، ۷۰، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۷، ۲۷۲، ۳۳۳، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۵، ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۷۳
تداجو: ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۳۳
ترخان: ۱۵۶
ترک: ۲۷، ۳۳، ۴۱، ۵۰، ۵۸، ۶۵، ۸۶، ۹۱، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۶۰، ۱۸۷، ۲۷۲، ۲۸۰، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۳، ۳۳۹، ۳۵۸، ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۷۹
ترکستان: ۵۷
ترکیه: ۸
ترمتاز: ۲۷۲
ترمچین: ۲۸
تژاو: ۸۷
تژن: ۵۶
تکاچاک: ۱۰۶
تکنا: ۵۳، ۵۶
تکوز: ۲۹۹
تمرارسلان: ۱۴۵
تمیشه: ۱۵۸
تور: ۱۵۲، ۲۳۷، ۳۷۲
تور (توران): ۶۲، ۶۵، ۱۱۹، ۱۳۴، ۱۸۹
تورات: ۲۴۶
توران (شاه): ۲۶۳
توران: ۲۸، ۳۱، ۳۳، ۳۷، ۵۳، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۶۵، ۶۹، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۱۰۳، ۱۳۸، ۱۵۵، ۲۹۵، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۳۵، ۳۷۷
توریت: ۲۴۵، ۲۵۳
توکان: ۱۰۱، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۴۵
تهمتن: ۱۹
تهمینه: ۸۰

ج

جاجرم: ۵۰، ۶۲، ۶۵
جام: ۱۱۹، ۱۸۹، ۲۱۲، ۲۱۸
جامع: ۵۱ ح، ۷۰ ح، ۲۶۸ ح، ۳۵۷ ح
جامع التواریخ: ۷، ۴۵ ح
جامع التواریخ رشیدی: ۱
جده: ۳۶۹
جرجان: ۴۶، ۴۷، ۸۱، ۹۲، ۱۶۰
جرد: ۲۷۲
جرغدای: ۱۳۱
جعبر: ۲۷۹، ۳۱۲
جکینای رومی: ۴۸
جم: ۱۹، ۲۶، ۶۸، ۹۵، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۷۵، ۱۹۸، ۲۸۲، ۲۹۹، ۳۱۷، ۳۶۷، ۳۷۶
جمشید: ۴۱، ۴۶، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۷۴، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۲
جوی: ۱۹۹
جوین: ۵۰
جهان پهلوان: ۲۸۷
جیتو: ۲۷۲
جیجاک: ۱۳۳
جیحون: ۴۱، ۴۳، ۵۹، ۹۲، ۱۴۷، ۳۲۹

چ

چاوی: ۱۲۱، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۳
چاه بابل: ۱۷۰
چگل: ۱۵۵
چمچیال: ۱۹۳
چنگیز: ۲۶
چنگیز خان: ۶، ۲۱، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۴۲، ۱۳۹، ۳۰۲، ۳۳۹
چنگیز نامه: ۱
چوپان: ۱۱۷، ۱۲۲، ۱۳۶، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۷۱، ۲۸۰، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۱۱

چهرویه: ۳۲۳، ۳۲۴
چیچاک: ۲۷۲، ۲۸۵، ۲۹۹
چین: ۲۹، ۴۱، ۵۲، ۸۰، ۸۷، ۸۹، ۱۰۱، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۱۳، ۲۳۶، ۲۶۰، ۲۷۲، ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۱۰، ۳۲۳، ۳۳۱، ۳۶۳، ۳۷۲، ۳۷۵

ح

حاجی: ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۱۳
حسن بیک بهادر خان: ۷
حلب: ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۸۰، ۳۰۴، ۳۱۱
حلّه: ۳۶۹
حمّا: ۲۸۱، ۳۰۴
حمدالله مستوفی: ۱
حمص: ۲۶۶، ۲۷۸، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۱۱، ۳۱۲
حنیفیه: ۳۶۹
حیدر (ع): ۱۵، ۲۳۸، ۲۴۳

خ

خاقان: ۳۷۲
خاقان چین: ۳۷۲
خالدبن ولید: ۲۸۲
خانقین: ۱۹۶
خانهٔ کعبه: ۳۳۹
خاوران: ۵۷، ۶۲، ۸۷
خبوشان: ۴۵، ۵۴
ختای: ۳۴۱
ختن: ۸۲، ۱۰۶، ۱۳۸
خجند: ۷۵
خدابنده: ۱۲۵، ۱۹۸، ۱۹۹، ۳۰۶، ۳۳۸، ۳۶۵
خراسان: ۳۶، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۵۲، ۵۳، ۵۹، ۶۲، ۶۳، ۶۹، ۷۰، ۹۷، ۱۰۴، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۹، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۱۲، ۲۷۰، ۳۰۶، ۳۳۸، ۳۶۹
خراقان: ۱۵۲
خرقان: ۱۵۲
خضر (شاه مصر): ۲۶۴، ۲۶۷
خضر: ۲۲۲
خطای: ۵۲، ۳۵۹
خطوطی شروانی: ۷، ۳۸۰
خلاط: ۳۰۵
خلخال: ۱۴۵
خلفای راشدین: ۴
خوار: ۴۰، ۴۴، ۹۵، ۱۰۴، ۱۲۰، ۲۰۰، ۳۶۹
خوشان: ۴۷، ۵۶
خوی: ۳۷۰
خَی: ۱۳۲

د

دادان: ۵۱
دارا: ۱۴۲، ۱۶۷
داراب: ۲۲۳، ۳۷۲
دامغان: ۶۵
دانشگاه تهران: ۸
دجله: ۲۴۳
دریای اشنو: ۳۰
دریای مشرق: ۱۳۴
دریای مغرب: ۱۳۴
دستان سام: ۱۰۹، ۱۳۶، ۱۷۴، ۲۱۶، ۲۹۷
دشت هامان: ۶۸
دلقند: ۱۹۲
دماوند: ۳۷، ۶۸، ۷۰، ۸۰، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۷، ۳۶۹
دمشق: ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۱
دمیاط: ۲۶۵
دهخوارقان: ۱۳۱، ۲۷۲
دیار بکر: ۳۰۹ ح
دیلم: ۳۳، ۹۸

ر

رادکان: ۵۱ ح، ۹۳
رحبه: ۳۰۴
رخش: ۲۸۴، ۳۷۲

رستم: ۶۵، ۹۳، ۱۱۱، ۱۲۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۵، ۲۶۵، ۲۷۶، ۲۸۳، ۲۹۵
رستم زال: ۱۲۵
رستم زال زر: ۸۰
رشید: ۴۲، ۹۹، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۷۹، ۳۴۲، ۳۷۱
رشیدالدین: ۲۲۴، ۲۳۳
رشیدالدین فضل‌الله: ۵
رشیدالدین فضل‌الله همدانی: ۷
رضا توفیق: ۸
رقه: ۳۰۵، ۳۱۱
رودابه: ۱۳۶
روس: ۱۲۷، ۱۳۴، ۲۳۹، ۲۶۳، ۲۷۶، ۲۹۰
روم: ۲۱، ۲۹، ۳۳، ۳۶، ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۵۰، ۶۴، ۶۵، ۸۶، ۸۹، ۹۱، ۹۵، ۹۸، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۹، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۵۷، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۸۰، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۳۵، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۹، ۳۷۵، ۳۷۶
رویین پیران: ۲۰۵
رویین دز: ۲۱۴
رهّام: ۱۷۸، ۲۰۴
ری: ۴۱، ۱۲۲، ۱۳۱، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۹۸، ۲۰۰، ۳۶۰، ۳۶۹، ۳۷۳

ز

زال: ۴۷، ۱۰۱، ۱۲۲، ۱۲۵
زال زر: ۸۰، ۱۴۲، ۱۵۳، ۱۵۹، ۲۹۹
زاور: ۲۸۵
زر: ۳۷۲
زردشت: ۵۸، ۱۸۶، ۳۷۴
زردهشت: ۲۵۳
زرسب: ۳۳، ۲۸۹، ۳۰۱
زلیخا: ۱۶۹
زنجان: ۱۰۶، ۳۶۹
زند: ۵۸
زنگ: ۲۱، ۶۴، ۱۰۴، ۱۴۳، ۱۸۸، ۲۱۰
زواره: ۲۸۵
زیدان: ۲۶۵

س

ساتی: ۱۵۲
سام: ۱۰۹، ۱۳۶، ۱۷۴، ۲۱۶، ۲۸۶، ۲۹۷، ۳۷۲
سامری: ۱۷۰
سام نریمان: ۱۴۷
ساوه: ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۱، ۳۶۹
ساوه (پهلوان): ۲۸۹
سبزوار: ۵۵
ستلمیش: ۲۷۲، ۲۸۵
سجاس: ۱۲۲، ۱۲۶
سد آباد: ۱۹۸
سد اسکندر: ۲۱۴، ۳۶۹
سراب: ۵
سراو: ۵، ۳۷۰
سرخس: ۴۵، ۵۷، ۸۷
سرخه: ۱۱۱
سرناق: ۳۴
سعید: ۲۶۴
سغد: ۲۱۱
سفهان: ۸۰
سکران: ۳۷۰
سکندر: ۱۹، ۷۰، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۷۳، ۲۱۴، ۲۳۶، ۳۰۷، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷
سلامیه: ۳۰۴
سلجق: ۳۷
سلطان: ۳۱۵
سلطان یساول: ۲۷۲
سلطانیه: ۳۸۰
سلم: ۲۳۷، ۳۷۲
سلمه: ۲۸۱
سلیمان (ع): ۶، ۱۲۷، ۱۶۹، ۳۴۸
سمنان: ۳۹، ۴۰، ۶۸، ۶۹، ۹۵، ۱۴۷، ۲۰۰، ۳۶۹
سنجار: ۳۶۹
سنجر: ۶
سند: ۶۵، ۱۳۳، ۳۷۱
سوتای: ۶۰، ۶۲، ۷۰، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۲۸، ۱۳۷،

۱۵۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۷۲، ۳۵۱
سودابه: ۲۱۹
سوکا: ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳
سولامیش: ۱۵۶، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۵۶، ۲۵۷
سهراب: ۱۲۳، ۱۵۵، ۲۰۳، ۲۲۲، ۲۶۰، ۳۷۲
سهند: ۲۵۷
سیام: ۳۷۳
سیامک: ۲۸۶
سیاوش: ۳۳۱
سیاووش: ۶۸، ۲۱۹
سیرجان : ۳۶۹
سیس: ۲۹۹
سیستان: ۳۵۲
سیواس: ۲۳۸
سیواست: ۲۳۸
یسه کو: ۹۹
سیه کوه: ۳۳۲

ش

شادی: ۱۲۶
شافعیه: ۳۶۹
شام: ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۱۱۹، ۱۳۴، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۱۳، ۲۲۳، ۲۴۱، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۹۱، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۴۸، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۶۹
شاوور: ۲۱۶
شاهباد: ۳۶۴
شاه مردان: ۵، ۳۴۹
شاهنامه: ۳، ۵
شاهنامهٔ فردوسی: ۵
شامنامهٔ منظوم: ۱
شاهنشاه نامه: ۱
شبانکاره: ۲۷۰
شپورغان: ۸۸
شروان: ۳۱۲، ۳۷۰
شش کنت: ۳۷۰
شغاد: ۱۸۲
شمس الدین کاشانی: ۱، ۸
شمس الدین محمد اژدری: ۲
شمس الدین محمد الاژدری: ۱۳
شمس دین: ۲۱۷
شنب: ۱۳۰، ۱۳۱، ۲۲۳، ۳۱۱
شهنامه: ۳، ۴، ۱۳، ۲۵، ۲۶، ۸۷، ۱۵۳، ۱۸۲، ۲۱۶، ۳۲۷، ۳۷۸
شیراز: ۳۰۴، ۳۶۹
شیر کوه: ۵۶
شیرین: ۳۷۶
شیعه: ۵

ص

صاداق: ۴۶
صالح (ملک): ۲۵۸
صدر: ۱۸۴، ۱۹۶، ۲۲۸
صدر ابهر: ۳۰۴
صدرالدین حموی: ۱۱۲
صدر جهان: ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۳۴، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۶
صدر چاوی: ۵، ۹۵، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۰، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۲۹
صدر دین (وزیر): ۱۹۳
صدر دین (حموی): ۱۱۴
صدر دین (از نسل احمد جام): ۱۸۶
صفدر: ۲۰۴
صلجند دز: ۲۶۶

ض

ضحاک: ۲۶۳، ۳۷۲

ط

طایجو: ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۸، ۱۶۰
طبّاخی: ۲۸۵
طغاجار: ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۴،

۱۳۴، ۱۵۹، ۲۰۰
طغاجر: ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۵۹
طغانجوق: ۴۳
طغرل: ۱۵۶، ۲۷۲
طفلی: ۲۷۲
طلحند: ۳۷۲
طوس: ۱۰۶، ۲۰۵، ۲۹۵، ۳۳۲
طوس (شهر): ۶۰، ۱۱۹، ۲۱۰
طوسی: ۶، ۲۷۱، ۲۸۴، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۰
طوغان: ۸۸
طولان اسن: ۱۲۶
طولای: ۶۹، ۹۶، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۳۳، ۲۷۲
طهران: ۹۵
طهمورث: ۳۷۲

ظ

ظاهر: ۲۶۴
ظفرنامه: ۱

ع

عادل: ۲۶۶
عادل آباد: ۲۲۳
عادلیه: ۱۳۱
عثمان: ۴، ۱۸
عجم: ۱۳۰
عراق: ۱۰۴، ۲۷۰
عراق عجم: ۴۰
عرب: ۲۸۳، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۰۹، ۳۵۷
عزّی: ۱۲۶
علادین: ۳۰۵
علی (ع): ۴، ۵، ۱۵، ۱۸، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۶۳، ۳۶۴
عمر: ۴، ۱۸
عنطاب: ۳۰۴
عیسی (ع): ۱۷۰، ۲۴۵، ۲۵۶، ۳۰۰
عیسی: ۲۹۸
عیسی ابن مهم: ۲۶۸
عیسی ابن مهنا: ۲۸۳، ۲۹۷
عیسی مریم (ع): ۱۷۰
عیسی مهنّا: ۲۶۸ ح
عین القیاره: ۳۰۵

غ

غازان: ۲، ۶، ۳۴، ۳۷، ۴۱، ۴۴، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۶، ۶۲، ۶۵، ۶۷، ۷۰، ۷۴، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۴، ۸۵، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۵، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۹۱، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۳، ۲۴۵، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۴، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۲۱، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۴۰، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۷۱، ۳۷۲
غازان ارغون: ۳۴۲
غازان خان: ۱، ۳، ۴، ۶، ۱۳، ۳۱، ۸۲، ۹۵، ۱۵۴، ۲۴۳، ۲۵۸، ۲۶۵
غازان خان محمود: ۵، ۲۶۱، ۳۷۰
غازان محمود: ۱۱۲، ۱۶۸، ۲۷۵، ۳۰۳، ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۴۰، ۳۷۳
غازان نامه: ۱، ۲، ۶، ۷، ۸، ۱۳، ۳۸۰
غازان نامهٔ منظوم: ۵
غازانه: ۳۷۱
غرچه: ۳۷
غَزان: ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۴۴، ۴۶، ۶۱، ۶۸، ۶۹، ۷۲، ۷۳، ۷۶، ۷۷، ۷۹، ۹۵، ۹۶، ۹۹، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۷، ۱۸۸، ۱۹۲، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۷۱، ۲۸۰، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۴۶، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۷۳
غزان بن ارغون: ۳، ۲۵، ۱۱۵، ۱۲۲، ۲۹۶
غزان خان: ۱۰۴، ۱۱۲، ۲۹۵، ۳۱۶، ۳۳۲، ۳۴۰، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۶۴

غزان نامه: ۲، ۳، ۲۶، ۳۷۹
غزنین: ۳۷
غزّه: ۲۹۹
غور: ۳۷
غوطه: ۳۰۰
غیاث الدین: ۱

ف

فارس: ۴۳، ۲۷۰
فاریاب: ۹۲
فخر: ۱۸۹
فخرالدین (ملک): ۲۰۷
فخر دین (ملک): ۱۳۱، ۱۴۶، ۱۷۴، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۶
فخر دین (وزیر): ۴، ۳۷۹
فخر رومی: ۱۹۰
فرات: ۳۱۲
فرامرز: ۲۳۷
فراهان: ۱۷۵
فردوسی: ۳، ۵، ۶، ۲۵، ۲۶، ۸۲، ۱۵۳، ۲۱۶
فرشید ورد: ۱۷۶
فرعون: ۱۷۰
فرغانه رود: ۴۶، ۸۷
فرنگ: ۲۶۳
فرنگیس: ۳۳۱
فرود: ۲۰۴
فرهاد: ۳۷۶
فریبرز: ۲۹۸
فریدون: ۶۸، ۱۱۳، ۱۳۹، ۲۶۳، ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۶۵، ۳۷۲
فغفور: ۳۷۲
فنزه: ۳۸۳
فور: ۲۲۳
فور هندی: ۹۴، ۱۴۳
فوم کران: ۳۷۰
فومن: ۱۲۰
فیروزکوه: ۶۸، ۸۰، ۹۵، ۱۱۰، ۱۲۰، ۱۴۷، ۱۵۸
فیروزیان: ۳۶۹

ق

قابوس: ۸۲
قاران: ۶۰
قارون: ۱۶۷
قبجاقتای: ۲۷۲
قبچاق: ۱۰۴، ۲۴۴، ۲۶۲، ۲۸۳، ۳۰۱، ۳۰۵
قبر علی: ۲۴۳
قتلوغشاه: ۴۵، ۴۸، ۶۰، ۶۲، ۸۱، ۸۷، ۹۲، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۵۵، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۸، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۶، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۱، ۳۳۹
قتلوغشه: ۶۲، ۱۹۹، ۲۱۱، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۵۹، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۸۰، ۳۱۱، ۳۶۰
قرا: ۶۹، ۱۵۶، ۱۵۹
قرااونه: ۳۶، ۳۷، ۵۱، ۵۵، ۵۷، ۶۲، ۹۱، ۱۴۵
قراجو: ۱۰۵
قرای جندی: ۲۸۹
قربان شیره: ۱۰۰
قریش: ۱۸
قزل ارسلان: ۱۷۴
قزوین: ۱۲۲، ۱۴۵، ۳۶۹، ۳۷۳، ۳۷۵
قصر شیرین: ۱۹۷
قطب جهان: ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۰، ۱۹۲
قطب شیراز: ۲۲۶، ۳۰۴
قلزم: ۱۴۳
قم: ۱۴۷، ۳۶۹
قمش: ۴۱
قنچوقبال: ۹۶، ۱۰۱
قوبلای: ۳۳۹ ح
قورمشی: ۱۲۶، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۵۵، ۲۷۲، ۲۸۵، ۲۹۹
قولای خان: ۸۰، ۳۳۹
قومش: ۱۵۸
قونجوقبال: ۶۹، ۱۰۹
قونچوقبال: ۱۰۴، ۱۳۳
قیدو: ۵۷، ۵۹

قیدوی: ۵۵
قیروان: ۱۰۷
قیس: ۱۹، ۸۲، ۲۳۶، ۳۰۲
قیصر (جاسوس): ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳
قیصر (روم): ۲۱۶، ۳۷۲
قیلغقیا: ۲۷۲

ک

کاشان: ۱۴۷، ۳۶۹
کالپوش: ۵۰
کاوس: ۶۸
کاووس: ۸۵، ۳۳۲
کاووس کی: ۲۳۶
کایدو: ۵۴
کبیشو: ۴۵، ۴۸، ۵۱
کتابخانهٔ کمبریج: ۷
کتابخانهٔ مرکزی: ۷
کرامون: ۲۵۸، ۲۶۰
کرد: ۳۷۰
کُرد: ۴۳، ۹۸
کردستان: ۲۴۵
کردیستان: ۲۷۳، ۳۰۶، ۳۱۱
کرزه: ۲۴۳، ۲۵۷، ۲۸۵
کرمان: ۴۳، ۶۹، ۱۰۴، ۲۷۰، ۳۶۹
کرمانشهان: ۳۳۸
کردل: ۱۵۶
کرهرود: ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲
کسری: ۱۹، ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۳۶۹
کشمیر بخشی: ۱۰۶
کعبه: ۳۳۹
کلامیّه: ۳۶۹
کلباد: ۲۹۸
کلک: ۲۷
کلیله: ۳۷۸
کلیله و دمنه: ۶
کُم: ۱۴۷
کمیجو: ۷۰
کنعان: ۱۶۹
کور بوقا: ۲۹۷
کورسیس: ۲۷۱
کورکوز: ۴۲، ۴۳
کوفه: ۳۶۹
کونجاک: ۶۰
کوه قاف: ۳۶۹
کینو بوقا: ۱۸۷
کیخسرو: ۲۶، ۳۲، ۳۴، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۲، ۱۷۹، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۱۱، ۳۲۴، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۴۶، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳
کید: ۲۲۳
کیران: ۳۷۰
کیقباد: ۲۶، ۲۷۴، ۳۱۸، ۳۷۲
کیکوتمر: ۲۸۳
کیلویه: ۱۷۵
کینشو: ۴۵ ح
کیومرث: ۶۸، ۲۷۴، ۳۶۵، ۳۷۲

گ

گرازه: ۲۸۶
گرای: ۲۷۲
گرج: ۴۳، ۱۲۸، ۳۶۶
گرجیستان: ۱۲۵، ۲۲۷، ۲۷۰، ۳۳۸
گرد آفرید: ۱۲۳، ۲۶۰
گرگسار: ۲۵۷
گستهم: ۱۷۶، ۲۹۹
گشتاسب: ۲۱۵، ۲۴۱، ۳۷۲
گل: ۸۰
گنبد اهرمان: ۳۶۹
گودرز: ۷۹، ۱۰۶، ۲۹۲، ۲۹۵، ۳۱۸، ۳۳۲
گیخاتو: ۷۰، ۸۰، ۹۵، ۱۴۴
گی خاتو خان: ۶۹
گیختو: ۳۱، ۳۵، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۱۰۴
گیختوخان: ۹۶، ۱۷۶
گیلان: ۱۲۰، ۱۶۰، ۳۶۳
گیو: ۷۹، ۸۷، ۱۰۶، ۳۱۸، ۳۳۲

ل

لات: ۱۲۶
لاجین: ۲۴۴، ۲۶۶
لرستان: ۱۷۵
لکزستان: ۶
لکزی: ۱۰۸، ۱۰۹
لگزیستان: ۳۱۵، ۳۱۶
لهراسب: ۱۹۲، ۳۷۲
لیلی: ۳۳۰

م

ماچین: ۳۱، ۳۰۳
ماده: ۲۷
مار دین: ۱۷۴
مارزای: ۵۶
ماروت: ۱۷۰
مازندران: ۳۲، ۴۱، ۴۵، ۴۶، ۷۰، ۸۲، ۸۵، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۹۹، ۲۷۰، ۳۳۸، ۳۶۹
مانجوی بخشی: ۳۷
مانی: ۱۱۸، ۲۷۳
ماهیار: ۲۶۱
مجنون: ۳۳۰
محمد (ص): ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۳۰، ۱۶۳، ۲۵۴، ۳۳۶، ۳۴۷
محمد ابی‌بکر ایوب: ۲۶۳
محمود (شیخ): ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۷۹، ۱۸۹
محمود (سلطان): ۶، ۸۲، ۲۲۳، ۳۷۲
مراغه: ۳۹، ۱۱۰، ۳۰۶، ۳۶۹
مرغوازن: ۱۴۶، ۲۱۰
مرو: ۴۴، ۴۵، ۸۷، ۸۸
مسائل عصر ایلخانان: ۸
مشهد طوس: ۶۰
مصر: ۶، ۳۲، ۹۸، ۱۱۹، ۱۶۹، ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۳، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۱، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۷۱
مظفر: ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱
معاجین: ۳۳
معین: ۲۲۶
ملازجرد: ۳۷۰
ملطیه: ۲۶۷
منات: ۱۲۶
مناور: ۸۰، ۳۷۳
منصور الفی: ۲۶۵
منصوریه: ۲۷۳
منوچهر: ۳۹، ۶۸، ۱۳۹، ۲۳۷، ۳۷۲
منوچهر مرتضوی: ۸
منیژه: ۶۵، ۳۳۰
موسی: ۱۵۶
موسی (ع): ۲۴۶
موسی عمران: ۱۷۰
موصل: ۲۷۰، ۲۷۳، ۳۰۵، ۳۱۱، ۳۵۲، ۳۶۹
موغان: ۳۴، ۳۶، ۱۲۲، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۷، ۱۵۴، ۱۷۴، ۱۷۵، ۲۲۶، ۲۷۲، ۳۰۶، ۳۱۵، ۳۳۸، ۳۷۰
موغلتای: ۲۸۵
مولای: ۱۳۴، ۲۷۲، ۲۸۵، ۲۹۶، ۳۵۲
مولای سان: ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۳۸
مهراب: ۶، ۷۱، ۷۸
مهراب ورد: ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۷۷
مهرویه: ۳۲۳
میردین: ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۹، ۳۷۰

ن

ناردو: ۷۰ ح
ناصر: ۲۷۴، ۲۷۷، ۲۹۸، ۳۱۳، ۳۱۵
ناصر الدین: ۲۶۵، ۲۸۰
ناودو: ۷۰
نجدی: ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴
نجیب: ۲۶۳، ۳۴۷
نخجوان: ۱۲۶، ۳۱۵
نریمان: ۱۴۷
نشابور: ۴۶، ۵۶، ۶۵، ۸۱
نصیبین: ۲۷۳

نصیرالدین طوسی: ۶، ۳۰۶
نصیر طوسی: ۷
نظامی: ۶
نعمان: ۳۰۴
نمرود: ۴۴
نوذر: ۳۷۲
نورالدین: ۳، ۱۳
نورالدین اژدری: ۱
نورالدین بن‌شمس الدین محمد: ۸
نورالدین پسر شمس الدین محمد اژدری: ۲
نوروز: ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۶۹، ۸۱، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۲۶، ۳۴۱، ۳۴۲
نوری: ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۲۲، ۲۳۵، ۲۵۶، ۲۷۳، ۳۳۳، ۳۷۲، ۳۷۸
نورین: ۵۳، ۵۶، ۶۰، ۶۲، ۸۶، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۳۳، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۷۵، ۱۹۶، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۷۲، ۳۰۶، ۳۳۸
نوشهر: ۱۹۹، ۲۰۰، ۳۷۰
نوشیروان: ۱۳۳، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲، ۳۷۲
نویان اباتای: ۲۵۸
نهر: ۳۶۹
نیل: ۱۶۴، ۲۰۶، ۲۶۴
نیمروز: ۱۴۳، ۱۷۲

و

واسط: ۲۳۷، ۳۶۹
وان: ۳۱۵، ۳۳۸
ورامین: ۲۰۰
ورد: ۷۹
ویرات: ۴۲

ه

هاروت: ۷۵، ۱۷۰
هبل رود: ۱۲۱
هجیر: ۱۱۰، ۲۰۳
هَرا: ۲۰۹
هرقداق: ۱۵۳
هرمز: ۱۰۷، ۲۸۳
هری: ۳۷، ۴۵، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۲۳
هشترود: ۹۹
هفتواد: ۳۱۳
هلاکو خان: ۶، ۳۰۶ ح
همام: ۳۴۰
همدان: ۳۷، ۳۶۹
هند: ۳۳، ۶۵، ۱۲۷، ۳۳۵، ۳۷۱
هندوستان: ۲۴، ۴۱، ۳۲۵، ۳۷۱
هورقداق: ۶۹، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۷۵
هوشنگ: ۳۷۲
هولاجو: ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۱۲۵، ۳۳۸
هولاکو: ۲۹، ۳۷
هولاکوه خان: ۳۰
هیرمند: ۲۰، ۵۹، ۱۱۹، ۱۳۴، ۲۶۶، ۲۷۸، ۳۰۵، ۳۱۱
هیلار: ۱۵۵

ی

یأجوج و مأجوج: ۲۱۴
یازرد: ۷۰
یاسوول: ۱۵۶
یایا: ۲۷۹
یحیی: ۵۰
یزد: ۱۱۰، ۳۶۹
یوز آغاج: ۷۰
یوسف (ع): ۵۸، ۱۶۹، ۲۵۳
یوسف بکا: ۲۷۲

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
مقدمه	۱
متن غازان نامه	۱۱
در مراتب خرد و سخن گوید	۱۵
در مراتب نفس گوید	۱۶
در آفرینش عالم گوید	۱۷
در ستایش پیغمبر علیه السلام گوید	۱۸
در ستایش پادشاه اسلام شیخ اویس گوید	۱۹
در نصیحت فرزند گوید	۲۱
در سبب نظم کتاب گوید	۲۴
پادشاهی چنگیز بیست و پنج سال بود	۲۶
پادشاهی اوگتای شش سال دو ماه بود	۲۹
پادشاهی هولاکوه خان نه سال سه ماه بود	۳۰
پادشاهی اباقا خان هفده سال سه ماه بود	۳۰
ولادت غازان خان از مادر	۳۱
طلب کردن اباقا غازان را	۳۴
پادشاهی احمد خان دو سال دو ماه بود	۳۸
پادشاهی ارغون خان هفت سال بود	۴۰
رفتن نوروز به خراسان به جنگ بوقای شهریار	۴۲
رزم کردن غازان با نوروز	۴۸
رفتن غازان به نزد ارغون و مدد خواستن لشکر	۵۱
لشکر فرستادن ارغون به مدد غازان به خراسان	۵۳
گریختن نوروز به ترکستان و آوردن دو شهزاده ابوکان و ایکوتمر	۵۷
خراب کردن ابوکان شهر اسفراهین را و رفتن به ...	۶۳
گرفتن غازان حصار دامغان را	۶۵

پادشاهی گی‌خاتو خان سه سال و نه ماه بود	۶۹
دیدن غازان دختر مهراب را به خواب و عاشق شدن بر وی	۷۱
دیدن دخت مهراب ورد غزان را و عاشق شدن بر وی	۷۴
پشیمان شدن نوروز و آشتی جستن با غازان خان	۸۲
صفت زمستان	۸۷
پادشاهی باید و خان نه ماه بود	۹۴
آمدن غازان خان به آذر بیجان و رزم کردن باید و با او	۹۵
رزم کردن غازان با بایدو خان	۱۰۰
گرفتن بایدو نوروز را و حیلت کردن نوروز	۱۰۷
اسلام پذیرفتن غازان محمود بر دست شیخ صدر الدین حموی علیه الرحمه	۱۱۲
فرستادن بایدو شیخ محمود را به رسولی و فریب دادن نوروز رسولان را	۱۱۵
[] کردن رسولان و چاره کردن نوروز	۱۱۸
رسیدن نوروز به شهر تبریز و گرفتار شدن بایدو	۱۲۲
آمدن غازان به شهر تبریز و ناسزا دادن امرای گناهکار را	۱۲۹
بد گفتن امرا در حق نوروز پیش شاه غازان و متغیر شدن غازان برو	۱۳۱
[] کردن غازان با بلغان خاتون	۱۳۴
پادشاهی غازان نه سال بود	۱۳۷
رفتن نوروز به جنگ ترکان به خراسان زمین	۱۴۰
جنگ کردن نوروز با سوکا و گریختن او به جانب کرهرود	۱۴۴
گرفتن هورقداق سوکا را به شهر خرقان و کشته شدن سوکا	۱۵۲
رفتن هورقداق به جانب موغان و قهر کردن غازان خان دشمن را	۱۵۴
جنگ کردن ارسلان با امرای غازان خان	۱۵۶
شکار کردن غازان به کوههای گیلان و پند دادن زاهد غازان را	۱۶۰
پاسخ دادن غازان محمود شیخ زاهد را	۱۶۸
جواب دادن زاهد غازان را	۱۶۸
سؤال	۱۶۹
جواب	۱۶۹
سؤال	۱۷۰
جواب	۱۷۰
سؤال	۱۷۱
جواب	۱۷۱
سؤال	۱۷۲
جواب	۱۷۲
رفتن غازان به جانب بغداد به عزم قشلامیشی	۱۷۴
فریب صدر چاوی و فتنه انگیختن میان نوروز و غازان	۱۷۹
نامه نوشتن صدر چاوی به نوروز از زبان غازان و بازی دادن او را	۱۸۰
کشته شدن قیصر جاسوس	۱۸۶
نامه نوشتن نوروز به شاه مصر و شام	۱۸۷

پاسخ نامهٔ نوروز	۱۸۸
مکر انگیختن صدر چاوی و کشته شدن قیصر و پسر و برادر نوروز	۱۹۰
رفتن قتلوغشاه به گرفتن نوروز به خراسان	۱۹۸
رزم نوروز با قتلوغشاه	۲۰۱
گریختن نوروز به شهر هری و پناه بردن به ملک فخرالدین	۲۰۷
اندیشه کردن ملک فخر دین با بزرگان شهر در گرفتن نوروز	۲۱۳
صفت بهار	۲۱۹
نامه نوشتن غازان به اطراف جهان به دلخوشی رعایا و کشتن صدر چاوی	۲۲۴
وایضاله	۲۲۶
داستان درویش با نوشیروان و مثل نیکوکاران	۲۲۹
وزارت خواجه رشیدالدین	۲۳۳
لشکر کشیدن سولامیش از مرز روم و جنگ کردن چوپان و سوتای	۲۳۶
آغاز داستان	۲۳۷
رفتن سولامیش به مصر و آوردن لشکر و جنگ کردن با امرا	۲۴۱
(...) دن سولامیش به غازان خان طاب ثراه	۲۴۳
شکار کردن غازان به کوههای کردستان و رفتن به دیر رهبان	۲۴۵
سؤال از ذات حق تعالی جل‌جلاله	۲۴۶
جواب	۲۴۶
سؤال	۲۴۷
جواب	۲۴۷
سؤال از کار آن جهان	۲۴۷
جواب	۲۴۷
سؤال	۲۴۸
جواب	۲۴۸
سؤال	۲۴۹
جواب	۲۴۹
سؤال	۲۵۰
جواب	۲۵۰
سؤال	۲۵۱
جواب	۲۵۱
جواب	۲۵۲
سؤال	۲۵۲
جواب	۲۵۳
سؤال	۲۵۳
جواب	۲۵۴
آمدن غازان به ایران زمین و کشتن سولامیش را	۲۵۶
خواستن غازان خان کرامون را و عروسی کردن	۲۵۸
سخن گفتن امرای مصر و شام با غازان خان محمود	۲۶۱

گرد کردن غازان لشکر را و رفتن به جنگ مصر و شام ۲۷۰
لشکر کشیدن غازان به دیار مصر و شام ۲۷۱
نامه نوشتن غازان به ملک ناصر ۲۷۴
پاسخ نامهٔ غازان محمود ۲۷۵
جنگ بزرگ ۲۸۴
رزم کردن زواره با زاور ۲۸۵
رزم کردن مظفر با زواره و کشته شدن زواره ۲۸۶
رزم کردن مظفر با جهان پهلوان ۲۸۷
رزم کردن مظفر با ارکوان ۲۸۷
رزو کردن مظفر با نره دیو ۲۸۸
رزم کردن مظفر با قرای جندی ۲۸۹
رزم کردن مظفر با ارکبوس ۲۹۰
رزم کردن مظفر با پولاد رومی ۲۹۱
رزم کردن مظفر با اسکندر دیو بند ۲۹۲
باز آمدن غازان محمود به آذر بیجان ۳۰۳
مهمانی کردن خواجه نصیر الدین طوسی (!) غازان را و سؤال پادشاه از وی ۳۰۶
لشکر کشیدن غازان محمود بار دوم به جانب مصر و شام ۳۱۰
نامه کردن غازان محمود به ملک ناصر ۳۱۳
پاسخ غازان محمود ۳۱۴
شکار کردن غازان به کوههای لگزیستان ۳۱۵
آغاز داستان ۳۱۶
رفتن غازان در غار و کشتن اژدها و ره نمودی بر دانا به سر گنج ۳۱۷
سؤال و جواب غازان با پیرغار ۳۱۸
آگهی دادن پیرغار غازان را از گنج اسکندر ۳۲۱
پندهایی که بر کنار تاج اسکندر نبشته بود ۳۲۴
زاری کردن بلغان خاتون در دوری غازان ۳۲۸
باز آمدن غازان به لشکرگاه خود ۳۳۱
صفت خرگاه که از بهر غازان ساخته بودند ۳۳۴
خطبه خواندن غازان ۳۳۵
برانداختن آیینهای بد و نهادن اسمهای نیکو ۳۳۸
آثاری که از غازان محمود به ظهور آمده است ۳۴۰
نکته ۳۴۱
تنبیه ۳۴۲
تنبیه ۳۴۳
نکته ۳۴۳
فایده ۳۴۵
نکته ۳۴۵
فایده ۳۴۶

نکته	۳۴۷
فایده	۳۴۷
نکته	۳۴۸
لطیفه	۳۵۰
فایده	۳۵۱
مکاشفه	۳۵۲
حکایت	۳۵۴
نکته	۳۵۵
لطیفه	۳۵۶
فایده	۳۵۷
لطیفه	۳۵۸
فایده	۳۵۸
تنبیه	۳۵۹
نکته	۳۶۰
فایده	۳۶۳
نکته	۳۶۴
اندرز کردن غازان خان رعایا را و عهد کردن خدابنده	۳۶۵
بنا نهادن قبّه و مسجد و مدارس و ابواب البر و وقفهای آن	۳۶۸
شرطهایی که غازان خان محمود فرموده است	۳۷۰
وفات غازان محمود طاب ثراه	۳۷۳
زاری کردن حکیمان و موبدان	۳۷۶
فهارس کتاب:	
فهرست لغات و ترکیبات	۳۸۳
فهرست عام اعلام (نام - جای - کتاب)	۳۹۱

غازان‌نامهٔ دیگر

ابن‌الفوطی در مجمع‌الآداب فی معجم‌الالقاب از شاعری به‌نام ملکشاه دیلمی یاد می‌کند که وقایع مربوط به احوال غازان را تألیف کرده بود. او در سال ۷۰۳ در بغداد بوده. نصّ عبارت او چنین است:

مبارزالدین ابوالفتح ملکشاه بن مکی بن ملکشاه الدیلمی الصدر المورخ الشاعر قدم بغداد سنة ثلاث و سبعمائه و هو رجل فاضل عالم شاعر جئت الی خدمته فرأیته فصیح الکلام بالفارسیة و قد کتب قصةالسلطان الاعظم غازان بن ارغون و نظم وقائعه و احواله بعبارة حسنة و هو کتاب نفیس، و له اشعار ملیحة بالفارسیة و تولی العمل بنهر عیسی و کان مع جمال‌الدین القابخی و اخیه. (چاپ تهران، جلد ۳: ۳۲۸).

ایرج افشار